

جلد ہفتہ

کارآموز رنجر

بھاگے آزاد کے ارکے

نویسنده: جان فلاتگن



ارائه ای از زندگے پیشتاز

کارآموز رنجر

جلد هفتم

بهای آزادی ارک

نویسنده: جان فلاگن

مترجم: نگار (Lady.of.Shades)

ویراستار: نگین (Ginny)

مدیر پروژه و صفحه آر: JuPiTeR

طراح قالب و کاور: محمدمهدی (M.Mahdi)



کاری از تیم ترجمه زندگی پیشتاز

فهرست

سخنی با خوانندگان

فصل اول	فصل یازدهم	فصل بیست و یکم	فصل سی و یکم	فصل چهل و یکم
فصل دوم	فصل دوازدهم	فصل بیست و دوم	فصل سی و دوم	فصل چهل و دوم
فصل سوم	فصل سیزدهم	فصل بیست و سوم	فصل سی و سوم	فصل چهل و سوم
فصل چهارم	فصل چهاردهم	فصل بیست و چهارم	فصل سی و چهارم	فصل چهل و چهارم
فصل پنجم	فصل پانزدهم	فصل بیست و پنجم	فصل سی و پنجم	فصل چهل و پنجم
فصل ششم	فصل شانزدهم	فصل بیست و ششم	فصل سی و ششم	فصل چهل و ششم
فصل هفتم	فصل هفدهم	فصل بیست و هفتم	فصل سی و هفتم	فصل چهل و هفتم
فصل هشتم	فصل هجدهم	فصل بیست و هشتم	فصل سی و هشتم	فصل چهل و هشتم
فصل نهم	فصل نوزدهم	فصل بیست و نهم	فصل سی و نهم	فصل چهل و نهم
فصل دهم	فصل بیستم	فصل سی ام	فصل چهلم	مؤخره

سخنی با خوانندگان

درود خدمت طرفداران کارآموز رنجر؛

یک سؤال هست که چرا بعد از جلد چهارم اول جلد هفتم را بخوانیم بعد جلد پنج را؟

به این سؤال مترجم چهار جلد نخست، پایونیر عزیز با نقل کردن‌هایی از جان فلانگن جواب داد:

«بعد از نوشتن جلد پنج و شش حس کردم گپی بین چهار جلد اول و دو جلد پنج و شش هست. شما در چهار جلد اول ماجراهای ویل رو تا جایی دنبال کردین که اون انتخاب می‌کنه تا دوره کارآموزی رو پیش هلت تموم کنه. بعد در جلد پنجم با ویلی برخورد می‌کنید که یه رنجر کامل هست و داره به بخش خودش میره تا مدیریت اونجا رو به عهده بگیره.

حُب حالا این وسط ماجراهای فارغ‌التحصیلی ویل چی می‌شه؟ هلت که به حضور پرنشاط ویل عادت کرده چطوری می‌تونه از اون دل بکنه؟ ویل چطور با دل‌شوره‌های فارغ‌التحصیلی کنار می‌آد؟ این که اون باید بخشی تحت‌نظر خودش رو اداره کنه، اینکه اون باید از سایه حمایت هلت بیرون بره و خودش به‌تنهایی فعالیت کنه.

البته بخشی هم از این کتاب به شخصیت‌های دیگر پرداخته شده. مثلاً آرک که حالا ابرجارل اسکاندیناویائی‌هاست. به همین‌خاطر نویسنده و انتشاراتی مجموعه هر دو به افرادی که بعد از چاپ شده این مجموعه رو شروع به خوندن کردن پیشنهاد می‌کنن که این جلد (جلد هفتم) قبل از دو کتاب پنج و شش خونده بشه. پس شما هم ترجمه جلد هفت رو قبل از پنج و شش بخونید. (به‌عنوان کسی که کل مجموعه کارآموز رنجر رو خونده منم همین پیشنهاد رو بهتون می‌کنم)»

تشکر می‌کنم از خواهران مترجم و ویراستار، نگار و نگین که این پروژه را به پایان رساندند.

و همچنین تشکر می‌کنم از محمدمهدی عزیز بابت طرح قشنگی که زد.

و یک معذرت‌خواهی بابت دیرکرد ارائه‌ی لینک کلی.

شاد باشید

مدیر پروژه - JuPiTeR

تابستان ۱۳۹۴

بهای آزادی ارک



فصل اول

آن نگهبان هرگز آن پیکر تیره پوش که در شب مانند روح به سوی قصر آرالوئن می آمد راندید.

به نظر می آمد آن متجاوز به وسیلهی در هم آمیختن با الگوهای معمول نور و سایه، که به وسیلهی ماه نیمه ایجاد شده بود، با تاروپود شب در هم می آمیخت و با ریتم درختها و سایه‌های ابرهایی که به وسیلهی باد ملایم حرکت داده می شدند هماهنگ می شد.

آن نگهبان در مقر بیرونی پاسبانی، خارج از دیوارهای قصر عظیم، در کنار برج جنوب شرقی بود. آب خندق به آرامی پشت سرش موج برداشت و سطح آن به وسیلهی باد حرکت داده شد، به همین خاطر بازتاب نور ستاره‌ها در آب تیره مانند هزاران نقطه‌ی نورانی کوچک به سوسو درآمد. پیش رویش بوستانی بزرگ گسترده بود که قصر را احاطه کرده بود، بوستانی به دقت رسیدگی شده، چمن‌هایی بی نقص کوتاه شده، و با درختان میوه و سایه‌دار که به صورت پراکنده در آن روییده بودند.

زمین دور از قصر به آرامی شیب‌دار می شد. آنجا درختها و دره‌های کوچک سایه‌دار وجود داشتند که زوج‌ها یا مجردها می توانستند بنشینند، آرامش پیدا کنند و در خلوتی نسبی پیک‌نیک برگزار کنند، درحالی که سایبانی در برابر خورشید داشتند. ولی درختها کوچک بودند و بافاصله‌ی مناسبی از یکدیگر قرار داشتند، همراه با زمین‌های باز فراوانی میانشان، لذا آن استتار می توانست توسط هر نیروی بزرگی مهاجمی نادیده گرفته شود. این تناسب مناسبی میان خلوت و آرامش و نیاز به امنیت در دوره‌ای بود که امکان وقوع حمله در هر زمانی وجود داشت.



بهای آزادی ارک



در فاصله‌ی سی متری در سمت چپ نگهبان، یک میز پیک‌نیک با متصل کردن چرخ قدیمی یک گاری به یک کنده‌ی اره شده، که قبلاً درخت بزرگ‌تری بوده، شکل گرفته بود. چند نیمکت ساده در اطراف میز قرار گرفته بودند و درخت کوچک‌تری نیز در یک طرف آن کاشته شده بود تا در نیمروز سایبان آن باشد.

آنجا یک مکان پیک‌نیک موردعلاقه برای شوالیه‌ها و همسرانشان بود، مکانی که یک نمای کلی خوب از بوستان‌های دلپذیر و سبزی پیشکش می‌کرد که به‌صورت شیب‌دار تا خط دوردست و تیره‌ی یک جنگل ادامه داشتند. آن مزاحم به سمت میز حرکت می‌کرد.

پیکر تیره پوش به درون سایه‌های بیشه‌ی کوچکی که با نیمکت چهل متر فاصله داشت سرید، سپس خودش را به روی شکم روی زمین انداخت. با انداختن آخرین نگاه برای مشخص کردن سمت‌وسوی حرکتش، آن پیکر تیره پوش با صورتی رو به پایین، مانند مار از سایه‌ها بیرون آمد، و به سمت سرپناه میز حرکت کرد.

پیشرفتش به طرز دردناکی کند بود. او به‌وضوح یک فرد^۱ آموزش‌دیده بود که می‌دانست هر حرکت شتاب‌زده‌ای می‌تواند در حوزه‌ی دید نگهبان به تصویر درآید. همین‌طور که سایه‌ی ابرها از فراز بوستان عبور می‌کردند، پیکر سینه‌خیز با آنان حرکت می‌کرد؛ مخفیانه از روی چمن کوتاه می‌گذشت، درحالی‌که فقط مانند یک سایه متحرک دیگر به نظر می‌رسید. لباس‌های سبز تیره به پنهان بودنش کمک می‌کرد. رنگ سیاه بیش‌ازحد تیره بود و سایه‌ای بیش‌ازحد عمیق ایجاد می‌کرد.

سبز تیره کاملاً بارنگ خود سبزه‌ها درمی‌آمیخت.

طی کردن مسیر تا میز ده دقیقه زمان برد. چند متر نرسیده به هدف، هنگامی که نگهبان ناگهان راست ایستاد، آن فرد خشکش زد، انگار نگهبان با صدا یا حرکت ناچیزی گوش‌به‌زنگ شده بود، یا شاید این فقط یک حس غریزی بود، که همه‌چیز کاملاً درست نیست. او چرخید و با نگاهش به‌دقت سمت‌وسوی کلی میز را کاوید، حتی بازم پیکر تیره و بدون حرکت را در چند فاصله‌ی چند متری میز شناسایی نکرد.

سرانجام، نگهبان، مطمئن شده از اینکه آنجا هیچ خطری وجود ندارد، سرش را تکان داد، پاهایش را به زمین کوبید، چند قدم به سمت راست راهپیمایی کرد و سپس به سمت چپ برگشت؛ سپس نیزه‌اش را به دست چپش

1- کلمه در متن اصلی به شکل stalker آمده است. Stalker فردیست که دزدکی و پنهانی به قصد کمین، دزدی یا ترساندن حرکت می‌کند. از آنجایی که این کلمه در فارسی معادل ندارد؛ واژه فرد جایگزین آن شد - م.



بهای آزادی ارک



داد و چشم‌های خسته‌اش را با دست راستش مالید. او خسته و کسل شده بود و به خودش گفت: این زمانی ست که تو تصور کردن را آغاز می‌کنی.

خمیازه‌ای کشید، سپس اندکی قوز کرد، وزنش بیشتر روی یک‌پایش بود تا دیگری. فین خشکی کرد. او هرگز نمی‌توانست در چنین وضعیت شل و ول و آرمیده‌ای در خدمت روزانه قصر در برود، اما اکنون از نیمه‌شب گذشته بود و احتمال اینکه تا یک ساعت آینده گروهبان نگهبانان بیاید و او را چک کند کم بود.

زمانی که نگهبان دوباره آرام گرفت، پیکر تیره پوش چند متر آخر تا میز را بر روی زمین سر خورد. مزاحم درحالی که به آرامی تا وضعیت دولا بلند می‌شد، موقعیت را بررسی کرد. نگهبان، پس‌از این سو و آن سو حرکت کردن و پا بر زمین کوبیدنش، چند متری دورتر از میز حرکت کرده بود، ولی نه به اندازه کافی که مشکلی ایجاد کند.

یک تسمه بلند چرمی به دور کمر مزاحم گره‌زده شده بود. اکنون، در حالت باز شده، می‌شد دید که یک قلاب‌سنگ است، همراه با یک چرم نرم کیسه‌مانند در وسطش. یک سنگ صاف و سنگین در

آن کیسه رفت و آن فرد کمی بلند شد، با استفاده از کمترین حرکت مچ دستش، چرخاندن اسلحه‌ی کوچک در یک دایره عریض و بزرگ را آغاز کرد و به تدریج سرعتش را افزایش داد.

نگهبان از صدایی بیگانه در شب آگاه شد. صدا شبیه یک "هوم" غیرقابل شنیدن و از ته گلو آغاز شد و به آرامی بلندتر شد. تغییر آن قدر آرام بود که او مطمئن نبود چه زمانی متوجه آن شده است. او فکر کرد: صدایش مانند یک حشره یا چنین چیزی بود... شاید زنبوری غول‌پیکر. تشخیص دادن جهتی که صدا از آن می‌آمد سخت بود. سپس یک خاطره در ذهنش به جنبش درآمد. یکی دیگر از نگهبانان چند روز پیش به صدایی مشابه اشاره کرده بود. او می‌گفت آن ...

شترق!





بهای آزادی ارک

گلوله‌ای نادیدنی به سر نیزه کوبیده شد. نیروی برخورد، نیزه را از چنگ سست نگهبان در آورد و به صورت چرخشی آن را از او دور کرد. دستش به طور ناخودآگاه به دور دسته‌ی شمشیرش پیچید و زمانی که پیکری لاغر از پشت میز سمت چپش بلند شد، شمشیرش را تا نیمه بیرون کشیده بود.

هنگامی که مزاحم کلاه شنلش را عقب کشید و با آن کار کپه‌ای از موهای بلوند را آشکار کرد، فریاد هشدار در گلوی نگهبان گیر کرد.

دختر گفت:

- آروم باش! این فقط منم.

سرخوشی در صدایش هویدا بود.

حتی در تاریکی، حتی در فاصله‌ی سی متری، صدای خنده و موهای بلوند متمایزش او را به‌عنوان کساندرا، شاهزاده‌ی سلطنتی آرالوئن معرفی می‌کرد.



بهای آزادی ارک



فصل دوم

دانکن گفت:

- این باید تموم بشه، کساندرا.

او عصبانی بود. کساندرا می‌توانست آن را ببیند. اگر این از طرز قدم زدن در پشت میز دفترش واضح نبود، او آن را از روی این واقعیت که پدرش او را کساندرا صدا کرده فهمیده بود. نام معمول پدرش برای او کس^۲ یا کسی^۳ بود. دانکن فقط زمانی که کاملاً از او عصبانی بود از شکل بلند اسمش استفاده می‌کرد.

و امروز، او کاملاً از کساندرا عصبانی بود. او یک برنامه کاری کامل صبحگاهی را در برابرش داشت. میزش به طور نامرتبی با دادخواست‌ها و حکم‌ها پر بود، هیئتی تجاری از تئوتلند مصرانه خواستار توجه کاملش بودند و حالا او مجبور بود تا وقتش را صرف شکایتی در مورد طرز رفتار دخترش کند.

کساندرا دستانش را در مقابل خود گشود، حرکتی که ناامیدی و توجیه را به طور مساوی در برداشت. «بابا، من فقط...»

- تو فقط داشتی نیمه‌شب دزدکی بیرون قصر راه می‌رفتی، یه سرباز بی‌گناه رو تعقیب می‌کردی و اونو با اون قلاب‌سنگ لعنتیت تا پای مرگ ترسوندی! چی می‌شد اگه به‌جای نیزه‌ش اونو می‌زدی؟

² Cass

³ Cassie



بهای آزادی ارک



کساندرا به سادگی گفت:

- نمی‌زدم، من اون چیزی رو می‌زنم که هدف گرفتمش. من سرنیزه رو هدف گرفته بودم.

دانکن به او چشم‌غره رفت و دستش را به سمت او دراز کرد.

- بدش به من.

و وقتی کساندرا باحالتی گنگ و سردرگم سرش را کج کرد، اضافه کرد:

- اون قلاب‌سنگ رو. بدش به من.

او دید که فک دخترش قبل از این که صحبت کند باحالتی مصمم محکم شد. کساندرا گفت:

- نه.

ابروهای دانکن بالا پریدند. او گفت:

- داری با من مخالفت می‌کنی؟ همه‌ی اینا به کنار، من پادشاه هستم.

- من با شما مخالفت نمی‌کنم. فقط اون قلاب‌سنگ رو بهتون نمی‌دم. من ساختمش. یه هفته‌ای وقتم

روگرفت تا درستش کنم. ماه‌ها با اون تمرین کردم برای همین اون چیزی رو که براش هدف گرفتم رو از

دست نمی‌دم. اونو بهتون نمی‌دم تا نابودش کنین. متأسفم.

او آخرین کلمه را پس از مکثی ادا کرد.

دانکن یادآوری کرد:

- من همین‌طور پدرت هم هستم.

کساندرا برای قبول این حقیقت سری به تایید تکان داد.

- من بهش احترام می‌ذارم. ولی شما عصبانی هستین. و اگر قلاب سنگمو الان بهتون بدم، شما بدون هیچ

فکری اونو می‌شکنین. غیر از اینه؟



بهای آزادی ارک



دانکن سرش را از ناامیدی تکان داد و به سمت پنجره چرخید. آن‌ها در اتاق مطالعه‌اش بودند، اتاقی بزرگ، دل‌باز و کاملاً نورگیر که به روی بوستان مشرف بود.

- نمی‌تونم اجازه بدم توی بوستان دزدکی راه بری و نگهبانان رو غافلگیر کنی.

می‌توانست ببیند که در موضوع قلاب‌سنگ به بن‌بست رسیده‌اند و فکر می‌کرد که بهتر است موضع حمله‌اش را تغییر دهد. می‌دانست که دخترش می‌تواند چقدر سرسخت و لجباز باشد.

او ادامه داد:

- این برای اون سربازها عادلانه نیست. این سومین باریه که این اتفاق می‌وفته و اونا از این بازی احمقانه‌ی تو خسته شدن. گروهبان نگهبانان خواسته که اواخر امروز منو ببینه و من می‌دونم که این ملاقات قراره در مورد چی باشه.

دانکن برگشت تا به او نگاه کند:

- تو منو توی موقعیت خیلی سختی گذاشتی. قراره از یه گروهبان عذرخواهی کنم. می‌فهمی این چه قدر می‌تونه شرم‌آور باشه؟

او دید که عصبانیت در صورت دخترش کمی محو شد.

- متأسفم، پدر.

او با تشریفات پدرش هماهنگ می‌شد. معمولاً، کساندرا او را بابا صدا می‌زد. امروز آن‌ها کساندرا و پدر بودند.

- ولی باور کن این یه بازی احمقانه نیست. این چیزیه که نیاز دارم تا انجامش بدم.

دانکن با اندکی عصبانیت و حرارت پرسید:

- چرا؟ محض رضای خدا، تو شاهزاده سلطنتی هستی، نه یه دختر احمق روستایی. تو توی یه قصر با صدها سرباز زندگی می‌کنی که ازت محافظت کنن! چرا نیاز داری که یاد بگیری چطوری دزدکی توی تاریکی حرکت کنی و از یه اسلحه غیرمجاز استفاده کنی؟



بهای آزادی ارک



کساندرا، در حالی که از تشریفات صرف نظر می کرد، گفت:

- بابا، در مورد زندگی من تا الآن فکر کن. توسط ورگال ها توی کلتیکا تعقیب شدم. محافظانم کشته شدن و به سختی با جونم فرار کردم. بعدش به وسیله ی نیروهای مرگارت اسیر شدم. منو به اسکاندیا بردن، جایی که باید توی کوهستان ها زنده می موندم. می تونستم اونجا از گرسنگی بمیرم. بعد از اون، درگیر یک جنگ تمام عیار شدم. پس اون صدها نگهبانان دقیقاً من رو در امن و امان نگه نداشتن، مگه نه؟

دانکن اشاره ای از روی عصبانیت کرد:

- خوب، شاید نه. ولی...

کساندرا ادامه داد:

- بذار باهاتش روبه رو بشیم. این دنیای خطرناکیه و به عنوان شاهزاده ی سلطنتی، من هدفی برای دشمنانمون هستم. می خوام بتونم از خودم دفاع کنم. نمی خوام که مجبور باشم به بقیه تکیه کنم. گذشته از این...

کساندرا مکثی کرد و پدرش او را با دقت بیشتری بررسی کرد و پرسید:

- گذشته از این؟

به نظر می رسید کساندرا به آنچه می خواهد بگوید فکر می کند. سپس نفس عمیقی کشید و ناگهان گفت:

- به عنوان دخترت، زمانی میاد که باید بهت کمک کنم – تا مقداری از وظایفت رو بر عهده بگیرم.
- ولی تو انجامش دادی! مهمانی هفته پیش یه پیروزی بود...

او اشاره ای از بی اعتنایی کرد و گفت:

- منظورم مهمونی ها و موقعیت های رسمی و پیک نیک ها توی بوستان نیست. منظورم چیزهای مهمه – رفتن به مأموریت های دیپلماتیک با اسم شما، عمل کردن به عنوان نماینده شما در زمانی که اختلاف هایی وجود داره که باید بهشون رسیدگی کرد. چیزهایی که از پست انتظار داری تا برات انجام بده.

دانکن با اندکی ملایمت بیش از حد گفت:



بهای آزادی ارک



- ولی تو پسر نیستی.

کساندرا باغم لبخند زد. او می دانست که پدرش عاشق اوست. ولی همچنین می دانست که یک پادشاه، هر پادشاهی، آرزو دارد که پسری داشته باشد تا کارهایش را بر عهده بگیرد.

- بابا، یک روز من ملکه خواهم شد.

او با مکث اضافه کرد:

- البته امیدوارم نه به این زودیا.

و دانکن موافقتش با این احساس را با یک لبخند نشان داد.

- ولی، وقتی من ملکه شدم، باید این کارها رو انجام بدم و اون زمان یه کم دیره که بخوام یادگرفتن را شروع کنم.

دانکن او را برای مدتی طولانی ارزیابی کرد. او می دانست کساندرا کله شق، شجاع، مستعد و باهوش است. هیچ راهی وجود نداشت که او یک رئیس پوشالی باشد، به دیگران اجازه دهد که تصمیمات را گرفته و کارهای سخت را انجام دهند. سرانجام گفت:

- فک کنم تو درست میگی. تو باید یاد بگیری تا مراقب خودت باشی. ولی سر ریچارد⁴ کار کردن با شمشیر بلند⁵ رو به تو یاد می داد. چرا خودتو با قلاب سنگ اذیت می کنی؟ - و چرا باید حرکت دزدکی و پنهانی رو یاد بگیری؟

یادگیری شمشیرزنی برای خانم های جوان اصیل غیرمعمول نبود. کساندرا برای چند ماه از دستیار رئیس مدرسه نظامی آموزش می دید و از شمشیر بلند سبک وزنی استفاده می کرد که مخصوصاً برای خودش ساخته شده بود. او باحالت دردناکی به سمت پدرش نگاه کرد. او تایید کرد:

⁴ Sir Richard

⁵ Sabre



بهای آزادی ارک



- من در کار با شمشیر بلند خوبم. ولی هیچ وقت واقعاً ماهر نمی شوم و اون چیزیه که من نیاز دارم تا از خودم در برابر یک مرد با اسلحه سنگین محافظت کنم. در مورد یه کمان هم همین طوره. سالها تمرین نیازم تا استفاده از شو درست یاد بگیرم و من فقط این قدر وقت ندارم. قلاب سنگ اسلحه ایه که من همین الانم کار باهاش رو بلدم. من از بچگی استفاده از شو یاد گرفتم. اون منو توی اسکاندیا زنده نگه داشت. تصمیم گرفتم که اون میتونه اسلحه انتخابی من باشه و من مهارت های پایه مو تا وقتی که واقعاً ماهر بشم گسترش می دم.

- می تونی اون رو روی یه تخته ی هدف انجام بدی. نیازی نداری که نگهبانای منو بترسونی.

کساندرا عذرخواهانه لبخندی زد.

- قبول می کنم که با اون ها عادلانه رفتار نکردم. ولی گلدون⁶ گفت که بهترین راه تمرین اینه که موقعیت را تا اونجایی که ممکنه واقعی درست کنی.

- گلدون؟

ابروهای دانکن کنار هم لغزیدند تا یک اخم را شکل دهند. گلدون، رنجر بارنشسته ای بود که آپارتمانی چند اتاقه در قصر آرالوئن داشت. گهگاه، او نقش مشاور را برای کراولی، فرماندهی گروه رنجر ها، ایفا می کرد. کساندرا وقتی که متوجه شد بیشتر از آنچه می خواسته صحبت کرده است، سرخ شد. او اقرار کرد:

- من از شما خواستم که برام چند تا نکته از حرکت پنهانی رو بگه.

سپس باعجله اضافه کرد:

- ولی اون هیچی از قلاب سنگ نمی دونست. قول می دم.

- من بعداً با اون صحبت می کنم.

اگرچه هیچ شکی نداشت که دخترش حقیقت را می گوید. گلدون آن قدر احمق نبود که کساندرا را برای جلسات تمرین نامعتبری که برای خودش برنامه ریزی کرده بود تشویق کند.

⁶ Geldon



بهای آزادی ارک



او نشست، و برای چندثانیه‌ای نفس عمیق کشید تا عصبانیتش را فرونشاند. سپس با لحنی منطقی‌تر گفت:

- کس، بهش فکر کن. جلسات تمرینت احتمالاً می‌تونه تو رو، یا قصر رو، درخطر قرار بده.

کساندرا سرش را از روی سردرگمی به یک‌طرف کج کرد.

- الان سربازا می‌دونن که تو چه کاری می‌خواهی بکنی، اونا ممکنه فقط صدا یا نشانه‌ای از حرکت گاه‌گاه رو

بیرون از دیوارها نادیده بگیرن. اگه اونا پیکرهای تیره پوشی رو که در شب سینه خیر میرن رو ببینن،

فرض می‌کنن که تویی و ممکنه در اشتباه باشن. چی می‌شه اگه یه مأمور دشمن سعی کنه که به قصر نفوذ کنه؟

این می‌تونه به یه نگهبان مرده ختم بشه. تو این عذاب وجدان رو قبول می‌کنی؟

کساندرا وقتی آنچه پدرش می‌گفت را بررسی کرد، سرش را پایین انداخت. او پی برد که دانکن راست می‌گوید. با

صدای آرامی گفت: «نه.»

- یا برعکسش ممکنه اتفاق بیوفته. یکی از این شب‌ها، یک نگهبان ممکنه کسی رو ببینه که آرام اطراف

حرکت می‌کنه و نفهمه که اون فقط شاهزاده سلطنتیه. تو می‌تونی خودتو به کشتن بدی.

او دهانش را برای اعتراض باز کرد ولی دانکن با دست بلند شده‌اش او را متوقف کرد:

- می‌دونم که فکر می‌کنی بیش‌ازحد برای این کار ماهری. ولی بهش فکر کن. چه اتفاقی میوفته اگه اون

مرد تو رو بکشه؟ تو می‌خواهی اون با عذاب وجدانش زندگی کنه؟

کساندرا با ناراحتی گفت:

- فکر کنم نه.

دانکن سری به تایید تکان داد، می‌دید که آن درس یاد گرفته‌شده است.

- پس من ازت می‌خوام تا این بازی خطرناکتو تموم کنی. اگه باید تمرین کنی، بذار تا گلدون یک برنامه

کامل برات بریزه. مطمئنم که اون حاضر به کمک کردنه و فرار کردن از دست گلدون سخت‌تر از چند تا

نگهبان خواب‌آلوده.



بهای آزادی ارک



وقتی که کساندرا متوجه شد پدرش، بسیار دور از ایده‌ی مصادره‌ی قلاب‌سنگش، دقیقاً به او اجازه‌ی ادامه تمرین‌هایش با آن اسلحه را داده بود؛ صورتش با لبخندی پهن شد. او درحالی که اشتیاق در صدایش پیدا بود گفت:

- ممنون، بابا. من اواخر امروز با اون شروع می‌کنم.

ولی دانکن هم‌اکنون سرش را به علامت نه تکان می‌داد.

- برای اون کار بعداً زمان هست. امروز کمک تو رو برای برنامه‌ریزی یه سفر نیاز دارم - یک سفر تشریفاتی. ازت می‌خوام تا تصمیم‌گیری که چه کسی باید ما رو همراهی کنه و همین‌طور احتمالاً به لباس‌های نو نیاز داری - لوازم مناسب سفر و لباس‌های زنانه بلند رسمی، نه اون تونیک و لباس‌های تنگی که پوشیدی. گفتمی که می‌خواهی کمک کنی، پس این هم شانس تو. تو همه‌چیز را ردیف می‌کنی.

کساندرا سری به تایید تکان داد، و اندکی اخم کرد همین‌طور که به آماده‌سازی‌هایی که باید صورت می‌گرفت و جزئیاتی که باید ترتیب می‌داد فکر می‌کرد. یک سفر تشریفاتی سلطنتی به نقشه‌های زیادی نیاز داشت و افراد زیادی را درگیر می‌کرد. او فهمید که برای چند هفته‌ی آینده مشغول خواهد بود. ولی خوشحال بود که توجه پدرش از رنجش و عصبانیت اولیه‌اش منحرف‌شده بود. پرسید:

- چه زمانی می‌ریم؟ و کجا؟

نیاز داشت که بداند به کجا سفر خواهند کرد پس می‌توانست توقف‌های شبانه‌شان در طول راه را برنامه‌ریزی کند. شاه به او گفت:

- در سه هفته آینده، ما به یه عروسی در قصر ردمونت دعوت‌شده‌ایم. در چهاردهم ماه آینده.

کساندرا تکرار کرد:

- ردمونت؟

علاقه و کنجکاوی او واضحاً از شنیدن این نام ایجادشده بود.

- کی در ردمونت ازدواج می‌کنه؟



بهای آزادی ارک



فصل سوم

هلت همین طور که آن لیست از نامها را بررسی می کرد، دستش را میان موهای ژولیده اش فروبرد. او، درحالی که از سوگندی اسکاندیایی استفاده می کرد که کاملاً به آن علاقه مند شده بود، گفت:

- ریش گورلوگ!⁷ اینا چند نفرن؟

بانو پولین بامتان به او نگاه کرد و با آرامش گفت:

- دویست و سه نفر.

هلت وحشت زده سرش را بالا آورد و تکرار کرد:

- دویست و سه نفر؟

و بانو پولین سرش را به توافق تکان داد. هلت سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و برگه ی کاغذ پوستی را بر روی میز بانو پولین انداخت. او گفت:

- خوب، مجبوریم اونا رو کم کنیم.

پولین همین طور که آن جمله را بررسی می کرد از تفکر اخم کوچکی کرد. او گفت:

⁷ Gorlog's beard!





بهای آزادی ارک

- احتمالاً می‌تونیم از شر این سه نفر خلاص بشیم. مطمئن نیستم که واقعاً به سفیر ایبریایی^۸ و دو تا دختر احمقش تو عروسیم نیاز داشته باشم.

او قلم را برداشت و سه اسم آخر لیست را خط زد، سپس به سمت هلت نگاه کرد و با سرخوشی لبخند زد.

- بفرما، انجام شد. آسون نبود؟

هلت با آشفتگی سرش را تکان داد، لیست را دوباره برداشت و از بالا تا پایین آن را رصد کرد.

- ولی... دویست نفر؟ واقعاً به دویست نفر برای ازدواج کردن نیاز داریم؟

پولین گفت:

- اونا ازدواج نمی‌کنن عزیزم. ما ازدواج می‌کنیم.

درحالی‌که عمداً حرف هلت را اشتباه برداشت کرد. هلت به او اخم کرد. معمولاً، اخم هلت چیز ترسناکی بود. ولی آن نگاه هیچ وحشتی را برای بانو پولین به وجود نمی‌آورد. او یکی از ابروهایش را برای هلت بالا برد و هلت پی برد که بهتر است به آن نگاه اخم‌آلود پایان بخشد. او به سمت لیست برگشت، و انگشت اشاره‌اش روی قسمتی از آن ضرب گرفت.

- منظورم اینه که... فک کنم پادشاه باید بیدار...

پولین اشاره کرد:

- البته که باید بیدار. تو یکی از قدیمی‌ترین مشاورانش هستی.

- و اونلین... خوب، کساندرا. اون یه دوسته. ولی بقیه کی هستن؟ حداقل پونزده نفر توی گروه سلطنتی ان!

بانو پولین گفت:

⁸ Iberian





بهای آزادی ارک

- هفده، خب بالاخره پادشاه نمی‌تونه بدون همراهانش سفر کنه. او و کساندرانی نمی‌تونن یه روز روی اسباشون بپرن و برسن اینجا و بگن: «ما برای عروسی اینجاییم، کجا باید بشینیم؟» یه مقدار زیادی تشریفات و رسوم شامل این موضوع می‌شه.

هلت خرخر تحقیرآمیزی کرد.

- تشریفات! چه مزخرفاتی!

دیپلمات زیبا و باوقار گفت:

- هلت، وقتی که ازم خواستی باهات ازدواج کنم، فکر می‌کردی می‌تونیم با چند تا از دوستای نزدیکمون دزدکی بریم توی یه درختزار از جنگل و انجامش بدیم؟

هلت مکثی کرد.

- خوب، نه... البته که نه.

در حقیقت، این همان چیزی بود که هلت به آن فکر می‌کرد، مراسم ساده، چند تا دوست، غذای خوب و نوشیدنی و بعد او و پولین زن و شوهر بودند. اما احساس کرد که اکنون عاقلانه نیست آن را تایید کند.

نامزدی رنجر موخاکستری و بانو پولین زیبا حالا برای چند هفته‌ی موضوع بحث در بخش ردمونت بود. مردم شگفت‌زده و خرسند بودند از این که این زوج به نظر ناهماهنگ، ولی کاملاً مورداحترام، می‌خواستند زن و شوهر بشوند. این چیزی بود که درباره‌اش کنجکاو می‌کنند و در موردش شایعه بسازند. برای چند هفته در سالن غذاخوری ردمونت درباره کمتر مورد دیگری بحث می‌شد.

افرادی هم بودند که وانمود می‌کردند غافلگیر نشده‌اند. بارون ارالد از ردمونت یکی از آنان بود. او به هرکسی که گوش می‌داد می‌گفت:

- همیشه می‌دونستم! همیشه می‌دونستم یه چیزی بین این دو تا وجود داره! اومدنش رو سال‌ها قبل دیده بودم! احتمالاً حتی قبل از اینکه اونا خودشون بدونن.



بهای آزادی ارک



و البته، شایعات مبهم و گاه‌وبیگاهی در طول این سال‌ها وجود داشت که هلت و پولین در گذشته چیزی بیشتر از "دوست" بوده‌اند. ولی بیشتر مردم چنین حرفی را نادیده می‌گرفتند. و هیچ‌کدامشان، نه هلت و نه پولین، هیچ‌گاه چیزی درباره این موضوع نگفته بودند. وقتی سخن از رازداری به میان می‌آید، انسان‌های کمی می‌توانند به اندازه رنجرها و اعضای بخش خدمات دیپلماتیک رازدار باشند.

ولی روزی آمد که هلت متوجه شد زمان با سرعت فزاینده‌ای می‌گذرد. ویل، کارآموزش، در سال پایانی آموزشش بود. در چند ماه آینده زمان فارغ‌التحصیلی او فرامی‌رسید و به برگ بلوط نقره‌ای ترفیع پیدا می‌کرد - نشانه‌ای برای یک رنجر کامل. و این بدین معنی بود که ویل از ردمونت خواهد رفت. او به بخشی برای خودش منتصب می‌شد و هلت حس کرد که زندگی روزانه‌اش، که باوجود ویل در اطرافش پر از انرژی و سرگرمی بود، به طور نگران‌کننده‌ای خالی می‌شود. وقتی که این تفکر رشد پیدا کرد، او ناخودآگاه با شدت فزاینده‌ای در طلب همراهی بانو پولین بود.

پولین، به‌نوبه خودش، نیاز رشد یافته‌ی هلت به همراهی و مهربانی را درک کرده بود. زندگی یک رنجر متمایل به یک زندگی پر از تنهایی بود - و زندگی‌ای که هلت در آن می‌توانست با افراد اندکی گفتگو کند. به‌عنوان یک دیپلمات، و رازدار بسیاری از اسرار بخش ردمونت و پادشاهی که هر دویشان به آن‌ها خدمت می‌کردند، پولین یکی از آن تعداد اندک بود. هلت می‌توانست در همراهش آرامش پیدا کند. آن‌ها می‌توانستند درباره‌ی کار یکدیگر بحث کنند و باهم مشورت کنند. در حقیقت، تاریخچه مطمئنی میان آن‌ها وجود داشت - بعضی‌ها ممکن بود اسمش را تفاهم بگذارند - که به زمانی برمی‌گشت که هر دو جوان‌تر بودند.

ساده بگوییم سال‌ها بود که بانو پولین هلت را دوست می‌داشت. ساکت و بردبار منتظر ماند، می‌دانست که روزی هلت از او خواستگاری خواهد کرد.

همچنین می‌دانست روزی که این مرد خجالتی و گوشه‌گیر این کار را انجام دهد، به عروسی کاملاً عمومی با ترس مطلق خواهد نگریست.

هلت به محض پیدا کردن نامی که نشناخته بود گفت:



بهای آزادی ارک



- این کیه؟ بانو جورجینا⁹ از سندالهرست¹⁰؟ چرا ما دعوتش می‌کنیم؟ من نمی‌شناسمش. چرا باید آدمایی رو دعوت کنیم که نمی‌شناسیمشون؟

پولین پاسخ داد:

- من می‌شناسمش.

حالت پولادینی در صدایش بود که هلت به‌خوبی توانست آن را تشخیص دهد.

- اون عمه‌ی منه. اون یه خرده‌ای پیر و بدخلقه، ولی من مجبورم دعوتش کنم.

هلت پرسید:

- قبلاً هیچ‌وقت در موردش حرف نزده بودی.

- درسته. اونو زیاد دوست ندارم. همین‌طور که گفتم، یه خرده‌ای پیر و بدخلقه.

- پس چرا دعوتش می‌کنیم؟

بانو پولین توضیح داد:

- دعوتش می‌کنیم چون عمه جورجینا بیست سال گذشته رو برای سوگواری کردن در مورد این حقیقت که

من مجرد هستم گذرونده. اون به هرکسی که گوش می‌داد فریاد زنان می‌گفت: «بیچاره پولین! اون یه

دوشیزه پیر و تنها خواهد بود! اون با شغلش ازدواج کرده! اون هیچ‌وقت یه شوهر پیدا نمی‌کنه که مراقبش

باشه!» نمی‌شه این موقعیت خوب رو از دست داد.

ابروهای هلت در یک اخم به هم پیوستند. ممکن بود اندک چیزهای دیگری وجود داشته باشد که او را اذیت کند

بیشتر از این مورد که کسی زنی که عاشقش بود را موردانتقاد قرار داده بود، ولی در آن لحظه، نمی‌توانست به یکی

از آن‌ها فکر کند. او گفت:

⁹Lady Georgina

¹⁰ Sandalhurst



بهای آزادی ارک



- قبوله، و بگذار اونو در کنار خسته‌کننده‌ترین افرادِ ممکن توی مراسم عروسی بنشونیم.

بانو پولین یادداشتی روی صفحه‌ی کاغذ دیگری نوشت.

- فکر خوبیه. اونو به‌عنوان اولین نفر وارد لیست میز موی دماغ‌ها^{۱۱} می‌کنم.

هلت گفت:

- میز موی دماغ‌ها؟ مطمئن نیستم که این اسم رو شنیده باشم.

نامزدش صبورانه توضیح داد:

- هر عروسی‌ای یه میز موی دماغ‌ها داره. تموم آدم‌های خسته‌کننده، رنجش آور، چاخان و گزافه‌گو رو

می‌بری و کنار هم می‌نشونیشون. با این کار، اونها همدیگه رو خسته می‌کنن و آدم‌های معمولی که دعوت

کردیم رو اذیت نمی‌کنن.

هلت پرسید:

- ساده‌تر نیست فقط آدم‌هایی که دوست داریم رو دعوت کنیم؟ به‌جز عمه جورجینا، البته یه دلیل خوب

برای دعوت اون وجود داره. ولی چرا بقیه موی دماغ‌ها رو دعوت کنیم؟

بانو پولین همین‌طور که به موی دماغ‌ها فکر می‌کرد و دومین و سومین اسم را به میز موی دماغ‌ها اضافه کرد،

گفت:

- این یه مسئله‌ی خانوادگیه. تو مجبوری که خانواده رو دعوت کنی و هر خانواده‌ای سهم خودشو از افراد

رنجش آور خسته‌کننده داره. این فقط قسمتی از برنامه‌ریزی یه عروسیه.

هلت روی صندلی راحتی دسته دار فروافتاد، با پاییه که بر روی دسته صندلی قلاب شده بود اندکی به پهلو چرخید

و زیر لب گفت:

¹¹ The Bores' Table



بهای آزادی ارک



- فکر می‌کردم عروسی‌ها قراره موقعیت‌های شادی باشن.

پولین لبخند زد:

- هستن، تا وقتی که میز موی دماغ‌ها رو داشته باشی.

نزدیک بود اضافه کند که هلت خوش‌شانس است که خانواده‌ای برای دعوت کردن ندارد، ولی درست سر وقت دوباره روی حرفش فکر کرد. هلت در بیست سال اخیر هیچ عضوی از خانواده‌اش را ندیده بود و پولین در قلبش احساس کرد که این حقیقت ناراحتش می‌کند.

پولین با تغییر بحث خانواده‌ها ادامه داد:

- موضوع ابنه، حالا که پادشاه وارد شده، همه‌ی ماجرا وارد یه تشریفات معین می‌شه. مردمی هستن که باید دعوت بشن - نجیب‌زاده‌ها، شوالیه‌ها و همسرانشون، افراد برجسته‌ی محلی، نماینده‌های دهکده‌ها و بقیه. اونا هیچ‌وقت ما رو نمی‌بخشند اگه شانس هم‌نشینی با اعضای خانواده‌ی سلطنتی رو از شون بگیریم.

هلت گفت:

- من حقیقتاً پیشیزی اهمیت نمی‌دم اگه اونا منو نبخشن. توی این سال‌ها، خیلی هاشون خیلی زحمت کشیدن تا از من دوری کنن.

بانو پولین به جلو خم شد و آرام بازویش را لمس کرد.

- هلت، برای بعضی از اونا این می‌تونه نقطه‌ی عطفی در زندگی شون باشه. اتفاق زیادی توی کشور رخ نمی‌ده. واقعاً می‌خوای که اونا رو از یه کم‌رنگ و نشاط توی زندگی یکنواختشون محروم کنی؟ من می‌دونم که خودم نمی‌تونم.

هلت آه کشید، و پی برد که حق با پولین است. او همچنین پی برد که ممکن است کمی بیش‌ازحد اعتراض کرده باشد. او داشت حس می‌کرد امکان دارد منظره‌ی یک عروسی بزرگ رسمی آن‌قدر که برای او قابل‌اعتراض است، برای پولین نباشد. او نمی‌توانست این احساس را درک کند، ولی اگر این چیزی بود که او می‌خواست، این آن چیزی بود که هلت به او می‌داد.



بهای آزادی ارک



- نه، البته، درست می‌گی.

پولین با فهمیدن اینکه هلت تسلیم شده و برای این از او سپاسگزار بود، ادامه داد.

- حالا، تو یه ساقدوش انتخاب کردی؟

هلت بی‌درنگ گفت:

- ویل، البته.

- کراولی نه؟ اون قدیمی‌ترین دوستته.

پولین به خوبی می‌دانست که واگذاری سمت‌های رسمی موضوع خطرناکی است، حتی اگر هلت از این موضوع آگاه نبود.

هلت اخم کرد:

- درسته، ولی ویل خاصه. از اینا گذشته، ویل بیشتر مثل پسرمه.

- البته. ولی ما باید یه نقشی برای کراولی پیدا کنیم.

هلت پیشنهاد داد:

- او می‌تونه دست عروس رو توی دست داماد بذاره.

پولین فکر کرد، درحالی‌که ته قلمش را می‌جوید.

- فکر می‌کنم بارون ارالد فکر می‌کنه که اون باید اینکارو انجام بده. هووووم. خیلی پیچیده است.

چند لحظه‌ی دیگر فکر کرد و سپس به یک تصمیم رسید.

- کراولی می‌تونه دست منو توی دست داماد بذاره. ارالد می‌تونه تشریفات مربوط به عروسی رو اجرا کنه.

حل شد!

پولین دو یادداشت دیگر روی لیست بزرگ‌شونده‌اش نوشت.





بهای آزادی ارک

در آرالوئن، عروسی یک موقعیت مبنی بر آداب و رسوم بود، نه یک موقعیت مذهبی. این برای بالاترین موقعیت رسمی حاضر عادی بود که رسومات را اجرا کند. هلت سرفه‌ی کوچکی کرد، درحالی‌که تلاش زیادی برای جدی نگه‌داشتن صورتش می‌کرد. او با نگرانی ساختگی‌ای گفت:

- تشریفات نمی‌گه که ما باید از پادشاه بخوایم این کارو بکنه؟

وقتی‌که پولین پی برد که هلت درست می‌گوید اخمی صورتش را چین‌دار کرد. هلت روی هم‌رفته بسیار از خودش راضی بود. نگاه مظلومانه‌ی چشمانش آن را تایید می‌کرد. پولین گفت:

- لعنت!

این کلمه به نظر کاملاً کافی نمی‌آمد به همین دلیل پولین قسم هلت رو قرض گرفت:

- دندونای گورلوگ!

پولین با عصبانیت با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. هلت با ملایمت گفت:

- اون ریششه.

پولین گفت:

- طوری که من شنیدم هر دو تاش رو داره.

سپس فکری به ذهنش رسید:

- می‌دونم. ما از شاه دانکن دعوت می‌کنیم که حامی سلطنتی این واقعه باشه. این باید کارگر بشه!

هلت پرسید:

- حامی سلطنتی چه کار می‌کنه؟

و پولین با بالا انداختن شانهاش سؤال هلت را کنار راند.





بهای آزادی ارک

- ایده‌ای در موردش ندارم. همین حالا این مقام رو اختراع کردم. برایش یه فکری می‌کنم. ولی دانکن نخواهد دونست. فهم اون از تشریفات تقریباً به اندازه تو ضعیفه. حامی سلطنتی چیزی شبیه رئیس تشریفات مجلل برای کل ماجرا می‌شه. اون یه شکوه خاص و سلطنتی به مجلس مون عطا می‌کنه. هووم... نسبتاً خوبه.

او زمزمه کرد:

- اینو می‌نویسم.

پولین انجامش داد، درحالی‌که یادداشتی ذهنی درست می‌کرد که باید پیشکار پادشاه را با ایده‌ی حامی سلطنتی آشنا کند. ولی لرد آنتونی دوستی قدیمی بود.

- خوب، کس دیگه‌ای؟ ماکسی رو فراموش کردیم؟

هلت پیشنهاد داد:

- هوراس؟

پولین فوراً سری به تائید تکان داد. او گفت:

- ما اونو راهنما می‌کنیم.

درحالی‌که دیوانه‌وار می‌نوشت، هلت پرسید:

- اینم یه چیز دیگه ست که اختراعش کردی؟

و پولین سرش را با دلخوری بالا آورد.

- البته که نه، این رسمیه. می‌دونی، «طرف عروس؟ طرف داماد؟ سمت چپ بشینین، سمت راست بشینین.»
یه راهنما.

هلت اخم کرد.

- من فکر می‌کنم که ما یه نفر رو فراموش کردیم...



بهای آزادی ارک



پولین دستش را به پیشانی اش زد و گفت:

- گیلن! اون خیلی ناراحت می شه اگه ما سمتی رسمی بهش ندیم.

هلت دندان هایش را از روی ناراحتی به هم سایید. پولین درست می گفت. گیلن قذبلند، خوش رو، وفادار- و کارآموز سابق هلت بود. آن ها باید چیزی برایش پیدا می کردند.

- من نمی تونم دو تا ساقدوش داشته باشم؟

- نه، ولی می تونی یه همراه اضافه داشته باشی. فکر خوبیه! این یعنی منم باید یه ساقدوش دیگه پیدا کنم. من فقط می خواستم ایس رو داشته باشم.

هلت، خشنود از این که در حال پیشرفت در این موضوع است، گفت:

- خوب، این برای کساندرا موقعیتیه تا کاری انجام بده.

هلت وقتی یک ناگهانی را روی صورت پولین دید متعجب شد. پولین ایده زیرکانه ای داشت که ایس، دستیارش، ممکن است از بودن شاهدخت کساندرا در کنار میز عروسی همراه با ویل و خودش بیش از حد هیجان زده شود.

بهتر بود که کساندرا در آن بعدازظهر، با بودن در کنار میز حامی سلطنتی فاصله اش را با آن ها حفظ کند. او با کشیدن حرفش گفت:

- نه، ما نمی تونیم اونو داشته باشیم، به عنوان شاهدخت سلطنتی، او تمرکز جمع رو از روی عروس منحرف می کنه.

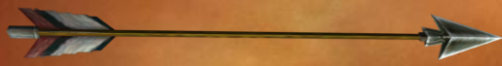
هلت موافقت کرد.

- خوب، ما قطعاً نمی تونیم اونو داشته باشیم.

- شاید جنی جوان، اگه چاب ازش صرف نظر کنه. گذشته از همه چیز، او و ایس و ویل باهم بزرگ شدند.

او دوباره یادداشت دیگری نوشت، و به دنبال برگه تازه ای گشت تا یادداشت های بیشتری بنویسد. لیستش داشت بزرگ تر می شد. پس بهتر بود که مرتب شده می بود. فکری به سرش زد و بدون نگاه کردن به بالا گفت:





کارآموز رنجر: جلد هفتم

نویسنده: جان فلانگن

بهای آزادی ارک



- تو می ری سلمانی، درسته؟

هلت دستش را بار دیگر در موهایش فرورید. فکر کرد: داره یه کم بلند می شه. او گفت:

- اونا رو کوتاه و مرتب می کنم.

درحالی که دستانش ناخودآگاه به سمت دسته ی چاقوی ساکشش می رفت. این دفعه، پولین سرش را از روی نوشته هایش بالا آورد. او گفت:

- تو به سلمانی خواهی رفت.

و هلت پی برد که آزادی های قطعی اش که برای سال ها آن ها را مسلم فرض کرده بود دیگر از آن او نیستند. او موافقت کرد:

- من می رم سلمانی.



زندگی پیشتاز

بهای آزادی ارک



فصل چهارم

ارک با خشنودی فکر کرد، این خوبه که دوباره به تاخت و تاز برگردی.

او مجبور بود تائید کند که زندگی به عنوان ابرجارل جذابیت‌های خودش را داشت. دریافت سهم بیست درصدی از همه ناوگان‌های تهاجمی که به هلشام می‌آمدند خوشایند بود. ولی او زاده شده بود تا یک مهاجم دریایی باشد، نه یک مدیر و یک جمع‌کننده مالیات. چند سال نشستن در سرسرای بزرگ هلشام، بررسی کردن رسیدها و احتمالات به همراه بورسا، هیلفمنش، او را خسته کرده و نیاز به کمی آسودگی را در درونش احساس می‌کرد. با وجود اینکه که ابرجارل قبلیش، رنیاک، می‌توانست به مالیاتی که بر کاپیتان کشتی‌ها و کشاورزان داخلی وضع شده بود با شادی و زیاده‌طلبی آشکاری نگاه کند، ارک به طرز مبهمی به خاطر مقادیری که در خزانه‌اش جمع می‌شد احساس ناراحتی می‌کرد. به عنوان یک کاپیتان ولفشپ، حس همدردی‌اش بیشتر به سمت وسوی افرادی بود که راهی برای طفره رفتن از دادن مالیات کاملشان جستجو می‌کردند، تا ابرجارل و هیلفمن تیزبینش که آن را مطالبه می‌کردند.

سرانجام، توده‌ای عظیم از طومارها- مربوط به دادرسی‌ها، اسناد بازگشتی، مقادیر محصولات و جزئیات موجودی کالاها و غنیمت‌هایی که به وسیله جارل‌هایش گرفته شده بود- را به آغوش بورسا انداخت و اعلام کرد که دوباره به تاخت و تاز می‌رود. او به هیلفمن عصبانی‌اش گفت:

- فقط یه حمله‌ی دیگه، اگه یه کم دیگه اینجا پشت این میز بشینم دیوونه می‌شم. نیاز دارم که به دریا برگردم. بورسا با بی‌میلی حرفش را قبول کرد. او خودش هیچ‌گاه جز تیپ و گروه جنگاوران نبود. او یک مدیر و در شغلش بسیار خوب بود. هیچ‌وقت درک نکرد چرا این کاپیتان‌های دریایی بزرگ و گردن کلفت که همواره به عنوان ابرجارل



بهای آزادی ارک



انتخاب می‌شدند به علاقه‌ی او برای بررسی ارقام و تشخیص دادن درآمدهای شناسایی نشده اهمیت نمی‌دادند. ولی می‌دانست که اهمیت نمی‌دهند. حتی رنیک، در روزهای ابتدایی فرمانروایی‌اش، به رفتن به حمله‌های گاه و بی‌گاه ادامه می‌داد. مدت‌ها بعد بود، درست زمانی که تنبل‌تر و اندکی حریص‌تر شده بود، که لذت و خوشی را درماندن در هلهام و شمردن ثروتش، آن‌هم بارها و بارها، یافت.

سپس ارک به دنبال اسوینگال، معاون سابقش که سکان ولف واین را بدست گرفته بود فرستاد و او را مطلع کرد که بار دیگر ریاست را بر عهده می‌گیرد، برای یک حمله‌ی دیگر.

ممکن بود از دور نمای تنزل به مقام معاونت رنجیده شوند. ولی اسوینگال از دیدن ارک که به ریاست بازگشته بود خوشحال بود. آن دو مرد دوستان خوبی بودند و اسوینگال می‌دانست که ارک به‌مراتب کشتیران بسیار بهتری است.

پس حالا آن‌ها اینجا بودند، در کنار ساحل آریدا^{۱۲} و به شهر بازرگانی و کوچک الشباح^{۱۳} نزدیک می‌شدند، و حداکثر تلاششان را می‌کردند تا به آرامی آنجا شوند.

الشباح یکی از شهرهایی بود که برای کشتی‌هایی که به دریای کنستانت^{۱۴} وارد می‌شدند تدارکات، تجهیزات، الوار، سیم و طناب را فراهم می‌کرد. آنجا شهری معمولی بود که روی دماغه‌ی بلندی بالای ساحل ساخته شده بود، همراه با لنگرگاهی ساخته‌ی دست بشر در سمت شمالی‌اش که به‌وسیله‌ی راه‌پله‌ای قابل دسترسی بود. در این وقت از سال، کشتی‌های ناوگان‌های تجاری در تعدادی فزاینده ورود به دریای کنستانت را آغاز می‌کردند و کالاهای تجاری را از جزیره‌ها به سمت جنوب غربی اقیانوس اندلس^{۱۵} می‌آوردند.

وقتی که آن کشتی‌ها می‌آمدند، در الشباح یا یکی از شهرهای شبیه به آن توقف می‌کردند تا ذخیره آب، غذا و هیزمشان را تجدید کرده و خرابی‌های ناشی از طوفان‌ها را تعمیر کنند. وقتی که از لنگرگاه بیرون می‌رفتند، مقدار مبهوت‌کننده و متنوعی از طلا و شمش که برای پرداخت مخارجشان استفاده کرده بودند را به‌جا می‌گذاشتند. گاه و بی‌گاه، در جواب پیامی سری از طرف شهر، کاروانی مسلح از جانب پایتخت ماراروک^{۱۶} می‌آمد و گنجینه‌ها را از

¹² Arrida

¹³ Al Shabah

¹⁴ Constant Sea. م. اسم خاص بود و ترجمه نشد.

¹⁵ Endless Ocean. م. اقیانوس بی انتها یا بی پایان.

¹⁶ Mararoc



بهای آزادی ارک



شهرها جمع کرده و به خزانه‌های امیکیر^{۱۷} بازمی‌گرداند. ارک می‌دانست اولین کاروان این سال بر اساس برنامه زمانی دو هفته‌ی بعد می‌آید. به دلایل مشخصی، برنامه زمان‌بندی راز مخفی‌ای بود. اگر مهاجمان احتمالی در مورد وجود یا عدم وجود گنجینه‌ها خبری نداشتند، ریسک تهاجم به گنجینه را کاهش می‌یافت. هیچ دزد دریایی عاقلی بر سر جانش را به این امید که ممکن است گنجینه‌ای در گاوصندوق شهر باشد ریسک نمی‌کرد. رازداری و عدم اطمینان بهترین وسایل دفاعی الشباح بودند، خصوصاً زمانی که جایگزینش می‌توانست به معنی ننگ‌داشتن یک یگان بزرگ و گران از نگهبانان در تمام طول سال باشد.

ولی رازها می‌توانند فاش شوند، و یک هفته قبل، هشتاد کیلومتر پایین ساحل، ارک چهل ریل^{۱۸} نقره به یک خبرچین پرداخته بود تا یک کپی از برنامه زمان‌بندی حرکت کاروان انتقال گنجینه بدست آورد. آن برنامه به ارک می‌گفت با اینکه بقیه‌ی شهرها از ثروتشان خالی شده‌اند، خزانه‌های الشباح به‌طور اغواکننده‌ای پر هستند – و برای چند روز آینده پر خواهند ماند.

در شهر یک یگان کوچک و دائمی از نگهبانان وجود داشت – نه بیشتر از چهل نفر. چهل نفر مرد شهرنشین آریدی خواب‌آلود، چاق و آسوده‌خاطر که چیزی بیش از بیست سال گذشته را با هیچ نیروی حقیقی‌ای ننگیده بودند. آن‌ها در برابر سی اسکاندی عربده‌کش، ترسناک، تشنه به خون و دیوانه‌ی طلا که شبیه سگ‌های جهنمی از ساحل بالا می‌آمدند مقاومت آن‌چنانی ایجاد نمی‌کردند.

ارک با کاویدن تاریکی رو به رویش، می‌توانست قسمت روشن‌تری از خشکی را ببیند که ساحلی ماسه‌ای را در پایین دماغه مشخص می‌کرد.

به‌جای نزدیک شدن از سمت روبه‌دریا، ارک ولف واین را کنار خلیج کوچکی که نزدیک دماغه کشیده شده بود برده بود. کشتی با پیمایش در طول خط ساحلی، در برابر پس‌زمینه‌ی تیره‌ی خشکی ناپیدا بود و آن‌ها در حقیقت از سمت خشکی شهر در حال حرکت بودند. وقتی به ساحل رفتند، در پایین تپه‌ای بودند که به دیوار عقبی شهر منتهی می‌شد. ارک به‌طور منطقی برای خودش دلیل آورد، بیشتر دیده‌بانان روی دیوارهای مشرف به دریا تمرکز می‌کنند.

¹⁷ Emrikir

¹⁸ Reel. م. پول. واحد پول:



بهای آزادی ارک



در فاصله‌ی بسیار زیادی در بالای سرشان، ساختمان‌های سفید شهر در نور طلوع آفتاب تمایز پذیر می‌شدند. او متوجه شد که آنجا نوری وجود نداشت. هیچ نوری از برج دیده‌بانی یا حتی مشعلی برای روشن کردن راه نگهبانانی که می‌بایست در حال گشت زنی باشند. ارک شانه‌ای بالا انداخت. او با خودش فکر کرد، ایده‌ی بدی نیست. یک مشعل روشن می‌توانست باعث شود که نگهبان احساس امنیت و اطمینان کند ولی آن مشعل دید شبانگه‌اش را نابود می‌کرد و دیدن هر چیزی فراتر از آن چندمتری که با مشعل روشن شده بود را تقریباً غیرممکن می‌کرد.

ارک صدای آرام شکستن موج‌ها بر روی ساحل را می‌شنید. آنجا هیچ خیزابی وجود نداشت، فقط موج‌های کوچک که روی هم می‌غلتیدند. ارک با چرخاندن نرم سکان، کشتی را با زاویه‌ای چهل و پنج درجه به سمت ماسه‌ها راند. او کف دست‌آزادش را در اشاره‌ای از قبل طراحی شده بالا برد، و شانزده پارو که از آن‌ها آب چکه می‌کرد، از آب بیرون آمدند. همین‌طور که پاروزنان پاروهایشان را به حالت عمود برده و سپس با دقت آن‌ها را پایین آورده تا در طول نیمکت‌های پاروزنی کنار هم جاگیرند، به خاطر فشار و تقلا صدای خرخر اندکی به وجود آمد. دو نفر بلند صحبت می‌کردند، به نظر می‌آمد صدایشان به‌وسیله‌ی سکوت اطراف بزرگنمایی می‌شد. ارک به پاروزنان قانون‌شکن چشم‌غره رفت. او بعداً با آن‌ها صحبت می‌کرد - زمانی که می‌توانست با قدرت بیشتری نسبت به آنچه موقعیت کنونی به او اجازه‌ی صحبت کند.

زمانی که تیر زیر کشتی به درون ماسه‌ها رفت صدای دل‌خراشی در جلوی کشتی به وجود آمد و ارک لرزشی که در طول کشتی در زیر پاهایش کشیده می‌شد، را حس کرد. چهار مردی که در لبه‌ی بالایی کشتی مستقر شده بودند، می‌خواستند در آب کم‌عمق بپرند و کشتی را با طناب در ساحل محکم کنند. اسوینگال با لحنی خشن زمزمه وار گفت:

- خط نگهدارها! آروم و بی‌سروصدا!

مردان، که معمولاً با سروصدا به داخل آبی که تا زانو می‌رسید می‌پریدند، در آخرین لحظه همه‌چیز را به یاد آورده و خودشان را با دقت پایین آوردند. آن‌ها با گرفتن دو طناب متصل به قسمت جلوی کشتی، بر روی ساحل دویدند، پاهایشان بر روی ساحل جیرجیر می‌کرد، و کشتی را کمی دورتر به روی خشکی کشیدند.

آن‌ها طناب‌های متصل به جلوی کشتی را به‌وسیله‌ی قلاب‌های تاشو و تیز مخصوص ماسه محکم کرده و سپس، با دست‌هایشان روی تبرزین، به سمت خشکی چرخیدند، گوش‌به‌زنگ هر نشانه‌ای از حمله بودند.



بهای آزادی ارک



ارک به شهر بالای سرشان نگاه کرد. هنوز هیچ صدایی از هشدار و نشانه‌ای از سربازان یا پاسداران وجود نداشت. ساختمان‌های با نمای سفیدرنگ - که در نور سپیده‌دم تقریباً مانند روح به نظر می‌رسیدند - آهسته در بالای ولف شیپ پدیدار می‌شدند.

اکنون مردان بیشتری خود را از قسمت جلوی کشتی پایین می‌کشیدند و دیگران با دقت سپرها و تبرزین‌ها را از کنار نیمکت‌های پاروزنان بیرون آورده و به بقیه در آن پایین می‌دادند؛ که آن‌ها را با دقت بسیار زیادی گرفته و روی ساحل بالای سطح آب کپه می‌کردند. سپرهایی که در لبه‌ی بیرونی دیواره کشتی و در امتداد طول آن نگهداری می‌شدند، با پارچه پوشانده شده بودند تا کمتر جلب‌توجه کنند. مردانش آن پوشش را برداشته و سلاح مربوط به خود را یافته، و به انتظار کاپیتان خویش آماده ایستادند.

ارک، تبرزین و سپر خود را به یکی از مردانش که در آب کم‌عمق ایستاده بود داد، سپس خود را از نرده‌ی لبه جلویی کشتی پایین کشید و خودش را در امتداد طول بازوهایش کشید، و دستش بر روی لبه‌ی کشتی را رها کرد، و تنها چند سانتیمتری سقوط کرد قبل از اینکه پاهایش به زمین ماسه‌ای مرطوب برخورد کند. او سپر و تبرزین خود را از آن خدمه کشتی پس گرفت و به‌جایی رفت که سی نفر از مردانش در یک خط ایستاده بودند. چهار نفر نگاه‌دارنده طناب‌ها که اول‌ازهمه روی زمین آمده بودند، در کشتی می‌ماندند.

ارک وقتی شور و هیجان کمرنگی که با آدرنالین در او جریان می‌یافت را احساس کرد، نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. او با خودش فکر کرد، خوبه که برگردی!
او به گروه متهاجم گفت:

- یادتون باشه سروصدا رو کاملاً به حداقل برسونین. نگاه کنین کجا پاتون رو می‌ذارین. نمی‌خوام شما جای پاتون رو گم کنین و توی یه توده بهمن از خودتون از روی تپه سر بخورین. می‌خوایم تا اونجایی که می‌تونیم نزدیک بشیم، قبل از اینکه اونا ما رو ببینن. باکمی شانس، و با توجه به اوضاع کنونی، می‌تونیم قبل از اینکه کسی زنگ خطر رو به صدا در بیاره وارد شهر بشیم.

ارک مکثی کرد و به صورت‌های خشن و ریشوی رو به رویش نگاه کرد. چند سر در جوابش به علامت موافقت تکان خورد. سپس ادامه داد:





بهای آزادی ارک

- از طرف دیگه، اگه دیده شدیم، این قوانین همه باطل اند. شروع کنین به فریاد کشیدن تا جایی که مرده‌ها رو بیدار کنین، و به سمتشون برین. مجبورشون کنین فکر کنن خارج اینجا یه ارتش هست، که اومده تا به اونا حمله کنه.

ارک می‌دانست یک پادگان خواب‌آلود، عموماً، از صدای گروه فریاد زن و جیغ کش متهاجمین از ترس فلج می‌شدند.

او به اطرافش نگاه کرد. در پایین تپه راهی ناهموار وجود داشت که پیچ‌و‌تاب خوران به سمت شهر ساکت و خواب‌آلود بالای سرشان می‌رفت. او با سر تبرز به آن اشاره کرد و گفت:

- این راه ما به سمت بالاست.

سپس، با انداختن سپر روی شانهِ چپش، او فرمان قدیمی و مورد احترام اسکاندی‌ها برای حرکت را به زبان آورد:

- دنبالم بیاین، پسرا.



بهای آزادی ارک



فصل پنجم

مسیر باریک و ناهموار بود و کوه شیب تندی داشت. ولی اسکاندایی‌ها، با وجود جثه‌شان، در وضعیت جسمانی عالی‌ای قرار داشتند و به یک راهپیمایی سریع پشت سر رهبرشان ادامه می‌دادند. آنجا هرچند گاه صدای خرخری از روی تقلا، درست زمانی که یک سنگ از زیر پایشان دررفته و از سرازیری تپه پایین می‌افتاد به وجود می‌آمد. ولی در کل، سی متهاجم زمانی که به سمت الشباح راهپیمایی می‌کردند صدای کمی ایجاد کردند.

ارک با خودش فکر کرد، همه‌چیز یک توافق دوجانبه است. درست همان‌طور که او کمترین ریسک از میان دو ریسک را با پیمایش در طول خط ساحلی خلیج کوچک انتخاب کرده بود، به‌جای آن‌که از فاصله‌ای دورتر در دریا، جایی که کشتی شانس بیشتری برای دیده شدن داشت حرکت کند. اکنون مجبور بود که میان سرعتشان و پنهان بودن تعادل ایجاد کند. هر چه بیشتر رسیدنشان به هدف طول می‌کشید، احتمال اینکه حضورشان کشف شود افزایش می‌یافت. این موقعیت می‌توانست جنگ را بسیار سخت‌تر کند. از سوی دیگر، اگر راه را با سرعت تمام می‌پیمودند، این می‌توانست احتمال شنیده شدن حرکتشان را افزایش دهد.

پس بهترین راه نگه‌داشتن میانه بود، پیشروی در یک راهپیمایی سریع و یکنواخت.

چکمه‌های پوست شیر ماهی‌شان بر سنگ و ماسه‌های زیر پایشان تپ تپ صدا می‌کرد. صدایش بیشتر از آبی بود که مایل به آن بود، اما تخمین می‌زد که حتی اگر شنوندگانی در بالای صخره باشند، سروصدایشان نشنیده باقی خواهند ماند.

لحظه‌ی بدی بود وقتی که یکی از مردان، درست پشت سر ارک، جای پایش را از دست داد و در لبه سرایشی تندی که به سمت دریا پایین می‌رفت، با بازوهایی که نامیدانه می‌چرخیدند، تلو تلو خورد. خوشبختانه، تبرزینش



بهای آزادی ارک



در حلقه حامل آن در کمر بندش بود، و گرنه بازوی چرخانش می توانست چند نفر از دوستانش را از سرهایشان جدا کند.

او فریاد غیر عمدی ای سر داد و پاهای بی قرارش بهمنی از سنگ ها و تخته سنگ ها را آزاد کرد که روی کناره ی تپه تلق تلق کنان پایین رفتند. در همان لحظه ای که نزدیک بود به دنبالشان رود، چنگ آهنینی یقه ی جلیقه ی پوستینش را گرفت و او حس کرد که به روی زمین محکم کنار ابرجارل کشیده می شود. او شروع کرد:

- خدایان آسمان! ممنون رئیس...

ولی یکدست بزرگ محکم روی دهانش قرار گرفت و خروج کلمات بعدی را متوقف کرد. ارک به یک باره صورتش را نزدیک صورت مرد دیگر کشید و تکانش داد، نه چندان آرام. او خشم آلود زمزمه کرد:

- خفه شو، اکسل! اگه میخوای گردنتو بشکنی، آروم انجامش بده وگرنه من برات می شکنمش.

اکسل من من کرد:

- ببخشید، رئیس. من فقط...

و ارک دوباره تکانش داد. او گفت:

- خفه شو!

سپس، درحالی که چنگش از روی یقه ی مرد دیگر رها می کرد، نگاه نگرانی به شهر بالای صخره انداخت، منتظر شد تا ببیند آیا نشانه ای از شنیده شدن فریادها و صحبت های بلند پاروزن وجود دارد یا نه. کل گروه متهاجم برای چند دقیقه در سکوت کامل منتظر ماندند. سپس، چون هیچ صدایی از زنگ خطری که به صدا درآمده باشد در بالای سرشان به وجود نیامد، رهایی سطحی از تنش و استرس در بین گروه به وجود آمد.

ارک به بالای سرش اشاره کرد و دوباره راه را نشان داد، و شیب تند را با دوی آهسته و یکنواختی بالا رفت. چند متر قبل از رسیدن به قله، به مردانش علامتی برای توقف داد. سپس، با اشاره ای به سوی اسوینگال برای همراهی کردنش، خم شده فاصله باقی مانده تا بالا را طی کرد، وقتی که به قله رسید با هوشیاری و دقت آن سوی قله را از نظر گذراند. اسوینگال، تقریباً یک متر پشت سرش، کارهایش را تکرار کرد و دو اسکاندیایی بزرگ کنار هم زانو زدند و موقعیت را ارزیابی کردند.



بهای آزادی ارک



الشباح تقریباً چهل متر دورتر، درست بعد از یک تکه زمین بایر، قرار داشت. شهر با دیوار کوتاه گچی که کمی بیشتر از دو متر طول داشت محاصره شده بود. حتی اگر نگهبانانی گشت زنی می کردند، هیچ مزاحمت واقعی ای برای اسکاندی ها ایجاد نمی کردند. اسکاندی ها در پیمودن دیوارهایی مانند این ماهر بودند. دو مرد در کنار دیوار می ایستادند، و یک پاروی قدیمی را در ارتفاع کمرشان در بین خودشان نگه می داشتند. بقیه ی گروه، هر بار یک نفر از آن ها، می دویدند، و زمانی که هر کدامشان روی دسته ی پارو می پریدند، آن دو مردی که پارو را نگه داشته بودند، آن را بالا می بردند، و همکارشان را به بالای دیوار می رساندند. تمرین زیادی برای رسیدن به زمان درست برای انجام این کار لازم بود ولی این یکی از تمریناتی بود که اسکاندی ها از بچگی تمرین می کردند.

امروز هیچ نیازی به آن کار نبود.

یک دروازه قوسی شکل چهار متر دورتر در سمت راستشان برپاشده بود. دروازه باز و ورودی بی نگهبان بود. اسوینگال نیشخند زد:

- خیلی آسونه.

کاپیتانش اخم کرد. او گفت:

- همون چیزیه که بهش فکر می کردم. نگهبانا کجان؟ دیده بان ها کجان؟

اسوینگال شانهاش را بالا انداخت. با وجود غیاب نگهبانان، آن دو هنوز صدایشان را پایین نگه داشته بودند، به سختی بلندتر از زمزمه صحبت می کردند. او گفت:

- اونا رو با یه در پشتی باز غافلگیر کردیم، رئیس. نگهبانا، اگه وجود داشته باشن، احتمالاً دور و اطراف جلوی شهر هستن، روبروی اقیانوس. اونجا جاییه که انتظار دارن یه حمله اتفاق بیوفته.

ارک مشکوکانه چانه اش را خاراند. او گفت:

- شاید. تا وقتی که از نزدیک تر یه نگاهی بهش می اندازم همین جا بمون.

او تا حالت نیمه خمیده بلند شد و با گذر از فضای باز به سمت دیوار رفت. هر لحظه انتظار داشت که صدای یک مبارزه طلبی را بشنود. یک فریاد. یا صدای یک زنگ هشدار که بلند می شود. ولی الشباح در سکوت کامل بود. با



بهای آزادی ارک



رسیدن به دیوار، او در امتداد دیوار آهسته آهسته به راهش به سمت دروازه‌ی باز ادامه داد. با یک حرکت نرم و روان، تبرزین عظیمش را از حلقه‌ی کمر بندش

بیرون آورد و آن را با دست راستش بالا برد. سپس، با سرعت فریبنده‌ای برای مردی به آن درشت‌هیکلی، از دروازه‌ی باز عبور کرد. با تبری آماده و سپری بالا برای محافظت سمت چپش، با سرعت به راست، و بعد به چپ رو کرد.

هیچی.

ردیف خانه‌های سفید با سقف‌های صاف از مقابل او تا پایین یک خیابان باریک کشیده شده بود. پنجره‌ها مربع‌هایی سیاه در گچ کاری‌های سفیدرنگ شده بود. درها محکم بسته شده بودند. هیچ چیز حرکت نکرد. هیچ کس تکان نخورد. الشباح متروکه به نظر می‌آمد.

ارک چند ثانیه مکث کرد. به نظر چیزی درست نبود. باید آنجا نهبانی می‌بود. حتی یک مرد در حال گشت زنی دیوار. سپس او شانه بالا انداخت. شاید اسوینگال درست می‌گفت و نگهبانان آریدی روی سمت روبه‌دریای شهر متمرکز شده بودند. شاید همه‌ی دیده‌بانان تمام نیرو و تمرکز چشمانشان را برای دیدن اولین نشانه‌های نزدیک شدن یک کشتی به کار گرفته بودند. یا شاید آنان تنبل و تن‌آسا شده بودند. بیشتر از بیست سال از حمله‌ی یک کشتی اسکاندی به اینجا می‌گذشت. رازی که برنامه‌ی زمان‌بندی حرکت کاروان‌های گنجینه را در برگرفته بود شهرهای ساحلی را در امان نگه‌داشته بود. این فقط به‌دست آوردن اتفاقی جدول زمان‌بندی بود که ارک را به برنامه‌ریزی این حمله واداشته بود.

او سرش را تکان داد. شاید داشت زیادی ترسو می‌شد. شاید زمانی که برای لم دادن در گوشه و کنار هلشام سپری کرده بود او را واداشته بود که شبیه یک پیردختر عصبی رفتار کند. ناگهان، تصمیمش را گرفت، به سمت دروازه برگشت و به اسوینگال و بقیه علامت داد تا به او بپیوندند.

درگذر از روی زمین ماسه‌ای، تپ تپ نرم چکمه‌های پوست خوک دریایی‌شان هیچ پاسخی از سوی شهر در برنداشت. اسوینگال نگاهی پرسشگرانه به رهبرش انداخت.

- حالا کجا بریم، رئیس؟

ارک با تبرش اشاره کرد.



بهای آزادی ارک



- مرکز شهر. ما این خیابون رو دنبال می‌کنیم. به نظر می‌رسه به سمت درست می‌ره. تبرزین‌ها تون رو آماده و چشم‌ها تون روباز نگه دارین.

او دوباره جلو رفت و راه را نشان داد و گروه مهاجم در دو صف او را دنبال کردند و خانه‌های در سکوت کامل اطرافشان را با دقت زیر نظر گرفتند. چند وقت یک‌بار، دو نفر آخر در صف‌ها دیده‌بانی عقب گروه را انجام می‌دادند، در میان مسیری به صورت یک دایره‌ی کامل می‌چرخیدند تا مطمئن شوند سربازان دشمن پشت سرشان نمی‌آیند و سقف‌های صاف خانه‌ها که در هر دو طرف مسیرشان برپا بودند را برای هر نشانه‌ای از دشمن جستجو می‌کردند. ولی چیزی برای دیدن وجود نداشت.

خیابان پیچ‌وتاب خوران مسیرش را تا مرکز شهر می‌پیمود، سرانجام رو به یک میدان باز شد، جایی که با ساختمان بزرگی روبه‌رو شدند که کاملاً یک‌طرف میدان را در بر گرفته بود. ارک حدس زد که این می‌تواند اقامتگاه رسمی رئیس شهر باشد. او حافظه‌اش را برای اسم ساختمان گشت، و به یاد آورد، خدیف¹⁹. معادل کلمات شهرداری و خزانه در بقیه شهرها.

شش خیابان باریک به میدان کوچک ختم می‌شدند. ساختمان‌هایی که در سه طرف دیگر میدان ساخته شده بودند - احتمالاً مغازه‌ها، رستوران‌ها و مهمانخانه‌ها - با ایوان‌های بزرگی ستون‌بندی شده بود که سایه‌ای خوشایند در مقابل گرمای خورشید میانه‌ی روز ایجاد می‌کردند. وقتی که آن فکر به ذهن ارک خطور کرد، به شرق نگاه کرد. جایی که آسمان همین حالا هم بارگه‌هایی صورتی‌رنگ روشن شده بود. جلوی خدیف هم که رو به روی میدان بود ستون‌بندی شده بود. خود ساختمان فقط سازه‌ای دوطبقه بود. هرچند، مانند بقیه، سقفی صاف داشت که پشت نمایی تزیینی مخفی شده بود، نمایی که طراحی شده بود تا حسی از برتری را به ساختمان پشتش بدهد.

در وسط میدان فواره‌ی کوچکی برپا شده بود. مخزن آن همین حالا هم پر از آب بود، ولی مکانیزمی که به آب اجازه می‌داد تا از حفره مرکزی فواره به گردش درآید ظاهراً خاموش بود.

ارک به داخل میدان قدم گذاشت، و مردانش دنبالش کردند. زمانی که آن‌ها از خیابان باریک خارج شدند، در آرایش فشرده‌تر یک لوزی قرار گرفتند و ابرجارل، اسوینگال و اکسل در نقطه جلویی لوزی قرار داشتند. چند نفر از آنان زمانی که از میدان به سمت ساختمان دوطبقه می‌رفتند تبرزینشان را آزمایشی چرخاندند. هنوز هیچ صدایی از سمت شهر وجود نداشت. نور رو به افزایش، در پشت سرشان، سایه‌هایی به صورت کشیده و زیبا به وجود



بهای آزادی ارک



آورد. ارک به روی ایوان مرمرین جلوی درهای دوقلو و بزرگ خدیف قدم گذاشت. او خیلی کوتاه آن‌ها را بررسی کرد. او با خودش فکر کرد، محکمه. چوب سخت به همراه بست برنجی و یک قفل خوب و محکم. با این وجود، اسکاندی‌ها کلیدهای خودشان برای چنین درهایی را به همراه داشتند و ارک به دو تا از پاروزنان عضلانی‌اش دستور داد که جلو بیایند. او با اشاره به در گفت:

- تبرها.

مردان به او نیشخند زدند. یکی از آن‌ها تبرش را برای لحظه‌ای روی زمین گذاشت، کف دستانش تف کرد و تبر را با هر دودستش گرفت. ارک قدمی به عقب برداشت تا به آن مردان فضای کافی برای ضربه‌ی چرخش بر روی قفل را بدهد.

- همون جا بایستید!

آن دستور از فراز میدان در فضا طنین انداخت و اسکاندی‌ها غافلگیر شده چرخیدند. فردی از یکی از خیابان‌های جانبی ظاهر شده بود و به سوی فضای باز می‌آمد. چند نفر از مهاجمان از روی اضطراب و دلواپسی دشنام دادند. چشمان ارک باریک شد و حسی از فروریختن را در ته شکمش احساس کرد. او با خودش فکر کرد، همه‌ی این‌ها بیش از حد آسون بود.

تازه‌وارد بلند و لاغر بود و به سبک پرزرق‌وبرق یک جنگجوی آریدی لباس پوشیده بود. علاوه بر پیراهن سفید و شلوار، که بی‌شک از کتان مرغوب بودند، با یک زره چرم فلزکاری شده پوشانده شده بود. یک کمان بلند انحنادار از کنارش آویزان بود و سپری فلزی، احتمالاً از جنس برنج، بر روی بازویش بود. ارک متوجه شد آن سپر با میخ‌های بزرگ و تیزی در مرکزش مجهز شده بود. آن سپر علاوه بر دفاع، وسیله‌ای برای حمله نیز بود. یک کلاه خود ساده‌ی بلوطی شکل، که آن‌هم میخ دار بود، روی پارچه‌ی ظریفی قرار گرفته بود که به دور سر مرد را پیچیده شده بود. احتمالاً، این پارچه طراحی شده بود تا مانع تماس فلز داغ شده توسط خورشید با پوست در میانه روز شود.

کلاه خود به خوبی جلا داده بود و تکه‌ای درخشان از زره زنجیرباف نقره‌ای از کلاه خود آویزان بود که از دو طرف و پشت گردن پوشنده‌اش محافظت می‌کرد. آن تکه زنجیرباف و فلز به خوبی صیقل داده شده‌ی زره برای اثبات اینکه آن مرد یک افسر ارشد است کافی بود.





بهای آزادی ارک

همین طور که اسکاندی‌ها تماشا می‌کردند، یک دسته‌ی دوتایی از سربازان سازمان‌دهی شده در لباس‌هایی شبیه - اگرچه نه به آن اندازه مجلل - به سرعت از آن خیابان جانبی بیرون آمدند و در هر دو طرف رهبرشان پخش شدند. ارک تخمین زد که آنجا حداقل چهل نفر از آن‌ها وجود داشت. زمانی که سربازان آریدی پدیدار شدند موج بزرگی از جنب‌وجوش میان مردان خودش به وجود آمد. او غرولند کنان به آن‌ها گفت:

- آرام باشین.

از گوشه دهانش به اسوینگال گفت:

- ما تعدادمون کمتره.

اسوینگال جواب داد:

- نه خیلی زیاد.

او نیز در حال شمردن حریفانشان بود.

- فکر می‌کنم پسرای ما می‌تونن بدون مشکل زیادی به این خانومای شیک‌وپیک غلبه کنن.

برعکس ارک، او خودش را برای پایین نگه‌داشتن صدایش به‌زحمت نیانداخته بود و آن صدا از فراز میدان به گوش افسر آریدی رسید. آن‌ها دیدند که صورت باریک و ریشوی افسر آریدی با شنیدن حرفهای اسوینگال با لبخندی از هم باز شد. او یک سوت نقره‌ای را تا لبانش بالا آورد و یک‌بار در آن دمید.

صدای سهمگینی از کشیده شدن الوارهای سنگین بر روی سنگ به وجود آمد و اسکاندی‌ها دیدند که ورودی هر شش خیابان که به میدان ختم می‌شدند ناگهان با نرده‌های چوبی سنگینی که از سمت دیوارها بیرون کشیده شده بودند مسدود شدند.

ارک آرام به اسوینگال گفت:

- متوجه اونا نشده بودم.

زمانی که وارد میدان می‌شدند باید از کنار یکی از آن نرده‌ها عبور کرده باشند، ولی او بیش‌ازاندازه مشغول بود تا از مفهوم آن سر در بیاورد.





بهای آزادی ارک

آریدی گفت:

- به نظر می آید به تله افتادین.

ارک کمی خودش را راست تر کرد و سپرش را تا موقعیت دفاعی بالا آورد. مردانش کارش را تقلید کردند. او پاسخ داد:

- شما هم همین طور.

دوباره، مرد دیگر لبخند زد. دندان های سفید در صورت تیره و ریشویش خیلی واضح بودند. او گفت:

- اه. ولی شما چند تا کماندار همراhton دارین؟

او آن سوت کوچک نقره ای را تا لبانش بالا آورد و یک سوت بلند و تیز در آن دمید. همه های از حرکت در بالای سرشان به وجود آمد و همان طور که ارک تماشا می کرد، سقف های سه سمت میدان که در مقابلشان بود ناگهان سرشار از کمانداران شد. هیچ شکی نداشت که بیشتر از آن تعداد هم روی سقف صاف خدیف وجود دارند. حتی بدون شمردن می توانست ببیند که آن ها نزدیک صد نفر هستند، که همه با کمان های کوتاه انحنادار مسلح بودند و هر کدامشان با یک تیر که در کمان گذاشته و کشیده شده بود به سمت گروه اسکاندی های جسور نشانه رفته بود.

ارک عبوسانه به خط کمانداران نگاهی انداخت. کمان ها سلاح های کوتاه بردی بودند. در زمین جنگ، ممکن بود که آن ها را در نظر نگیرد. ولی اینجا، در فضای محدود میدان شهر، آن ها می توانستند مرگبار باشند.

او آرام گفت:

- کسی تکون نخوره.

اکنون یک حرکت اشتباه می توانست به یک دسته پیکان که به سمتشان فرستاده می شد منجر شود.

اکسل - که هنوز کنارش بود - با ناامیدی خرناس کشید. خلق و خوی جنگی اش سربلند کرده بود و او از تهدید یک صد تیر که به سمتش نشانه رفته بود خوشش نمی آمد. غریزه اش به او می گفت تا وارد عمل شود و به یک نفر آسیب برساند.





بهای آزادی ارک

او گفت:

- اونا نمی‌تونن همه‌ی ما رو بگیرن، رئیس. حداقل می‌تونیم به این پسرای خوشگل اینجا برسیم.

آریدی بلندقامت به این کلمات لبخند زد، و دستانش به ناگاه روی قبضه‌ی شمشیر بلندی که به کمر داشت قرار گرفت. ارک که وقتی یکی از مردان جنگی را می‌دید آن را می‌شناخت، و علی‌رغم لباس‌های به‌شدت درخشان آن مرد، این حس را داشت که این یکی یک جنگجوی خطرناک است.

او، نه برای اولین بار در آن صبح، گفت:

- خفه شو، اکسل.

آریدی یک‌قدم به جلو برداشت. او نگاهش را به سمت مردان روی سقف‌ها برگرداند و علامتی با دست داد. کمانداران کشش زه کمان‌هایشان را آزاد کردند، اگرچه ارک توجه کرد که آن‌ها پیکان‌ها را در کمان‌ها و به حالت آماده نگه‌داشته‌اند.

آریدی گفت:

- ما نیازی نداریم که بجنگیم.

صدایش بم و خوشایند و لحن صدایش معقول و بدون تهدید بود.

- فقط یکی از شما هست که بهش علاقه داریم. اونو به ما بدین و بقیه تون آزادین که برین.

ارک، اگرچه حس می‌کرد که همین حالا هم جواب این سؤال را می‌داند، پرسید:

- و اون یه نفر کی می‌تونه باشه؟

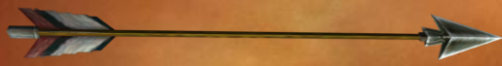
آریدی به او جواب داد:

- ارک. کسی که شما ابرجارل صداش می‌کنین.

اکسل بدون فکر کردن یک‌قدم به جلو برداشت و تبرش را با تهدید بلند کرد. او با لحن مبارزه‌طلبانه‌ای گفت:

- باید از روی جنازه‌ی بقیه مون رد بشین تا بگیرینش!





کارآموز رنجر: جلد هفتم

نویسنده: جان فلانگن

بهای آزادی ارک



ارک آه عمیقی کشید و سرش را از روی خشم تکان داد. او گفت:

- آفرین اکسل. تو درست همین حالا بهش گفתי که من اینجام.



زندگی پیشتاز

بهای آزادی ارک



فصل ششم

بارون ارالد با حس عمیقی از افتخار و خشنودی با خودش فکر کرد، این عروسی بی شک به عنوان بهترین عروسی سال ثبت خواهد شد. شاید بهترین عروسی در دهه گذشته.

هم اکنون، آن مراسم عروسی همه‌ی نشانه‌های یک پیروزی بزرگ را در برداشت. میز خسته‌کننده‌ها به خوبی با گروهی هشت نفره بر پا شده بود، که از همین حالا هم در حال رقابت بودند تا ببینند چه کسی می‌تواند خسته‌کننده‌ترین، مغرورترین و تکراری‌ترین باشد. بقیه‌ی مهمانان به سوی آنان نگاهی می‌انداختند و در دل سپاس گذار برپاکنندگان جشن بودند که آن‌ها را از این مردم وحشتناک جدا کرده بود.

موقعیتی اشک‌بار، خشمناک و اجتناب‌ناپذیر، همراه با اتهاماتی پر سروصدا به وجود آمد

زمانی که دوست‌دختر یکی از جنگجویان جوان‌تر مدرسه نظامی سر رندی دوست‌پسرش را در حال بوسیدن یک دختر دیگر در راهرو گیر انداخته بود. ارالد با خودش فکر کرد، یک مراسم عروسی بدون آن اتفاقات وجود ندارد. همین‌طور که آن صحنه رنگارنگ در سالن غذاخوری ردمونت را از نظر گذراند، با خشنودی آهی کشید، جایی که افراد لباس پوشیده و شادان در کنار میزها نشسته بودند در حالی که کارآموزان استاد چاب در طول اتاق می‌دویدند و تنوع گیج‌کننده‌ای از غذاهای خوشمزه را به میزها می‌رساندند: گوشت پرنده‌ها و حیوانات کباب شده، بشقاب‌هایی از سبزیجات بخارپز، غذاهای مخصوص ادویه‌دار آشپزخانه، ابداعات فوق‌العاده و شگفت‌انگیز در شیرینی‌ها که آن قدر سبک بودند که به نظر می‌آمد در اولین چشیدنشان به تکه‌هایی به وزن پر دردهان منفجر می‌شوند. او با خشنودی بی‌اندازه‌ای فکر کرد، و هنوز پودینگ‌ها و میوه‌ها در راهن!



بهای آزادی ارک



او با خودش فکر کرد، بخش تشریفاتی روز عالی پیش رفته. با قدردانی بسیار ویژه‌ای از شاهکار خودش به‌عنوان برگزارکننده. او حس کرد که آن لحن قوی و فراگیر صدایش زمانی که از حفظ متن سند ازدواج را برای آن زوج خوشحال می‌خواند، میزان درخور و شایسته‌ای از جذابیت را به اقداماتشان افزوده بود.

به‌عنوان چیزی که هر کس می‌توانست از سخنران کهنه‌کاری مانند او انتظار داشته باشد، او حالت و مود جمع حاضر را با جوکی کنایه‌دار شادتر کرد، جوکی درباره‌ی اشتیاق شدید و مخفیانه‌ای که در طی بیست سال گذشته میان هلت و بانو پولین وجود داشت –

اشتیاقی که ظاهراً به‌جز خودش کسی به آن دقت نکرده بود. آن جوک روی بازی نسبتاً هوشمندانه‌ای با کلمات بناشده بود که به عاطفه‌ی پایان‌ناپذیر پولین به رنجر غالباً غایب به‌عنوان «عشق بدون توقف»²⁰ او اشاره می‌کرد.

ارالد بعد از جوک مکثی کرد تا به حضار اجازه چند لحظه خندیدن را بدهد. آن حقیقت که هیچ‌کس نخندید ناامیدی خفیفی بود. ارالد با خودش فکر کرد، شاید شوخ‌طبعی‌اش برای گروه مردم بیش‌ازحد زیرکانه بوده.

البته، پولین به طرز گیج‌کننده‌ای عروس زیبایی بود.

وقار و سلیقه‌ی آن خانم در پادشاهی بی‌همتا بود. وقتی که او با همراهی ایس جوان و جنی در انتهای راهروی سالن اجتماعات ردمونت پدیدار شد، یک حبس کردن نفس از سوی حضار به وجود آمد – و یک «آاااا» آرام که در گوشه و کنار اتاق پیچید. لباس او البته سفید بود، یک تغییر هوشمندانه در یونیفرم زیبای دیپلمات‌ها که معمولاً می‌پوشید. ارالد با خودش فکر کرد، سادگی. سادگی کلید یک مد خوب بود. او به ژاکت مخملی بنفش خودش نگاهی انداخت، که با لوزی‌های الماس شکل آبی روشن و طلایی تزیین شده بود و با قلاب‌دوزی نقره‌ای جلوه دارتر شده بود. و یک لحظه شک کرد که شاید اندکی بیش‌ازحد شلوغ و مجلل است. سپس آن خیال را رد کرد. او پیش خودش تصمیم گرفت که یک مرد درشت‌هیکل می‌تواند از کمی تجلل اضافه استفاده کند.

ولی پولین واقعاً زیبا و حیرت‌انگیز شده بود. با موهای بلوند خاکستریش که روی سرش به سمت بالا برده شده بود و گردن‌بند ساده‌ی طلای روی گردنش، او مانند یک الهه واقعی از راهروی مرکزی به سمت انتهای راهرو می‌خرامید. همراهانش نیز به‌طور شایسته‌ای فریبده بودند. ایس، به همان اندازه بلندقامت و زیبا، نمونه‌ای از لباس استادش

²⁰ love without halt؛ معنی تحت الفظی هلت، توقف و ایستادن هستش. یعنی این جمله رو هم

میشه به شکل عشق بدون توقف؛ و هم عشق بدون هلت معنی کرد – م.



بهای آزادی ارک



را پوشیده بود، ولی به رنگ آبی کمرنگ. موی بلونش رها بود و به صورت طبیعی روی شانه‌هایش ریخته بود. جنی جوان، ساق‌دوش دوم عروس، نمی‌توانست در بلندقامتی و زیبایی با آن دو نفر دیگر رقابت کند. ولی او دلربایی خودش را داشت. کوچک، با بدنی گرد و نیشخند دوستانه و پهن، به نظر می‌آمد زمانی که دو نفر دیگر در طول راهرو می‌خرامیدند، او در طی مسیرش بالا و پایین می‌پرید. ارالد با خودش فکر کرد: جنی یک حس طبیعی از سرزندگی و سرخوشی رو به هر واقعه‌ای می‌آرد. لباس زردش خلق و خوی تابناک و روش زندگی را باز می‌تابانید.

به‌عنوان گروه طرف داماد، کراولی واقعاً سنگ تمام گذاشته بود. طبیعتاً، همه کنجکاو بودند که هلت چه خواهد پوشید. در هر صورت، هیچ‌کس به یاد نمی‌آورد که او را در لباسی به‌جز شنل سبز تیره، قهوه‌ای و خاکستری رنجرها دیده باشد. حرف و حدیث‌ها به حالتی تبادار رسید وقتی که شنیده شد هلت، چند روز قبل از عروسی، حقیقتاً سلمانی ردمونت را برای کوتاه کردن موها و مرتب کردن ریشش ملاقات کرده بود.

سپس کراولی سورپرایزش را آشکار کرد - یک یونیفرم تشریفاتی و رسمی برای گروه رنجرها که برای اولین بار در عروسی توسط هلت، ویل، گیلن و خودش پوشیده شده بود.

برای حفظ رسم و رسوم رنجرها، رنگ پایه سبز بود - سبز تیره‌ی یک برگ در تابستان. به‌جای کت و شلوار قهوه‌ای تیره و شنل کلاه‌دار مستتر کننده‌شان، هر رنجر یک تونیک کمر بند دار بی‌آستین روی یک پیراهن ابریشمی سفید پوشیده بود. تونیک‌ها از بهترین چرم درست شده و همه همان رنگ سبز تیره را داشتند. بالای سمت چپ سینه‌شان، یک نشان برگ بلوط دوخته‌شده با نخی براق وجود داشت - نقره‌ای برای هلت، گیلن و کراولی و برنز برای ویل.

نیم شلوارهای سبز تیره تا زانو، چکمه‌های قهوه‌ای که تا زانو می‌رسید و با چرم نرم ساخته‌شده بودند، به زیبایی‌اش می‌افزود. کمر بند پهنی که تونیک را در ناحیه کمر جمع کرده بود نمونه‌ی پرزرق و برقی از غلاف دوگانه‌ی متعارف رنجرها را نگه می‌داشت. آن مدل رسمی از غلاف چاقوها سیاه‌رنگ و درخشان بود و به‌صورت هماهنگ و زیبا با تزئینات نقره خط‌دار شده بود. غلاف دوگانه‌ی هلت حاوی دو چاقوی ساخته‌شده‌ی مخصوص بود، یک ساکس و یک چاقوی پرتاب. آن‌ها هر دو کاملاً سلاح‌هایی متوازن بودند و دسته‌هایشان نیز با نقره راه‌راه شده بود. آن‌ها هدیه‌ی عروسی کراولی به دوست قدیمیش بودند.

او گفته بود:

- می‌دونم که تو اونا رو توی میدون جنگ نخواهی پوشید، ولی برای موقعیت‌های رسمی نگه شون دار.



بهای آزادی ارک



او، گیلن و ویل سلاح‌های سودمند و روتین‌شان را در غلاف‌هایشان به همراه داشتند.

همه قبول داشتند که قسمت آخر، قسمتی کوچک از نبوغ بود. اگر رنجرها برای چیزی شناخته شده بودند، آن شنل‌های بلند و چندرنگشان بود - لباسی که می‌توانستند با پوشیدنش زمانی که نیاز می‌شد ظاهراً غیب شوند. چنین شنلی برای یک موقعیت رسمی نامناسب بود، بنابراین کراولی آن را با چیزی که حس شنل اصلی را بازتاب می‌داد تعویض کرده بود. هر رنجر یک شنل کوتاه پوشیده بود. از ساتن تیره دوخته شده بود و آن شنل طرح چندرنگ سبز - قهوه‌ای - خاکستری شنل اصلی را در برداشت همراه با ضمیمه‌ای از چهار تیر خاص که با نخ نقره دوخته شده بودند و به صورت اریب بر روی آن پایین می‌رفتند. آن شنل طوری طراحی شده بود تا از شانه راست آویزان شود و فقط تا کمر برسد. می‌شود گفت با یک تیر و دو نشان، آن شنل، شنل و تیردانی که هر رنجر بر روی شانه راستش حمل می‌کرد را نمایش می‌داد. همه قبول داشتند که چهار رنجر در یونیفرم‌های جدیدشان گیرا و خوش تیپ به نظر می‌آمدند. ارالد با خودش فکر کرد: دوباره، ساده و شیک. قبل از این که یک شک زودگذر دیگر را درباره لباس پوشیدن خودش تحمل کند.

او به سمت همسرش، بانو سندرای^{۲۱} بسیار زیبا و مو قرمز برگشت و به سمت ژاکت رنگ روشنش اشاره کرد. او گفت:

- عزیزم، تو فکر نمی‌کنی که من یه کم... توی این زیاده‌روی کردم، آره؟

سندرا درحالی که سعی می‌کرد لبخندی را پنهان کند تکرار کرد:

- زیاده‌روی، عزیزم؟

ارالد اشاره کوتاهی از روی شک و تردید کرد.

- می‌دونی ... خیلی رنگارنگ ... زیادی مجلله... شبیه طاووس، این طوری نیست؟

بانو سندرا پرسید:

- حس می‌کنی لباستون خیلی مجلله، سرورم؟

²¹ Lady Sandra



بهای آزادی ارک



-خب، نه. اما شاید ...

بانو سندرا که حالا سعی داشت قیافه‌ای کاملاً بی‌تفاوت به خود بگیرد گفت:

- خب، شما بارون ارالد هستین.

ارالد به خودش نگاه کرد و با دقت خودش را ارزیابی کرد، بعد، دوباره اطمینان یافت و با تکان سرش از همسرش تشکر کرد.

- نه البته که نه. حق با توئه عزیزم. فک کنم مثل همیشه موقعیت من یه کمی تجمل و شکوه رو طلب می‌کنه. نه ... حق با توئه. لباس من کاملاً مناسبه. در حقیقت، خود خودشه.

این دفعه، بانو سندرا مجبور شد که به کناری بچرخد و چیزی فوری برای گفتن به کسی که در مقابلش نشسته بود پیدا کند. ارالد که اکنون مطمئن شده بود اشتباهی در نحوه لباس پوشیدنش مرتکب نشده است، دوباره به تفکرات خودش در مورد اتفاقات رخ داده برگشت.

بعد از تشریفات رسمی، مهمانان از سالن اجتماعات به سالن غذاخوری رفتند و سر جاهایشان نشستند. میزها باملاحظه به موقعیت‌ها با دقت چیده شده بود.

البته بر روی سکو، میز عروس و داماد به همراه ساقدوش‌هایشان، در وسط قرار گرفته بود. ارالد، بانو سندرا، سر ردنی و بقیه صاحب‌منصبان ردمونت در سمت چپشان در کنار میز دیگری بودند. پادشاه، به‌عنوان حامی قانونی و سلطنتی واقعه، میز سومی را همراه با شاهدخت کساندرا و همراهانش تصرف کرده بود.

وقتی که مردم سر جایشان در پشت صندلی‌هایشان قرار گرفتند، آن‌هایی که در کنار سه میز روی سکو بودند وارد شده و آماده ایستادند - اول گروه عروس و داماد به همراه ساقدوش‌هایشان، سپس گروه سلطنتی و بعد گروه ارالد. شاه دانکن به همه اشاره کرد تا بنشینند و صدای کشیدن صندلی‌ها در آن اتاق بزرگ به وجود آمد. دانکن ایستاده باقی ماند. وقتی که آشوب کشیدن صندلی‌ها و این سو و آن سو شدن‌ها بالاخره تمام شد، او صحبت کرد، صدای بمش به همه گوشه‌های سالن می‌رسید.

او شروع کرد:



بهای آزادی ارک



- سروران من، بانوان، آقایان...

سپس، با دیدن اینکه هر درگاه ورودی سالن با صورت‌های متعلق به کارکنان قصر و خدمتکاران پر است، با نیشخندی اضافه کرد:

- و مردم قصر ردمونت.

موجی از هیجان در اتاق به وجود آمد.

- امروز من این افتخار را دارم که حامی قانونی این واقعه‌ی خیلی شاد باشم.

ارالد با دقت به جلو خم شده بود و به اطراف سر می‌کشید تا پادشاه را در طرف دیگر سکو ببیند. این موقعیت حامی قانونی برای او جدید بود. او برای چند هفته در عجب بود که این موقعیت چه وظایفی را شامل می‌شود. شاید اکنون می‌فهمید.

دانکن ادامه داد:

- باید تأیید کنم، کمی کنجکاو بودم تا بدونم وظایف یک حامی قانونی چی می‌تونه باشه. به همین دلیل با پیشکارم، لرد آنتونی مشاوره کردم - مردی که برایش رازهای تشریفات مانند یک کتاب بازه.

او به پیشکارش که سرش را موقرانه در پاسخ خم کرده بود، اشاره کرد.

- ظاهراً، وظایف یک حامی قانونی به‌طور نسبی راحت و ساده هستن.

او به سراسیمگی دست برد و یک برگه‌ی کوچک از کاغذ پوستی که رویش یادداشت‌هایش را نوشته بود را درآورد.

- به‌عنوان یک حامی قانونی من عهده‌دار این هستم که ...

او مکثی کرد و یادداشت‌ها را موردبررسی قرارداد.

- یک نشان خاص و سلطنتی به اتفاقات امروز بیافزایم.

همین‌طور که موجی از حرف و صحبت دور اتاق خیز برداشت، منتظر ماند. هیچ‌کس کاملاً مطمئن نبود که «افزودن نشانی خاص و سلطنتی» واقعاً چه معنی‌ای می‌دهد. ولی همه موافق بودند که این موقعیت حقیقتاً تأثیرگذار به



بهای آزادی ارک



نظر می‌آید. دهان بانو پولین با لبخندی پیچ خورد و او به روی سطح میز نگاه کرد. هلت چیزی باعلاقه بسیار فراوان در چراغ‌های سقفی بالای سرش پیدا کرد. دانکن ادامه داد:

- وظیفه‌ی دوم من اینه که...

دوباره یادداشت‌هایش را موردبررسی قرارداد که مطمئن شود که کلمه بندیش درست است.

- ... یک هدیه بسیار گران برای عروس و داماد آماده کنم....

سر بانو پائولین با شنیدن آن بالا پرید. او به جلو خم شد و چرخید تا با لرد آنتونی رابطه چشمی برقرار کند. پیشکار به پولین نگاه کرد، صورتش کاملاً خالی از احساسات بود. سپس، خیلی آرام، یکی از پلک‌هایش پایین لغزید تا یک چشمک را شکل دهد. او پولین و هلت را بسیار دوست داشت و این وظیفه را بدون مشورت با آنان اضافه کرده بود. بعد از اتفاقات رخ داده‌ی گذشته، او فکر کرد که حداقل آن‌قدر را به هلت مدیون است.

دانکن داشت می‌گفت:

- و در آخر، وظیفه‌ی منه تا جشن رو رسماً افتتاح کنم. چیزی که الان با خوشحالی عظیمی انجامش می‌دم. چاب! غذاها رو بیار!

و زمانی که گروه گردآمده هلهله کردند، او نشست و جشن آغاز شد.

الیس زمانی که پودینگ‌ها تمام شدند به ویل گفت:

- من از سخنرانی ت خوشم اومد.

ویل شانه بالا انداخت و گفت:

- امیدوارم که خوب بوده باشه.





بهای آزادی ارک

به‌عنوان ساقدوش داماد، او سلامت نوشی‌ای^{۲۲} به سلامت هلت و پولین بیان کرده بود. ایس با خودش فکر کرد، این نشونه‌ی بلوغ رو به رشده که ویل این اعتماد به نفس را داره که از ته قلب در مورد علاقه‌ی شدیدش به معلم و دوستش حرف بزنه.

به‌عنوان یک عضو از گروه خدمات دیپلماتیک، خود ایس به‌عنوان یک سخنگو تعلیم دیده بود و او ویل را تحسین کرده بود، آن‌گونه که از گفتن احساسات واقعی‌ش خجالت نکشیده و با این حال از عواطف بی‌پرده و کم‌ارزش خودداری کرده بود. ایس در طول سخنرانی یک‌بار به هلت نگاه انداخته و دیده بود که رنجر عبوس چشمش را پنهانی با یک دستمال پاک می‌کند. او ویل را مطمئن کرد:

- اون خیلی بهتر از خوب بود.

بعد، وقتی که دید که ویل نیشش باز شد، ایس با ارنجش به او سقلمه‌ای زد.

- چیه؟

- داشتم فکر می‌کردم، نمی‌تونم صبر کنم تا هلت رو توی رقص عروسی با پولین ببینم. هلت آدم قدم‌های موقرانه نیست. باید یه منظره دیدنی بشه. یه دست‌وپا زدن ناشیانه و کامل!

ایس با خشکی گفت:

- اینجوریه؟ و فکر می‌کنی خودت چجوری انجامش بدی؟

ویل با کمی تعجب گفت:

- من؟ من نمی‌رقصم! این رقص عروسیه، عروس و داماد تنها می‌رقصند!

ایس به او گفت:

- برای یه دور به دور اتاق. بعد اون‌ها به ساقدوش داماد و اولین ساقدوش عروس می‌پیوندند، بعد با ساقدوش دوم داماد و دومین ساقدوش عروس.

²² he had proposed the toast: رسمی که در عروسی‌ها رایج است و ساقدوش داماد برای

زوج آرزوی خوشبختی کرده و سالن را دعوت می‌کند برای سلامتی آنان بنوشند. م.



بهای آزادی ارک



ویل طوری واکنش داد که انگار گزیده شده بود. او به جلو خم شد، تا بعد از جنی، در سمت چپش با گیلن صحبت کرد. او پرسید:

- گیل^{۲۳}! تو می‌دونستی که ما باید برقصیم؟

گیلن با اشتیاق سر تکان داد.

- اوه بله البته. جنی و من سه روز گذشته رو تمرین می‌کردیم. مگه نه، جری^{۲۴}؟

جنی با تحسین به گیلن نگاه کرد و سری به تائید تکان داد. جنی عاشق شده بود. گیلن بلند، خوش‌قیافه، جذاب، دلربا و خیلی شاد بود. به‌علاوه‌ی اینکه گیلن در لفافه رازها و افسانه‌هایی پیچیده شده بود که با رنجر بودن همراه بود. جنی فقط همیشه یک رنجر را می‌شناخت و آن رنجر هلت عبوس و ریش خاکستری بود.

خوب، البته ویل هم بود. ولی ویل یک دوست قدیمی بود و ویل هیچ حسی از رمز و راز برای او نداشت. ولی گیلن! جنی با خودش فکر کرد، اون زیباست.

او به خودش قول داد. و گیلن بقیه‌ی مهمونی مال او خواهد بود.

ویل زمانی که شنید ارکستر پخش کردن قسمت‌های اولیه‌ی آهنگ «برای همیشه همراه هم» که یک آهنگ سنتی برای رقص عروسی بود را آغاز کرد حسی از وحشت را احساس کرد. هلت و پولین از جایشان برخاستند و مردم بلند شده و هل‌هله کردند، درحالی‌که سر می‌کشیدند تا هلت را تماشا کنند که پولین را به پایین پله‌ها از روی سکو به کف اصلی اتاق هدایت می‌کرد. جایی که فضایی برای رقصیدن خالی شده بود.

ویل از میان دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

- خوب، من نمی‌رقصم. من نمی‌دونم چجوری باید برقصم.

الیس به او گفت:

- اوه بله، تو می‌رقصی. بیا امیدوار باشیم که تو دانش‌آموز سریعی باشی.

Gil! ²³ مخفف گیلن.

Jeri ²⁴ لفظی که گیلن برای مخاطب دادن جنی استفاده می‌کند.



بهای آزادی ارک



او به ایس نگاه کرد و هیچ دور نمایی از فرار ندید. او گفت:

- خوب، حداقل تنها نیستم. هلت هم باید وحشتناک باشه.

ولی هیچ کس در جمعیت نمی دانست که ده روز گذشته، هلت درس رقص را از بانو سندرا می آموخته است. هلت همیشه متوازن، هماهنگ و بر روی پاهایش سبک بود و فقط چند ساعت برای همسر بارون که خودش یک متخصص بود زمان برد تا او را به یک رقصنده‌ی تمام و کمال تبدیل کند. اکنون او و پولین به نرمی به دور اتاق می چرخیدند طوری که گویا برای رقصیدن باهم به دنیا آمده بودند. حبس نفس از روی تعجب از طرف جمعیت به وجود آمد، و سپس غرشی مشتاقانه از روی تحسین.

ویل چنگ محکم غیرمنتظره‌ی ایس را روی بازویش حس کرد زمانی که ایستاد و ویل را در کنار خودش روی پاهایش آورد. او گفت:

- بیا بریم، دست و پا چلفتی.

ویل می دانست که هیچ راه فراری وجود ندارد. او جلوتر از پله‌های سکو پایین رفت و وقتی ایس پایین آمد، دست خودش را به او داد. سپس با تردید با او روبه‌رو شد. ایس گفت:

- بازو اونجا. اون یکی بازو، احمق. حالا دست اینجا... خوبه. آماده‌ای؟ ما با پای چیت شروع می کنیم. با شماره‌ی سه. یک، دو... اون اینجا چه غلطی می کنه؟

ایس از روی شانهِ ویل به سمت ورودی اصلی سالن نگاه می کرد، که هیاهویی در آنجا به راه افتاده بود. آنجا یک مرد عظیم‌الجثه و ژولیده کنار در ایستاده بود که با خدمتکاران گماشته شده در آنجا که می خواستند جلویش را بگیرند بحث می کرد. ژاکت پشمی و کلاه خود شاخدارش او را به عنوان یک اسکاندی معرفی می کرد. سرها به سمت صدا چرخیدند و هم‌اکنون، هوراس به سمت پایین راهرو می رفت تا به موضوع رسیدگی کند. ولی بعد از چند قدم، او با تعجب توقف کرد، آن مرد را شناخته بود، درست در همان زمانی که ویل او را شناخت.

ویل گفت:

- اون اسوینگاله.



بهای آزادی ارک



فصل هفتم

هوراس به آن گروهی که دعوا می‌کردند نزدیک به در اصلی رسید و به سرعت اتفاقات را سروسامان داد. به خدمتکاران و نگهبانان اطمینان داد که اسکاندیبایی یک دوست است و نمی‌خواهد که یک حمله تک‌نفره به قصر ردمونت انجام دهد. ویل زمانی که جنگاور بلندقد به آرامی با اسوینگال صحبت می‌کرد و سپس او را به اتاق کناری هدایت کرد، تماشا کرد. بعد از رفتن آن‌ها هوراس چرخید و نگاهش با نگاه ویل تلاقی کرد، و اشاره‌ای انجام داد که بی‌تردید درخواست پیوستن به او بود.

مردم سالن زمانی که معلوم شد که آن ماجرا واقعاً حل شده و هیچ خطر فوری‌ای وجود ندارد، به تدریج آرام شدند. ارکستر که زمان رسیدن اسوینگال کارشان را قطع کرده بودند ملودی را دوباره از سر گرفتند و چشم‌ها به سمت عروس و داماد برگشتند. ویل هلت و پائولین را دید که مکث کرده‌اند و بی‌حرکت در وسط فضای رقص ایستاده‌اند. او به سرعت به سمتشان حرکت کرد. به آرامی گفت:

- رقص رو تموم کنید. من بهش رسیدگی می‌کنم.

هلت برای قدردانی سری تکان داد. آخرین چیزی که می‌خواست هر نوعی از مداخله برای روز مخصوص بانو پولین بود. او گفت:

- بفهم که چی می‌خواد.

ویل نیشخندی زد:

- شاید برات یه کادوی عروسی آورده.



بهای آزادی ارک



هلت با سرش به عقب اتاق اشاره کرد. او گفت:

- برو!

ویل دوباره نیشخند زد و چرخید، وقتی که عبور می کرد دستان الیس را گرفت. او گفت:

- بیا!

و الیس را با خودش از زمین رقص برد. او سرش را بالا آورد تا زمانی که رنجر قدبلند جنی را به سمت زمین رقص هدایت می کرد، نگاهش کند. ویل سرش را به سمت هلت و پولین تکان داد و کلمات «به رقصیدن ادامه بدین» را ادا کرد.

گیلن سرش را به موافقت تکان داد. فهمید که هر چه کمتر مزاحمت برای جزیان عادی اتفاقات پیش بیاید، بهتر است.

پولین مبادله سریع بین آن دو رنجر جوان را دید؛ سپس ویل را که با همراهی الیس راهش را میان میزها باز می کرد را تماشا کرد. او سرعت واکنش ویل و آن راهی که موقعیت را به دست گرفت را تحسین کرد. زمانی که آن ها دوباره شروع به رقص کردند به هلت گفت:

- ویل داره بزرگ می شه.

گیلن و جنی هم اکنون همراه با آن ها دور زمین می چرخیدند. سپس دانکن و کساندرا به آن ها پیوستند، و با بارون و بانو سندرا دنبال شدند. آن نشانه ای برای بقیه ی رقصنده ها بود تا در آن زمین گرد هم آیند. بعد از چند ثانیه، بیشتر مردم اسکاندیایی خسته و از مسافرت را که در آن عروسی مداخله کرده بود، فراموش کردند.

شاه دانکن راهش را به سمت هلت و پولین باز کرد، کساندرا به سبکی با زمان بندی مناسب همراهش حرکت می کرد.

او از گوشه دهانش گفت:

- هلت؟ هیچ ایده ای داری چه اتفاقی داره میوفته؟

هلت پاسخ داد:



بهای آزادی ارک



- ویل داره چک می‌کنه، سرورم.

شاه با رضایت سرش را تکان داد. او گفت:

- منو مطلع نگه‌دار.

و او و کساندرا به سمت دیگری چرخ زدند. آن‌ها، وقتی که بارون به‌سختی راهش را میان رقصنده‌های درهم‌فشرده باز می‌کرد با ارالد و سندرا جایگزین شدند. باینکه دانکن و کساندرا باوقار چرخیدند، بارون ارالد راه مستقیمی را انتخاب کرد که او را بیشتر شبیه یک اسب جنگی بنفش، آبی و طلایی نشان می‌داد. با تأسف، بانو سندرا هیچ‌وقت نتوانست نکات ظریف‌تر هنر رقصیدن را به همسرش آموزش دهد.

وقتی که نزدیک می‌شدند، ارالد گفت:

- هلت؟

هلت به او گفت:

- ویل داره چک می‌کنه، قربان.

و بارون سرش را تکان داد.

- خوبه، منو مطلع نگه‌دار.

او و همسرش حرکت کردند. هلت با گیجی نگاهی به شریکش انداخت. مجبور بود برای انجام آن کار کمی به بالا نگاه کند. پائولین برای یک خانم بلند بود. او گفت:

- به‌محض این‌که خودم چیزی رو بفهمم.

وقتی که آن‌ها به ورودی سالن رسیدند، ایس ایستاد و ویل به سمتش چرخید. ایس گفت:

- شاید من باید به میز برگردم. این اسوینگال منو نمی‌شناسه و ممکنه اگه هیچ غریبه‌ای حاضر نباشه بیشتر برای حرف زدن احساس راحتی کنه.





بهای آزادی ارک

به‌عنوان یک دیپلمات، گزینه‌های او برای مذاکره به‌طور عالی‌ای تیز بودند و ویل حس کرد که او درست می‌گوید. واضحاً چیز غیرمعمولی‌ای در حال رخ دادن بود. ظهور ناگهانی اسوینگال این را ثابت می‌کرد. او سرش را تکان داد و به‌طور خلاصه دستان الیس را با دودست خودش گرفت. او گفت:

- ممکنه درست بگی. به‌علاوه، بهتر به نظر میاد اگه یکی از ما به مهمونی برگرده.

او دستان الیس را فشار داد و سپس آن را رها کرد. الیس به ویل لبخند زد، چرخید و میان اتاق شلوغ راه برگشتش را باز کرد. ویل رفتنش را تماشا کرد، سپس به سمت اتاق انتظار کوچکی که هوراس مهمان غیرمنتظره‌شان را برده بود به راه افتاد.

وقتی که ویل وارد شد، اسوینگال با خستگی روی یک نیمکت ولو شده بود.

اسکاندیایی با لبخند خسته‌ای گفت:

- ویل، ببخشید که توی همچین زمانی سرزده اومدم.

و به خشکی بلند شد تا با او دست بدهد.

ویل به هوراس نگاه کرد. او پرسید:

- چه خبر شده؟

از حالت خسته و غمگین اسوینگال او نتیجه گرفت که خبرهای خوبی در کار نیست.

هوراس شانهاش را بالا انداخت:

- فکر کردم که بهتره برات صبر کنیم تا از این که اون مجبور بشه هر چیزی رو دوباره تکرار کنه جلوگیری کنم. اون بیرون چه اتفاقی افتاد؟

او سالن را با اشاره‌ای سریع با سر نشان داد.

- همه‌چیز به حالت عادی برگشته. تو اوضاع رو قبل از اینکه مردم زیادی شانس توجه رو داشته باشن آروم کردی. کارت خوب بود.

هوراس اشاره‌ای از روی بی‌توجهی انجام داد و ویل نگاهی دیگر به اسکاندیایی انداخت.





بهای آزادی ارک

- تو به شدت خسته به نظر میای، اسوینگال. خوبی؟

اسوینگال دوباره روی نیمکت افتاده بود. او نیشخند غمگینی زد و کمر دردناکش را استراحت داد. او گفت:

- حس بهتری دارم. من دو روز گذشته و بیشتر شب پیش رو روی یکی از اسبای لعنتی شما گذروندم - همه‌ی راه از قصر آرالوئن تا اینجا. من به سختی می‌تونم پاها یا کمرمو حرکت بدم.
هوراس مداخله کرد:

- آرالوئن؟ تو اونجا چی کار می‌کردی؟

- ما ولف وایند رو از همون رودی که دفعه‌ی پیش اومدیم هدایت کردیم. من فکر کردم که اون بهترین جاست که دنبال همه تون بگردم.

ویل و هوراس نگاه‌هایی ردوبدل کردند. ویل گفت:

- تصور می‌کنم این گربه رو میون کبوترا قرار داده.^{۲۵}

قرارداد صلحی در جریان میان آرالوئن و اسکاندیا وجود داشت، ولی حتی با این وجود، منظره‌ی غیرمنتظره‌ی یک ولف شیپ درون کشور هنوز می‌توانست زنگ‌های هشدار را به صدا دریاورد.
اسوینگال به او گفت:

- ما پرچم اونلین رو برافراشتیم. هنوز اونو توی قفسه پرچم‌هامون داشتیم. این دور و ورا چیزی برای نوشیدن پیدا می‌شه؟

ویل دستش را برای عذرخواهی بلند کرد.

- ببخشید. تو احتمالاً باید یه چیزی هم بخوری.

اسوینگال چند بار سرش را تکان داد:

²⁵ set the cat among the pigeons: یه ضرب المثله، اینجا منظور اینه که آرالوئن‌ها مثل کبوتر

هایی که از گربه می‌ترسن از یه ولف شیپ وحشت دارن. م.



بهای آزادی ارک



- آره، اونم خوبه. خیلی وقته چیزی نخوردم.

ویل پیشخدمتی که بیرون در مستقرشده بود را صدا زد. آن پسر جوان سرش را نزدیک قاب در گذاشت و کنجکاوانه به اسکاندیایی عظیم که به او نیشخند می‌زد خیره شد.

- برای ما کمی شراب بیار...

ویل زمانی که پسر شروع به دویدن کرد گفت:

- نه، صبر کن!

پیشخدمت باز گشت.

- همچنین برامون یه بشقاب غذا بیار. یه بشقاب بزرگ. یه سینی، در حقیقت. گوشت و نون. سبزیجات لازم نیست.

او می‌دانست که اسکاندیایی‌ها سالادها را به‌عنوان منبع غذایی تحقیر بزرگی می‌دانند.

هوراس اضافه کرد:

- شراب رو توی تنگ بیار. نه یکی از اون لیوان‌های ظریفی که اونا بیرون استفاده می‌کنند. و عجله کن!

پیشخدمت گفت:

- بله، قربان‌ها.

و به‌سرعت رفت. ویل گفت:

- خوب به ما بگو، چی تو رو وسط عروسی هلت اینجا آورده؟

اسوینگال سرش را برای عذرخواهی تکان داد، او به آن‌ها گفت:

- درباره ش نمی‌دونستم. ما برای ماه‌ها در دریا بودیم. به کمک نیاز داشتیم و شما تنها کسانی بودین که می‌تونستین

به ما کمک کنین.

هوراس پرسید:

- ما؟





بهای آزادی ارک

- من و ارک، خوب، واقعاً ارک. او به من گفت که اینجا پیام و شما رو پیدا کنم. و هلت رو.

ویل گفت:

- پس فرض کنم که اون هنوز توی هلشامه؟

او می‌دانست که ارک زمانی که مقام ابرجارل را به عهده گرفته بود کشتی‌اش را به اسوینگال داده بود. ولی اسوینگال سرش را تکان داد. او به آن‌ها گفت:

- او در آریدا ست و به وسیله آریدی‌ها به اسیری گرفته شده و اون‌ها ارکو نگه‌داشتن تا ما بهای آزادی رو بدیم.

- چی؟

صدای ویل از آنچه انتظار داشت بالاتر رفت. او توقف کرد و خودش را آرام کرد.

- اون توی آریدا چه غلطی می‌کنه؟

اسوینگال توضیح داد:

- ما به اونجا حمله می‌کردیم. او از تمام‌روز نشستن و حرف زدن با بورسا کسل شده بود.

ویل به میان حرفش پرید:

- می‌تونم تصور کنم.

او هنوز از هیلفن اسکاندیایی، که او را به زندگی به‌عنوان یک برده حیاط - که یک حکم مرگ تقریباً قطعی در آن زمستان گزنده اسکاندیایی بود - گماشته بود خشمی در دل داشت.

هوراس به او گفت:

- فراموشش کن.

و با شست به اسوینگال اشاره کرد:

- بذار داستان رو بشنویم.



بهای آزادی ارک



ولی آن پیشخدمت همان لحظه را انتخاب کرد که به همراه یک سینی که با ران‌های مرغ، تکه‌های گوشت و ران کوچک گوسفند پر شده بود بازگردد. همچنین پارچی از شراب در سینی‌ای بود که او بر زمین گذاشت. اسوینگال حریص و با اشتیاق و به آن غذاها و نوشیدنی نگاه کرد. هوراس به او گفت:

- اوه، بخور.

اسوینگال با یک جرعه یک‌سوم شراب را نوشید، سپس آن گوشت گوسفند را گرفت و با دندان‌هایش مقداری از آن که برای غذا دادن خانواده‌ای کوچک کافی بود را جدا کرد. او برای چند لحظه آن را جوید و بلعید و زمانی که آن غذا و نوشیدنی انرژی را درون بدنش به جریان می‌انداخت؛ با خوشی چشمانش را بست.

ویل زمزمه کرد: «او گرسنه بود.» اسوینگال گفت که برای چهار روز سواری می‌کرده است که یک‌راه پرترفدار مسافرت بین اسکاندی‌ها نبود. واضحاً او برای غذا خوردن توقف نکرده بود. آن گرگ دریایی آخرین قطعه گوشت را بلعید و یک جرعه گول‌پیکر دیگر از شراب را نوشید. او روغن و شراب را با پشت یکی از دستان بزرگش از روی ریش‌هایش پاک کرد، سپس آروغی زد که برای بیدار کردن مرده به اندازه کافی بلند بود.

هوراس گفت:

- فکر می‌کنم اون غذای ما رو دوست داشته.

ویل چشمانش را با بی‌صبری تاب داد. او گفت:

- اسوینگال، ادامه بده. ارک چجوری اسیر شد؟ و تو چجوری فرار کردی؟ و به خاطر خدا، شما تو آریدا چی کار می‌کردید؟ و ...

اسوینگال دست با روغن لکه‌دار شده‌اش را بالا آورد:

- هی، دو یا سه تا سؤال باهم، نه؟ همون طور که گفتم، ارک کسل و خسته شده بود. اون می‌خواست که دوباره به دریا برگردد. پس او تصمیم گرفت که به آخرین حمله‌ش بره.

او در حال فکر کردن، مکث کرد:

- خوب، اون گفت که این آخریشه ولی من شک دارم. فکر می‌کنم که اون ...



بهای آزادی ارک



ویل و هوراس باهم گفتند:

- ادامه بده!

- اوه... آره، متأسفم. خوب، ما یه حمله رو برنامه‌ریزی کردیم.

هوراس ناباورانه گفت: «توی آریدا؟»

و اسوینگال با نگاه دردناکی روی صورتش به او نگاه کرد:

- آره، توی آریدا. ما این روزها مجاز نیستیم که به اینجاها حمله کنیم، هستیم؟ ما مجبور بودیم که جلوتر بریم.

ویل و هوراس نگاهی ردوبدل کردند. ویل گفت:

- فکر می‌کنم که اون اشتباه ماست. ادامه بده، اسوینگال.

- درهرصورت، ما برنامه‌ریزی کردیم که به شهری به نام الشباح حمله کنیم. الشباح شهر تجاری‌ایه که اونها به کشتی‌ها تدارکات می‌رسونن و ما فکر کردیم - خوب، ارک فکر کرد که - اونجا باید یه عالمه پول باشه. می‌دونین که...

ویل گفت:

- اسوینگال، من مطمئنم که دلایل عالی‌ای برای حمله به این ایشیباح^{۲۶}...

اسوینگال او را تصحیح کرد:

- الشباح.

و به یک ران مرغ نگاه کرد و آن را برداشت.

- ولی فقط بذار با اون اتفاقی که افتاده تعریف کردن رو ادامه بدیم، خب؟

- خب، ما قبل از طلوع لنگر انداختیم و همه‌چیز به نظر متروکه میومد. هیچ نگهبانی، هیچ دیده‌بانی، ما راهمون را تا داخل شهر باز کردیم و بعد فهمیدیم که اونا منتظر ما بودن. اونجا تقریباً صد سرباز بود سربازای خط مقدم



بهای آزادی ارک



هم همین طور. به اندازه‌ی عادی‌ای که تو توی این شهرای کوچیک پیدا می‌کنی نبودن. اونا انتظار داشتن که ما بریم. اونا حتی می‌دونستن که ارک میاد. اونا اون رو با اسم صدا کردند، و می‌دونستند که اون ابرجارله. گفتند که او تنها کسیه که بهش علاقه دارن.

- بذار خلاصه بگم. اونا همه شما رو آزاد کردن؟ تمام خدمه کشتی رو؟

اسوینگال سرش را به تائید تکان داد:

- اونا گذاشتن بقیه‌ی ما بریم چون نیاز داشتن که ما بهای آزادیش رو جمع کنیم. اونا حتی اسلحه هامون رو وقتی که روی عرشه برگشتیم پس دادن. گفتند که نمی‌خوان وقتی که پول رو میاریم دزدان دریایی ما رو اسیر بگیرن.

او با طنز تندوتیزی گفت:

- طعنه آمیزه، نه؟

ویل پرسید:

- بهای آزادیش چقدره؟

اسوینگال گفت:

- هشتاد هزار ریل.

دو مرد جوان سوت کشیدند. هوراس گفت:

- این یه عالمه نقره ست.

اسوینگال شانه‌اش را بالا انداخت:

- درهرصورت، اون ابرجارله.

ویل وقتی که به گفته اسوینگال فکر می‌کرد اخم کرد. چیزی بود که او نمی‌فهمید.





بهای آزادی ارک

- اسوینگال، هشتاد هزار ریل پول زیادیه. ولی مطمئناً ارک می‌تونه اون مقدار رو تهیه کنه. همون طور که گفتی، اون ابرجارله. چرا برای جور کردنش اینجا اومدی؟

- ارک به من گفت که اینجا بیام. رسیدن به اسکاندیا برای ما تقریباً یک سال طول می‌کشید و بعد برگشتن به آریدا با اون پول ...

او ادامه نداد، آن فکر کاملاً تمام نشده بود. ویل سری به تأیید تکان داد و گفت:

- منطقیه. من مطمئنم شاه دانکن اون پولو قرض می‌ده، ارک جون دخترشو نجات داده.

او حس کرد که اسوینگال چیز دیگری را در ذهن دارد، چیزی که برای گفتنش بی‌میل است. او مجبورش کرد:
- ولی؟

و آن گرگ دریایی آه سنگینی کشید. او گفت:

- ارک نمی‌خواست من باخبر اینکه او اسیرشده به اسکاندیا برگردم. او کاملاً مطمئن بود که یکی از مردم خودمون به اون خیانت کرده.



بهای آزادی ارک



فصل هشتم

شاه دانکن گفت:

- خیانت کرده؟ چرا مردم خودش به او خیانت کنند؟ آخرین بار که شنیدم، ارک انتخاب محبوبی به عنوان ابرچارل بود.

صبح روز بعد بود و حتی دفتر بزرگ و جادار بارون ارالد در قصر ردمونت با تعداد حاضران کمی شلوغ به نظر می‌رسید. به اضافه شاه و دخترش، لرد آنتونی، کراولی، هلت، پائولین، بارون ارالد، سر ردنی، هوراس، گیلن، ویل و ایس همه دور میز اصلی نشسته بودند؛ و بارون ارالد اجازه داده بود که پادشاه در رأس بنشیند.

اسوینگال که به خاطر سواری‌اش از آرالوئن از پادرامده بود، هنوز از اثرات آن سفر خوابیده بود. اگرچه ویل باحالت عبوسی فکر کرد، آن اثرات ممکن است بیشتر از آنچه او انتظار داشت به طول بیانجامد. اسوینگال به عنوان یک سوارکار تازه کار زمانی که بیدار شود در هر ماهیچه و مفصلش سفت و زخمی خواهد بود.

عصر دیروز، بعد از اینکه ویل حقایق پایه‌ای رسیدن اسوینگال را گزارش داده بود، تصمیم گرفته شد که بحث جزئی‌تر را تا صبح به تعویق بیندازند. جشن عروسی به طوری که هیچ اختلالی وجود نداشته است ادامه پیدا کرد. این تصمیم پولین بود. همان طور که او چند هفته قبل به هلت گفته بود، این برای بسیاری از مهمانان موقعیت بزرگی بود - شاید فرصتی که فقط یکبار در زندگی پیش می‌آید تا با خانواده سلطنتی وقت بگذرانند.

او گفته بود:

- بذار از خودشون لذت ببرن. ما می‌تونیم صبح به این موضوع رسیدگی کنیم.



بهای آزادی ارک



وقتی که پولین این را گفت، هلت به او لبخند زد. این تأییدی بر قضاوت خوب بارون بود که او را در موقعیت دیپلماتیک بالایی منصوب کرده بود.

پولین همچنین انگیزه دومی هم داشت. او خوب می‌دانست که این یکی از معدود موقعیت‌هایی در زندگی‌اش است که می‌تواند هلت را به رقصیدن با خودش وادار کند و هیچ قصدی نداشت که آسان این موقعیت را فقط برای اینکه ابرجارل ارک با بی‌دقتی به‌وسيله آریدی‌ها اسیرشده است از دست بدهد.

پس آن رقصیدن و مهمانی ادامه یافت. سپس، کمی قبل از نیمه‌شب، یک کالسکه‌ی باز که با دو مادیان سفید کشیده می‌شد به ورودی سالن غذاخوری ردمونت رسید. آن زوج تازه ازدواج کرده به تا راهروی مرکزی حرکت کردند و با گروهی از کسانی که برایشان آرزوی خوبی می‌کردند با شادی سوار شدند. به همراه آن‌ها، صدها نفر دیگر از خود روستا رسیدند، جایی که بارون دو گوساله و چند بشکه از شراب برای مهمانی عظیم بیرون از قصر بخشیده بود.

این تازه‌واردها خطی تا دروازه تشکیل دادند، درحالی که پل متحرک و درهای قلعه باز بودند.

بقیه، بیرون، در هر دو طرف جاده که تا پایین تپه و به سمت جنگل پیچ می‌خورد، منتظر ماندند. وقتی که کالسکه عبور کرد، آن‌ها او را با گل‌ها و فریاد و هلهله به‌طور مساوی بدرقه کردند.

هلت که زندگی‌اش را در فعالیت‌های پنهانی، حرکت بدون دیده شدن و بدون جلب توجه میان شهر گذارنده بود، این را که در مرکز توجه بود را تجربه‌ای نو و ناخوشایند می‌دانست. او به طرز عجیبی بدون پنهان‌سازی و آرامش شل مستتر کننده‌اش خود را بی‌پناه حس می‌کرد و در صندلش فرورفته بود و سعی می‌کرد تا در بالش‌های مخمل ناپدید شود. بانو پولین، برخلاف او، راست نشسته بود و شاهوار برای مردم شاد دست تکان می‌داد. و تا هنگامی که اکثریت مردم کسانی بودند که به هر عروسی می‌آمدند تا عروس را ببینند، خاموشی او عمدتاً بدون جلب توجه ماند.

همسر یک آهنگر زمانی که کالسکه با سروصدا به پایین تپه می‌رفت از هیچ‌کس خاصی در جمع پرسید:

- آن‌ها کجا خواهند رفت؟

یک زن خانه‌دار کنار او - از آن مردمی که همیشه جواب چنین سؤالاتی را می‌دانند - با اطمینان و خودپسندی پاسخ داد:



بهای آزادی ارک



- من شنیدم که در اعماق جنگل، آشیانه عشق مخصوصی برای اون‌ها ساخته شده که سایبانی از گل‌ها و مواد قیمتی جایی که اون‌ها شب رو می‌گذرونند داره.

تصورات او با جمله خودش زبانه کشیدند، سپس او با ادعا اضافه کرد:

- بیشتر از اینا، پرندگان آواز خوان مخصوصی روی درخت‌ها هستند و آهوی سفید اصیلی برای لذت بانوی من در محوطه می‌چرد.

حقیقت بیشتر از آن عادی بود. آن کالسکه در کابین کوچکی در حاشیه جنگل توقف خواهد کرد، جایی که هلت و پولین صبر خواهند کرد تا جمعیت متفرق شوند. سپس آن‌ها در کالسکه دیگری که کمتر آراسته بود سوار خواهند شد که با دو کهر از نژادی نامعین کشیده می‌شد، به قصر باز خواهند گشت؛ جایی که ارالد برای محل استقرار دائمی‌شان دنباله‌ای از اتاق‌ها را کنار گذاشته بود.

پس آن‌ها همه اینجا بودند، در حال بحث درباره اتفاقات قابل توجهی که اسوینگال برایشان آورده بود.

ویل در جواب به سؤال شاه به او گفت:

- ارک برای اکثریت محبوبه، ولی در هلشام گروه کوچکی هستند که می‌خوان ارک موقعیت شو از دست بده. کوچک، ولی مصر و مداوم.

کروالی پرسید:

- فکر می‌کنم که قرارداد ما روی این موضوع تأثیر گذاشته؟

وقتی که هلت اسکاندیایی‌ها را در برابر نیروی متهاجم تموجای‌ها به سمت پیروزی هدایت کرد، او آن موقعیت را با یک قرارداد تثبیت کرده بود که ابرجارل حمله‌های بزرگ به سمت آرالوئن را منع کند. در مورد ارک، «منع کردن» کاملاً به معنی «غدغن و ممنوع کردن» بود.

ویل گفت:

- مطمئناً کمکی نمی‌کنه. و این گروه ضد ارک اون رو وسیله‌ای برای ایجاد اختلاف میان بقیه قرار میدن. ولی موضوع جدی‌تر از اون‌ه.



بهای آزادی ارک



بانو پولین گفت:

- آگه گروه ضد ارکی وجود داره، در نتیجه اونها باید رهبری داشته باشن. اون کی می تونه باشه؟ ما می دونیم؟

ویل به جمعیت داخل اتاق گفت:

- ما می دونیم.

با وجود اینکه او و هوراس هر دو خبرهای اسوینگال را می دانستند، تصمیم گرفته بودند که ویل گزارش را به دیگران ارائه دهد. جمع آوری و گزارش حقایق در تأثیرگذارترین حالت ممکن قسمتی از تمرین رنجرها بود.

- اون مردی به نام توشاک^{۲۷}. یکی از دوستان اسلگور.

زمانی که آن نام را گفت چشمانش با چشمان کساندرا ملاقات کرد و فهم و ادراک را دید که آنجا طلوع می کرد. اسلگور زمانی که او ویل میان اسکاندیایی ها بودند سعی کرده بود که کساندرا را اعدام کند. بعداً، او نقش اسلگور را در نقشه خیانت نیروهای اسکاندیایی را به تموجای ها کشف کرده بود.

الیس این نمایش کوچک و فرعی میان ویل و شاهدخت بلوند را دید. لبانش به آرامی سفت شدند ولی به عنوان یک دیپلمات تمرین دیده، او به سرعت قبل از اینکه کسی توجه کند صورتش را به حالت عادی برگرداند.

شاه گفت:

- اسلگور؟ ولی مطمئناً اون مرده. ارک برای خیانت در پایان جنگ اونو اعدام کرد، درسته؟

کساندرا به میان آمد:

- سعی کردم که قانعش کنم این کار رو نکنه. فکر می کردم که ایده ی بدیه و من حس... مسئولیت می کردم.

شاه سرش را تکان داد:



بهای آزادی ارک



- نه، این ناخوشاینده، عزیزم، ولی باید انجام بشه. اسلگور به کشورش در زمان جنگ خیانت کرده بود. تو نمی تونی همچین آدمایی رو مجازات نکنی. او مستحق هر چی بود که سرش اومد و هیچی نیست که تو خودتو به خاطرش سرزنش کنی.

هلت گفت:

- درهرصورت، شاهزاده خانم به نکته‌ای اشاره کرد.

زمانی که بقیه به او نگاه کردند، او توضیح داد:

- بعضی اوقات اعدام کردن یه جنایتکار از اون یه شهید می‌سازه. وقتی که اون مُرد، مردم جنایت‌هایی که مرتکب شده رو فراموش می‌کنن و شروع می‌کنن تا جلوه‌ی بی‌گناه‌تری از اون رو ببینن. آدمی مثل اون مثل یک قربانی دیده می‌شه. و به یه رئیس پوشالی برای هر کسی که اعتراضی داره تبدیل می‌شه.

وقتی که نحوه ی اعدام اسلگور را به یاد آورد اضافه کرد:

- منظورم بازی با کلمات نبود. ^{۲۸}

ویل برای توافق سرش را تکان داد:

- این همون طوره که ارک اینو می‌بینه، مثل اسوینگال. توشاک، رهبر یک گروه شورشی، به سرنوشت اسلگور اهمیت نمی‌ده. توشاک از اسلگور به عنوان نماد هدف و مقصود خودش استفاده می‌کنه که اون مقصود ابرجارل شده.

شاه آرام سرش را تکان داد. این منطقی بود.

- که دلیل اینه که چرا ارک نمی‌خواست اسوینگال با خبر دستگیر شدنش به اسکاندیا برگرده - و این برای اسکاندیایی‌ها هشتاد هزار ریل برای برگردوندنش هزینه داره. امکان داره سریع‌تر و ارزون‌تر باشه که یه ابرجارل جدید انتخاب کنن.

²⁸ هلت توی جمله قبل، برای رسوندن مفهوم "هر کس که اعتراضی داره" از اصطلاح anyone who has an axe to grind استفاده کرده که معنی تحت الفظیش هست: "هر کسی که تبری برای تیز کردن داشته باشه" و اسکاندیایی‌ها هم مجرمانشون رو با تبر اعدام می‌کنن. م.





بهای آزادی ارک

سر ردنی تا آن موقع بدون صحبت کردن به آن مکالمه گوش داده بود. اکنون او با تفکر اخم کرد و سوالی را مطرح کرد.

او پرسید:

- با فرض اینکه کسانی هستند که نمی‌خوان ارک ابرجارل باشه، هنوز اثبات نمی‌کنه که اونها در زندانی شدنش درگیر باشند، نه؟ در هر صورت، امکان داره این فقط شانس خوب اون آریدی بوده باشه.

ویل سرش را تکان داد:

- می‌تونه درست باشه، سر ردنی. ولی بازم هست. اون ناوگان مهاجم اسکاندیایی‌ها قبل از هر فصل تاخت و تازی با اونها روبه‌رو شدند و از روی شانس سرزمین رو انتخاب کردند. پس بقیه‌ی کاپیتان‌ها، که توشاک یکی از آنها بود، می‌دونستند که ممکن است کشتی ارک در آن ناحیه ساحل تاخت‌وتاز کنه.

کراولی گفت:

- با این وجود، ردنی به نکته خوبی اشاره کرد. این می‌تونه شانس ساده‌ی آریدی‌ها باشه که بهشون اجازه داده تا برای ارک کمین کنند. ممکنه اونا شنیده باشن که ولف شیپی در اون منطقه هست و آن تله رو برپا کرده باشند و برنامه ریزی کردند تا جدول زمانی غلط رو به او بفروشن. هیچ دلیل منطقی‌ای وجود نداره که توشاک دست داشته.

هوراس به میان پرید:

- به جز یک چیز.

او حس کرد ویل از همه طرف محاصره شده‌است و ممکن است به کمک کوچکی نیاز داشته باشد.

- اونها فقط منتظر هر ولف شیپی نبودند. اونها می‌دونستند ارک کسیه که داره میاد و اونها می‌دونستند که اون ابرجارله. فقط یک اسکاندیایی می‌تونسته اینو بهشون گفته باشه.

ردنی و کراولی با دیدن منطق در آن ادعا، هردو با تفکر سری تکان دادند. کساندرا مشتاقانه پدرش را تماشا می‌کرد. او حس کرد که آن‌ها از موضوع اصلی دور می‌شوند.





بهای آزادی ارک

او گفت:

- ما اون پول رو به ارک قرض می‌دیم، نه، بابا؟

پدرش به او نگاه کرد. او مایل بود که این کار را بکند؛ ولی او کاملاً تصمیمش را نگرفته بود. هشتاد هزار ریل پول زیادیه. بدون شک، اونقدری نیست که نبودش باعث مشکل بشه. ولی مقداری نیست که بتونی هدرش بدی.

هلت گفت:

- من مطمئنم ارک لیاقت این پول رو داره، سرورم.

او هم اکنون تصمیم گرفته بود که در آن موقعیت نامحتمل که دانکن برای قرض دادن موافقت نکند، او خود خواهد رفت و ارک را از چنگال مردان قبیله آریدی آزاد خواهد کرد.

دانکن که هنوز فکر می‌کرد گفت:

- بله، بله. و مقدار واقعی حتماً کمتر خواهد بود. به آریدی‌ها توهین می‌شه اگه ما کمی چانه‌نزنیم و مذاکره نکنیم.

کساندرا آرام، ولی محکم گفت:

- من زندگی‌م رو به ارک مدیونم، پدر.

استفاده‌ی او از کلمه «پدر» به دانکن این حقیقت را هشدار می‌داد که کساندرا به این فکر می‌کرد که ممکن است او برای کمک کردن به ارک بی‌میل باشد. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، کساندرا ادامه داد:

- نه فقط وقتی که او به من و ویل کمک کرد تا فرار کنیم. بعداً، وقتی اسلگور هویت واقعی منو آشکار کرد و تلاش کرد که منو بکشه ارک آماده بود که منو فراری بده.

دانکن یک دستش را بلند کرد تا او را آرام کند. او می‌توانست بشنود که صدای دخترش بلند می‌شود و او نمی‌خواست با حضور مردمی که دور و برشان بودند یک دعوا راه بیفتد.

- کسی، من کاملاً قصد دارم تا اون بهای آزادی رو بپردازم. این مراحل کاره که کمی سخته.

او می‌توانست ببیند که آن جمله دخترش را خوشحال کرد، ولی او به نظر گیج می‌آمد، پس او ادامه داد:



بهای آزادی ارک



- برای شروع، من هشتصد هزار ریل، یا هر چی که مقدار نهایی می‌تونه باشه، رو توی یه ولف شیپ نمی‌ذارم و وقتی که به سمت آریدا میره برای خداحافظی دست تکون بدم. ریسک خیلی بزرگی وجود داره که گم بشه... طوفان‌ها، شکستن کشتی، دزدان دریایی. این خیلی ریسکه.

لرد آنتونی با عذرخواهی سرفه‌ای کرد. او گفت:

- همیشه گروه سیلاشن^{۲۹} هست، سرورم.

و دانکن برایش سری تکان داد.

- این دقیقاً همون چیزیه که فکر می‌کردم، آنتونی.

گروه سیلاشن سازمانی بودند که به جای کالا با پول بازرگانی می‌کردند. آنان وسیله‌ای مهیا می‌کردند که کشورها می‌توانستند سرمایه‌ها را بدون ریسک ارسال کردن پول واقعی یا شمش طلا و نقره در سفرهای طولانی و مخاطره آمیز مبادله کنند.

دانکن اکنون از پیشکارش پرسید:

- آریدی‌ها موافقت‌نامه سیلاشن رو امضا کردند، آنتونی؟

صورت لرد آنتونی با فکر در هم پیچید.

- شک دارم، سرورم. توی لیست آخر، اون‌ها اونجا نبودند.

- در این صورت، ما باید با گروه قرار بذاریم تا یه انتقال پول نقد انجام بدن. به این معنی که کسی باید شرایط و مقدار پایانی رو با آریدی‌ها مذاکره کنه و اون‌ها رو مجبور به قبول تشکیلات و دستمزدی که باید به سیلاشن پرداخت بشه، بکنن.

دستمزدها عموماً به وسیله‌ی هر دو، فرستنده و گیرنده، پرداخت می‌شد.

هلت به سرعت گفت:

²⁹ Silasian Council



بهای آزادی ارک



- من میتونم این کارو انجام بدم، سرورم.
- نه. متاسفم که نمی‌تونم، هلت. یه سری تشریفات هست. ما با بهای آزادی شاه یه کشور سر و کار داریم. و مذاکره‌هایی هست که باید عملاً انجام بشه. اون به یک نفر با رتبه بالا نیاز داره - یه شهروند حامل مهر سلطنتی. این موضوع ملیه، پس به یه نفر با رتبه سلطنتی نیاز داره. در بهترین حالت، خودم باید برم. هلت شانه اش را بالا انداخت. او با این موضوع مشکلی نداشت.
سپس دانکن با لحن ناامیدی اضافه کرد:
- ولی در این لحظه، نمی‌تونم. من باید گفتگوهای صلح رو بین چهار از شش شاه هیبرنیایی³⁰ سازمان بدم. اگر من بین اونها میانجی‌گری نکنم از هم می‌پاشند.
هلت گفت:

- پس مهرتون رو به من بدید و من به جای شما می‌رم. ما می‌گیم که من پسرعموی دور شما هستم. او صبر بسیار کمی برای راه درست انجام کارها داشت. دانکن آه کشید و به کراولی نگاه کرد.
- تو تا حالا به مرد وحشیت توضیح دادی که سیستم مهرهای سلطنتی توی جهان متمدن چطوریه، کراولی؟ کراولی ابروهایش را بالا برد. او شک کرده بود که هلت در کلاهبرداری‌های زیادی با مهرهای سلطنتی در بیست سال گذشته دست داشته است. ولی این بار، آن‌ها نمی‌توانستند این ریسک را بکنند.
لرد آنتونی گفت:

- همون طور که می‌دونم، هلت، مهر سلطنتی فقط می‌تونه به وسیله یکی از اعضای خانواده سلطنتی استفاده بشه. اگر تو ازش استفاده کنی، هر مذاکره‌ای که انجام بدی و به هر توافقی که برسی، تقلب‌آمیز خواهد بود و بنابراین پوچ. اگر این آشکار بشه، برای آرالوئن سال‌ها زمان می‌بره که دوباره اعتماد بقیه کشورها رو بدست بیاره. ما نمی‌تونیم این ریسکو بکنیم.

³⁰ Hibernian: نام قدیم ایرلند. م.





بهای آزادی ارک

هلت خرناس کشید، که راه معمولش برای واکنش به آداب و رسوم و تشریفات بود. بانو پولین دست آرامش بخشی را روی دست هلت گذاشت و هلت به او نگاه کرد و با عذرخواهی شانهای بالا انداخت. سپس، همان طور که سعی می کرد صدایش را منطقی نگه دارد، پرسید:

- شما نمی تونید تضمینی به من بدید، که به جای شما رفتار کنم و مهرتون رو استفاده کنم؟
دانکن پاسخ داد:

- اگه این یه کشور دیگه بود، برای مثال تئولند یا گلیکا، این دقیقاً همون کاری بود که می کردم. ولی متأسفانه حتی با وجود اینکه آریدی ها به زبان مشترک حرف می زنند، اونها الفبا و زبان نوشتاری خودشون رو دارن. که هیچ شباهتی به مال ما نداره. ما کسی رو نداریم که بتونه اون رو بخونه یا بنویسه و احتمالاً اون ها هم کسی رو ندارن که بتونه مال ما رو بخونه یا بنویسه. پس یه ضمانت نامه که به تو اجازه بده به جای من رفتار کنی می تونه فقط مثل یه لیست خرید با مهر من زیرش باشه.

دانکن در حالی که لب پایینش را می خاراند مکث کرد. او گفت:

- نه، خودم باید برم. ولی این باید صبر کنه تا من با هیبرنیایی های لعنتی تصفیه حساب کنم.

و زمانی که به یاد آورد هلت اصلاً از آن کشور بی قانون آمده است اضافه کرد:

- منظوری نداشتم، هلت.

هلت سرش را تکان داد:

- به خودم نگرفتم، سرورم.

پافشاری کرد:

- ولی باید راه های دیگه ای باشه.

کساندرا گفت:

- جواب توی چهره ی همه ی ما معلومه. من خواهم رفت.



بهای آزادی ارک



فصل نهم

شاه با خشونت پاسخ داد:

- تو نمیری. این موضوع چیزی نداره که در موردش بحث کنیم.
- زمانی که او صحبت می‌کرد، گونه‌های کساندرا قرمز شدند. در حالی که با تلاش زیادی عصبانیتش را کنترل می‌کرد، بسیار آرام صحبت کرد:
- چرا؟ چرا نباید در موردش بحث کنیم؟ خانواده‌ی ما، کشور ما، به ارک مدیونه. اسکاندیایی‌ها بخاطر اون متحد ما هستند. پس چرا من نباید اونی باشم که برای آزادیش مذاکره می‌کنم؟
- چون ...
- شما گفتین که اون وظیفه نیاز به یه نفر حامل مهر داره. یه عضو از خانواده سلطنتی. خوب، من کس دیگه ای این اطراف نمی‌بینم. چرا من نباید به جای شما برم؟
- او مکث کرد، سپس با قدرت بیشتری اضافه کرد:
- بابا، این همون چیزیه که چند هفته قبل در موردش بحث می‌کردیم. یک روز من ملکه خواهم شد. اگه من الآن بر عهده گرفتن چند تا از این ماموریت‌ها را شروع نکنم، هیچ وقت برای یک ملکه واقعی شدن آماده نمی‌شم، کسی که بهش افتخار کنی.
- کساندرا، تو نمیری و این آخرشه. حالا بذار این بحث رو تموم کنیم. این خجالت آورده.





بهای آزادی ارک

کساندرا ضعف را در جمله‌ی پدرش حس کرد و فهمید که چه چیزی پشت آن است.

- این خجالت آورده فقط به خاطر اینکه می‌دونی درباره‌ش اشتباه می‌کنی. من زندگیم رو به ارک میدونم. من یه حقی دارم تا برای آزاد کردنش کمک کنم.

اکنون شعله دیگری از عصبانیت در صورت شاه بود و کساندرا حس کرد که نکته‌ای را هدف گرفته است. هیچ دلیل منطقی‌ای برای اینکه چرا او نباید این مأموریت را بر عهده می‌گرفت نبود. مخالفت او کاملاً شخصی بود. کساندرا فکر کرد، این قابل درک، ولی اشتباهه.

او هم با تلاش برای آرام نگه داشتن صدایش گفت:

- مشکل اینه کساندرا، تو ...

کساندرا به میان حرفش پرید:

- یه دختری.

دانکن با سرسختی سرش را تکان داد:

- اون چیزی نبود که می‌خواستم بگم. می‌خواستم بگم تو بی‌تجربه و جوان هستی. تو هیچ وقت مذاکراتی مثل این رو انجام ندادی.

او در جواب فریاد زد:

- من درباره قرارداد اسکاندیایی‌ها مذاکره کردم.

و دانکن مانند خرس بزرگی که از سگ کوچکی که پاهایش را گاز می‌گرفت عصبانی شده بود سری تکان داد. او گفت:

- تو اون موقع هلت رو داشتی تا نصیحتت کنه.

و کساندرا به سرعت پاسخ داد و به شاه هیچ مهلتی را نداد. او گفت:

- و اون می‌تونه توی این هم کمک کنه.



بهای آزادی ارک



کساندرا به رنجر نگاه کرد:

- هلت، تو با من میای، مگه نه؟

او گفت:

- البته که میام، بانوی من.

برخلاف شاه، او هیچ دلیل خوبی نمی دید که چرا کساندرا نباید به این مأموریت برود. در اسکاندیا، او شجاعت و کاردانی اش را اثبات کرده بود. و او آدم خجالتی و بی عرضه ای نبود. او این را در خط مقدم جنگ مقابل تموجای ها ثابت کرده بود، زمانی که با آرامش هدایت گروهش از کمانداران را در زمانی که سربازان سواره نظام خشمگین به موقعیتش هجوم برده بودند ادامه داده بود. او هیچ شکی نداشت که کساندرا می تواند مراقب خودش باشد.

شاه با عصبانیت به دوست قدیمیش نگاه کرد. او شروع کرد:

- هلت....

ولی اکنون لرد آنتونی نیز مداخله کرد:

- در حقیقت، سرورم، توی این ایده شایستگی و ارزش مخصوصی وجود داره. آریدی ها جامعه مادر سالاری هستند و توالی از سمت مادران ادامه پیدا می کنه. پس اون ها هیچ مخالفتی با سروکار داشتن با خانم ها ندارند، برخلاف بعضی کشورها. این شاهدخت رو انتخاب فوق العاده ای برای نمایندگی شما می کنه.

شاه به سرعت برخاست. صندلی سنگین و پشتی داری که رویش نشسته بود برای لحظه ای با نیروی آن حرکت روی پایه های عقبی اش تکان خورد. سپس با تصادمی به جای قبلی خود بازگشت.

او با صدای بسیار بلندی گفت:

- من از همه تون ممنون می شم که توی این موضوع دخالت نکنید! این یه موضوع خانوادگیه. این بین من و دخترمه و هیچ ربطی به هر کدوم از شما نداره! کاملاً واضحه؟

دو کلمه ی آخر فریاد زده شدند و برای چند لحظه سکوت آشفته ای در اتاق حاکم شد. سپس ارالد صحبت کرد. او با قدرت گفت:



بهای آزادی ارک



- نه، سرورم. من فکر می‌کنم شما اشتباه می‌کنید.

نگاه عصبانی شاه روی او چرخید و ارالد بدون پلک زدن با آن رو به رو شد.

- بارون ارالد، این به تو ربطی نداره. می‌فهمی؟

ارالد سرش را تکان داد:

- نه، قربان. نمی‌فهمم. برعکس، این به من ربط داره. این به همه ما ربط داره.

- من شاهم، بارون ارالد، و من می‌گم این مسئله خصوصیه.

ویل بارون ارالد را با احترام تماشا می‌کرد. او شجاعت زیاد شوالیه را چند بار در جنگ دیده بود، ولی این بار، چیزی متفاوت بود. این بسیار بیشتر از شجاعت بود، شجاعت اخلاقی، که صحبت کنی زمانی که وجدانت به تو می‌گوید که این کار را انجام دهی.

- و اون دو جمله هم دیگر را نقض می‌کنند؛ سرورم. به خاطر اینکه شما شاه هستید، این مسئله نمی‌تونه خصوصی باشه. به خاطر اینکه چیزی که به شما و خانواده‌تون ربط داره، به کشور ربط داره. در گذشته شما گفته بودید که برای نظر من ارزش قائلید...

شاه ناگهان گفت:

- خوب، من الان برات ارزش قائل نیستم!

ارالد شانهاش را بالا انداخت. او بی‌پرده گفت:

- اگر شما وقتی که باهاتون موافقم برای نصیحت‌هام ارزش قائلید، در کل برات ارزش قائل نیستید.

شاه فهمید که مرد دیگر درست می‌گوید. ولی هنوز...

- ارالد، تو نمی‌فهمی. تو بچه نداری. کساندرا دختر منه و این سفر خطرناکی خواهد بود...

کساندرا خرخر ساختگی‌ای کرد ولی ارالد به سرعت به او نگاه کرد تا ساکتش کند، سپس دستانش را با فهم باز کرد.



بهای آزادی ارک



- قبول دارم؛ سرورم. این مثل اون زمانی که شما ارتش رو به مقابله با مرگارت هدایت کردین خطرناکه. همون قدر که ردنی و من با کالکارا جنگیدیم خطرناکه. این بهاییه که ما برای مقام ویژه‌مون می‌پردازیم. ما از امتیازهاش لذت می‌بریم چون زمانی که وقتش برسه، مجبوریم که با خطر روبه‌رو بشیم. و دختر شما استثنا نیست. کساندرا زمانی که خودش و ویل پل مرگارت رو نابود کردن اینو می‌دونست، و اجازه داد که به اسیری گرفته بشن.

شاه نسبتاً مرد جوانی بود ولی، با اشاره به آن زمان وحشتناک، صورتش به نظر خسته و پیر شد. فکر کرد، اون بدترین زمان زندگیم بود. او به آرامی نشست. ارالد لحنش را کمی نرم‌تر کرد.

- سرورم، شما درست می‌گین. من بچه‌ای ندارم پس نمی‌تونم کاملاً درک کنم چه حسی دارین. ولی دخترتون هم درست می‌گه. اون یه روز ملکه می‌شه و می‌خواد با روشی که شما ایجاد کردین پادشاهی کنه. ریسکی توی همه‌ی این کارا هست. ولی کساندرا امیدواره که این ریسک رو بپذیره و شما هم باید اینطور باشین.

شاه دانکن به بالا نگاه کرد و نگاهش را آرام به دور اتاق چرخاند. کساندرا مانند همیشه معترض بود. صورت ارالد محکم و مصمم بود. صورت‌های هلت و کراولی در سایه کلاه‌های شنلشان مرموز بودند. دو مرد جوان دیگر هر دو کمی چشمانشان گرد شده بود، مشخصاً با احساساتی که در اتاق آشکار شده بود احساس ناآرامی می‌کردند. هرچند، ویل با ادامه دادن نگاه به بارون ارالد، هنوز ردی از تحسین در چشمانش بود. ردنی سرش را به توافق با جملات ارالد تکان می‌داد، در حالی که گیلن تظاهر می‌کرد ناخن‌هایش را بررسی می‌کند. صورت آنتونی عذرخواهانه ولی مصمم بود. الیس مشخصاً سعی می‌کرد تا احساساتش را پنهان کند، ولی واضح بود که او در ناراحتی پسرها شریک است.

فقط پولین آرام و خونسرد بود. هیچ نشانه‌ای از توافق در چهره‌اش نبود. دانکن حس کرد که پولین احتمالاً با او موافق است. او گفت:

- آقاییون، کساندرا، الیس. فکر می‌کنم شما بخواین من و بانو پولین رو چند لحظه تنها بذارین.

من منی از اطاعت درخواستش در اتاق به وجود آمد و ده‌تای دیگرشان اتاق را ترک کردند، و شاه و دیپلمات را تنها گذاشتند. زمانی که در پشت سر ویل بسته شد، که نفر آخری بود که بیرون رفت، دانکن به سمت زن بلندی که روبه‌رویش نشسته بود برگشت.

او تمام سعی‌ش را کرد تا یک لحن منطقی و بدون بحث را برقرار نگه دارد.



بهای آزادی ارک



- چه کار باید بکنم، پولین؟ چجوری می‌تونم با حرفام احساساتمو بهشون بفهمونم؟ باید در این مورد بهم کمک کنی.

پولین به آرامی پاسخ داد:

- سرورم. اگه این دلیلیه که شما از من خواستین که بمونم، باید منو هم با بقیه بیرون بفرستین. من با ارالد موافقم. شما در این مورد اشتباه می‌کنین.

دانکن شروع کرد:

- ولی اون فقط یه دختر بچه ست ...

- ایس هم همین‌طوره. ولی من همین الان هم اونو به چند ماموریت کاملاً خطرناک فرستادم.

دانکن با عصبانیت گفت:

- ولی کساندرا شاهدخت سلطنتیه!

و پولین ابرویش را بالا برد.

- و برای همین، اون در قبال کشور وظیفه‌ی بزرگتری رو نسبت به یتیمی مثل ایس داره. بارون درست می‌گه. اونهایی از ما که امتیازات بیشتری لذت می‌برند، وظیفه‌ی بزرگتری دارند. و کساندرا فقط بعد از شما بزرگترین صاحب امتیازه.

دانکن بلند شد و اطراف اتاق قدم زدن را شروع کرد. پولین همان‌طور نشست ولی با چشم‌هایش او را دنبال کرد.

- وقتی که شما منو به مقام بالایی توی گروه خدمات دیپلماتیک منصوب کردید، به خاطر جنسیت‌م مردد بودید؟

دانکن پاسخ داد:

- البته که نه. تو برای این شغل بهترین بودی.

پولین برای تشکر از آن تعریف سرش را تکان داد.





بهای آزادی ارک

- شما اولین فرمانروایی هستید که افراد رو برای مقامها و منسبها رو از روی مسئولیت پذیریشون قبول کردید، بدون توجه به اینکه اونها زن هستند. و بدون توجه به اینکه تصمیم شما ممکنه گه گاهی اونها رو در خطر قرار بده.

شاه گفت:

- من بیشتر از اینها به توانایی اهمیت می‌دم. مرد یا زن.

پولین دستانش را در اشاره‌ی کوتاه «جوابتون همونه» بالا برد.

- پس در دخترتون هم به این اهمیت بدین. اون دختر جوان استثناییه. و اون کسی نیست که کنار آتیش بخنده و خوشحالی کنه وقتی که مردها کارای سخت رو انجام میدن. اون ثابت کرده که بیشتر از اون چیزی که بیشتر مردا می‌تونن توی کل زندگیشون انجام بدن و ببینن، دیده و انجام داده. اون یه حسی از ماجراجویی داره و شما جلو شو نمی‌گیرید. به‌شخصه، وقتی که من شخصیت و شجاعت رو در آدمی ببینم که جای شما رو خواهد گرفت، به خاطرش خدا رو شکر می‌کنم. شما یک شاه و سرور هستید، اون هم ملکه خوبی خواهد شد. ولی شما مجبورید که بهش اون شانسو بدین.

زمانی که شاه دانکن فهمید که پولین درست می‌گوید شانه‌هایش فروافتاد. او به پولین نیشخند خسته‌ای زد. او دستانش را به نشانه‌ای از تسلیم بالا برد و به صندلی بازگشت.

او از پولین پرسید:

- واقعاً چی باعث شد فکر کنم تو طرف منی؟

بانو پولین در پاسخ لبخندی زد. او پاسخ داد:

- همه‌ی ما طرف شمایم. فقط شما با بقیه مخالف هستین.

او مکث کرد، سپس به آرامی اصرار کرد:

- می‌تونم بقیه روبه‌داخل دعوت کنم؟

دانکن سرش را به توافق تکان داد:



بهای آزادی ارک



- چرا از من می‌پرسی؟ اونی که همه‌ی تصمیم‌ها رو می‌گیره تویی.

آن گروه به اتاق و مکان‌های قبلی‌شان پشت میز بازگشتند.

آن‌ها نگاه‌های کنجکاوانه‌ای به بانو پولین انداختند و سعی کردند که بفهمند زمانی که در اتاق انتظار بیرون، منتظر ایستاده بودند چه سپری شده است. ولی دیپلمات در پنهان کردن احساساتش ماهر بود و به آن‌ها هیچ نشانه‌ای از تصمیمی که گرفته شده بود نداد.

دانکن نشست، آرنج‌هایش روی میز بود و سرش روی دستانش قرار گرفته بود، درحالی‌که افکارش را سامان می‌داد. وقتی که آن هرج و مرج، حرکت و نشست‌های عادی روی صندلی‌ها، پایان یافت، او به گروهی که محاصره‌اش کرده بودند نگاه کرد.

او باحالت کشیده‌ای گفت:

- خیلی خب، من تصمیم گرفتم. کساندرا مذاکرات با آریدی‌ها رو هدایت می‌کنه.

دخترش ناگهان نفسش را حبس کرد، سپس به سرعت احساساتش را دوباره مرتب کرد. به خاطر اینکه پدرش ممکن بود نظرش را تغییر دهد. دانکن به او نگاه کرد و به توافق سرش را تکان داد. سپس او نگاهش را دوباره به جلویش ثابت کرد.

- هلت، تو به‌عنوان مشاور ارشدش باهاش میری. در مذاکرات کمکش کن و ارزش محافظت کن.

هلت با خونسردی گفت:

- بله، قربان.

شاه گفت:

- ویل، تو هم میری. تو قبلاً اونو سالم نگهداشتی، یه بار دیگه این کارو بکن.

ویل که نیشخند بزرگی می‌زد گفت:

- بله، قربان.



بهای آزادی ارک



او فرض کرده بود که استادش را همراهی خواهد کرد ولی هیچ وقت نمی شد مطمئن بود. سپس آن حتی بهتر شد.
- هوراس، فقط برای احتیاط که ممکنه دوتایی نتونن انجامش بدن، تو به عنوان محافظ شخصی کساندرا میری.
مفهومه؟

هوراس گفت:

- بله، سرورم.

و او و ویل به هم نیشخند زدند. ویل کلمات «مانند گذشته‌ها» را ادا کرد و هوراس به توافق سرش را تکان داد.
کساندرا به آن دو لبخند زد و به نزدیک آن‌ها حرکت کرد. در کناری، یک اخم روی صورت الیس پدیدار شد.
- خب. حالا، به اضافه‌ی شما سه تا، من می خوام یه نیروی معقول رو هم بفرستم. من می‌گم بیست نفر مردان مسلح
از گارد سلطنتی.

شاه زمانی که هلت برای مداخله دستش را بالا برد مکث کرد.

- بله؟

هلت شروع کرد:

- قربان، ما به اون‌ها نیاز نخواهیم داشت.

ولی شاه به میان حرفش پرید.

- موضوع تو نیستی، هلت. من برای فرستادن دخترم به عنوان شخص اول در این مأموریت خوشحال نیستم و اصرار
می کنم که شما به نیروی کافی ای برای محافظتت احتیاج دارین. شما سه تا در تخمین من کافی نیستین.
- قبول دارم، سرورم. ولی شما فراموش کردین که ما همچینین سی نفر اسکاندیایی کاملاً مسلح با خودمون داریم.
اون‌ها بهترین نیروی جنگی جهان هستند.

هوراس نتوانست جلوی خودش را بگیرد. او در جواب خرخر کرد و سپس باعجله اشاره‌ای برای عذرخواهی به خاطر
مداخله اش انجام داد. شاه از هلت به هوراس نگاه کرد، سپس دوباره به سمت هلت برگشت.

شاه بی پرده پرسید:





بهای آزادی ارک

- تو بهشون اعتماد داری؟

و هلت سرش را به توافق تکان داد:

- با جون خودم، سرورم.

دانکن چانه‌اش را با انگشتانش خاراند:

- این زندگی تو نیست که من برایش نگرانم.

کساندرا محکم گفت:

- من هم با زندگی‌م بهشون اعتماد دارم، بابا.

هلت اطمینان بیشتری را اضافه کرد:

- من از اسوینگال سوگند کشتیران‌ها رو خواهم گرفت و او و مردانش شاهدخت رو محافظت خواهند کرد. وقتی که

اونها این قسم رو خوردند، شما مجبورین هر سی نفرشون رو بکشین تا حتی به کساندرا نزدیک بشین.

دانکن در حال فکر کردن با انگشتش ضربه می‌زد. سرانجام، او تسلیم شد.

- اگه اینطوره باشه. ولی من مجبورم مطمئن بشم.

او کنجکاوانه به دور و اطراف اتاق نگاه کرد.

- گیلن، تو هم میری.

گیلن مشتاقانه گفت:

- بله قربان!

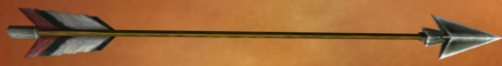
دورنمای یک مأموریت همراه هلت و ویل برایش بسیار جذاب بود. ولی کراولی اخم کرده بود. او اعتراض کرد:

- این خیلی غیر طبیعیه، سرورم. شما اون ضرب‌المثل قدیمی رو می‌شناسید که میگه: «یک شورش، یک رنجر.»

آن ضرب‌المثل از اتفاقی افسانه‌ای در گذشته گرفته شده بود. "مردم یک بخش کوچک در برابر لرد ستمگر و

حریصشان به پا خواسته بودند، صدها نفر خانه‌ی اربابی را محاصره کرده و تهدید می‌کردند که آن را می‌سوزانند.





کارآموز رنجر: جلد هفتم

نویسنده: جان فلانگن

بهای آزادی ارک



پیام کمک اشراف‌زاده وحشت‌زده با رسیدن یک رنجر تنها پاسخ‌داده‌شده بود. آن اشراف‌زاده، بهت‌زده با آن پیکر
شنل پوشیده تنها روبه‌رو شده بود.

او ناباورانه گفت:

- اون‌ها یه رنجر فرستادند؟ یک مرد؟

رنجر پاسخ داد:

- شما چند تا شورش دارید؟"

دره‌رحال، در آن موقعیت، دانکن علاقه‌مند نبود که توسط افسانه‌ها تحت تأثیر قرار گیرد. او پاسخ داد:

- من ضرب‌المثل جدیدی دارم. یک دختر، دو رنجر.

ویل او را اصلاح کرد:

- دو تا و نصفی.

شاه نتوانست به‌صورت جوان و مشتاق رو به رویش لبخند نزند. او پاسخ داد:

- خودتو دست‌کم بگیر. دو تا و سه‌چهارم.



زندگی پیشتاز

بهای آزادی ارک



فصل دهم

روز بعد، سه رنجر همراه با هوراس و اسوینگال، در جاده به سمت قصر آرالوئن حرکت می‌کردند.

دیگران با نیشخندهای پهن، هلت را تماشا کردند که خجولانه، برای خداحافظی همسر تازه‌اش را می‌بوسد. بانو پولین جدایی‌شان را با آرامش قبول کرده بود. زمانی که او خواستگاری هلت را پذیرفته بود، می‌دانست که زندگی مشترکشان می‌تواند با مأموریت‌های فوری و عزیمت‌های ناگهانی مختل شود. او به خشکی فکر کرد، با این وجود، بهتر بود اگر این مسافرت به خصوص کمی کمتر ناگهانی، کمی کمتر فوری بود.

الیس کنار پولین ایستاده بود و زمانی که آن پنج سوار در طول آن جاده مارپیچ که از قصر ردمونت می‌رفت یورتمه می‌رفتند برایشان دست تکان داد. پولین نگاهی به تحت‌الحمایه‌اش انداخت، و با دیدن صورت محکم الیس نتوانست در برابر کوچک‌ترین ردی از خنده مقاومت کند.

او با معصومیت پرسید:

- چرا این قدر افسرده‌ای؟

الیس به او نگاه کرد و شکلکی درآورد. دختر جوان گفت:

- ویل دوباره داره با اون میره.

پولین نیازی نداشت که بپرسد منظور الیس از اون کیست. او می‌دانست ویل و الیس در سال گذشته بسیار یکدیگر را دیده و به هم دیگر بسیار نزدیک شده بودند. حالا، این که ویل دوباره با شاهدخت کساندرا مأموریتی را عهده‌دار



بهای آزادی ارک



می شد مشخصاً ایس را آزار می داد. ایس می دانست که آن کارآموز رنجر و شاهدخت رابطه خاصی دارند. او فقط مطمئن نبود که این رابطه چقدر خاص است. او، کمی با نومییدی اضافه کرد:

- داشتم سعی می کردم که یه دلیلی پیدا کنم تا باهاشون برم.

- تا مواظب داراییات باشی؟

ایس برای موافقت سرش را تکان داد:

- دقیقاً. فکر کردم که می تونستم داوطلب بشم تا به عنوان همراه کساندرا برم، و به عنوان یه رایزن دیپلماتیک. می دونی که، من توی مذاکرات خوبم.

پولین به این ایده فکر کرد.

- درسته. در حقیقت، ممکن بود که ارزش مطرح کردنشو داشته باشه. من می خواستم که از این ایده حمایت کنم. چرا نگفتی؟

ایس اکنون نگاهش را از روی پولین برداشت، چشمانش روی آن گروه کوچکی که به تدریج از دیده محو می شدند ثابت مانده بودند. پولین تصحیح کرد، حداقل، چشمانش روی یکی از اعضای آن گروه ثابت مانده بودند.

- دو دلیل داشت. من تصمیم گرفتم ویل و هلت و دیگران به مسئولیت یه زن دیگه که مراقبش باشن نیاز ندارن. اگه من اونجا برم، ممکنه این به معنی حفاظت کمتری برای کساندرا باشه. و در هر صورت، اون شاهدخت سلطنتیه.

پولین او را تحریک کرد:

- و دلیل دیگه ش؟

ایس با کمی ناراحتی نیشخندی زد، او گفت:

- فکر کردم ممکنه نتونم جلوی این وسوسه که یه پارو رو تو سر کساندرا بزنم مقاومت کنم. که ممکنه یه حرکت خوب حرفه ای محسوب نشه.

پولین در جوابش نیشخند زد. او تکرار کرد:

- در هر صورت، اون شاهدخت سلطنتیه.



بهای آزادی ارک



آن سواران در حاشیه‌های جنگل ناپدید شدند. پولین بازویش را دور بازوی ایس سراند و او را از برج و باروهایی که آنجا ایستاده بودند دور کرد.

او گفت:

- زیاد درباره‌ش نگران نباش. مسلماً، یه پیوند محکم بین ویل و شاهدخت هست. این ناگریزه. درهرصورت اونا خیلی چیزا رو باهم گذروندن ...

لحن صدایش نشان می‌داد که آنجا چیزهای بیشتری برای گفتن هست. این نوبت ایس بود که او را تحریک کند. ایس گفت:

- ولی؟

- ولی ویل چند سال پیش زمانی که انتخاب کرد که یک رنجر باقی بمونه تصمیمی گرفت. اون می‌دونست که زندگی رنجر با زندگی در قصر و بارگاه هم‌خونی نداره. یه شاهدخت و یه رنجر یه زوج سازگار و مناسب نیستن. و سختیش ممکنه دو برابر بشه زمانی که کساندرا سرانجام ملکه می‌شه.

ایس گفت:

- درحالی که توی ازدواج رنجرها و دیپلمات‌ها خیلی حرفا برای گفتن هست؟

بانو پولین لبخند آرامی زد:

- اوه، واقعاً. البته دیپلمات مجبوره قبول کنه رنجر هر از چند گاهی برای مأموریت‌های اضطراری فراخونده می‌شه.

ایس که آن سوم شخص حرف زدن را رها می‌کرد گفت:

- و اونم بهتره قبول کنه که منم برای خودم مأموریت‌هایی دارم.

پولین به آرامی روی بازوی ایس ضربه زد. او گفت:

- اون دختر منه.



بهای آزادی ارک



کساندرا شاید برای بیستمین بار پرسید:

- چرا من نمی‌تونستم با بقیه برم؟

او در اتاق‌هایی بود که در ردیمنت برای استفاده‌ی او تخصیص داده شده بود، و باعجله لباس‌ها را در کیف چرمی مسافرتش می‌چپاند. دانکن با نگاه کردن به روش بی‌توجهی که برای ژاکت‌های باکیفیتش و ساتن‌ها به کار می‌برد، یک ابرویش را بالا برد.

دانکن با دیدن اینکه او هرگز نخواهد توانست در آن شلوغی لباس‌های شب، شنل‌ها، رو لباسی‌ها، زیرپوش‌ها و روسری‌ها که از کیف بیرون زده بودند در آن را ببندد پیشنهاد داد:

- شاید بهتر باشه اجازه بدی خدمتکارات به اون رسیدگی کنن.

کساندرا اشاره‌ی بی‌حوصله‌ای کرد.

- منظورم همونه. اونا می‌تونستن همه‌ی اینا رو جمع کنن. منم می‌تونستم جلوتر با ویل و هوراس برم.

دانکن به آرامی گفت:

- و این چند روز آخر همراهی ت رو از من دریغ کنی.

و کساندرا فوراً از بی‌صبری‌اش پشیمان شد. او می‌دانست که پدرش از فرستادن او به آریدا نگران بود. او هیچ تظاهری نکرده بود که نشان دهد نگران نیست. و کساندرا می‌دانست که دانکن از لحظه‌ای که او برود تا لحظه‌ای که سالم و تندرست بازگردد نگران باقی خواهد ماند.

زمانی که این فکر به ذهنش خطور کرد، از بی‌صبری خود پشیمان شد. او پی برد که هنگامی که آنجا نخواهد بود، دلش برای آرامش و دلگرمی حضور پدرش، تنگ می‌شود. آن‌ها ممکن بود هر از چند گاهی با یکدیگر دعوا راه بیندازند ولی این، آن حقیقت که آن‌ها شدیداً عاشق یکدیگر بودند را تغییر نمی‌داد.

کساندرا به سمت پدرش قدم برداشت و بازوهایش را آرام دور گردن او حلقه کرد، و او را به سمت خودش کشید. او به نرمی گفت:

- متأسفم، بابا. منم این چند روز همراهی تو رو دوست دارم.



بهای آزادی ارک



دانکن به یاد دخترش آورد:

- دیگران مجبورن کشتی‌رو آماده کنن. اومدن با من تو رو توی درازمدت عقب نگه نمی‌داره.

دانکن دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. می‌توانست فشاری را در چشمانش حس کند، زمانی که اشک‌هایش شروع به شکل گرفتن می‌کردند. او دلش برای دخترش تنگ می‌شد. او برای دخترش نگران می‌شد. ولی، او می‌دانست، بالاتر از همه‌ی این‌ها، او به دخترش افتخار می‌کرد. افتخار به شجاعتش، مسئولیت پذیریش و روحیه ش. گفت:

- تو ملکه‌ی بزرگی می‌شی.

اسوینگال ناله‌کنان روی زمین دراز کشید. ران‌هایش درد مطلق بودند. ماهیچه‌های ساق پایش روی آتش بودند. حالا، بعد از اینکه از روی آن پونی کوچک که می‌راند سقوط کرده و شانه‌اش شدیداً به زمین برخورد کرده بود، آن قسمت هم آسیب‌دیده بود. او تمرکز کرد تا نقطه‌ای در بدنش را بیابد که منبع درد بزرگی نباشد و کاملاً شکست خورد. او چشمانش را باز کرد. اولین چیزی که دید صورت پونی مسنی بود که می‌رانندش، درحالی‌که به او خیره شده بود.

به نظر می‌رسید آن موجود می‌پرسد: حالا چی باعث شد همچین کار عجیبی بکنی؟

به تدریج، همان‌طور که مرکز دید اسوینگال گسترش یافت، از نگاه‌های دیگری که به او خیره شده بودند آگاه شد. برای شروع، سه اسب رنجر، و روی آن‌ها، سه رنجر، همه‌شان با همان قیافه‌ی گیج. فقط هوراس و اسب بزرگ‌ترش به‌طور مبهمی همدرد به نظر می‌آمدند.

هلت گفت:

- می‌دونی، نمی‌فهمم چجوری، این مردم می‌تونن روی عرشه‌ی کشتی‌ای که هر دفعه سه متر بالا و پایین و این‌ور و اون‌ور میره تعادلشون رو حفظ می‌کنن. ولی بذارشون روی یه پونی آروم و پیر که مثل اسب‌های عروسکی بچه‌ها آرومه، و اونا فوراً سعی می‌کنن که دوباره پیاده بشن.

اسوینگال به او گفت:

- من سعی نمی‌کردم که پیاده بشم.



بهای آزادی ارک



او به آرامی چرخید و روی زانوهایش بلند شد. ماهیچه‌هایش برای اعتراض تیر کشیدند. او گفت:

- اوه؛ به خاطر نهنگ آبی عظیم شناور، چرا همه جام درد می‌کنه!

سپس او بحث اصلی را ادامه داد:

- اون اسب بی‌شعور جفتک انداخت و منو پرت کرد پایین.

گیلن که یک نیشخند را پنهان می‌کرد گفت:

- جفتک انداخت؟ کسی اینجا دیده که پلاد^{۳۱} جفتک بندازه؟

ویل و هلت سرهایشان را تکان دادند. هلت کمی بیش‌ازحد از این ماجرا لذت می‌برد. در طول تهاجم تموجای‌ها، هلت روی عرشه‌ی یکOLF شیب بود، فرستاده‌شده تا خیانت اسلگور را شناسایی کند. اسوینگال یکی از خدمه‌ی کشتی بود که بیشتر از همه از عکس‌المعمل معده‌ی هلت نسبت به حرکات کشتی سرگرم شده بود. ویل یاد گرفته بود که، هلت حافظه‌ی خوبی دارد، وقتی موضوع درباره مردمی ست که به لحظات خجالت‌آوری مانند آن خندیده‌اند.

اسوینگال که کمابیش قائم ایستاده بود و ناله می‌کرد، او دقیقاً نمی‌توانست کمرش را صاف کند، اصرار کرد:

- بهتون می‌گم، اون جفتک انداخت. من یه حرکت مشخص رو احساس کردم.

گیلن به او گفت:

- اون به سمت چپ چرخید.

اسوینگال پافشاری کرد: «یهویی»

هلت گفت:

- پلاد هیچ‌وقت توی عمرش کاری رو یهویی انجام نداده. حداقل، نه توی پونزده سال آخر عمرش.

ویل سودمندانه گفت:



بهای آزادی ارک



- به همین خاطر که ما پلاد^{۳۲} صداش می کنیم.

اسوینگال به او نگاه کرد، به شکل کینه‌توزانه‌ای گفت:

- این چیزی نیست که من صداش می کنم.

دوباره، سه رنجر نگاه‌های مفرح و سرگرم شده‌ای ردوبدل کردند.

گیلن گفت:

- خب، آره. قبول دارم که امروز صبح زبون رنگارنگی رو شنیدیم.

به سمت هلت چرخید:

- ضمناً؛ این شخصیت گورلوگ کی هست؟ و واقعاً اون شاخ و دندون و موهای بلند در هم بر هم داره؟

هلت به گیلن گفت:

- اون شخصیت بسیار مفیدیه. تو می‌تونی با همه‌ی اون خصوصیات احضارش کنی. اون کاملاً متنوعه. آدم با گورلوگ که دورو برش باشه هیچ‌وقت خسته نمی‌شه.

در طول این مکالمه‌ی مفرح، اسوینگال تبرزینش که از زین پلاد آویزان بود را تماشا می‌کرد. او مطمئن نبود که ترجیح می‌دهد آن را روی پونی، یا روی آن سه رنجر که از مخمصه‌ی او این‌چنین لذت می‌بردند استفاده کند.

هوراس تصمیم گرفت که همه‌ی این چیزها به‌اندازه کافی پیش رفته است. او از روی زین کیکر سر خورد و افسار پشتی پلاد را گرفت، و آن را به سمت اسکاندی دردناک هدایت کرد.

هوراس پرسید:

- شما سه تا زیاد دلسوزی سرتون نمی‌شه، نه؟

آن سه رنجر دوباره نگاه‌هایی به هم دیگر ردوبدل کردند. گیلن با خوشحالی موافقت کرد:

- نه واقعاً.

³² معنی تحت الفظی پلاد، کسی که آرام حرکت می کند است. م.



بهای آزادی ارک



هوراس آن‌ها را با یک حرکت دستش نادیده گرفت و به سمت اسوینگال چرخید.

- بیا. من کمکت می‌کنم بری بالا.

او دستش را جلو آورد، فرم رکابمانندی را شکل می‌داد تا به اسوینگال کمک کند به زین برود. اسوینگال عقب رفت و پشت دردناکش را با یکدست نگه داشت. او گفت:

- من راه می‌رم.

هوراس معقولانه گفت:

- تو نمی‌تونی همه راه تا آرالوئن رو راه بیای. حالا بیا. بهترین کاری که بعد از یه سقوط می‌تونی بکنی اینه که برگردی روی زین.

او به سه رنجر نگاه کرد:

- درست می‌گم؟

سه سرپوشیده شده با شنل برای موافقت سر تکان دادند. هوراس فکر کرد، اونا مثل لاشخورهای سبز و خاکستری به نظر میان.

اسوینگال پرسید:

- دوباره سوارشم؟ روی اون؟

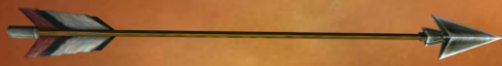
هوراس مشوقانه سرش را به تایید تکان داد.

- داری بهم میگی بهترین کاری که می‌تونم بکنم، بعد از اینکه این شیطانی که از جهنم اومده تلو تلو خورد و چرخید و پرید و همه‌ی استخوانای کمکی بدنمو شکست، اینه که دوباره روش سوار شم و یه شانس دوباره برای اونکارا بهش بدم؟

- درستته. بیا. من می‌برمت بالا.

سرشار از درد، اسوینگال به جلو لنگید و پای راستش را بلند کرد و در دست‌های فنجانی شکل هوراس قرار داد. او می‌دانست، قسمت بعدی، آن پرش تشنج آور رو به بالا، که کاملاً همه‌ی گروه‌های استخوان‌های اصلی دردناکش





کارآموز رنجر: جلد هفتم

نویسنده: جان فلانگن

بهای آزادی ارک



را درگیر می کرد، قرار بود مثل شیطان درد بگیرد. او به درون چشمان هوراس نگاه کرد. صادق، مشوق، عاری از حيله و مکر.

او به تلخی گفت:

- و من فکر می کردم تو دوست منی.



زندگی پیشتاز

بهای آزادی ارک



فصل یازدهم

اسوینگال فریاد زد:

- پایین‌تر! حالا آرام! آرام باشید! یه کم بیشتر... الاف، طناب اونجا رو سفت کن! بیارش به چپ! نگاهش دار! یه کم بیشتر... همینه!

تاگ با طناب‌های کتان‌ای که از زیر شکمش عبور داده‌شده؛ آویزان بود و زمانی که در ارتفاع بالا به پرواز درآمد، سپس تاب خورد تا به تدریج روی آخرین آلونک نگهداری اسب‌ها که در میانه‌ی کشتی ولف واینند ساخته‌شده بود پایین آورده شود، از ترس سفیدی چشمانش را نشان داد.

آن ولف شیپ در نگاه اول چیزی بیشتر از قایقی بزرگ و روباز به نظر نمی‌آمد. ولی ویل می‌دانست که این برداشت نادرستی ست. قسمت عرشه‌ی مرکزی که بین نیمکت‌های پاروزنان ایجادشده بود در حقیقت سه حفره‌ی ضد آب را شامل می‌شد؛ که زمانی که یک موج سعی در غرق کردن آن می‌کرد، به قایق نیروی بالابر می‌داد. آن محفظه‌های مهروموم‌شده همچین به‌عنوان گاوصندوق، برای غنیمت‌هایی که خدمه کشتی در طول تهاجمشان «آزاد می‌کردند»، استفاده می‌شد. اکنون یکی از آن محفظه‌ها برای جا دادن سه اسب رنجر و اسب جنگی هوراس، کیکر، استفاده می‌شد. تخته‌های عرشه برداشته‌شده بود و چهار آلونک کوچک برای اسب‌ها ساخته‌شده بود. آن کار به آن‌چنان سرعت و کیفیتی انجام‌شده بود که واضح بود اسکاندی‌ها همه‌ی این کارها را قبلاً انجام داده‌اند.

آلونک‌ها تنگ بودند ولی اگر کشتی با هوای نامساعد برخورد می‌کرد، همان هم خوب بود. آن اسب‌ها احتمالاً سرخوردن و سقوط کردن کم‌تری را می‌پسندیدند. در وضعیت‌های خیلی بدتر، اسوینگال و مردانش بندهای کتان‌ی بیشتری را تهیه کرده بودند که اسب‌ها را حمایت کرده و از سقوطشان جلوگیری می‌کرد.



بهای آزادی ارک



ویل حالا به درون آلونک لغزیده بود و بندهای بالابرنده را که زیر شکم تاگ متصل شده بودند را جدا می کرد. او افسار اسب کوچک را به حلقه‌ای جلوی آلونک گره زد. ابلارد که در آلونک بعدی بود، برای خوشامدگویی شیپه‌ای کشید. تاگ با نگرانی به رئیسش نگاه کرد.

به نظر می آمد که تاگ می گوید: /این کارا برای چیه؟ از اسبا انتظار نمی ره پرواز کنن. ویل نیشخند زد، روی بینی اش ضربه زد و به او نصف یک سیب داد. او گفت:

- پسر خوب. زمان زیادی اینجا نمی مونی.

خدمه کشتی قطعات آن بالابر را که برای حمل و نقل کشتی‌ها به روی عرشه سر هم کرده بودند، را جدا می کردند. کل عملیات بدون هیچ اشتباهی پیش رفته بود. کیکر سنگین ترین اسب بود، پس اول به روی عرشه رفت. احساس می شد که کیکر ممکن است با منظره برادرانش که در هوا پرواز می کند و پاهایشان آویزان است وحشت کند. هلت گفت: اگه ندونه که چه چیزی منتظرشه، بهتر رفتار می کنه. زمانی که هر اسب روی حفره کم عمق روی عرشه پایین آورده شد، سوارش با کلمات تسکین دهنده و اطمینان بخش منتظر او بود. ویل بار دیگر گوش تاگ را خاراند و از آلونک بالا رفت.

او به اسوینگال گفت:

- شما قبلاً اینکارو انجام دادین.

از آنجایی که به عنوان یک قانون اسکاندیایی‌ها اسب سواری نمی کردند، فقط یک توضیح برای آن وجود داشت. اسوینگال نیشخند زد.

- بعضی وقتا ما اسبای رهاشده روی ساحل رو پیدا می کنیم. ظالمانه ست اگه ولشون کنیم؛ پس ما تا وقتی که یه خونه خوب براشون پیدا کنیم روی کشتی میاریمشون.

ویل گفت:

- رهاشده؟

اسوینگال کاملاً ظاهر بی گناهی داشت. او گفت:

- خب، هیچ وقت کسی نخواست برشون گردونیم.



بهای آزادی ارک



بعد، او اضافه کرد:

- علاوه بر این، بعد از اینکه در مورد هلت و اسبای تموجای شنیدم، آگه جای تو بودم زیاد سروصدا نمی کردم.

سال‌ها پیش، هلت از گله‌های تموجای‌ها چند اسب برای تولیدمثل «قرض گرفته بود». اسب‌های کنونی رنجر شباهت بی‌تردیدی به آن حیوان‌های قرض گرفته‌شده داشتند. متأسفانه، هلت بی‌میل بود که آنان را بازگرداند. ویل گفت:

- نکته خوبیه.

سپس، با نگاه کردن به اسکله، گفت:

- به نظر میاد ما تقریباً برای رفتن آماده ایم.

کساندرا و پدرش به اسکله نزدیک شده و با گروه کوچکی از دوستان و مقامات رسمی دنبال می‌شدند. دانکن بازویش را دور شانه‌های دخترش قرار داده بود. صورتش دلواپسی‌های آخر در مورد دلیل این سفر را نشان می‌داد. کساندرا، از سوی دیگر، مشتاق و گوش‌به‌زنگ به نظر می‌آمد. او هم‌اکنون هم حس می‌کرد بسیاری از محدودیت‌های زندگی در قصر آرالوئن برداشته می‌شوند. به جای لباس‌های شب بلند و شیک که او معمولاً باید می‌پوشید، او لباس‌های تنگ، چکمه‌های تا سر زانو، یک پیراهن پشمی و کت چرمی به طول زانویش که با کمربند بسته می‌شد پوشیده بود. او خنجری در کمربندش بسته بود و شمشیربلند سبک‌وزنی در نیام حمل می‌کرد. باروبنه‌ی دیگرش که به وسیله دو خدمتکار حمل می‌شد پشت سرش می‌آمد. زمانی که او در اسکاندیا گذرانده، به کساندرا ارزش سبک سفر کردن را یاد داده بود. زمانی که نگاه ویل و هوراس را که روی میله‌های کشتی خم‌شده بودند را گرفت، به آن‌ها برای سلام با خوشی لبخند زد. دو پسر برای جواب به او نیشخند زدند.

اسوینگال، با چالاکی شگفت‌انگیزی برای مردی با جثه او، به سبکی به سمت میله‌ی کشتی قدم برداشت، روی ساحل پرید و به گروه سلطنتی نزدیک شد. برای احترام به شاه، او جهت سلام نظامی دادن دستش را تا پیشانی بالا برد. دانکن با تکان سریعی از سرش آن حرکت را تصدیق کرد.

باید گفته می‌شد که اسکاندی‌ها اصراری بر تشریفات و سخنرانی‌های بارگاهی نداشتند. اسوینگال کمی درباره چگونگی خطاب کردن شاه گیج شده بود. اسکاندی‌ها هیچ‌گاه کسی را «قربان» صدا نمی‌کردند، که به این معنا بود که سخنگو زیردست کسی است که مورد خطاب قرار می‌گیرد. به همچنین، عنوان‌های رسمی مانند «سرورم»



بهای آزادی ارک



یا «لرد» به راحتی توسط شمالی‌های تساوی طلب پذیرفته نمی‌شدند. در اجتماع خودشان، آن‌ها مشکل را با استفاده از عنوان یا موقعیت طرف مقابل حل می‌کردند: رئیس، جارل یا ابرجارل. هیچ اسکاندیایی ای ارک را قربان یا سرورم صدا نمی‌کرد. اگر آن‌ها می‌خواستند تا احترامشان را نشان دهند، با واژه‌ای که آنچه بود را توصیف می‌کرد خطابش می‌کردند، ابرجارل. اسوینگال فکر کرد، اگر این برای حاکم خودم به اندازه کافی خوب است، برای شاه آرالوئن هم به اندازه کافی خوب خواهد بود. او گفت:

- شاه، اسکاندیایی‌ها برای کمکی که شما به ما می‌کنید سپاسگزارتون هستند.

دانکن دوباره سرش را تکان داد. به نظر نمی‌رسید پاسخ دادن ضروری باشد. اسوینگال به دختر لاغر و بلوند کنار پادشاه نگاه کرد.

- و من می‌دونم فرستادن دخترتون به مأموریتی مثل این چقدر باید سخت باشه.

دانکن این بار پاسخ داد:

- انکار نمی‌کنم که ترس‌ها و بدگمانی‌هایی دارم، کاپیتان.

اسوینگال به سرعت سرش را تکان داد:

- پس من براتون این سوگند رو می‌خورم. سوگند کشتیرانم رو، شما با سوگند کشتیران آشنا هستید، شاه؟

دانکن گفت:

- من می‌دونم که هیچ اسکاندیایی هیچ وقت اون رو نمیشکنه.

- درسته. خوب، این سوگند منه. و این من و همه مردانم رو متعهد می‌کنه. ما دخترتون رو مثل اینکه یکی از ماست محافظت می‌کنیم. تا زمانی که یکی از ما زنده ست، هیچ آزاری به کساندرا نمی‌رسه.

غرش کوتاهی از موافقت از سوی خدمه کشتی به وجود آمد، که کنار میله به سمت ساحل کشتی گرد آمده بودند تا اقدامات را تماشا کنند. دانکن اکنون به چهره‌هایشان نگاه کرد. زخم برداشته و از آب و هوا آسیب دیده، شکل گرفته با موهایی که درهم‌برهم پشت سرشان بسته شده، و با کلاه‌خودهای شاخ‌دار محاصره شده بود. دانکن مرد بزرگی بود، ولی اسکاندیایی‌ها جثه‌ی عظیمی داشتند. آن‌ها بزرگ، عضلانی و به خوبی مسلح شده بودند. و صورت‌هایشان یک چیز دیگر را نیز نشان می‌داد، اراده برای حمایت کردن از سوگند رهبرشان. برای اولین بار در سه روز اخیر، او



بهای آزادی ارک



درباره کل این موقعیت احساس بهتری داشت. آن مردان هیچ‌گاه دخترش را رها نمی‌کردند. آن‌ها با چنگ و دندان می‌جنگیدند تا از او دفاع کرده و محافظتش کنند.

او صدایش را کمی بالا برد، پس پاسخش نه‌تنها برای اسوینگال، بلکه برای کل خدمه بود.

- ممنونم، خدمه‌ی ولف وایند. مطمئنم دخترم نمی‌تونست بهتر از این محافظت بشه.

صمیمیت در صدایش واضح بود، و دوباره غرش محکمی از موافقت از سوی اسکاندیایی‌ها به وجود آمد.

- هرچند، یک‌چیز. من از این منظر فکر می‌کنم، تا زمانی که شما به الشباح برسید، امن تره اگه کساندرا با نام مستعار سفر کنه. اون تصمیم گرفته تا اسمی که بیشتر از شما اون رو باهاش می‌شناسید دوباره استفاده کنه - اونلین.

ویل به دنده‌های هوراس سلقمه زد:

- خدا رو برای اون شکر! من هیچ‌وقت نمی‌تونم به کساندرا صدا کردن اون عادت کنم. وقتی که یادم میاد اون شاهزاده ست دور و برش لکنت پیدا می‌کنم.

هوراس نیشخند زد. این او را اصلاً آزار نمی‌داد. ولی باین‌وجود، او در آرالوئن مستقر بود، و بیشتر به دیدن کساندرا در برنامه‌های روزانه عادت کرده بود.

اونلین، طوری که او اکنون شناخته می‌شد، بار دیگر پدرش را در آغوش گرفت. آن‌ها هم‌اکنون هم خداحافظی طولانی‌ای را در خلوت انجام داده بودند. سپس او به پرچم افراشته از سردکل نگاه کرد، پرچم مخصوص خودش، که طرحی از یک شاهین قرمز خم‌شده را نشان می‌داد.

او گفت:

- در این صورت، بهتره که اونو همین الان پایین بیاریم.

زمانی که یکی از خدمه به سمت ریسمان پرچم رفت تا آن را پایین بیاورد، پدرش زمزمه کرد:

- مطمئن شو که این دفعه اینو پس می‌گیری. مطمئن نیستم که ایده یه گروه از دزدای دریایی که زیر پرچم تو دریانوردی می‌کنن رو دوست داشته باشم.



بهای آزادی ارک



اونلین نیشخند زد و گونه‌ی پدرش را با دستانش لمس کرد.

- درست میگی. این بعداً می‌تونه شرم‌آور باشه.

او از پدرش دور شد و به سبکی روی کشتی قدم گذاشت، و زمانی که این کار را می‌کرد دستان اکسل را گرفت تا تعادلش را حفظ کند. اونلین گفت:

- ممنونم.

اکسل سرخ شد و سرش را تکان داد و زمانی که او به سمت عقب کشتی، جایی که همراهانش منتظر بودند می‌رفت؛ چیزهایی غیرقابل تشخیص را من من کرد. اسوینگال پرسید:

- چیز دیگه‌ای هست؟

و هلت به سمت شرق اشاره کرد. او گفت:

- بیا حرکت کنیم.

صدای اسوینگال تا همان نعره کرکننده آشنایی که ملوانان اسکاندیایی برای دادن دستورات از آن استفاده می‌کردند بالا رفت.

- درسته! پاروها بالا!

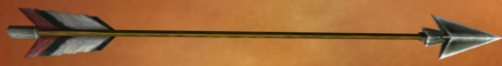
خدمه پاروزن با سروصدا به نیمکت‌هایشان رفتند، و پاروهایشان را از روی کپه‌ای که جمع شده بود برداشته و آن میله‌های بلند سه متری چوب بلوط را عمودی در هوا بالا بردند.

- طناب‌های کشتی رو باز کنید و دور بشید!

خط نگهدارها، طناب‌های جلو و عقب کشتی را باز کردند که آن‌ها را محکم کنار اسکله نگه‌داشته بود. در همان زمان، سه نفر دیگر از خدمه میله‌های بلند را در برابر تخته‌های اسکله قرار دادند، و با هل دادن کشتی را آزاد کرده و آن را در جریان آب شناور کردند. وقتی که فاصله بین ساحل و کشتی زیاد شد، اسوینگال دستور بعدی را فریاد زد:

- پاروها رو پایین بیارید!





کارآموز رنجر: جلد هفتم

نویسنده: جان فلانگن

بهای آزادی ارک



زمانی که شانزده پارو در جاهای مخصوص پاروها در کنار کشتی قرار گرفتند، صداهای طولانی‌ای از تلق تلق چوب روی چوب به وجود آمد. لبه‌ی پاروها به سمت جلوی کشتی، و کمی بالاتر از آب قرار گرفته بودند؛ آماده برای اولین حرکت.

اسوینگال، که سکان را می‌گرفت دستور داد:

- پارو بزنید!

لبه‌ی پاروها در آب فرورفتند و پاروزن‌ها در برابر دسته پاروها خود را عقب کشیدند. ولف وایند درون آب به جلو حرکت کرد و سکان در دست اسوینگال به چرخش درآمد. پاروزن سمت چپی جلوی کشتی حرکت دیگری را درخواست کرد و وقتی که موجی که از سینه کشتی ایجاد شده بود به دماغه برخورد کرد؛ سرعتشان افزایش یافت. در آخر، آن‌ها در راه بودند.



زندگی پیشتاز

بهای آزادی ارک



فصل دوازدهم

سفرشان به سمت پایین رودخانه بدون حادثه گذشت. چند بار، آن‌ها کشاورزان و مسافران را دیدند که باشگفتی به ولف شیپ کاملاً سرنشین داری که به آرامی به پایین رود سر می‌خورد را ببینند. یک یا دو بار، سواران بعد از اولین نگاه اسبشان را به حرکت وامی‌داشتند و چهارنعل می‌رفتند، احتمالاً برای اینکه هشدار را به صدا در بیاورند. ویل به تصور روستایی‌هایی که پشت حصارها یا یکی از برج‌های دفاعی که در موقعیت‌های استراتژیک ساخته شده پنهان می‌شدند، و منتظر حمله‌ای بودند که هیچ‌وقت به وقوع نمی‌انجامید، لبخند زد.

حتی با وجود اینکه هیچ تاخت‌وتاز اسکاندی ای در سه سال گذشته اتفاق نیفتاده بود، خاطره‌های کسانی که کنار ساحل زندگی می‌کردند باقی بود، و صدها تاخت‌وتاز به سرعت فراموش نمی‌شد. ممکن بود که قراردادی در جریان وجود داشته باشد، ولی قراردادهای ایده‌های انتزاعی نوشته‌شده روی یک کاغذ بودند. یک ولف شیپ در نزدیکی‌ها موجودیت سخت و مشکلی بود، و یکی از آن‌ها تخمین زده می‌شد تا بدگمانی‌هایی ایجاد کند.

در آخر، ولف وایند از آب‌های بسته‌ی دهانه رود بیرون لغزید و به سمت جنوب و دریای نروو چرخید. ساحل گلیکا خط نازک و تیره‌ای در خط افق بود، و وجودش بیشتر حس می‌شد تا دیده شود. آن حتی می‌توانست کپه‌ای از ابرها باشد. آن ولف شیپ با موج‌های آرامی که از زیر تخته‌هایی زیرینش عبور می‌کردند، بالا و پایین می‌رفت. اونلین، ویل و هوراس در سینه کشتی ایستاده بودند و آن حرکت منظم بالا و پایین رفتن را زیر پاهایشان احساس می‌کردند. ویل گفت:

- این یه کم بهتر از دفعه قبلیه.





بهای آزادی ارک

اونلین بازویش را به دیواره محافظ، جایی که آن دیواره خم می‌شد تا سینه کشتی را شکل دهد تکیه داد؛ چشمانش را بست و اجازه داد موهایش با باد نمک روان شود.

اونلین به او نیشخند زد:

-اگه درست یادم باشه، تو دفعه پیش تقریباً یه همچین چیزی رو گفتی. «اگه /این همون قدر بده که به نظر میاد، باید خوب باشه» یه چیزی شبیه همون خطها.

ویل در جواب با ناراحتی نیشخند زد:

- چجوری باید می‌دونستم؟

هوراس با کنجکاوی به آن دو نگاه کرد و پرسید:

- موضوع چیه؟

اونلین به نرده های کشتی تکیه داد، و اجازه داد تا باد همراه با نمک موهایش را به حرکت در آورد. او گفت:

- آآآآآه؛ این خوبه.

بعد، در جواب سؤال هوراس، ادامه داد:

- خوب، تقریباً بعدازاینکه ویل اون کلمات جاودان رو گفت، ما با یکی از بدترین طوفان‌هایی که ارک و اسوینگال دیده بودن برخورد کردیم.

ویل گفت:

- اون موج‌ها عظیم بودن. قطعاً عظیم.

او به دکل بلند، جایی که خدمه اکنون مشغول بالا آوردن بازوی دکل برای بادبان بزرگ مربعی بودند؛ اشاره کرد.

- اونا دو یا سه برابر قد اون دکل اونجا بودند.





بهای آزادی ارک

هوراس به دکل نگاه کرد، در ذهنش دو یا سه برابر اندازه واقعی‌اش را تصور می‌کرد و سپس دوباره به دوست قدیمیش نگاه کرد، درحالی‌که ناباوری مؤدبانه‌ای در چشمانش بود. هوراس یاد گرفته بود که وقتی مردم در مورد طوفانی وحشتناک یا جنگی مرگبار صحبت می‌کنند، مایل‌اند که در جزئیات مبالغه کنند.

اونلین آن نگاه را دید و به سرعت ویل را پشتیبانی کرد.

- نه، واقعاً هوراس. اونا عظیم بودن. من فکر می‌کردم که ما قراره بمیریم.

ویل اضافه کرد:

- من مطمئن بودم که ما قراره بمیریم.

هوراس اخم کرد، و دوباره به دکل نگاه کرد. او ممکن بود آماده باشد تا دوباره مبالغه ویل مشکوک شود ولی اونلین موضوع متفاوتی بود.

او با بی‌میلی گفت:

- ولی، این یعنی موج‌ها از خود ولف شیپ بزرگ‌تر بودن...

او نمی‌توانست چنین چیزی را تصور کند ولی او پی برد هر دوی دوستان قدیمیش با هیجان سر تکان می‌دهند

ویل به او گفت:

- دقیقاً! ما واقعاً بالای چند تاشون قایقرانی می‌کردیم.

اونلین او را اصلاح کرد:

- خب، ما نمی‌کردیم. ما به دکل گره‌زده شده بودیم تا توی دریا پرت نشیم.

او با یادآوری اینکه آن‌ها چقدر در برابر نیروی عظیم آب سبزی که به روی عرشه جاری می‌شد، بیچاره و درمانده بودند اضافه کرد:

- همچنین فرقی هم نداشت.

هوراس با نگرانی به اطرافش نگاه کرد. تا اکنون، او از حرکات آرام و سبک کشتی لذت می‌برد. او گفت:



بهای آزادی ارک



- خب، امیدوارم امروز با هیچ چیزی شبیه اون برخورد نکنیم.

ویل بی توجه شانهاش را بالا انداخت.

- اوه، نگران نباش. ولف وایند می تونه با هر چی که دریا روش پرت کنه دستوپنجه نرم بکنه. اون کشتی کاملاً آماده برای دریانوردی ایه.

او با آرامشی صحبت می کرد که متعلق به کسی بود که در آبوهوای بد در دریا حضور داشت. همچنین آرامش کسی که دیشب کاملاً اسوینگال را بازجویی کرده و می دانست احتمال کمی برای طوفان مشابهی در این زمان از سال وجود دارد. ولی ویل حس نمی کرد که لازم باشد آن را به هوراس بگوید. درهرحال، نه هنوز. او از ناآرامی دوست بزرگش لذت می برد و آن حالتی که او چشمانش را اطراف افق می چرخاند، و به دنبال اولین نشانه احتمالی از یک طوفان بود.

ویل به نرمی گفت:

- اونا قبل از اینکه پلک بزنی اینجان. این طوفانا همین طورین.

اونلین نگاهی متهم کننده تحویلش داد، ویل شانهاش را با بی گناهی کاملی بالا انداخت. اونلین به خاطر تلاشی که او برای نگران کردن هوراس کرده بود سرش را تکان داد. او گفت:

- فقط با شنیدن اون حرف، تو برای کل عمرت روی کشتی بودی.

ویل به او نیشخند زد. اونلین به سمت هوراس چرخید.

- چیزی که اون با دقت نگفت اینه که الان فصل خیلی زودی برای یکی از اون طوفانای بزرگه.

هوراس با شنیدن آن حرفها کمی آرام تر به نظر آمد.

ویل با لحن ناراحتی گفت:

- هنوزم، هیچ وقت نمی تونی بفهمی.

اونلین گفت:



بهای آزادی ارک



- دقیقاً. تو، مخصوصاً، هیچ وقت نمی تونی بفهمی. برای همینه که دیشب این قدر هیجان زده بودی، و از اسوینگال پرسیدی که قراره یکی از اون طوفانای زننده پیش بیاد یا نه.

هوراس درحالی که حس می کرد ویل به او حقه زده پرسید:

- اون چی گفت؟

ویل با نگاه جدی ای روی صورتش پاسخ داد:

- اون گفت: «تو هیچ وقت نمی تونی بفهمی»

اونلین با عصبانیت آهی کشید، و زمانی که به آن سؤال پاسخ می داد، با هوراس رو در رو شد و ویل را با حرکت بی توجهی از دست نادیده گرفت:

- اون گفت، تموم راه تا دریای کنستانت مٹ استخر آروم می مونه.

هوراس به سرعت به ویل نگاه کرد، که یک نگاه معصومیت آسیب دیده ای را به خود گرفته بود. نه برای اولین بار، هوراس به خودش یادآوری کرد که رنجرها یک دسته پیچیده هستند. او گفت:

- پس این قراره خوب باشه.

او به اونلین لبخند زد، که برای پاسخش لبخند می زد.

ویل با تأسف سرش را به سمت شاهدخت تکان داد. او گفت:

- تو دیگه هیچ خوشمزگی ای نداری، نه؟

ولی او نمی توانست جلوی نیشخندی را بگیرد که زمان گفتن آن حرفها میان صورتش جا باز می کرد. حقیقتاً، او از همراه شدن دوباره با اونلین لذت می برد.

راه هایشان بعد از بازگشت از اسکاندیا از هم جدا شده بود و ویل می دانست که اونلین برای انتخاب او برای ماندن به عنوان یک رنجر و گذشتن از موقعیتی برای عضویت در رصدبان سلطنتی ناامید و حتی رنجیده است. ویل عمق این رنج را نمی دانست. او این موقعیت را بعد از اینکه اونلین از پدرش درخواست کرده بود تا راهی برای نگاه داشتن ویل در قصر آرالوئن بیابد رد کرده بود. او خودداری ویل را به عنوان طرد شدن خودش فرض کرده بود، و در چند





بهای آزادی ارک

باری که آن‌ها در اجتماع ملاقات کرده بودند؛ او بر وجود یک جو سلطنتی تأکید کرده و یک فاصله سرد را از ویل حفظ کرده بود. اکنون، در جو خشن یک ولف شیپ، و با یادآوری‌های فراوانی از ماجراجویی‌های گذشته‌شان در اطراف، به نظر می‌رسید که آن مرزها محو می‌شوند.

گیلن از هلت پرسید:

- خوبی؟

این سومین بار بود که او این سؤال را می‌پرسید. و مانند دو موقعیت قبلی، هلت با صدای عصبی‌ای پاسخ داد:

- خوبم.

ولی گیلن حس می‌کرد چیزی اشتباه است. استاد قبلی‌اش به طرز غیرمعمولی گیج به نظر می‌آمد. اخمی کوچک روی پیشانی‌اش بود و دست‌هایش آن قدر سفت نرده‌ی کشتی را گرفته بود که بندانگشتانش سفید شده بود.

- مطمئنی؟ خوب به نظر نمی‌آید.

حقیقتاً، هلت پشت ریش‌ها و زیر سایه شنلش نسبتاً رنگ‌پریده به نظر می‌آمد.

- چیزی اذیتت می‌کنه؟

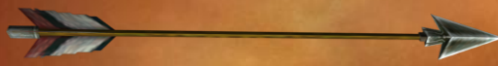
صورت رنگ‌پریده و عصبانی هلت به سمتش چرخید. او گفت:

- بله. یه چیزی اذیتت می‌کنه. یه احمق مدام داره ازم می‌پرسه «خوبی؟». واقعاً آرزو می‌کنم...

هر چیزی که او آرزو می‌کرد به تندی قبل از تمام شدن حرفش قطع شد و گیلن دید زمانی که به سختی دندان‌هایش را روی هم می‌سابید، صورتش در خط‌های مصممی محکم شد. این حقیقت که آن مداخله با چرخشی بزرگ‌تر از معمول توسط ولف و ایند هم‌زمان شده بود توسط رنجر جوان‌تر مورد توجه قرار نگرفت. او نگاه نگرانی به معلم پیرش انداخت. هلت برای سال‌ها در زندگی‌اش سری میان سرها داشت. او خستگی‌ناپذیر بود. او همه چیزدان بود. او تواناترین مردی بود که گیلن می‌شناخت.

او همچنین دریازده بود.





بهای آزادی ارک



این چیزی بود که همیشه برای چند ساعت اول سفر دریایی او را پریشان می کرد. هلت می دانست که این به خاطر تردید است. همه اینها ذهنی بود. وقتی که کشتی ناگهان حرکت می کرد یا خیز برمی داشت یا می چرخید، او نا آماده با تردیدی روبه رو می شد که چیزی به این بزرگی و مادی می تواند آن قدر در اطراف وجود داشته باشد.

در اعماق قلبش، می دانست وضعیت کنونی خیلی بد نیست. ولی در چند ساعت اولیه یک سفر دریایی، مغز هلت جستجو می کرد تا موج بزرگ تری ببیند، یک حرکت بیشتر ناگهانی، یک چرخش کشنده که می توانست بیش از حد پیش رود. او می دانست که زمانی که به کل حرکت و بازیابی، حرکت و بازیابی کشتی عادت کند، با معده و اعصابش کنار خواهد آمد. ولی این چند ساعت زمان می برد. او عبوس فکر کرد، تا آن زمان، هر چه عقلش به او می گفت، او بهتر بود کنار نرده ها می ماند. او آرزو می کرد که گیلن او را تنها بگذارد. ولی او نمی توانست راهی برای پیشنهاد این کار بیابد بدون اینکه به احساسات مرد جوان تر لطمه ای وارد نکند. و آن چیزی بود که هلت، هر قدر ترشرو و بد اخلاق و بدون لبخند به نظر می آمد، هیچ وقت انجامش را تأیید نمی کرد.

اسوینگال، بزرگ، پر سروصدا و صمیمانه، کنار او در نرده ها پدیدار شد و هوای نمک دار را عمیقاً تنفس کرده و با آه های بزرگی از خشنودی بازدم می کرد. اسوینگال همیشه از بازگشت به دریا خرسند می شد - واقعیتی که هلت فکر می کرد زیر سر دیوانگی و جنون است.

او فریاد زد:

- ام———م. آآآآآآآ. چیزی مثل هوای دریا نیست که تو رو سرحال بیاره، مگه نه؟

هلت با بدگمانی به او نگاه کرد و اسوینگال به چشمانش نگاه نکرد. به جای آن، او به آب پرتالو خیره شد. او به آن ها گفت:

- چیزی مثل اون نیست!

او چند نفس عمیق دیگر کشید و با اشتیاق وضعیت هلت را نادیده گرفت و سپس در آخر به گیلن گفت:

- تو اون چیزی که من نمی فهمم رو می دونی؟

گیلن مطمئن بود که او می خواهد به سؤال خودش جواب دهد، پس نیازی ندید که بیشتر از بالا بردن یک ابرو پاسخی دهد.



بهای آزادی ارک



- من نمی‌فهمم که چطور مردم می‌تونن کل روز روی یکی از اون شیطون‌های از جهنم اومده ای که تند تکون می‌خورن و یهوایی حرکت می‌کنن و می‌پرن و جفتک میندازن بدون مشکل کوچیکی بشینن...

او با شستش به چهار اسب در آخور میانه کشتی‌شان اشاره کرد:

- ولی بذارشون روی یه عرشه آرام، ثابت و بدون حرکت کشتی، و ناگهان معده‌هاشون با کوچک‌ترین چرخش می‌خوان خودشونو بریزن بیرون.

او با یادآوری حالت بدون ترحم هلت، زمانی که پونی او را در سواری برگشت به آرالوئن پرت کرده بود، به او نیشخند زد. گیلن که در حال فهمیدن بود گفت:

- هلت؟ تو دریازده نیستی، هستی؟

هلت که برای گفتن بیشتر از یک کلمه به خودش اعتماد نداشت، به کوتاهی گفت:

- نه.

اسوینگال موافقت کرد:

- البته که نه. احتمالاً به خاطر نخوردن صبحانه یه کم کسل و بی‌حوصله س. تو صبحونه نخوردی؟

هلت که این بار دو کلمه بیشتر را مدیریت می‌کرد پاسخ داد:

- نه. صبحونه خوردم.

اسوینگال با تکبر گفت:

- احتمالاً یه کم نون و آب. یه مرد به صبحونه قابل احترام تو شکمش نیاز داره.

او گیلن را که باعلاقه و کمی ناباوری به هلت نگاه می‌کرد مورد خطاب قرارداد:

- سوسیس‌ها خوبن. یا یه تیکه از گوشت خوک. و من سیب‌زمینی دوست دارم. اگرچه بعضی‌ها هم هستن که میگن کلم بهترینه. از وسطش سفته، کلم این طوریه. و با یه تیکه خوب و روغنی از گوشت بیکن خوب هضم می‌شه.



بهای آزادی ارک



هلت با نرمی ناله کرد. او به اسوینگال اشاره کرد و چند کلمه غیرقابل تشخیص را من من کرد.

اسوینگال اخم کرده و بیشتر به سمتش خم شد. او با خوشحالی گفت:

- ببخشید، نشنیدم.

هلت که دستانش را مانند پنجه دور نرده کشتی حلقه کرده بود، خودش را بیشتر به سمت آن اسکاندیایی بزرگ کشید و با تلاش هنگفتی گفت:

- بهم قرض بده...

اسوینگال پرسید:

- قرض بدم؟ چیه قرض بدم؟

هلت اشاره کرد ولی اسوینگال نفهمید.

هلت مکث کرد، یک دستش را بالا گرفت و جرئتش را جمع کرد و واضحاً گفت:

- کلاه خودتو، کلاه خودتو بهم قرض بده.

اسوینگال گفت:

- خب، البته. چرا از اول نگفتی؟

او باز کردن بندهایی که کلاه خود شاخ‌دارش را سرچایش نگه‌داشته بودند را آغاز کرد. سپس با توجه کردن به یک لبخند وحشتناک و کینه‌جو روی صورت رنگ‌پریده و زجرکشیده هلت متوقف شد. خاطرهای به ذهنش آمد، زمانی دیگر، کشتی‌ای دیگر و کلاه خود قرض گرفته‌شده‌ی دیگر.

به‌سرعت، او کلاه خود را از دست جلوآمده هلت دور کرد. او عبوسانه گفت:

- سطل خودتو پیدا کن!



بهای آزادی ارک



فصل سیزدهم

بعد از دو روز در دریا، هلت خوشبختانه معده‌اش را بار دیگر در کنترل داشت. آن موضوع یک اسوینگال با نیشخند شیطانی را از پرسیدن درباره سلامت هلت در هر فرصت ممکن، یا پیشنهاد دادن غذاهای خوشمزه از ذخیره غذایی محدود ولف شیپ بازداشت. او که نیشخند بی‌گناهی‌های روی صورتش نقش می‌بست گفت:

- رون مرغ؟ یه کم روغنیه ولی بازم خوبه. دقیقاً همون چیزیه که به دنده‌های یه مرد می‌چسبه. هلت برای دهمین بار گفت:

- اسوینگال، تموم شد. می‌فهمی؟ من دریازده بودن رو تموم کردم. و قطعاً نیازی به تلاش‌های تو برای اینکه مجبورم کنی که از روی نرده‌ها درونم رو بیرون بریزم نیست.

اسوینگال متقاعد به نظر نمی‌آمد. او قدرت ذهن هلت را می‌دانست و مطمئن بود که او در حال بلوف زدن است - که، در اعماق، معده رنجر هنوز در پریشانی ست. همه‌چیزی که نیاز داشت فقط کمی ترغیب و سوسه‌آمیز بود. او از روی امیدواری پیشنهاد داد:

- اگه این طبق ذائقه تو نیست؛ من مقداری سس پوره بلوط دوست‌داشتنی دارم که می‌تونی خودتو توش خفه کنی؟ هلت موافقت کرد:

- خیلی خب. بهم اون رون مرغ رو بده. و اون سس بلوط رو بیار، و وقتی که دور و برش هستی خیار شور هم بیار. اوه، بهتره یه ظرف بزرگ آبجوی تیره اگه دارین بیاری.



بهای آزادی ارک



اسوینگال با قبول اینکه هلت بلوف می‌زند نیشخند زد. در کمتر از چند ثانیه غذاهای موردنیاز روی میز کوچک تاشو در اتاق فرماندهی کشتی گذاشته شده بود. او منتظرانه هلت را تماشا کرد که مرغ را گاز زد، به آرامی جوید و فروداد. جرگن، یکی از خدمه، یک لیوان بزرگ را با آبجوی تیره پرکرد و آنرا هم پایین گذاشت، سپس کنار بشکه کوچک منتظر دستورات بعدی ایستاد.

اسوینگال امیدوارانه پرسید:

- پس همه‌ش خوبه؟

هلت برای تأیید سرش را تکان داد.

- خوبه. یه کمی بیش از حد پخته شده و رشته رشته س، ولی به جز این خوبه.

او جرعه بزرگی از آبجوی تیره خورد، که می‌دانست موردعلاقه اسوینگال بوده و ذخیره اش محدود است. او لیوان بزرگ را به سمت جرگن گرفت.

او خلاصه گفت:

- بیش تر.

اسکاندایی بشکه را باز کرد و اجازه داد تاجریانی از آبجوی تیره و کف دار درون لیوان بریزد. هلت دوباره نوشید، و بیشتر آبجو را خالی کرد. سپس پشت دستانش را به روی لب‌هایش کشید. او لیوان را دوباره جلو گرفت و گفت:

- بد نیست. در کل بد نیست.

آن لبخند روی صورت اسوینگال شروع می‌کرد که محو شود زمانی که دید بیشتر مشروب موردعلاقه اش درون لیوان هلت سرازیر می‌شود. او فکر کرد، یه جوک، یه جوکه؛ ولی این یکی نزدیکه که گرون تموم بشه.

او از آن پاروزن پرسید:

- چند تا بشکه برامون باقی مونده؟

پاسخ رسید:

- این آخریه، رئیس.





بهای آزادی ارک

او برای آزمایش بشکه را تکان داد تا ببیند چقدر باقی مانده و گوش‌های تمرین دیده اسوینگال می‌توانستند از صدای توخالی مایع موج تشخیص دهند که کمتر از نصف باقی مانده است. و او با حس نگرانی ناگهانی‌ای فکر کرد، یا بیشتر از نصف خالی ست. هلت پیمانۀ دیگری نوشید و لیوان تقریباً خالی را جلو گرفت، او گفت:

- بهتره پرش کنی.

فریاد نگران اسوینگال زمانی که آن خدمه شروع کرد تا بار دیگر بشکه را بلند کند او را متوقف کرد:

- نه!! ولش کن، جرگن.

جرگن که خودش لبخندی را پنهان می‌کرد سرش را تکان داد. او اسوینگال را دوست داشت؛ ولی مانند همه اسکاندایی‌ها، او از جوک خوب و سودمند استقبال و قدردانی می‌کرد. او راهی که آرالوئنی توپ را در زمین کاپیتانش انداخته بود را تحسین می‌کرد.

او پرسید:

- مطمئنی؟ به نظرمی رسه اون ازش لذت می‌بره.

هلت برای تأیید به آرامی آروغ زد، و مقداری دیگر از آن ران مرغ سس زده‌شده خورد.

اسوینگال به کوتاهی پاسخ داد:

- داره بیش از حد لذت می‌بره.

او نگاه غمناکی به هلت انداخت.

- بعضیا وقتی که یه جوک بیشتر از حد پیش می‌ره نمی‌فهمن.

هلت لبخند نحسی به او زد و پاسخ داد:

- همون طور که فهمیده بودم. پس بهم بگو. این سوالا در مورد سلامتی من و حالت معدهم تموم شده؟

اسوینگال به تیرگی من من کرد:

- آره. من فقط نگران بودم. همه‌ش همین.



بهای آزادی ارک



هلت با جدیت گفت:

- قلبم با نگرانی‌های آرام تو تحت تاثیر قرار گرفت.

سپس، با نگاه کردن به فراسوی نرده‌های سمت چپ کشتی، او به خط ساحلی بلند سفیدی اشاره کرد که در کرانه ساحل ایبریون پیدا بود.

او پرسید:

- اونجا جای خوبیه که اسبا رو به ساحل ببریم؟

او می‌دانست که اگر تاگ، ابلارد، بلیز و کیکر زمان زیادی را بدون تمرین و فعالیت بگذرانند، ماهیچه‌هایشان خشک و نرم و وضعیتشان پر درد و رنج خواهد شد. او و اسوینگال درباره نیاز اسب‌ها برای پیاده شدن در ساحل چند روز یک بار و اجازه دویدن دادن به آن‌ها بحث کرده بودند.

اسوینگال که دوباره به سر کارش بازگشته بود چشمانش را بالا چرخاند تا به خط ساحلی نگاه کند.

او گفت:

- همون قدر که هر جای دیگه خوبه. این قسمت از ساحل از هر شهر و مسکن بزرگی دوره. نمی‌خوایم که ابیرن‌ها فکر کنن بهشون حمله می‌کنیم.

او نصف لیوان آبجوی تیره‌ای که هلت به او پیشنهاد کرده بود را گرفت و از آن نوشید.

- ممنون.

هلت با کوچک‌ترین ردی از نیشخند گفت:

- مشکلی نیست. در هر صورت من اون چیز رو دوست ندارم.

اسوینگال به سختی و طولانی به هلت نگاه کرد. گفت:

- تعجب نکن اگه شما و اسبای ارزشمندتونو روی ساحل رها کنم. در هر صورت نمی‌دونم چرا شما بهشون نیاز دارین. ما توی الشباح لنگر میندازیم تا پول رو بدیم، بعد دوباره به سمت خونه کشتیرونی کنیم.



بهای آزادی ارک



هلت به او گفت:

- امیدواریم. من یاد گرفتم که همیشه می‌ارزه برای غیر منتظره‌ها آماده باشی. و یه رنجر بدون اسبش مثل یه اسکاندیایی بدون کشتی شه.

اسوینگال موافقت کرد:

- به اندازه کافی عادلانه‌س.

او به سمت بادنما، وسیله سبکی که برای سنجیدن جهت باد از دکل آویزان بود، نگاه کرد. با دیدن اینکه نیازی نیست که بادبان را دوباره نصب کنند، او روی دسته سکان خم شد و جلوی ولف شیپ را به سمت آن ساحل طولانی و دور چرخاند.

ساعتی بعد، جلوی ولف وایند به آرامی درون ماسه‌ها فرو رفت و کشتی با صدای لغزش و ساییدنی ایستاد.

بندهای بالابر دوباره برپا شده بودند و آن اسب‌ها از سمتی روی آب کم عمق فرود آورده شدند. تاگ با دقت به هلت نگاه کرد. او در دو روز گذشته از خودش لذت برده بود در حالی که به آرامی از سمتی به سمت دیگر در آلونک راحت و نرمش تاب خورده بود؛ در وعده‌های منظمی غذا خورده؛ در آفتاب چرت زده و کلاً زمانی که ولف شیپ او را با خودش می‌برد با آرامش رفتار کرده بود. این اولین بار نبود که او و هلت در مورد این موضوع که یک اسب چقدر باید استراحت داشته باشد، چند سبب اجازه دارد بخورد یا چقدر تمرین واقعاً نیاز است با یکدیگر موافق نبودند.

با این وجود، اینکه دوباره زمین سفت زیر پایش بود حس خوبی داشت، و آن‌ها به اندازه‌ای روی عرشه نبودند تا آن حالتی که اسکاندیایی‌ها به آن «لرزش زمینی» می‌گفتند برایشان پیش بیاید، که به نظر می‌آمد زمین می‌لرزد و زیر تو مانند عرشه متحرک کشتی تکان می‌خورد.

تاگ تمام بدنش را تکان داد، در حالی که گوش‌ها و یال‌های کوتاهش تا دم پشمالویش را همانطور که اسب‌ها انجام می‌دادند می‌لرزاند. سپس او زمانی که ویل افساری را روی دماغش می‌لغزاند صبورانه ایستاد. آن‌ها نمی‌خواستند با زین کردن اسب‌ها خودشان را زحمت دهند. برای منظور کنونی، راندن بدون زین کافی بود. اونلین زمانی که چهار دوستش روی اسب‌هایشان پریدند کمی با حسادت تماشایشان کرد. هیچ دلیلی وجود نداشت که



بهای آزادی ارک



اسبی مخصوصاً برای او بیاورند. اگر او نیاز داشت تا براند، آن‌ها می‌توانستند اسبی در الشباح بخرند. ولی کیکر و سه اسب رنجر همه‌شان مخصوصاً تعلیم دیده بودند. هیچ اسبی که در محل خریده می‌شد نمی‌توانست آن مهارت‌ها و یا استقامت آن‌ها را داشته باشد. اگر سه رنجر و هوراس به اسب نیاز داشتند، آن‌ها به اسبانی که بهشان عادت داشتند نیاز پیدا می‌کردند.

هلت به دیگران گفت:

- برای چند صد متر اول آرام برید. اونا می‌خوان بدون ولی ما اجازه نمی‌دیم توی هر کاری زیاده روی کنن.

و حقیقتاً، با وجود ناخشنودی ابتدایی تاگ در مورد مداخله در سفر دریایی‌اش، او متوجه شد که می‌خواهد که بدود. او می‌خواست به ابلارد و بلیز - و آن اسب جنگی بزرگ، آرام و ماهیچه ای - بفهماند زمان سرعت که رسید، برنده چه کسی است.

زمانی که به راه افتاده و به سمت شمال می‌رفتند در برابر افسارها مقاومت کرد. ولی ویل او را آرام نگه داشت، اجازه داد در اول فقط راه برود، سپس یورتمه، و در آخر آزادش کرد تا در چهار نعل آرامی بدود.

آن چهار اسب پهلو به پهلو روی ساحل مدور چرخیدند، و کنار هم تاختند؛ هر کدام سرش را تکان داده و افسارها را لجوجانه می‌کشید. هر کدام متقاعد شده بود که سریعترین، ثابت قدم ترین، با اراده‌ترین موجود در دنیای اسب‌هاست. آن‌ها چشمانشان را به سمت یک دیگر می‌چرخاندند،

خرناس کشیده و یک دیگر را به مبارزه می‌طلبیدند، و قبول کردن مبارزات جلو افتادن بود. ولی دستان محکم روی افسار هایشان جلوی آزاد شدنشان را می‌گرفت.

تاگ حس کرد که خون در درونش جریان می‌یابد و سفتی از پاهایش می‌رود. او حس خوبی داشت.

او حس زنده بودن می‌کرد. او حس می‌کرد که کاری را انجام می‌دهد که برایش به دنیا آمده است. ماسه زیرپایش سفت بود بدون اینکه بیش از حد محکم باشد. این رگباری از کلوخ‌های خیس را در پشت سرش ایجاد می‌کرد. هوای نمک دار شش‌هایش را پر می‌کرد و تاگ آن را عمیقانه تنفس می‌کرد. او حس کرد دستان ویل کمی آرام شد و او به جلو خیز برداشته و برای چند لحظه جلوتر از بقیه اسب‌ها بود تا اینکه سوارهای دیگر به اسب هایشان سرعت بخشیده و ویل سرعت فزاینده‌اش را آرام کرد. هنوز دوش به دوش، آن چهار اسب چهار نعل تندی را کنار ساحل شروع کردند.



بهای آزادی ارک



در پشت مرتفع ولف شیپ، اولین کنار میله‌ها ایستاده بود و برای چشمانش سایبان می ساخت تا زمانی که آن‌ها در فاصله‌ها محو می‌شدند تماشایشان کند. او از تنها رها شدن مانند این متنفر بود. هوراس به او پیشنهاد داده بود تا اجازه دهد تا پشت او اسب براند ولی او رد کرده بود. این همانجور نبود. اولین نمی‌خواست عابر باشد. او می‌خواست با دوستانش براند.

اسوینگال خودش را بالای میله‌ها کنار او کشید، و به سواران نگاه کرد. اسوینگال به آرامی به اولین گفت:
- واقعا نمی‌دونم چطوری این کارو می‌کنین.

او آرالوئی‌ها را که سوار می‌شدند، سپس حرکت می‌کردند و آنقدر راحت می‌نشستند که انگار ناگهان بخشی از خود حیوان شده بودند را تماشا کرده بود. این مهارتی بود که او می‌دانست هیچ گاه، و هرگز در آن استاد نمی‌شود. او فکر کرد، این مثل یه جور تفریح به نظر میاد. ولی او نمی‌توانست با آن ایستادن‌ها، چرخش‌های ناگهانی و ناشی‌گری پهراسی که زمان بالا رفتن روی اسب احساس می‌کرد کنار بیاید.

اولین نگاه پر اشتیاق را در چشمان او دید و دستش را روی دست او گذاشت. گفت:
- این سخت نیست. فقط به تمرین نیاز داره. می‌تونم بهت یاد بدم.

ولی اسوینگال سرش را تکان داد. او پاسخ داد:

- همین تمرینه که قسمت سختشه.

و با حواس پرتی پشتش را خاراند، جایی که ماهیچه‌هایش هنوز خاطره مبهمی از آن سواری به ردمونت و برگشت را داشتند.

اکسل از مکان دیده بانی روی رابط دکل‌ها صدا زد:

- کاپیتان!

اسوینگال به بالا نگاه کرد و دستان اکسل را دید که به سمت شمال دراز شده بودند.

او ادامه داد:

- ما همراهانی داریم.



بهای آزادی ارک



اسوینگال سایبانی برای چشمانش ساخت. در دوردست شمال، روی تپه‌های کم ارتفاع درون ساحل، او تلاًو خورشید را روی فلز دید، یک کلاه‌خود یا سپر. ابر کوچکی از گرد و خاک نیز دیده می‌شد. او فکر کرد، سواران، و کاملاً بسیاری از آن‌ها. او شانه‌اش را بالا انداخت. این بیش از حد غافلگیر کننده نبود. حتی با وجود اینکه اینجا قسمت کم جمعیت‌تر ساحل بود، ایبریایی‌ها بیرون پاسبانی می‌کردند، و منظره یک ولف شیپ موضوعی قابل تحقیق بود. او تخمین زد؛ همه آن سواران حداقل یک ساعت فاصله داشتند. زمان زیادی برای فراخوان آرلوتنی‌ها، سوار کردن اسب‌ها و بادبان برافراشتن بود. ولی بهترین کار این بود که محتاط باشند.

او به خدمه ای که برای آن منظور کنار بوق شاخی ای ایستاده بود گفت:

- بهتره صداشون کنیم برگردند.

آن مرد سری به توافق تکان داد، نفس عمیقی کشید و دو بوق بلند زد - همان علامت فراخوان توافق شده. سه کیلومتر پایین تر از ساحل، هلت بوق‌های بلند و غم انگیز را شنید. او افسار را کشی و به بقیه علامت داد تا همین کار را انجام دهند، و روی زین چرخید تا از روی ساحل به کشتی نگاه کند.

از موقعیت او، نمی‌توانست نزدیک شدن مرد سوار را ببیند. ولی می‌دانست اسوینگال دلیل خوبی برای به صدا در آوردن فراخوان دارد. او گفت:

- وقتشه که برگردیم. بذارین یه کم اجازه بدیم ...

قبل از اینکه بتواند جمله‌اش را تمام کند، ویل و تاگ رفته بودند، در حالی که پاهای اسب کوچک در حالی که با فاصله‌ای کمتر از چند قدم شروع به تاخت کرد تکان می‌خورد. بلیز در پشت سر نزدیکش بود و هوراس و کیکر در پس آن‌ها سلانه سلانه حرکت می‌کردند تا به آرامی به سرعت صاعقه‌ای اسب جنگی برسند.

هلت به هیچ‌کس به جز خودش گفت:

- ... که بدونند.

سپس او ابلارد را با زانویش لمس کرد و اسب تعلیم دیده به شکل عالی‌ای به سرعت، مانند آزاد شدن تیری از کمان دوید. هلت می‌دانست که به کیکر می‌رسد. ولی راهی نبود تا با بلیز و تاگ رقابت کند.

مخصوصاً تاگ...



بهای آزادی ارک



فصل چهاردهم

ساحل آریدی یک خط باریک قهوه‌ای بود که زمانی که ولف وایند در میان آب به آرامی سر می‌خورد، بافاصله از سمت راست آن قرار داشت. اکنون آنجا به طرز عجیبی آرام بود و به همین دلیل خدمه می‌توانستند پاروهایشان را در کشتی گذاشته و بادبان بزرگ و مربع شکل را نصب کنند. در چند روز گذشته باد یکنواخت از سمت شرق می‌وزید و مستقیماً به سمت هدفشان از سفر بود. ولی زمانی که خورشید روی آن طلوع کرد، روز پانزدهم سفرشان، آن باد به سمت جنوب تغییر جهت داد.

اسوینگال دکل را بلند کرده بود و آن را در زاویه چهل و پنج درجه چرخشی نگه‌داشته بود تا باد را نگه دارد. ولف شیپ فوراً تلاش کرد که به سمت باد بچرخد، مانند یک بادنما. ولی کنترل محکم اسوینگال بر روی تنظیم‌کننده بادبان و سکان؛ جلوی کشتی را به سمت شرق نگاه داشت. ولف وایند به ناچار هنوز به سمت شمال تحریک می‌شد، ولی نیروهای مخالفی که توسط باد در بادبان ایجاد می‌شد، مقاومت قسمت زیرین کشتی در آب و نیروی چرخشی سکان عقب کشتی آن‌ها را در یک مسیر شرق - شمال - شرق نگه می‌داشت.

و حتی اگر کشتی کمی به سمت شمال می‌چرخید، پیشرفت بهتری به سمت شرق داشت، نسبت به زمانی که با پارو رانده می‌شد. اسوینگال می‌دانست که یک کاپیتان عاقل نیروی پاروزنانش را تا جایی که امکان داشت حفظ می‌کند.

او به هلت گفت:

__ ما یه کم به سمت شمال انحراف پیدا می‌کنیم. ولی تا وقتی که به الشباح نزدیک‌تر بشیم با باد می‌مونیم.



بهای آزادی ارک



هلت برای توافق سری تکان داد. اسوینگال می‌دانست چه می‌کند و چیزی نبود که رنجر بتواند برای بهتر کردن پیشرفتشان پیشنهاد کند. او به مهارت‌ها و قضاوت آن اسکاندیایی بزرگ تقریباً به اندازه‌ی ارک اطمینان داشت.

هلت، اولین و اسوینگال اکنون در قسمت عقب کشتی عمیقاً در مورد برنامه‌ها برای مذاکرات پیش رو بحث می‌کردند. هوراس کنار کیکر در آلونک خم شده بود، و روی در آوردن سنگی کار می‌کرد که زمان دویدن آخریشان روی ساحل زیر نعل اسب جنگی گیر کرده بود.

ویل به‌تنهایی در جلوی کشتی ایستاده بود؛ و زمانی که به دیواره محافظ تکیه داده بود چانه‌اش روی بازویش قرار داشت. برای شاید دهمین بار در روزهای بسیاری، او درباره آنچه آینده در خود داشت احساس ناراحتی می‌کرد.

نه درباره مذاکرات برای آزادی ارک. او مطمئن بود که آن‌ها به آرامی و موفقیت پیش خواهند رفت. درهرصورت، هلت در هر تله و دام احتمالی، کنار اولین خواهد بود تا او را هدایت کرده و نصیحتش کند.

ویل پی برد، و مشککش همونه. او قسمت اعظم پنج سال گذشته را با تکیه بر هلت، اعتماد بر قضاوتش و دنبال کردن از رهبریش گذرانده بود. همان کاری که آنان زمانی که در آخر کشتی به الشباح رسیده و برای آزاد کردن ارک به ساحل می‌رفتند؛ انجام می‌دادند. حضور هلت، بینش و بصیرت او، مهارتش، توانایی فطریش در حل کردن هر مشکلی که سر برمی‌آورد، منبع بزرگی از امنیت برای ویل بود. او به طرز محکمی متقاعد شده بود که کاری نیست که هلت نتواند انجام دهد، و مشکلی نیست که نتواند حل کند.

و ویل می‌دانست، به‌زودی، او آن چتر محافظ را رها کرده و به حال خودش خواهد بود.

سه ماه بعد، او با ارزشیابی‌های نهایی‌اش روبه‌رو می‌شد - که طراحی شده بودند تا اطمینان حاصل شود که او چیزی که برای یک رنجر موفق شدن نیاز است را دارد، یا خیر.

در سال گذشته، ارزشیابی‌های نهایی در ذهنش بزرگ جلوه می‌کرد. او آن را به شکل اوج تمریناتش، و آخرین مانع که قبل از رسیدن به برگ بلوط نقره‌ای - نشانه‌ی یک رنجر فارغ‌التحصیل شده - باید از رویش جهش می‌کرد، می‌دید. و او با کمی بی‌صبری به دنبال آن بود.

ولی اکنون او فهمید که، آن ارزشیابی‌ها آخر کار نخواهند بود. آن‌ها فقط یک شروع خواهد بود، شروع یک مرحله جدید و حتی بزرگ‌تر از زندگی‌اش. ارزشیابی‌های حقیقی به دنبالش خواهند آمد. و هیچ‌وقت متوقف نمی‌شدند؛



بهای آزادی ارک



تا زمانی که او یک رنجر باقی می ماند. او هرروز آزمایش می شد. او هرروز فراخوانده می شد تا تصمیم های مرگ و زندگی بگیرد، بعضی اوقات بدون زمان کافی ای که درست درباره شان فکر کند.

مردم برای نصیحت و رهبری به دنبالش می گشتند و ناگهان، او شک کرد که آیا او می تواند این را فراهم کند؟ او فهمید که او برای این نقش آماده نیست. او توانایی انجامش را ندارد. او هیچ وقت نمی توانست مانند هلت باشد، آن قدر آرام، با اعتماد به نفس و با تجربه.

آن قدر که در مورد همه چیز کاملاً حق داشت.

او هلت نبود. او ویل بود. جوان، عجول و بی تجربه. بدون فکر حقیقی درباره اش، او به شکلی فرض کرده بود که زمانی که او فارغ التحصیل شود، او و هلت به زندگی در آن کابین راحت و کوچک داخل مرزهای جنگل ادامه خواهند داد. ولی ازدواج هلت این ادراک را به ویل داده بود که آن روزها تقریباً تمام شده بودند و هلت آن را فهمیده بود، هر قدر که ویل به آن بی توجه بود. هلت هم اکنون به آپارتمانی که او و بانو پولین در قصر شریک شده بودند نقل مکان کرده بود هر چند که او از آن کابین در جنگل به عنوان زیربنایی برای رصد کردن آنچه در بخش اتفاق می افتاد استفاده می کرد.

در نخست ویل این تغییر در اتفاقات را با آرامش بررسی کرده بود. ایده داشتن کابینی بیشتر برای خودش جاذبه مسلمی داشت. او می توانست برای وعده های غذایی دوستانش را دعوت کند.

هوراس، اگر او به ردمونت می آمد؛ همان طور که گه گاهی این کار را انجام می داد. و ایس.

او فکر کرد؛ ایس، بله. نشستن کنار آتش در آن کابین کوچک و دنج با ایس زیبا، بلند و بلوند و حرف زدن درباره پیشرفت های جدید در کارشان خوشایند بود. او هم اکنون یک دیپلمات فارغ التحصیل شده بود و هم اکنون توسط استادش، بانو پولین، به مأموریت هایی فرستاده می شد.

ایس از نشستن کنار او و گوش دادن به او زمان نواختن ماندولین^{۳۳} و تکان دادن سرش هم زمان با نتها لذت می برد.

³³ ماندولین به جور آلت موسیقایی که شبیه گیتاره؛ ولی گالبی شکله و سیم هاش متفاوتن. Mandola



بهای آزادی ارک



و با لبخند کجی فکر کرد، برعکس هلت، که هر زمان که ویل آن وسیله موسیقی کوچک را از نگاه دارنده سخت و چرمی اش بیرون می آورد شکایت و بی‌قراری می‌کرد.

ولی سپس او پی برد که این راهی نیست که زندگی‌اش در آن پیش خواهد رفت. او، با یا بدون هلت، در آن کابین نخواهد بود. او هیچ جایی نزدیک قصر ردمونت نخواهد بود. زمانی که او فارغ‌التحصیل می‌شد، به بخش دیگری انتقال می‌یافت، یکی از پنجاه تای درون کشور. او می‌توانست به صدها کیلومتر دورتر از هر که و هر چیزی که می‌شناخت فرستاده شود. و زمانی که او به آنجا می‌رسید، مردم از او انتظار خواهند داشت که بداند چه کار می‌کند. آن‌ها برای راهنمایی و مشورت و امنیت به دنبال او خواهند بود.

در خلاصه، آن‌ها فکر خواهند کرد او شبیه هلت است.

و او کاملاً خوب می‌دانست که نیست. او با آن فکر عمیقاً آهی کشید.

صدای بشاشی از کنار بازویش گفت:

- اینجا یه صدای خوشحال هست.

او با غافلگیری نگاه کرد. هرچقدر هم که فکرش مشغول بود، او انتظار داشت که از آمدن هر کس به آن نزدیکی باخبر شود.

او خودش را اصلاح کرد، هر کس به جز گیلن. احتمالاً هلت، ولی قطعاً گیلن. به نظر می‌رسید آن رنجر جوان زمانی که می‌خواست می‌توانست در سکوت کامل حرکت کند. او استاد شناخته‌شده گروه رنجرها در حرکات پنهانی بود.

اکنون گیلن کنارش به میله تکیه داده بود و با کنجکاو به او نگاه می‌کرد.

او به آرامی گفت:

- چیزی تو ذهنه؟ گیلن از تجربه خودش می‌دانست که مشکلاتی هست که یک کارآموز نمی‌خواهد درباره آن از استادش سوال کند. همچنین او می‌دانست که ویل در موقعیت منحصر به فردیست. به عنوان کارآموز سابق هلت، او می‌توانست بیشتر شک‌هایی که در این لحظه درون مغز ویل می‌آمدند را درک کند.

در حقیقت، گیلن ایده تقریباً زیرکانه‌ای درباره دلیل آه کشیدن او داشت.



بهای آزادی ارک



ویل گفت:

- نه ... خب، فکر کنم، تقریباً ... خب، آره.

خنده گیلن پهن تر شد:

- و این یه انتخاب از میون سه تا جواب برای منه. هیچ وقت اجازه نده بگن تو کامل به یه سوال جواب نمی دی.

ویل تلاش کرد تا برای پاسخ لبخندی بزند، ولی آن تلاشی کم رنگ و کوچک بود. در آخر گفت:

- گیل، وقتی که قرار بود نقره تو بگیری، فکر می کردی که ... او مکث کرد، در حالی که مطمئن نبود چطور بیانش کند. سپس شکل دیگری را امتحان کرد.

- منظورم اینه که، حس می کردی که یه جورایی ... ویل نزدیک بود بگوید «ناقص» ولی او نتوانست آن کلمه را نسبت داده شده به گیلن تصور کند.

گیلن سهمی از احترام ویل داشت که فقط بعد از هلت دومی بود. او مانند همه رنجرها یک تیرانداز خبره بود.

ولی برعکس بقیه، او یک استاد شمشیر زنی نیز بود. او در میان پنجاه رنجر در حال خدمت تنها کسی بود که علاوه بر اسلحه های قانونی رنجرها یک شمشیر حمل می کرد. همان طور که ویل تازه به یاد آورده بود، یک خبره در هنر حرکات پنهانی بود. و توسط بقیه رنجرها به او در گروه احترام گذاشته می شد، گیلن در سالها، بسیار بالاتر از او بود. در موقعیت های متعددی، او بحث هلت و کروالی را درباره آینده گیلن در گروه شنیده بود و او می دانست که گیلن برای مقام بالایی انتخاب شده است.

آن حقیقت که این موضوع می تواند به بودن گیلن به عنوان کارآموز قبلی هلت ربطی داشته باشد، به ذهن ویل نرسید. ولی کلمه «ناقص» می توانست برای کسی به با استعدادی و مهارت گیلن توهین باشد.

گیلن مرد جوان و آشفته کنارش را بررسی کرد و جریانی از مهر و عاطفه را برایش حس کرد.

او پرسید:

- داشتی می گفتی «ناآماده»؟

و ویل آن کلمه را با تشکر قاپ زد. این کم تر از آن یکی که او تقریباً استفاده کرده بود توهین آمیز بود.



بهای آزادی ارک



- آره! دقیقاً! تو برای همه اینا احساس ناآماده بودن می کردی؟

گیلن قبل از جواب دادن چند بار سرش را تکان داد. لبخندش کمی مشتاق شد زمانی که به آن روزها، سالها قبل فکر می کرد که دقیقاً همان شک‌هایی را حس می کرد که مطمئن بود که ویل هم‌اکنون احساس می کند.

- می دونی، یه سال قبل از نهایی‌هام، من کاملاً مطمئن بودم که همه چیزو می دونم.

ویل گفت:

- خب، آره. البته.

گیلن باید یک سال قبل بیش‌تر از آنچه اکثر کارآموزها بودند آماده می‌بود. سپس او پی برد که یک سال قبل، او دقیقاً همین احساس را داشت. او برگشت تا به رنجر بلند قد نگاه کند. گیلن ادامه داد:

- بعد، توی هفته‌های آخریم، من فهمیدم چقدر نمی‌دونم.

ویل ناباورانه گفت:

-تو؟ ولی تو... گیلن یک دستش را بالا آورد تا او را ساکت کند.

- من شروع کردم فکر کنم من بدون هلت که نصیحتم کنه قراره چی کار کنم؟ چی کار می‌کنم وقتی که اون دور و برا نیست تا اشتباهاتی که می‌کنم رو درست کنه؟ و کل ماجرا منو از ترس می‌لرزوند.

او حرفش را تمام کرد:

- من فکر کردم من احتمالاً نمی‌تونم این کارو بکنم. من نمی‌تونم هلت باشم! من در هر صورت چجوری می‌تونم اونقدر که عاقل و باهوش و، بذار باهوش رو به رو بشیم، اونقدر خالصاً زیرک؛ که اون هست باشم؟ این تقریباً همون چیزی نیست که الان حس می‌کنی؟

ویل داشت سرش را با حیرت تکان می‌داد.

- این دقیقاً خالصه شه! من چجوری می‌تونم مثل هلت باشم؟ هر کسی چجوری می‌تونه؟

دوباره، بزرگی همه این‌ها روی او سنگینی کرد و شانه‌هایش فرو افتادند.



بهای آزادی ارک



گیلن بازوی آرامش بخشی را دورشان حلقه کرد.

-ویل. همین حقیقت که تو دربارش نگرانی، نشون می‌ده که تو برای این کار آماده‌ای. یادت باشه. هیچ کس ازت انتظار نداره هلت باشی. درهرصورت، اون یه افسانه ست. نشنیدی؟ اون هشت فوت^{۳۴} قد داره و خرس‌ها رو با دست‌خالی می‌کشه...

ویل مجبور بود به آن لبخند بزند. شهرت هلت درون پادشاهی تقریباً همان چیزی بود که گیلن بیانش کرده بود. مردمی که برای اولین بار ملاقاتش می‌کردند، با دیدن اینکه او حقیقتاً کمی کوچک‌تر از میانگین^{۳۵} است غافلگیر می‌شدند.

- پس احتمالاً تو نمی‌تونی به اون برسی. ولی یادت باشه. تو توسط یکی از بهترینای این کار آموزش دیدی. و امتیاز اینو داشتی که برای پنج سال گذشته کنارش باشی و ببینی که چطور مشکلات رو حل می‌کنه. باور کن؛ بیشتر اون حل می‌شه. وقتی که تو بخش خودتو گرفتی، به‌زودی می‌فهمی که چقدر می‌دونی.

ویل پرسید:

- ولی چی می‌شه اگه من یه اشتباه کنم؟

گیلن سرش را عقب برد و خندید.

- یه اشتباه؟ یه دونه اشتباه؟ تو باید خیلی خوش شانس باشی. تو یه عالمه اشتباه می‌کنی! من چهار یا پنج تا اشتباه توی روز اولم کردم! البته که تو اشتباه می‌کنی. فقط اجازه نده هر کدوم از اونا دوتا بشن. اگه تو چیزا رو به هم ریختی، سعی نکن قایمش کنی. سعی نکن توجیحش کنی. بشناسش و قبولش کن و ازش یاد بگیر. ما هیچ وقت یاد گرفتن رو متوقف نمی‌کنیم. هیچ کدوم از ما.

او با جدیت اضافه کرد:

- نه حتی هلت.

ویل برای قدردانی سری تکان داد. او کمی احساس بهتری داشت. او سرش را با شک خم کرد. او پرسید:

³⁴ دو متر و چهل سانت

³⁵ مسلما پیتر نمکی رو توی جلد یک یادتونه، نه؟! دی



بهای آزادی ارک



- اینا رو نمی گی که فقط باعث بشی حس بهتری پیدا کنم، نه؟

گیلن سرش را تکان داد.

- اوه نه. اگه باورم نداری، از هلت بپرس تا چند تا از بزرگتراش رو بهت بگه. اون عاشق اینه که که اونا رو بهم یادآوری کنه. حالا بذار بریم ببینیم چیه که اونا اینقدر جدی دربارهش بحث می کنن.

هلت زمانی که آن‌ها نزدیک می شدند به بالا نگاه کرد، نگاه گیلن با نگاهش برخورد کرد و ایده تقریباً زیرکانه ای درباره آنچه در موردش حرف می زدند داشت.

او با لحن آرامی پرسید:

- شما دو تا کجا بودین؟

گیلن به او گفت:

- مناظر رو تحسین می کردیم. فکر کردیم که ممکنه به یه کمی نصیحت از دو تا از باهوش ترین آدمای روی کشتی نیاز داشته باشین.

هلت چیزی نگفت. ولی بالا بردن ناگهانی ابرویش حرفهای زیادی برای گفتن داشت.



بهای آزادی ارک



فصل پانزدهم

ولف وایند از دهانه باریک موج شکنی که لنگرگاه الشباح را محافظت می‌کرد به نرمی عبور کرد.

کشتی با پارو زدن جلو می‌رفت، و بادبان جمع شده و روی دکل پیچیده شده بود. در راس دکل پرچم سه گوش اولنین به اهتزاز درآمده بود با چهار متر طول و زمانی که با باد سرد که از جانب ساحل می‌آمد موج بر می‌داشت؛ و یک شاهین قرمز را روی زمینه سفید به نمایش می‌آورد.

حتی اگر خود شاهین قرمز شناسایی نمی‌شد، طول زیاد پرچم سه گوش و شکلش - جایی که شاهین نشان داده شده بود پهن بود و سپس به سرعت باریک می‌شد تا به دو دم شیار دار منتهی شود که از پایان آن یک متر فاصله داشتند - کافی بود تا نشان دهد که آن کشتی یک نماینده سلطنتی را انتقال می‌دهد؛ حداقل یک سفیر، یا حتی شاید یک عضو از خانواده سلطنتی. اسوینگال زمانی که یک کیلومتر با ساحل فاصله داشتند دستور داده بود که آن پرچم باز شود تا مشخص کند که کشتی اش هیچ قصد و نیت جنگ گونه‌ای ندارد.

با وجود آن حقیقت، خدمه دوازده یا همان حدود کشتی بازرگانی که در لنگرگاه لنگر انداخته یا در بارانداز بسته شده بودند خود را مسلح کرده و آماده کنار دیواره‌ها ایستاده بودند تا هر تلاش برای حمله را دفع کنند. ملوانان در این قسمت از جهان، و بیشتر قسمت‌های دیگر، به آن خاطر، شهرت اسکاندیایی‌ها را کاملاً می‌دانستند. وجود یک پرچم سلطنتی برای آرام کردن شک‌هایشان کم بود.

ولف وایند، باریک و با نمایی کشنده و مهلک، از اولین کشتی لنگر انداخته عبور کرد؛ و برای کل دنیا مانند گرگی بود که از میان گروهی از گوسفندان چاق و عصبی رد می‌شد.



بهای آزادی ارک



هلت که آن اسکله اصلی که در کل قسمت خشکی لنگرگاه کشیده شده بود را نشان می داد گفت:

- به نظر میاد که ما یه گروه پیشواز داریم.

آنجا، آن‌ها می‌توانستند مردانی ایستاده را ببینند، شاید در کل پنجاه تا، که گه گاهی، خورشید روی زره یا اسلحه‌های جلا داده شده‌شان می‌درخشید. یک پرچم سبز روی اسکله به اهتزاز درآمده بود، پیام بین‌المللی‌ای که می‌گفت آن‌ها اجازه داشتند که لنگر بیاندازند.

اسوینگال روی سکان خم شد و جلوی کشتی به سمت لنگرگاه داخلی چرخید. پاروزنان جلوی کشتی ضربه‌ای را درخواست کردند و ولف شیپ به نرمی درون لنگرگاه حرکت کرد.

اونلین گفت:

- بهتره من لباسای رسمیم رو بپوشم.

او به پایین و یه درون یک کابین کوچک و مثلثی در عقب کشتی سر خورد. آنجا به سختی فضای کافی برای او وجود داشت که بایستد ولی حداقل کمی خلوت داشت. چند دقیقه بعد، دوباره بیرون آمد. او بلوز چرمی عادی‌اش را با پیراهن بلندتری از ساتین قرمز تیره عوض کرده بود که تقریباً به زانوهایش می‌رسید. لباس به زیبایی گلدوزی شده و یک وسیله کوچک شاهین‌مانندی روی سینه‌اش چپش داشت. یک کمر بند بلند چرمی پیراهن را دور کمرش جمع می‌کرد. ویل از روی تنبلی توجه کرد که کمر بند با چیزی که به نظر تسمه‌های چرمی مشبک به نظر می‌آمد و به داخل و بیرون شکاف‌های خود کمر بند کشیده شده بودند تزئین شده بود و در کل درازای آن به شکل زیگ زاگی به نظر می‌آمدند.

جوراب‌ها و چکمه‌های بلند و همینطور پیراهن ابریشمین سفیدی که زیر بلوز پوشیده بود باقی مانده بودند. روی موهای بلونش، که باعجله شانه شده و جمع شده بودند، کلاه قرمزی با لبه‌های باریک و سر درازی پوشیده بود.

یک پر شاهین روی نوار کلاه قرار داده شده بود.

او گردنبندی پوشیده بود که ویل در گذشته هرگز ندیده بود. آن گردنبند از سنگ‌های خاکستری تیره‌ی هم‌اندازه‌ای ساخته شده بود. آن‌ها گران یا حتی شبیه سنگ‌های قیمتی به نظر نمی‌آمدند.



بهای آزادی ارک



حقیقتاً بیشتر شبیه مرمر صاف بودند. ویل حدس زد که آن‌ها قسمت مورد علاقه ی او از جواهرات محلی بودند. شاید اونلین آن را برای شانس می پوشید.

اونلین پیراهنش را صاف کرد و چند چین آخر که جایی ایجادشده بودند که کمر بند پیراهن را بیش از حد سفت بسته بود را از بین برد. او گلویش را به شکل عصبی ای صاف کرد.

او از هلت پرسید:

- چطور به نظر میام؟

هلت برای تایید سری تکان داد. او پاسخ داد:

- همون ترکیب مناسب سودمندی و تشریفات.

اونلین نیشخند سریعی به او زد. هلت می دید که او عصبی ست. گفت:

- برای الان من و اسوینگال حرف‌ها رو می زنیم. اونا افسرهای جزئی هستن، رئیس لنگرگاه و غیره. نوبت تو وقتی می رسه که ما با واکیر ملاقات کنیم. الان، مغرور و فروتن به نظر بیا.

اونلین شروع کرد که لبخند بزند، سپس پی برد که همچنین حالتی با دستورات هلت مطابقت ندارد و به جای آن، ابروهایش را خم کرد و چانه اش را بالا برد، و آمرانه سرش را به عقب خم کرد تا جایی که می توانست از بالای بینی اش به او نگاه کند. پرسید:

- این چطوره؟

اونلین فکر کرد که کمترین ردی از نیشخند را در سایه های زیر شل دیده است.

- عالیه. تو می تونی به دنیا اومده باشی تا اینطوری رفتار کنی.

اونلین به آرامی گفت:

- منو نخندون وگرنه میدم شلاقت بزنی.

هلت سری به تایید تکان داد. او گفت:



بهای آزادی ارک



- ممکنه خیلی سریع محبوب بشی.

سپس توجهش به سمت کار لنگر انداختن کشتی برگشت.

اسوینگال هدایتگر کشتی پر زرق و برقی بود و آن را به سرعت به حرکت درآورد. در لحظه آخر، او دستوری را فریاد زد و پاروزنان آب را خشم آلود عقب راندند، و قسمت زیادی از راه را پیمودند.

او فریاد زد:

- پاروها!

و پرهی پاروهایی که چکه می کردند از آب بلند شدند، و قبل از اینکه پاروزنان آنها را روی جاهایشان زمین بگذرانند، به صورت عمودی حرکت کردند. آنجا صداهاى معمول کشیده شدن چوب بلوط روی بلوط به وجود آمد.

کشتی برای چند متر به نرمی حرکت کرد. آنها در زاویه تقریباً سی درجه با لنگرگاه بودند و یکی از خدمه طنابی را از جلوی کشتی پرت کرد. یک کارگر لنگرگاه به سرعت آن را گرفت، آن را یک بار دور تیری پیچید و شروع کرد که آنرا بکشد.

چند ثانیه بعد، طناب دیگری از عقب کشتی روی آب پرواز کرد. این یکی هم گرفته شد و مردان روی ساحل کشیدن ولف شیپ به پهلوی اسکله را آغاز کردند. خدمه نمد و حایل‌های ترکه ای را روی کناره کشتی انداختند که کشتی را از سنگ‌های سخت اسکله محافظت کند. زمانی که طناب‌ها از عقب به جلوی کشتی سفت شدند، ولف وایند به آرامی به پهلوی موج شکن خزید. و زمانی که اینکار را کرد حایل‌ها غرغژ و ناله کردند.

نرده‌های کشتی حدود یک متر زیر سطح اسکله قرار داشتند. اولین شروع کرد که به آن سمت برود ولی صدای آرام هلت او را متوقف کرد.

- همونجا که هستی بمون. متکبر به نظر بیا. ما باید اول به خشکی دعوت بشیم.

مردان مسلحی که از دورتر دیده بودند اکنون در طول اسکله مقابل ولف شیپ در دو صف به نظم درآمدند. سپرهای همه آنها آماده برای واکنش آویزان بود و دست‌هایشان نزدیک قبضه‌ی شمشیرهایشان شناور بود. یک افسر خود را از صف جدا کرده بود و به سمت لبه اسکله قدم بر می داشت. اسوینگال او را شناخت. او با لحنی که فکر می کرد زمزمه است گفت:



بهای آزادی ارک



- این همون خروس جنگی‌ایه که توی میدون شهر برامون کمین کرده بود.

هلت به شکل طعنه آمیزی به اسوینگال گفت:

- مطمئنم اگه بشنوه اینو گفتمی هیجان زده می‌شه.

اکنون، چند قدم مانده به لبه اسکله، جنگجوی بلند آریدی متوقف شد. هلت مشتاقانه او را بررسی کرد و به نتیجه گیری سریعی رسید که او مردیست که باید به حساب آوردش. جوی از اطمینان درباره او وجود داشت. هلت حس کرد که او مردی نیست که رجز بخواند یا بلوف بزند. او می‌دانست چه می‌کند و از او اعتماد به نفس محض تراوش می‌شد. رنجر فکر کرد؛ او می‌توانست برای تماشا کردن بماند.

آن آریدی سلام و احترام سنتی بیابان را تحویلشان داد، با تماس دست راستش به لبانش، سپس پیشانی، و دوباره لبانش. آن حرکت جمله‌ی قدیمی قبیله‌ای را در ملاقات اول می‌رساند. هلت می‌دانست، ما با هم خواهیم خورد، ما با هم فکر خواهیم کرد، ما با هم صحبت خواهیم کرد.

رسم درست این بود که این حرکت برگردانده شود، ولی اسوینگال آنرا نمی‌دانست. او با تقلید زمختی از حرکت برازنده مرد؛ به طور مبهمی دستش را تکان داد.

لحنش عمیق و محلی و صدایش آرام و آسوده بود:

- تو برگشتی، مرد شمال.

دارنده آن صدا مهارت پخش کردن کلمات را، بدون اینکه به نظر برسد آن‌ها را فریاد می‌زند آموخته بود. اسوینگال گفت:

- من برای ابرجارل اومدم.

او به ظرافت تشریفات یا شاخ و برگ دادن اهمیت نمی‌داد. آریدی لبخند زد.

- اسوینگال، نه؟

اسوینگال جنگجویانه سرش را تکان داد:

- اوهم. همینه. ولی تو برتری من رو داری.



بهای آزادی ارک



او ناآرام بود، در حالی پایین تر از مرد دیگر قرار گرفته و مجبور بود به بالا نگاه کند. او با خود فکر کرد که آریدی از کجا نامش را بدست آورده و تصمیم گرفت که ارک آن را به او گفته است. در رویارویی گذشته آن‌ها، هیچ معرفی‌ای در کار نبود. اسوینگال و خدمه جدا از ارک زندانی شده بودند، تا روز آزادی؛ زمانی که ابرجارل به اسوینگال دستوراتش را درباره بهای آزادی گفته بود.

آریدی به آن‌ها گفت:

- من توسط مردم خودم سلی التن^{۳۶} خطاب می‌شم. غریبه‌ها معمولاً براشون راحت تره تا اسم رو به سلتن^{۳۷} خلاصه کنن. من کاپیتان نگهبانان آریدی هستم.

اسوینگال به تندی پاسخ داد:

- خب... مسحور کننده بود.

او آن کلمه را از خاطره مبهمی از دروس ادب و تربیتی که وقتی جوان تر بود آموخته بود به یاد آورد.

او فرض کرد که این مناسب است. صورت سلتن گنگ باقی ماند ولی ویل مطمئن بود که ردی از لبخند را در آن چشمان تیره دیده است. او گفت:

- انتظار نداشتیم که اینقدر زود برگردی.

او به پرچم بلند که به آرامی در باد خنک و اندک شناور باقی بود اشاره کرد.

- و انتظار چنین همراهی هم نداشتیم. مطمئناً وقت نداشتی که به کشور خودت برگردی؟ پرچم چه کسی از سر دکل آویزونه؟

هلت فکر کرد که زمانش است که کسی به اسوینگال کمکی دهد. آن اسکاندی استاد دریا نوردی و ناوبری بود، ولی در مهارت‌های مذاکره به تکان دادن تبر و فریاد زدن «هر چی داری رد کن بیاد محدود بود. روش ملایم‌تری برای اینجا نیاز بود. او که قدمی به جلو بر می‌داشت گفت:

- کاپیتان اسوینگال دوست خانواده سلطنتی آرالوئن هستند.

³⁶ Seley el'then

³⁷ Seleten



بهای آزادی ارک



زمانی که او صحبت می‌کرد، کلاه شنل را به عقب لغزاند پس صورت و حالاتش دیگر در سایه نبودند.

- آن پرچم یکی از نشانه‌های سلطنتی آرالوئن است، و به بانوی من، در اینجا تعلق دارد.

او به اونلین، که تمام سعیش را می‌کرد که همزمان فروتن و بی‌علاقه به نظر بیاید اشاره کرد. آن آریدی به او نگاه کرد و اونلین نگاه کنجکاوش را روی خود حس کرد. او فکر کرد که یک تکان دادن مغرورانه سر ممکن است مفید باشد. او سرش را از روی تکبر تکان داد.

سلتن نگاهش را به سمت هلت برگرداند.

او پرسید:

- و بانوی شما؟

هلت به نرمی گفت:

- بانوی من آماده هستند تا شرایط آزادی ابرجارل را با رهبر شما مذاکره کنند. ارک هم یک دوست نزدیک به خانواده سلطنتی آرالوئن است.

هلت حس کرد که بهترین کار این است که به کاپیتان اجازه دهد هویت و موقعیت اصلی اونلین را حدس بزند. عدم اطمینانی مانند آن می‌توانست برایشان مفید باشد. و هیچ نیاز واقعی‌ای به آشکار کردن عنوان اونلین به یک زیر دست نبود.

سلتن این حقیقت را برای چند ثانیه بررسی کرد. واضحاً، این اتفاق غیر منتظره‌ای در اقدامات بود. در هر حال، صورتش هیچ نشانه‌ای از تفکر سریع و ارزیابی‌ای که زیر آن نگاه آرام و آسوده می‌گذشت نشان نداد. سرانجام؛ او دوباره صحبت کرد. گفت:

-متاسفانه، واکیر امروز در دسترس نیستند.

او دوباره با اسوینگال رو در رو شد.

- همونطور که گفتم، ما انتظار برگشت شما به این زودی رو نداشتیم. مگر اینکه...

او اجازه داد آن فکر ناقص بماند.



بهای آزادی ارک



اسوینگال می‌خواست بداند. آن آریدی سرش را عذرخواهانه کج کرد. او گفت:

- مگر اینکه شما چند تا از هموطنانتون رو جمع می‌کردید و اینجا می‌اومدید تا اون رو با زور آزاد کنید.

اسوینگال خرناس کشید:

- اون فکر به ذهنم خطور کرده بود.

این بار، همه آن‌ها لبخند را روی صورت تیره سلتن دیدند.

- مطمئنم که خطور کرده. در هر صورت، این حقیقت که غیر ممکنه ملاقاتی با واکیر رو در چنین زمان کوتاهی ترتیب داد باقی می‌مونه. شما قبل از فردا نمی‌تونید به چنین چیزی برسید.

هلت برای توافق سری تکان داد:

- فردا خوب خواهد بود.

او مکث کرد.

- ما احتمالاً می‌تونیم در این میان ابرجارل ارک رو ببینیم؟

سلتن قبل از اینکه او درخواست را تمام کند سرش را تکان می‌داد.

- متأسفانه این هم غیر ممکنه. ولی من می‌تونم به بانوی ارجمند شما اتاق‌های راحتی رو تا فردا پیشنهاد بدم. ما مهمانکده‌ای داریم که مطمئناً راحت‌تر از یک کشتی متهاجم اسکاندیائییه.

او به ساختمان دو طبقه محکمی که کمی قبل از لنگرگاه بنا شده بود اشاره کرد. برعکس انبارهای سخت و بدون شکل در طول لنگرگاه، آن ساختمان دارای بالکن‌های سایه‌دار و راهروهای پهن و پنجره‌ها در طبقه بالایی بود.

سلتن گفت:

- اونجا اتاق برای بانوی ارجمند شما و کل گروه نزدیکشون هست. متأسفم که می‌گم، خدمه کشتی باید روعرشه بمونند.



بهای آزادی ارک



لحن نرم صدایش به آن‌ها می‌گفت که زیاد از آن متاسف نیست. هلت شانهاش را بالا انداخت. هیچ شهری سی اسکاندیایی کاملاً مسلح را روی ساحل نمی‌خواست. واضح بود که بیشتر سربازان آریدی که اکنون روی اسکله بودند برای زیر نظر داشتن چیزها می‌ماندند.

اسوینگال با زمختی گفت:

- برای من خوبه.

هیچ راهی وجود نداشت که او مایل باشد که کشتی را خالی و بدون دفاع‌رها کند زمانی که در بندر دشمن بالقوه بود. او ترجیح می‌داد آن‌ها ولف وایند را زیر نظر داشته باشند. هر اسکاندیایی در ساحل فکر می‌کرد که کشتی اش تنها مکان برای عقب نشینی است.

آن آریدی به جهت مهمانکده اشاره کرد و شروع کرد که بچرخد.

- پس ممکنه که دنبالم بیاید؟

صدای تیز اونلین او را متوقف کرد.

- کاپیتان سلی التن! شما چیزی رو فراموش نکردید؟

سلتن به عقب برگشت؛ در حالی که از لحن دستوری‌اش و آن حقیقت که اونلین فقط بعد از یک بار شنیدن نام کاملش را عالی تلفظ کرده بود تحت تاثیر گرفته بود. او عمیقاً تعظیم کرد. پرسید:

- بانوی من؟

و اونلین به سمت جلو و نرده‌های کشتی قدم برداشت، و مشت راستش را جلو آورد تا حلقه‌ی بزرگ و خاتم داری را روی انگشت دومش نشان دهد.

- مطمئناً شما نیاز دارید که قبل از اینکه واکیر بتون ملاقات ما رو تایید کنند، مهر من رو بهشون نشون بدید؟

دوباره، زمانی که موفق شد زمان ادا کردن حرف ابتدایی کلمه واکیر صدای توگلوبی کوتاهی را اضافه کند تلفظش عالی بود. سلتن عذرخواهانه سرش را تکان داد و جعبه مهر کوچک مومی‌ای را بیرون آورد. اندازه جعبه طوری بود



بهای آزادی ارک



که می‌توانست یک حلقه را در خود جای دهد. آن جعبه از درخت آبنوس درخشنده و دری با مفصل پرشی ایجاد شده بود.

او گفت:

- البته، بانوی من.

او جعبه را به هلت داد، که در آن را باز کرده و آنرا به اونلین داد. داخلش لایه‌ای از موم محکم بود. او اکنون حلقه‌اش را داخل جعبه فشار داد، و شکل صاف شاهین را ایجاد کرد. سپس او در جعبه را بست تا از آسیب محافظتش کند و آنرا دوباره به هلت داد. رنجر آنرا به سلتن که آنرا در کیسه‌ای درون کمر بندش گذاشت، داد. سلتن گفت:

- حالا شاید من بتونم مکان اقامتتون رو نشون بدم؟

زمانی که سلتن عقب رفت تا به آنان دسترسی بدهد هلت و گیلن به درون اسکله قدم گذاشتند. آن‌ها چرخیدند و دستانشان به اونلین دادند زمانی که او به نرمی پشت سرشان قدم برمی‌داشت، ویل و هوراس به دنبالش آمدند. اسوینگال، بعد از دستورات کوتاهی به اکسل، که بیشتر همان «هیچ کس روی عرشه نمیاد» بود، در آخر آمد.

سلتن سه پیکر درون شنل‌های کلاه دار خاکستری و سبز را تماشا کرد، در حالی که جذب کمان‌های بلندی شده بود که هر کدام از آن‌ها روی شانه هایشان انداخته بودند.

سلتن فکر کرد، عجیبه، باید بیشتر در مورد اینا بفهمم.

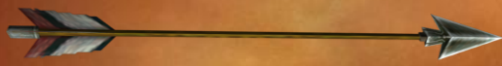
او دستور کوتاهی داد و دسته‌ای از ده سرباز خود را از سربازان اسلکه جدا کرده و راه را به سمت مهمانکده هدایت کردند. زمانی که هوراس از سلتن عبور کرد، آن دو سرباز به یک دیگر نگرستند.

سلتن شانه‌های پهن، گام‌های به آسانی متعادل شده و شمشیر بلند و صافی که از کمر بند آرالوئی آویزان بود را دید.

سلتن فکر کرد، این یکی رو می‌فهمم؛ می‌تونه یه دشمن خطرناک بشه.

در همان زمان، هوراس به پیکر لاغر، حرکات ورزشکاری و شمشیر خمیده و بلندی که در کنار سلتن آویزان بود جذب شده بود.





کارآموز رنجر: جلد هفتم

نویسنده: جان فلانگن

بهای آزادی ارک



هوراس فکر کرد، این یکی می‌تونه یه کم مشکل ساز بشه.

هر دویشان درست فکر می‌کردند.



زندگی پیشتاز

بهای آزادی ارک



فصل شانزدهم

آن‌ها شب راحتی را در مهمانکده گذرانند. دوجین از مردان سلتن برای نگهبانی بیرون ماندند ولی مهمانان اگر می‌خواستند اجازه داشتند تا خانه را ترک کنند و در مجاورت و اطراف قدم بزنند.

آن‌ها با غذا و نوشیدنی - آبمیوه‌ها و آب در ظرف‌های چوبی - پذیرایی شدند. غذا لذیذ بود، نوعی ماکیان سرد، سرو شده با سالاد سبز و چاشنی متمایز و تیز آبلیمو و نان صاف تازه. هوراس رانی از ماکیان کند و مقدار زیادی نان را درون دهانش چپاند.

او مشتاقانه گفت:

- این خیلی خوبه. ما به عنوان زندانیا خوب عمل می‌کنیم.

هلت به یادش آورد:

- ما زندانی نیستیم. ما نمایندگان دیپلماتیک هستیم.

هوراس سری به تایید تکان داد. در حالی که خرده‌های نان را به همه طرف می‌پاشاند گفت:

- همینطور یادم میره.

هلت به سرعت خود را عقب کشید. سپس توجه جنگاور به یک پرنده نصف شده در سینی رو به رویش جلب شد و شروع به گشتن در قسمت‌های آن کرد. او از هیچ کس خاصی در جمع پرسید:

- رون دیگه‌ای هست؟



بهای آزادی ارک



ویل گفت:

- اگه اونا یه مرغ چهار پا اختراع کرده باشن، هوراس فکر می‌کنه به بهشت رفته.

هوراس برای تایید سرش را تکان داد. گفت:

- مرغ چهار پا. ایده بزرگیه. باید به استاد چاب بگیم یه فکری بکنه.

او ران دیگری پیدا کرد و زمان را برای پاک کردن خرده های بزرگ از روی دندان‌هایش تلف نکرد.

گیلن او را با کنجکاو تماشای می‌کرد. او گفت:

- یادم نمیاد وقتی توی کلتیکا بودیم هوراس اینقدر می‌خورد.

هوراس نیشخند زد. او گفت:

- ما توی کلتیکا اینقدر برای خوردن نداشتیم. به علاوه، من کنار دو تا رنجر اسرار آمیز یه کم ترسیده و عصبی بودم.

اونلین در حالی که هلوپی را نصف می‌کرد؛ چشمانش لبخند می‌زد پرسید:

- اونا دیگه عصبیت نمی‌کنن؟

او فکر کرد: میوه واقعاً خوشمزه ست. شاید ربطی به آب و هوای گرم داره.

هوراس گفت:

- به هیچ وجه.

او اکنون نیشخند می‌زد ولی زمانی بود که او در حضور رنجرها - اول با گیلن و ویل در کلتیکا، سپس بعداً زمانی که از گلیکا عبور می‌کردند، با هلت - واضحاً از خودش نامطمئن بود. عجیب بود که اکنون آن‌ها نزدیک‌ترین دوستانش بودند. او اضافه کرد:

- من از اون موقع تا حالا یاد گرفتم. هلت واقعاً یه گربه نازه^{۳۸}.



بهای آزادی ارک



ویل و گیلن هر دو، در تلاشی ناموفق برای پنهان کردن خنده‌شان خرناس کشیدند. ابروهای هلت زمانی که به مرد جوان خندان نگاه می‌کرد به شکل جزئی‌ای بالا رفت. او تکرار کرد:

- یه گربه ناز.

اسوینگال این مکالمه را با علاقه تماشا می‌کرد. اکنون او با خنده‌ی بلندی به آن ملحق شد. او گفت:

- من فکر می‌کردم، بیشتر شبیه یه گربه پیر درب و داغون^{۳۹}.

نگاه مخرب هلت به سمت اسکاندیایی بزرگ چرخید، که با حالت مصممی بدون لرزش باقی ماند.

هلت گفت:

- همه یه مرتبه طنز پرداز شدند. فکر می‌کنم به تخریم برم.

او با شان و وقاری که برایش باقی مانده بود از اتاق خارج شد. آن شان و وقار زیاد نبود.

صبح روز بعد صبحانه یک ساعت بعد از طلوع خورشید در حیاط سرو شد. هوا با باد خنک صبحگاهی از دریا تازه بود، ولی هم اکنون آن‌ها می‌توانستند حرارت آینده روز را احساس کنند.

آن سه رنجر با پیدا کردن قوری‌ای از مایعی گرم و سیاه و غنی، میان سینی‌ای از نان صاف، میوه‌های قاچ شده و کنسروها و ظرف‌هایی از آبمیوه، خوشحال و شاد شدند.

گیلن که برای خودش فنجان می‌ریخت مودبانه گفت:

- قهوه!

آنجا شکر قهوه ای برای شیرین کردنش وجود داشت، و او با قاشق درون قهوه‌اش ریخت، در حالی که هلت و ویل نیز از خودشان پذیرایی می‌کردند. اونلین با نگاه کردن به آن‌ها سرش را تکان داد. او گفت:

- اگه شما خواستین یه موقعی این سه تا رو دستگیر کنید، فقط باید یه طعمه با یه قوری از قهوه راه بندازید.



بهای آزادی ارک



ویل سری به تایید تکان داد:

- و ما با خوشحالی میریم.

سپس به بقیه گفت:

- این واقعاً قهوه‌ی خوبیه.

هلت که با فنجان خودش تکیه می‌داد و پاهای چکمه‌دارش را روی میز کوتاه جلویش می‌گذاشت گفت:

- بایدم باشه. آریدی‌ها قهوه رو اختراع کردن. همه خوب خوابیدن؟

حقیقتاً بیشتر آنان خواب نامنظمی داشتند، در حالی که به احساس یک تخت که با ریتم در زیرشان حرکت نمی‌کرد عادت نکرده بودند. ولی تشک‌ها نرم و اتاق خواب‌ها خنک و تهویه شده بودند.

زمانی که یکی از خدمتکاران آمد و به هلت تعظیم کرد، آنان در مورد پدیده‌ای که اسوینگال آنرا به عنوان «لرزش زمینی» توصیف کرده بود بحث می‌کردند؛ که حسی بود که برای بیشتر دریا نوردان زمانی که پس از سفر دریایی بلندی برای اولین بار به خشکی می‌آمدند به وجود می‌آمد.

- کاپیتان سلتن اینجا هستند، قربان.

هلت که پاهایش را از روی میز بر می‌داشت و بلند می‌شد تا به افسر آریدی، زمانی که به حیاط وارد می‌شد خوشامد بگوید، گفت:

- ازش بخواه بیاد داخل.

مانند گذشته، سلتن اشاره دستش به لب‌ها، پیشانی و لب‌ها را برای خوشامد گویی انجام داد.

- صبح بخیر، بانوی من، و آقایون. همه چیز رضایت بخشه؟

هلت آن حرکت دست خوشامد گویی را تکرار کرد و به کاپیتان اشاره کرد که بنشیند. او پیشنهاد داد:

- همه چیز عالیه. شما برای قهوه به ما ملحق می‌شید؟

ولی سلتن سرش را با تاسف تکان داد.



بهای آزادی ارک



- متاسفانه، من ماموریت‌هایی دارم که باید بهشون رسیدگی کنم.

او به اسوینگال نگاه کرد:

- به مردانت صبحانه داده شده. نیازی به چک کردن نیست.

اسوینگال سرش را تکان داد. دیروز بعد از ظهر، او به کشتی سر زده بود تا مطمئن شود که به مردانش رسیدگی شده است. البته آن‌ها تدارکات خود را روی عرشه داشتند، ولی او حس کرد که به عنوان قسمتی از نمایندگی رسمیشان باید توسط آریدی‌ها غذا داده شوند. او به زمختی گفت:

- ممنون.

سلتن اکنون به سمت هلت و اونلین برگشت. او گفت:

- سرورم واکیر خرسند خواهند شد که شما رو در ساعت ده بپذیرند.

اونلین با حالت نامطمئنی به هلت نگاه کرد. و او با دستش اشاره با احتیاطی انجام داد، که به او علامت میداد پاسخ دهد.

اونلین گفت:

- این برای ما مناسبه.

سلتن لبخند زد و توجه‌شان را جلب کرد. او گفت:

- من شما رو همراهی خواهم کرد. پونزده دقیقه قبل از ساعت ده بر می‌گردم. لطفاً در اون ساعت برای رفتن آماده باشید.

اونلین که با نگاه بی‌علاقه به سمتی نگاه می‌کرد هیچ چیز نگفت. ویل فهمید که شاهدخت به دستورات پاسخ نمی‌دهد.

هلت گفت:

- ما آماده خواهیم بود.



بهای آزادی ارک



او و سلتن آن حرکت دست برانزده برای خوشامد و خداحافظی را بار دیگر رد و بدل کردند و آن آریدی قبل از چرخش برای رفتن چند قدم عقب عقب رفت. هوراس که تماشا می‌کرد با شگفتی به آسودگی‌ای که هلت با آن به موقعیت‌هایی مثل این خو می‌گرفت فکر کرد. زمانی که او و ویل به اتاقی که مشترک داشتند باز گشتند، او همان فکر را با ویل در میان گذاشت. و کمی برای پاسخ افسرده دوستش متعجب شد.

ویل گفت:

- می‌دونم. اون شگفت آور، مگه نه؟ اون همیشه می‌دونه دقیقاً چی کار کنه و چی بگه.

هوراس که به حالت بی‌اشتیاقش فکر می‌کرد با کنجکاوای به او نگاه کرد. او نمی‌دانست که ویل دقیقاً به همان چیز فکر می‌کند، و خود را با استادش مقایسه می‌کند، مقایسه‌ای که مطلوب نبود.

دوباره ویل فکر می‌کرد که از عهده رنجری به حال خود بودن بر می‌آید، یا خیر.

پانزده دقیقه قبل از زمانی که قرار بود سلتن بازگردد، هلت ویل و گیلن را به اتاق خود فراخواند.

دو مرد جوان‌تر با کنجکاوای وارد شدند، در حالی که باخود فکر می‌کردند که رهبرشان چه برایشان در چنته دارد. همانطور که معلوم شد، آن تغییر خوشایند و بسیار دلپذیری در تجهیزاتشان بود.

هلت به آن‌ها گفت:

- شنل‌ها تون رو اینجا بذارید.

آن‌ها دقت کردند که هلت مال خودش را نیپوشیده است.

- اونها برای آب و هوای آرالوئن طراحی شدن، نه آریدا. و جنگل و سبزه زیادی دور و بر این قسمت‌ها وجود نداره.

ویل فکر کرد، او درست می‌گوید. شنل‌های لکه دار سبز و خاکستری برای ترکیب شدن با رنگ‌های پس‌زمینه‌ی سرزمین حاصلخیز مادریشان طراحی شده بودند، نه دورنمای خشک و آفتاب دیده‌ای که در آن بودند. و شنل‌های پشمی سنگین در گرمای آریدا قطعاً نامساعد بودند. با این حال آن‌ها قسمتی از یونیفرم رنجرها بودند و ویل برای دور انداختنشان بی‌میل بود.



بهای آزادی ارک



هلت بسته‌ای که با خود از کشتی آورده بود را باز می‌کرد. او اکنون، لباس تا شده‌ای را از آن بیرون کشید، تکانش داد و آن را به گیلن داد.

ویل می‌دید که آن یک شنل است؛ یک شنل کلاه دار رنجر. ولی به جای رنگ‌های تصادفی سبز و خاکستری که به آن عادت داشتند، این یکی با سایه‌های مختلف قهوه‌ای کمرنگ لکه‌دار شده بود.

زمانی که هلت شنل دیگری را بیرون آورد و به او داد، ویل فهمید که علاوه بر این، شنل از کتان سنگین درست شده است، نه پشم.

هلت گفت:

- موضوعات تابستانی. توی گرما خنک‌تره و خیلی بهتره اگه مجبور باشیم با پس زمینه اینجا ترکیب بشیم.

گیلن هم اکنون شنل خودش را دور شانه‌هایش انداخته بود. او در حالی که تحت تاثیر قرار گرفته بود به آن نگاه کرد. این مسلماً از شنل زمستانه‌ای که او روی پشتی یک صندلی انداخته بود، راحت‌تر بود.

ویل مال خودش را پوشید، و رنگ‌هایش را در حالت نزدیک‌تری امتحان کرد. او حس آشنای شنل را دوست داشت، همان آرامش که با توانایی مخلوط شدن با حومه و به نظر ناپدید شدن به دست می‌آمد. آن توانایی در سال‌های قبلی قسمت مهمی در زندگیش شده بود. او پرسید:

- اینا رو از کجا آوردی؟

هلت او را با کنجکاوی نگاه کرد. او گفت:

- می‌دونی که، ما قبلاً اینجاها اومدیم. کروالی همون لحظه‌ای که شنیدیم میایم اینجا متصدی‌های قصر آرالوئن رو مجبور کرد یه چندتایی درست کنن.

او صبر کرد تا گیلن و ویل برای آزمایش شنل‌ها را حرکت دهند، همدیگر را تماشا کرده و رنگ‌های غیر عادی را بررسی کنند؛ و ببینند که چطور با منظره‌ی سنگ و بیابان که الشباح را محاصره کرده بود ترکیب می‌شوند.

هلت گفت:

- خب، خانوما. اگه شما نمایش مد رو تموم کردین، بیاین بریم واکیر رو ببینیم.



بهای آزادی ارک



فصل هفدهم

احاطه شده با محافظانی از دوجین جنگجوی آریدی، گروه کوچک زمانی که سلتن راه را به سمت مرکز شهر، جایی که خدیف، مقرر رسمی واکیر قرار داشت هدایت می کرد، به دنبالش رفتند.

همانطور که آن‌ها از لنگرگاه و اثر خنک کننده‌ی باد سرد دریا دور می شدند، دما شروع به بالا رفتن کرد. آن گرما سنگین و مرطوب بود و سه رنجر از اینکه شنل‌های جدیدشان را تعویض کرده‌اند سپاسگذار بودند.

رنجرها، هوراس و اونلین چشمانشان را همانطور که برای منزلت سفر دیپلماتیک نیاز است، مستقیم به سمت جلو نگهداشتند. اسوینگال چنین محدودیت‌هایی را احساس نمی کرد. او با کنجکای به اطراف نگاه کرد، همانطور که احساسی برای شهر پیدا می کرد. نزدیک شدن به میدان شهر مانند زمانی بود که او همراه ارک انجام داده بود، حتی با این وجود که آن‌ها از سمت مخالف شهر نزدیک شده بودند. آن خیابان باریک در میان ساختمان‌های سفید بدون برجستگی عبور می کرد.

سقف‌ها صاف بودند و گاه گاهی او صورت‌های قهوه‌ای کنجکای را می دید که از آنسوی زرده‌ها به گروه کوچک نگاه می کنند، درحالی که بدون شک از صدای محکم پاهای اسکورتشان در خیابان جذب شده بودند.

او همانطور که می گذشتند خانه‌ها را مطالعه کرد. آن‌ها معدود پنجره، بالکن یا دریچه‌ی دیگری به سمت خیابان داشتند. ولی اکنون که او درون مهمانکده را دیده بود می فهمید که خانه‌های آریدی مایلند که منظره درونی، به سمت حیاط سایه‌دار، جایی که سکنه استراحت می کردند داشته باشند.

آن‌ها به فضای باز میدان شهر رسیدند. زمانی که آن‌ها از خیابان باریک به فضای باز و سنگفرش شده وارد شدند، او به مانع‌های چوبی که در هر دو طرف به سمت دیوار چرخانده شده بودند دقت کرد.



بهای آزادی ارک



مشخصاً آن‌ها تاسیساتی همیشگی بودند. او فکر کرد، افسوس که دفعه پیش به آن‌ها دقت نکرده بود، یا به اهمیتشان پی نبرده بود.

سلتن آن‌ها را از میان میدان راهنمایی کرد. فواره‌ای که اسوینگال در دیدار قبلی‌اش به آن توجه کرده بود اکنون کار می‌کرد، و او می‌توانست صدای موسیقیایی پاشیدن آب را بشنود.

او فکر کرد، خنده داره که چطور صدای ریختن آب می‌تونه به یه مرد حس خنک تری بده.

نزدیک بود که این ادراک و فهم را با بقیه در میان بگذارد، ولی برای اولین بار، او به جلوه‌های ثابت و محکمشان دقت کرد و پی برد که ممکن است اکنون زمان گفتگوهای بیهوده نباشد.

آن‌ها به درون سایه خنک ایوان ستون بندی شده قدم گذاشتند. درهای عظیم برنجی در آن زمان باز بودند و سلتن به سمتی ایستاد، در حالی که به آن‌ها اشاره می‌کرد جلوتر بروند. افرادی که به هر دو طرف در رفتند.

اولین جلوتر رفت، و هلت پشت سرش قدم برداشت. گیلن، ویل و هوراس هر سه پهلو به پهلو قدم زدند و اسوینگال عجله کرد که به آنان برسد، و با هوراس هم قدم شد.

- یه مکان کامله که اونا دارن.

جنگجوی جوان به او نیشخند زد. بعد از نور شدید صبحگاهی بیرون، که با توده ساختمان‌های سفید منعکس می‌شد، درون ساختمان تیره و کم نور بود پس برای چشم‌هایشان چند لحظه زمان برد تا تنظیم شود. اسوینگال با قدرشناسی توجه کرد که، ولی همانطور، مطبوعاً خنک است.

آن‌ها در یک اتاق بزرگ، که مشخصاً اتاق انتظار واکیر بود تنها بودند. در اطراف سه وجه، اتاق‌های دیگر و دالان‌های طبقه دوم وجود داشت، جایی که هنوز اتاق‌های دیگری قابل دیدن بودند. ولی سالن مرکزی تمام ارتفاع دو طبقه ساختمان را گرفته بود. آن به سمت بالا و یک سقف قوسی گسترش می‌یافت، جایی که دریچه‌های شیشه کاری شده همراه با طراحی هوشمندانه و تیغه‌ها؛ به نور واسطه دار اجازه می‌داد که وارد اتاق شود، بدون ریسک رد شدن مقدار زیادی گرما که از طریق نور مسقیم وارد می‌شد.



بهای آزادی ارک



دیوارها به رنگ فراگیر سفید رنگ آمیزی شده بودند، در حالی که کف با طرح‌های موزاییک استادانه‌ای فرش شده بود، همراه با طرح کلی آبی کمرنگ. خنکی موزاییک‌ها زیر پا به نظر می‌آمد که به بالا تابیده می‌شد، و احساس خنکی را در اتاق بزرگ پخش می‌کرد.

چهارمین وجه اتاق، همان که رو به رویش ایستاده بودند، مکانی بود که واکیر نمایندگان را می‌پذیرفت. آنجا صندلی بلند و چوبی ای بود، که با طرح‌های پیچیده‌ای شکل داده شده بود و بیشتر با آب طلا و رنگ قرمز آراسته شده، روی نقطه‌ی مرکزی یک سکو، با ارتفاع کم قرار گرفته بود. چند نیمکت کوتاه احتمالاً برای منتظران درخواست کننده، در هر دو طرف مرتب شده بود.

اونلین بعد از چند قدم داخل اتاق ایستاد و برای اتفاقات بیشتر منتظر ماند. او کاملاً به جلو نگاه کرد، در حالی که می‌دانست اشتباه است برای مشورت به هلت نگاه کند. آن کار می‌توانست به هر ناظر نادیدنی نشان دهد که او از خودش نامطمئن است و رهبر این هیئت اعزامی نیست. او می‌دانست اگر هلت بخواهد به او نصیحتی کند، آن را به راهی مخفی انجام خواهد داد. در آن لحظه، او راضی بود که از رهبری اونلین پیروی کند. هلت نیم قدمی قبل از او، و در سمت راستش متوقف شد.

دیگران نیز ایستادند.

سلتن به کنارش قدم گذاشت و به آرامی گفت:

- واکیر چند لحظه دیگر می‌رسند.

او به سکوی برجسته اشاره کرد. انگیزه واضح بود. انتظار می‌رفت آن‌ها جلو روند و منتظر رسیدن واکیر بمانند. اونلین با صدایی واضح و رسا گفت:

- وقتی که رسیدند، بهشون ملحق می‌شیم.

ویل حرکت کوچک سر هلت را دید زمانی که رنجر برای تایید سر تکان می‌داد. اینجا موضوعی درباره تشریفات، و حتی مهم‌تر، درباره‌ی شأن و مقام بود. آن‌ها درباره سیستم محلی مقام و نجیب‌زادگان در کشتی بحث کرده بودند. واکیر حاکم محلی بود، با صلاحیت فرمانروایی بر بخش الشباح و پاسخگو به امفیکیر، حاکم ملی. این او را برابر با مقام بارون در آرالوئن می‌ساخت. و از آنجایی که بخش الشباح یکی از بخش‌های مهم بود، واکیر یک بارون ارشد بود، برابر با کسی مانند ارالد.



بهای آزادی ارک



و کساندر را شاهدخت سلطنتی بود و بسیار والامقام تر از هر حاکم محلی. این برای او شایسته نبود که تا زمانی که واکیر بی عجله در حال آمدن است منتظرش بایستد. البته، به عنوان رهبر هیئت اعزامی، او باید برای موقعیتش به محدودیت‌هایی تن در می‌داد. مثال، او نمی‌توانست اصرار کند که واکیر در مهمانکده به دیدنش بیاید.

ایستادن همانجا، در ورودی سالن ملاقات، سازشی بود که با مقام هردویشان؛ او و واکیر سازگار بود.

زمانی که کاپیتان آریدی این جمله را ثبت می‌کرد هلت به او نگاه کرد. او فکر کرد که نور کوچکی نیز از تایید آنجا دیده است. به ذهنش رسید که شاید حس اهمیت به خود و اعتماد به نفس اونلین آزمایش شده است، و احتمالاً این آخرین بار نخواهد بود که این اتفاق می‌افتد. سلتن گفت:

- من باید سرورم رو مطلع کنم.

این بار؛ هلت مطمئن بود که کوچکترین رد لبخند را روی صورت سلتن، قبل از اینکه جنگجو برای رفتن بچرخد دیده است.

او در یکی از درهای زیاد جانبی محو شد. هلت فکر کرد، آنجا احتمالاً راهروها و کریدورهایی در طول ساختمان وجود خواهند داشت. بعلاوه، دفتر و اتاق‌ها برای کارمندان واکیر.

حالا که آن‌ها تنها بودند، هلت فکر کرد لحظه مناسبی ست به اونلین اطلاع دهد که به درستی رفتار کرده است. او با صدای پایینی گفت:

- آفرین.

اونلین نچرخید تا به او نگاه کند ولی از نمای سه چهارمی که هلت داشت، دید که گونه‌هایش حرکت کرده است و می‌دانست که او اجازه داده است لبخند کمرنگی روی صورتش بنشیند. اونلین برای جواب زمزمه کرد:

- مطمئن نبودم چی کار کنم.

هلت به او گفت:

- به غریزه اعتماد کن.



بهای آزادی ارک



هلت فکر کرد، اونلین بیش از آنچه فکر می‌کند درباره این موقعیت‌ها می‌داند. او سال‌ها را کنار دانکن گذرانده و تیزهوش و با استعداد بود. او اضافه کرد:

- وقتی شک داشتی. با شکوه باش.

اونلین از گوشه دهانش گفت:

- منو نخندون، هلت. من اینجا مثل گربه عصبیم.

او گفت:

- کارت خوبه.

زمانی که این را گفت، دری در ته اتاق باز شد که روی وجه چپی بود، و نیم دوجین مرد پدیدار شدند در حالی که توسط مردی هدایت می‌شدند که فقط می‌توانست واکیر باشد.

ویل فکر کرد، او پیکر ناامید کننده‌ای داشت. تا آنجا، او فقط سلتن و سربازانش را دیده بود. آن‌ها بلند و لاغر بودند و نگاهی مانند مردان تمرین دیده و جنگی درباره‌شان وجود داشت. واکیر شبیه یک منشی به نظر می‌آمد، او فکر کرد، یه هیلفمن، بایاد آوردی رقیب نفرت انگیزش در بارگاه اسکاندیا.

واکیر یک سرو گردن از همه افراد حاضر کوتاه‌تر بود. اگر با سلتن که به عنوان کاپیتان جزئی نگهبانان، پشت سرشان می‌آمد؛ مقایسه می‌شد، یک سر و نصف.

واکیر کمی هم اضافه وزن داشت - ویل خودش را اصلاح کرد، نه؛ او چاق بود - حقیقتی که توسط ردای گشادی که پوشیده بود پنهان نمی‌شد. و صورتش زیر دستار بزرگ، به نظر می‌آمد از رس نرم شکل گرفته و با عجله قالب گرفته شده تا اجزای صورت را ایجاد کند، همراه با تکه له شده‌ای که در وسط به عنوان بینی‌اش بود. او نامطمئن به اطراف نگاه کرد، نمایندگان آرالوئنی را دید، پشتش را خاراند و روی صندلی کنده کاری شده و تزئین شده نشست. او مجبور بود به اندازه کافی جلو بنشیند که مطمئن شود پاهای کوتاهش واقعاً زمین را لمس می‌کند. اگر او عقب می‌نشست، پاهایش، با فاصله‌ی تقریباً پنج سانتیمتری از چوب جلا داده شده‌ای که کف سکو را تشکیل می‌داد، مانند کودکان تاب می‌خوردند. هوراس از کنار دهانش گفت:

- غوله، نه؟



بهای آزادی ارک



هلت با همان روش پاسخ داد:

- خفه شو.

اونلین به آرامی با اخطار ساختگی‌ای گفت:

- بچه‌ها، بچه‌ها.

ویل او را با تحسین تماشا کرد. او راست و با اطمینان ایستاده بود. ویل فکر کرد: اونلین همه چیزها را با مهارت بزرگی و اعتماد به نفس مدیریت می‌کرد. مثل اینکه به دنیا آمده بود تا این کار را انجام دهد. سپس در ذهنش شانه‌ای بالا انداخت. او به دنیا آمده بود تا اینکار را انجام دهد. برای لحظه‌ای، او فکر ناگهانی‌ای از بی کفایتی خودش داشت. بعد زمانی که اونلین به سمت سکو قدم برداشت، عجله کرد تا به بقیه برسد.

زمانی که در اتاق بزرگ به پایین می‌رفتند چکمه‌هایشان روی کف فرش شده صدا می‌داد و روی دیوارهای خالی منعکس می‌شد. اونلین با فاصله‌ی کمی از سکو متوقف شد و صبر کرد تا معرفی شود.

سلتن به جلو قدم برداشت و بین او و واکیر قرار گرفت.

- سرورم، می‌تونم نمایندگان شاهدخت کساندرا را از پادشاهی آرالوئن معرفی کنم. شاهدخت، می‌تونم سرورم امان شوبدل⁴⁰، واکیر و ارباب بخش الشباح را معرفی کنم.

اونلین عمیقاً سرش را خم کرد. لرد آنتونی به او گفته بود که تشریفات اکید لازم می‌داند که در چنین موقعیت‌هایی، زنان رعایت ادب را بکنند. ولی اونلین به او گفته بود که اگر این کار را بکند جهنمی خواهد شد. او که برای چند ثانیه تعظیم را نگه داشت، سپس به بالا نگاه کرد، گفت:

- سرورم.

واکیر به او اشاره کرد که نزدیک شود، و زمانی که اونلین به سمت سکوی کوتاه قدم گذاشت، او گفت:

- لطفاً بنشینید، خانم.

اونلین در میان قدمش متوقف شد. اخم کوچکی از صورتش گذشت.

⁴⁰ Aman Sh'ubdel



بهای آزادی ارک



- سرورم، من شاهزاده سلطنتی آرالوئن هستم. به همین دلیل، با عنوان «بانوی من» خطاب می‌شم. یا اگر این برای شان و مقام شما قابل قبول نیست، «شاهدخت کساندرا» مناسب خواهد بود.

هلت فکر کرد، دختر خوب. با وجود اینکه صورتش مثل همیشه نفوذ ناپذیر باقی ماند.

واکیر توسط واکنش اونلین گیج به نظر می‌آمد. او برای یک لحظه به سمتی نگاه کرد؛ اونلین برداشت مشخصی داشت که او برای راهنمایی به سلتن نگاه کرده است. او هم وسوسه‌ای برای نگاه کردن به کاپیتان داشت، ولی می‌دانست که باید نگاهش را ثابت روی واکیر نگه دارد او که دستش را تکان می‌داد تا آن گاف غیر عمد را نادیده بگیرد گفت:

- البته، البته! یه اشتباه لپی بود. عذر می‌خوام، شاهدخت... بانوی من. لطفاً. لطفاً! با من بنشینید.

برای یک لحظه، اونلین با میل طاقت فرسایی برای خندیدن مقابله کرد، زمانی که فکر کرد واکیر چه می‌کند اگر اونلین واقعاً او را می‌گرفت و روی صندلی عظیم کنده کاری شده پرت می‌کرد. او تلاش کرد تا احساساتش را نشان ندهد، و پی برد که آن میل و انگیزش درونی واکنشی به عصبی بودنش است. در هر صورت، مکث او نتیجه‌ی خوبی داشت، چون واکیر آن را به عنوان نشان دیگری از ناخشنودی‌اش فرض کرده بود. او از صندلی‌اش بلند شد. ویل، زمانی که دید چقدر آن حرکت خام و ناشی بوده است، مجبور بود لبخندش را پنهان کند. حاکم پاکوتاه آریدی مجبور بود پشتش را به لبه صندلی سُر دهد، سپس واقعاً روی کف زمین پرتاب شود. ویل که در کل زندگی کوتاه‌تر از بیش‌تر مردم اطرافش بود، از دیدن کس دیگری درگیر با این مشکل لذت می‌برد.

واکیر تکرار کرد:

- بنشینید، بانوی من، لطفاً!

و اونلین برای موافقت سرش را تکان داد، به سمت صندلی روکش شده بسیار خوبی که سلتن پشت سرش گذاشته بود حرکت کرد و با وقار نشست. واکیر سری به تایید تکان داد. او از صندلیش بالا رفت، دوباره روی پشتش لول خورد تا سر جایش برود، نگاه کج دیگری انداخت و سپس لب‌هایش را با حالت عصبی‌ای لیسید. اونلین فکر کرد بهتر است مدیریت کارها را بر عهده بگیرد. او که صدایش بلند و واضح بود، گفت:

- ما اومدیم تا برای خون بهای دوستمون ارک، ابرجارل اسکاندیا بحث کنیم. ما می‌فهمیم که شما مبلغی برای این موضوع تعیین کردید.





بهای آزادی ارک

واکیر پاسخ داد:

- ما تعیین کردیم. مبلغ مورد نیاز...

دوباره او مکث کرد و دوباره یکی از آن حرکتهای کج چشمش بود. اونلین اخم کرد. او فکر کرد، آن مرد کاملاً از خودش نامطمئن به نظر می رسید. سپس او ادامه داد:

- هشتاد هزار ریل نقره.

زمانی که آن مبلغ را بیان کرد، لحن تازه‌ای از آرامش در صدایش وجود داشت؛ مانند اینکه آن برایش واضح و تایید شده بود. اونلین سرش را تکان داد. با محکمی گفت

- بیش‌تر از حد زیاده.

واکیر با تعجب روی صندلیش به عقب رفت. او تکرار کرد:

- بیش‌تر از حد زیاده؟

و اونلین سرش به تایید تکان داد. او از توجیح آنتونی درباره این موضوع آگاه بود. او گفته بود، اونها ازت انتظار دارن که چونه بزنی. اگه نکنی توهین واقعی‌ای کردی. اونلین به آرامی به او گفت:

- ما پنجاه هزار تا پیشنهاد می‌دیم.

دستان واکیر با روش بی تابی تا سرش بالا رفت.

- پنجاه هزار؟ ولی اون...

او مکث کرد و اونلین جمله را برایش کامل کرد.

- پیشنهاد ماست.

دستان واکیر با چانه‌اش بازی کردند، و گوشت زیرش را می‌کشیدند. چشمانش نگاه حيله گرانه‌ای انداختند.

- همه‌ش خیلی خوبه که چنین پیشنهاد کمی دادید، بانوی من. ولی از کجا بدونم شما توانایی پرداخت حتی همون مقدار رو دارید؟ از کجا بدونم شما مجاز هستی؟



بهای آزادی ارک



اونلین به سادگی گفت:

- شما مهر من رو دارید.

او جعبه مهر را که روز قبل به سلتن بازگردانده بود را دیده بود. آن جعبه روی میز کوچکی کنار صندلی واگیر قرار داشت. او اکنون به جعبه نگاه کرد، برش داشت و در مفصلی اش را باز کرد. او که آنرا بررسی می کرد، گفت:

- آههه. بله. مهر تون.

اونلین پاسخ داد:

- این من رو به عنوان شاهدخت کساندرا از آرالوئن مشخص می کنه.

و هلت، که مشتاقانه گوش می کرد، کوچکترین رد بدگمانی را در صدایش شناسایی کرد.

دوباره واگیر چانه اش را خاراند.

- شما می گید. ولی البته مهر، می تونه تعلق داشته باشه به....

او به اطراف اتاق نگاه کرد، به شکل نامعلومی دستش را تکان داد و حرفش را تمام کرد:

- ...هرکسی.

اونلین برای چند لحظه روی صندلی اش عقب نشست؛ در حالی که مغزش به سرعت کار می کرد. او می دانست که کشورها لیستی از مهرهای رسمی نگه می دارند و می دانست آریدا در لیست کشورهای است که آرالوئن چنین اطلاعاتی را با آنها مبادله کرده است. قبل از اینکه آرالوئن را ترک کند، دانکن و آنتونی او را از اینکه در آخرین تبادل، تقریباً شش ماه قبل، مشخصاً مهر او به همراه مهر دانکن اضافه شده بود؛ مطمئن کرده بودند. واگیر باید آن را می دانست. اگر نمی دانست؛ فقط یک معنی داشت...

ناگهان، او از صندلیش بلند شد و به سمت پنج همراهش برگشت. او با خشکی گفت:

- بیایید بریم.

او مکث نکرد، بلکه قاطع درمیانشان قدم برداشت. آنها عجله کردند تا ردش را دنبال کنند، و صدای کف چکمه هایش روی زمین موزاییک شده صدای بلندی می داد. پشت سر آنها، صدایی از فعالیت روی سکو به وجود





بهای آزادی ارک

آمد. ویل به عقب نگاه کرد و واکیر را دید که دوباره ایستاد، و با حالت مرددی به سمت سلتن اشاره کرد. آن کاپیتان به جلو قدم برداشت و پشت سرش فریاد زد:

- شاهدخت کساندرا! لطفاً صبر کنید!

اونلین ایستاد و عمداً برگشت. پرسید:

- صبر کنم؟

و سلتن که دستانش به حالت درخواست باز شده بود به سمتش حرکت کرد.

- چرا باید صبر کنم که بیشتر از این تحقیر بشم؟ شما من رو مجبور کردید با یه شیاد سرو کار داشته باشم. من توی مهمانکده صبر می‌کنم، ولی فقط تا زمانی که واکیر واقعی خودش رو تا جذر و مد بعدی آشکار کنه. بعد، ما می‌رییم.

سلتن مکث کرد، سپس شانه‌هایش آرام شد و با اندوه لبخند زد.

- عذر می‌خوام، بانوی من.

او به سمت پیکر کوچک و چاق روی سکو چرخید.

- ممنون، امان. تو هر کاری می‌تونستی کردی.

واکیر قلبی با نومیدی شانه‌اش را بالا انداخت.

- متاسفم، سرورم. اون منو غافلگیر کرد.

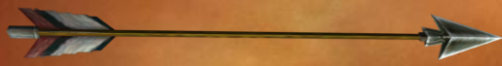
تردیدى که در مغز اونلین رشد می‌کرد تایید شد. او یک ابرویش را به سمت کاپیتان بالا برد. او تکرار کرد:

- سرورم؟

و سلتن شانه‌اش را بالا انداخت. او گفت:

- امان حسابدار منه. همونطور که فکر می‌کنم شما حدس زدید، من واکیر الشباح هستم. حالا شاید ما بتونیم برگردیم و جداً شروع به مذاکره کنیم.





کارآموز رنجر: جلد هفتم

نویسنده: جان فلانگن

بهای آزادی ارک



اونلین مکث کرد. او وسوسه شده بود که روی شان و مقامش بایستد. سپس به ارک فکر کرد و پی برد که هر ثانیه تاخیر می‌تواند برای او رنج و بالتکلیفی درست کند. او گفت:

- خیلی خب.

و به سمت سکو برگشت. چهار آرالوئنی و اسوینگال دنبالش کردند همانطور که آن‌ها به سمت سالن ملاقات قدم می‌زدند، هوراس به سمت ویل خم شد و در گوشش زمزمه کرد:

- اون توی این کار خوبه، یا چی؟



زندگی پیشتاز

بهای آزادی ارک



فصل هجدهم

سلتن آن‌ها را از سالن بزرگ ملاقات به اتاقی کوچک‌تر در یک سمت هدایت کرد. آنجا میز مرکزی کوتاهی وجود داشت که با کوسن‌های ضخیم و راحت محاصره شده بود. پنجره‌هایی قوسی و شفاف به یک ایوان سایه‌دار منظره داشتند، در حالی که بادبزی کند و کم سرعت - که مشخصاً توسط خدمتکاری نادیدنی حرکت داده می‌شد - در بالای آن به جلو و عقب حرکت می‌کرد و باد خنکی را داخل اتاق به حرکت در می‌آورد.

سلتن به آن‌ها اشاره کرد تا بنشینند. ویل پی برد که این بار آنجا هیچ موقعیت قدرتی برای واگیر وجود نداشت. او در همان سطح مهمانانش می‌نشست. دو تا از سربازانش در اتاق ماندند و بی احساس در هر دو طرف در ایستادند. با علامتی از یک نفر، خدمتکاران از گذرگاه دوردست آمدند و جام‌هایی از میوه را همراه با قهوه و فنجان‌هایی کوچک روی میز جا دادند.

اونلین زمانی که دید چشمان رنجرها با دیدن موردهای آخر روشن شد، لبخندی را پنهان کرد.

سلتن به نرمی گفت:

- من رو برای نمایش بازی کردن بیرون ببخشید.

ویل فکر کرد، او برای کل ماجرا سرگرم به نظر می‌آید. اونلین هیچ نشانه‌ای از سرگرمی دو جانبه نشان نداد. او به سردی پرسید:

- واقعاً این لازم بود؟

و سلتن سرش را خم کرد. او گفت:





بهای آزادی ارک

- متاسفم که حس می‌کردم لازمه، بانوی من.

اونلین می‌خواست صحبت کند، ولی او ادامه داد:

- شما باید درک کنید که من نیاز داشتم مطمئن بشم با کسی که قدرت کامل مذاکره کردن رو داره سر و کار دارم. در هر صورت، من اینجا منتظر اسوینگال بودم.

او سرش را به سمت اسوینگال که سعی می‌کرد راحت روی کوسن چهارزانو بنشیند تکان داد.

- تا چند ماه دیگه با بهای آزادی بیاد. یک نمایندگی از آرالوئن، با رسیدن به این زودی و ظاهراً با عمل کردن به جای اون، کاملاً غافلگیر کننده بود. من شک کردم حيله‌ای در کار باشه.

نگاهش دوباره روی اسوینگال افتاد. او اضافه کرد:

- قصد توهین نداشتم.

و اسکاندی شانه اش را بالا انداخت. اگر او حيله‌ای با ارزش برای آزاد کردن ارک را پیدا می‌کرد، تمایل داشت که امتحانش کند.

اونلین به او گفت:

- شما مهر من رو داشتید. مطمئناً اون به اندازه کافی مدرک بود.

این سوال نبود، بلکه عبارت بود. سلتن سرش را با فکر خم کرد.

- البته من مهر رو شناختم. هیچ چیز از کسی که حملش می‌کنه نمی‌دونستم. در هر صورت، یک مهر می‌تونه دزدیده بشه یا حتی کپی بشه. من با منظره مذاکره با خانمی جوان رو به رو بودم. نیاز داشتم که مطمئن بشم شما شاهدخت واقعی هستید. برای همین بود که از امان خواستم خودش رو به جای من جا بزنه. من می‌دونستم شما احتمالاً این تقلب رو می‌فهمید. ولی اگر برای تقلب خودتون برنامه می‌ریختید وانمود می‌کردید که قبولش دارید. فقط یک شاهدخت واقعی شجاعت و شأن اعلام بلوف من و رفتن، اون طور که شما کردید رو داره.

او به هلت لبخند زد.

- شاهدخت شما ثبات و پایداری محکمی داره. اون آریدی بزرگی می‌شه.



بهای آزادی ارک



هلت پاسخ داد:

-اون آرالوئنی بزرگی می شه.

و واکیر جمله را تصدیق کرد. سپس دو دستش را به هم مالید و با آرامش لبخند زد. گفت:

- خب حالا، شاید ما بتونیم مذاکره کنیم!

آن چانه زدن‌ها بیشتر بقیه روز را گرفت. سلتن روی همان قیمت پایه‌ی هشتاد هزار ریل بازگشت. اونلین با پیشنهاد چهل و پنج هزار مقابله کرد. وقتی که سلتن به او نگاه جریحه‌دار شده‌ای تحویل داد و گفت که زودتر، او با پنجاه هزار تا شروع کرده است، اونلین به او گفت که تلاش کرده است که به او حيله بزند و شان و مقامش قیمت کمتری برای نقطه شروع را می‌طلبد.

مذاکره ادامه یافت. سلتن به حقیقتی که محفوظ نگه داشتن ارک و مراقبتش برای بخش او مقدار قابل توجهی هزینه داشته است اشاره کرد. سلتن به او گفت:

- اون سربازا می‌تونستن با سودمندی جای دیگه‌ای به کار گرفته بشن. راهزن‌های توالاگی^{۴۱} دائماً به روستاهامون حمله می‌کنن.

هلت با شنیدن این نام به بالا نگاه کرد. توجیح کروالی برای او بر جاسوسی‌های بیش از یک سال پیش تکیه کرده بود. او بر این عقیده بود که توالاگی‌ها- یک قبیله وحشی بیابانی از دزدها و سارقان - با موفقیت متوقف شده اند. ظاهراً، اگر واکیر قابل اعتماد بود، آن‌ها کمی از قدرت سنتی خود را بازیافته بودند. هلت فکر کرد، این حقیقتی ست که دانستنش می‌ارزد، مگر اینکه این کاری برای چانه زدن از جانب سلتن باشد.

اونلین همدردی‌اش برای این ضرر‌ها و مخارج را ابراز داشت. ولی لحنش هیچ شکی را باقی نگذاشت که اصلاً به آن اهمیت نمی‌دهد. برای جواب، او با مخارج سفرش به آریدا مقابله کرد، و هزینه‌ای که آوردن همراهانش در برداشت. او گفت:

⁴¹ Tualaghi



بهای آزادی ارک



- سفرهای کمی از حضور سه تا رنجر بهره مند می‌شن. به مهارت‌هاشون توی سرزمین مادری من خیلی خیلی نیاز دارن.

این نوبت سلتن بود که به یک کلمه واکنش نشان دهد. زمانی که اولین کلمه «رنجرها» را گفت، چشمانش با تفکر باریک شد.

او می‌دانست که چیزی درباره سه مرد شنل پوش وجود دارد. آن‌ها ظاهر جنگلبانان؛ شکارچیان یا کمانداران ساده را داشتند. ولی هنوز درباره همه آن‌ها جوی از اعتماد به نفس وجود داشت؛ مخصوصاً مرد پیر تر - مشاور اصلی شاهدخت - با قدرت عمیقی حرف می‌زد که هیچ‌گاه از یک کماندار ساده انتظار نمی‌رود. رنجرها. بله، او درباره این کلمه شنیده بود. شایعه‌هایی درباره رنجرهای آرالوئنی وجود داشت، داستان‌هایی که توسط دریانوردانی که از کوشورش بازدید می‌کردند گفته می‌شد. آن داستان‌ها یقیناً مبهم و اثبات نشده و بی‌تردید اغراق آمیز بودند. ولی برای سلتن کافی بودند تا به آن سه با علاقه جدیدی نگاه کند.

با اینکه ذهنش در میان این خطاها می‌گذشت، او بحث نرم خودش را درباره هزینه‌های دربرداشته و ضررها ادامه داد، همراه با سطحی لازم از غرامت که ممکن بود مورد بحث باشد. او گفت:

- بذارید به یاد بیاریم دوست و متحد شما به عنوان مهاجم اینجا اومد. اون برنامه ریخته بود گنجینه الشباح رو بدزده.

استفاده زیرکانه او از کلمات «دوست و متحد» اشاره‌ی مبهمی از اینکه پادشاهی آرالوئن نوعی از موافقت ضمنی را به تهاجم ارک داده است، دربرداشت. این به او قدمی به زمین بالاتری داد.

- باید برای اون قصد و نیت مقداری امتیاز طلب بشه.

اولین آن نکته را قبول کرد، او به سختی می‌توانست کار دیگری بکند. او با این حقیقت که واقعاً چیزی دزدیده نشده بلکه سلتن آن راند را برده است مقابله کرد. او مجبور شد تا پیشنهادش را به پنجاه و پنج هزار افزایش دهد. سلتن گفت که به مبلغی از هفتاد و هشت هزار فکر می‌کند، دقت کنید، فکر می‌کند.

و آن ماجرا همینطور پیش رفت. سلتن واضحاً از فرایند لذت می‌برد. چانه زدن موضوعی بود که برای قلب هر آریدی با ارزش بود. و بعد از مدتی، با غافلگیری، اولین فهمید که او هم از خودش لذت می‌برد. آن مرد فریبنده



بهای آزادی ارک



و خوش خلق بود. غیر ممکن بود که او را ناراحت کنی. و اولین مجبور بود تایید کند که او در روش غیرعادی و پر زرق و برقی بسیار جذاب است.

سرانجام، آن‌ها به موافقت موقتی رسیدند. مبلغ شصت و شش هزار و چهارصد و هشت ریل نقره بود که توسط حواله‌ای از انجمن سیلاشن پرداخت می‌شد. مبلغ عجیب چهارصد و هشت ریل از آنجا آمد که سلتن شکایت کرد که سیلاشن‌ها حقشان را از مبلغ آخر بر می‌دارند. آن حقیقت که منتقل کردن نقره کاملاً تضمین شده بود به او اجازه می‌داد تا کمی مبلغ را اضافه تر کند. ولی او هنوز از حق العمل آن‌ها متنفر بود.

سلتن مقدار پایانی را روی کاغذ پوستی‌ای نوشت و چند بار سرش را تکان داد. او گفت:

- من تا یک ساعت آینده روش فکر می‌کنم

او بلند شد و دستش را برای کمک به او به سمت اولین دراز کرد. حتی با وجود اینکه اولین مانند یک گربه انعطاف پذیر و ورزشکار بود، دستش را گرفت، در حالی که از آن ارتباط لذت می‌برد. او زمانی که این کار را کرد اخم کوچک هوراس را دید و برای خودش لبخند زد. او فکر کرد، یک دختر هیچ گاه نمی‌تواند ستایش کننده‌های خیلی زیادی داشته باشد. او دقت کرد که ویل از حقیقتی که او دست سلتن را کمی بیشتر از آنچه ادب مجاب می‌کند نگه داشته است به نظر بی تفاوت می‌آید. ولی با این وجود، رنجرها آموزش می‌دیدند تا به نظر بی تفاوت بیایند. اولین فکر کرد، او احتمالاً از حسودی می‌جوشد.

دیگران نیز روی پاهایشان بلند شدند، و اسوینگال که تنه‌اش را صاف می‌کرد نالید.

سلتن به اولین گفت:

- من شما رو بدرقه شده به مهمانکده می‌فرستم. جوابم رو یک ساعت آینده براتون میارم.

با وجود تاخیر، اولین می‌دانست که مبلغ پذیرفته شده است. هلت قبل از ترک مهمانکده به او گفته بود که نمای فکر کردن برای یک ساعت به سادگی قسمتی از مذاکرات آریدی ست.

او لبخند زد و سرش را خم کرد.

- ممنون، سرورم. من با اشتیاق منتظر تصمیمتون می‌مونم.



بهای آزادی ارک



با بازگشت به مهمانکده، زمانی که آن‌ها در حیاط دور میز نشستند، اسوینگال سرش را با بی صبری تکان داد. او پرسید:

- چرا شما مجبور بودید همه ی این چرت و پرتا رو بگذرونید؟ ما می‌دونستیم که اونا قراره این مبلغو قبول کنن. اونا می‌دونستن که قراره قبولش کنن. چرا فقط نگفتین و تمومش کنین؟
هلت به او گفت:

- این یه جور تعارفه. این باعث می‌شه اینطور به نظر بیاد که شما توی همچین مذاکره سختی کشیده شدید تا اونها نتونن فوری قبول کنن. اونا مجبورن بی میل به نظر بیان. اونها از ظرافت‌هایی مثل این لذت می‌برن.
اسوینگال خرناس کشید. مانند بسیاری از اسکاندی‌ها، او روش مستقیم را ترجیح می‌داد. آن ظرافت‌های پیچیده‌ی دیپلماسی او را اذیت می‌کرد. گیلن نیشخند زد

-من اون اشاره زیرکانه‌ای که ما یه جووری توی اون حمله دست داشتیم رو دوست داشتم.
هلت سرش را به تایید تکان داد.

- منظورت اون اشاره به «دوست و متحد» بودن ماست؟ کار قشنگی بود.

اسوینگال هنوز با دیدن آن وقت تلف کردن غیر ضروری اذیت می‌شد. به علاوه؛ او حوصله‌اش سر رفته بود و از رفتار دیپلماتیک و دنبال استدلال گشتن برای گذراندن وقت خسته شده بود. او گفت:

- خب، از یه نگاه هم راست می‌گفت. می‌دونین، این یه قسمتیش اشتباه شما بود.
هلت روی صندلیش به جلو خم شد و ابرویش را بالا برد.

- اشتباه ما؟

اسوینگال اشاره‌ی مبهمی کرد.

- آره، در هر صورت اگه شما اصرار نکرده بودید که ما تهاجم‌هامون رو به کشور شما متوقف کنیم، ما از همون اول هیچ وقت اینجا نمیومدیم.

اونلین گفت:



بهای آزادی ارک



- منو ببخش اگه مخالفت کنم. مطمئناً تو نمی تونی ما رو سرزنش کنی که عادت ارک از اومدن به ساحل و تکون دادن یه تیرزین و جمع کردن همه چیز تموم نشده؟

او پی برد که آنچه گفته است ممکن است کمی زنده باشد، پس با نشانه‌ای از عذر خواهی اضافه کرد:

- قصد توهین نداشتم، اسوینگال.

اسوینگال شانه‌ای بالا انداخت.

- به خودم نگرفتم. در حقیقت این توصیف کاملاً درستی از ارک توی یه حمله ست. ولی این نکته باقی می‌مونه که...

هر نکته‌ای که می‌توانست باشد هیچ گاه آشکار نشد، چون خدمتکاری در همان لحظه پدیدار شد و رسیدن سلتن را اطلاع داد. واکیر چند متر عقب‌تر دنبالش کرد و وقتی که آن‌ها از صندلی‌هایشان پشت میز بلند شدند لبخند زد. او گفت:

- قبوله.

و همه دور میز لبخند زدند. اونلین به او گفت:

- شگفت آورده، سرورم. من یه حواله از انجمن سیالشن توی کیفم دارم. همه چیزی که نیاز داره اینه که مقدار پر بشه و برای من که مهرمو اضافه کنم. ما می‌تونیم اون رو مستقیماً انجام بدیم.

سلتن سرش را با خشنودی تکان داد. او گفت:

- هر وقت که مناسب باشه، بانوی من. هیچ عجله‌ای نیست.

خوشبختانه، هیچ مشکلی برای دو طرف در فهمیدن حواله وجود نداشت. حواله‌های انجمن سیالشن در آن منطقه به خوبی شناخته شده بودند و با وجود اینکه آرالوئی‌ها و آریدی‌ها زبان نوشتاری متفاوتی را استفاده می‌کردند، هر دو ملت سیستم عدد نویسی مشترکی داشتند. مبلغ موافقت شده و امضا شده توسط اونلین اشتباه ناشدنی بود.

هلت گفت:

- مطمئنم ارک موافق نیست. چه زمانی می‌تونیم ببینیمش و خبرها رو بهش بدیم؟



بهای آزادی ارک



سلتن مکث کرد. سرانجام موافقت کرد:

- آه... بله. ما براتون میاریمش.

هلت پرسید:

- امروز؟

و دوباره آنجا مکث کوچکی به وجود آمد.

سلتن گفت:

- شاید یه کم بیشتر از اون طول بکشه.

هلت از روی بدگمانی به او نگاه کرد. او کاملاً عمدی پرسید:

- چقدر؟

سلتن بهترین لبخند خلع سلاح کننده‌اش را تحویل او داد. هلت با محکمی خلع سلاح نشده باقی ماند. سلتن گفت:

- چهار روز؟ شاید پنج؟

هلت و اونلین نگاه‌های خشمگینی رد و بدل کردند. شاهدخت از سلتن پرسید:

- اون دقیقاً کجاست؟

ویل فکر کرد، آنجا در صدایش تیغه تیز و برنده‌ای وجود داشت. سلتن به نظر موافق می‌آمد. لبخند خلع سلاح کننده‌اش کمی کم اطمینان‌تر شد. او گفت:

- اون توی دژ ماراروکه⁴² از اینجا چهار روز سواری توی کشور راهه.

⁴² Mararoc



بهای آزادی ارک



فصل نوزدهم

- کی قرار بود این اطلاعات رو با ما در میون بذاری؟

صدای هلت به طور فریب آمیزی آرام بود. سلتن شانهاش را بالا انداخت.

- وقتی که مذاکرات تموم شد. من سه روز پیش اونو از الشباح خارج کردم، وقتی که کشتی شما برای اولین بار دیده شد. همیشه احتمال اینکه ما به توافق نرسیم وجود داشت، و در اون صورت من می‌خواستم زندانی جایی باشه که خدمه نتونن حمله دزدکی برای آزاد کردنش بکنن.

او به اسوینگال نگاه کرد.

- قصد توهین نداشتم.

اسکاندیایی نفس عمیقی کشید و به آرامی بیرون داد. او واضحاً تلاش بسیار زیادی برای کنترل خودش انجام می‌داد.

- می‌دونین، یکی از این روزا، من واقعاً بهم توهین می‌شه اگه مردم بخوان این بی‌احترامی‌ها رو ادامه بدن. و اون موقع اتفاقات یه کمی زشت می‌شن. وقتی ما اسکاندیایی‌ها بهمون توهین بشه، این کارو با یه تبرزین جواب می‌دیم.

سلتن سرش را خم کرد.





بهای آزادی ارک

- در اون صورت، عمیق‌ترین عذر خواهی من رو بپذیر. به هر حال، حالا که مذاکرات موفق بوده، من پیغامی به ماراروک می‌فرستم و بعد ابرجارل رو اینجا خواهیم داشت، همون موقع که حواله امضا شده و به من داده بشه.

اونلین فوری گفت:

- اوه نه. من اینطور فکر نمی‌کنم. من تقریباً هفتاد هزار ریل رو تا وقتی که ببینم کالاها تخریب نشدن بهتون نمی‌دم.

برای لحظه‌ای، او می‌خواست برای اشاره کردن به ابر جارل به عنوان «کالاها» به اسوینگال بگوید «قصه توهین نداشتم». با وجود جمله‌ی قبلش، اونلین فکر کرد عاقلانه‌ترست این کار را نکند.

آن‌ها به بن بست رسیده بودند. سلتن تا زمانی که پول مبادله شده بود نمی‌خواست ارک را به ساحل بیاورد. همانطور، اونلین قرار نبود تا وقتی که ببیند ارک آسیب ندیده است پول را پردازد. دو طرف معامله با لجبازی به یک دیگرم نگاه کردند. ویل در آخر سکوت را شکست.

او از سلتن پرسید:

- چرا نریم به ماراروک و اون رو بیاریم؟ شاهدخت می‌تونن به خودشون اطمینان بدن ارک خوبه و حواله رو همونجا بدن.

ویل فکر کرد، این معنی داره که هر دوی اونلین و سلتن فوراً برای جواب به هلت نگاه کردن. رنجر مسن‌تر سرش را برای تایید تکان می‌داد. او گفت:

- فکر کنم ایده‌ی خوبیه.

این ترکیب و سازش منصفانه‌ای بود. به علاوه، او می‌توانست برتری‌های سفر در میان آریدا را ببیند. آرالوئی‌های بسیار کمی خطر سفر بیشتر از یک کیلومتر از ساحل را قبول کرده بودند و عطش رنجرها برای دانش استراتژیک سیر نشدنی بود. او به سلتن نگاه کرد.

- فرض کنم که شما سلامت شاهدخت رو تضمین می‌کنید؟

او موافقت کرد:



بهای آزادی ارک



- من و پنجاه نفر از مردانم شما رو اسکورت می کنیم.

اسوینگال پیشنهاد داد:

- و خدمه من. در هر صورت ما قسم خوردیم از شاهدخت محافظت کنیم.

هر چند، این بار سلتن موافقت نکرد. او بدون احساس گفت:

- نه. من اجازه نمی دم یه نیروی مسلح اسکاندیایی وسط آریدا راهپیمایی کنن.

اسوینگال صادقانه گفت:

- اونا فقط سی تا هستن.

سلتن عبوسانه لبخند زد. او گفت:

- سی تا اسکاندیایی برابر با یه ارتش کوچیکه.

اسوینگال مجبور شد به این جمله فروتنانه نیشخند بزند. سلتن نگاهش را به روی هلت چرخاند. او به سادگی گفت:

- من نمی تونم اجازه اینو بدم.

هلت سرش را برای تایید تکان داد.

-اون حق داره، اسوینگال. تو به صد تا جنگجوی آریدی اجازه نمی دی که دور اسکاندیا سرگردونی کنن، مگه نه؟

اسوینگال با تفکر سیبیلش را خاراند و سرانجام موافقت کرد که هلت درست می گوید.

رنجر مکث او را دید و اضافه کرد:

- و من فکر می کنم پنج نفر ما، علاوه بر سلتن و پنجاه جنگجو باید بتونه شاهدخت رو سلامت نگه داره.

اونلین به آرامی سرفه کرد و همه آنها به او نگاه کردند. او با شیطنت گفت:

- فکر می کنم شاهدخت ترجیح بده شما طوری که اصلاً توی اتاق نیست در موردش بحث نکنین.



بهای آزادی ارک



او به اسوینگال لبخند زد و اضافه کرد:

- خوشحال می شم که برای مدت کوتاهی که ما رو به ماراروک برسونه مردانت رو از سوگندشون آزاد کنم.

سپس به سمت سلتن چرخید.

- پس کی می تونیم شروع کنیم؟

آن‌ها در هوای خاکستری قبل از طلوع فردای آن روز به راه افتادند. سلتن اشاره کرد که آریدی‌ها ترجیح می دهند که در ساعات قبل از ظهر مسافرت کنند، که زمانی ست که خورشید به حداکثر گرمای خود می رسد. هیچ کدام از آرالوئنی‌ها دلیلی نمی دیدند تا با او مخالفت کنند.

باد خنک دریایی آن‌ها را برای یک یا دو کیلومتر دنبال کرد. صبح زود تازه و خنک بود و آن‌ها به سرعت جلو می رفتند. سلتن به اونلین اسبی داده بود - از نژاد محلی‌ای که میان جنگاوران آریدی ترجیح داده می شد. آن اسب از آنهایی که سه رنجر می راندند بلندتر بود - استخوان بندی لطیف تر و نمای بهتری داشت. بر خلاف آن اسب‌های کوچک و پشمالو، پوستش نرم بود و موهای کوتاهی داشت. پوزه بند کوتاه و صورت جذاب و باهوشی داشت. هلت که آن چهارپا را تحسین می کرد، فکر کرد، مشخصاً نژادی برای سرعت زیاد در فواصل کوتاه است. و بدون شک توانایی کنار آمدن با گرما و خشکی بیابان را دارد.

رهبر آریدی به هوراس مرکب مشابهی پیشنهاد داد ولی هوراس تصمیم گرفت تا با کیکر بماند. او که لبخند می زد گفت:

- اون روش‌های منو می دونه.

زمانی که آن‌ها در کشور می راندند، نوار بلند و باریک و نارنجی خزنده‌ای بر فراز تپه‌های کوتاه در شرق به وجود آمد. همانطور که آن‌ها از ساحل دور می شدند باد خنک دریا محو شد ولی هوا هنوز سرد بود.

سلتن به آن‌ها هشدار داد که شب‌های صاف کویر به گرما اجازه می داد تا به جو وارد شود. شب‌ها به شکل غافلگیرانه‌ای سرد بودند، در حالی که روزها گرم و سوزاننده می شدند. هوراس که از زمین سخت و سنگی‌ای که آن‌ها از آن می گذشتند بازدید می کرد به ویل گفت:



بهای آزادی ارک



- فکر می‌کردم بیابون‌ها قراره کاملاً ماسه باشن.

سلتن آن نکته را شنید و به سمت هوراس برگشت. او گفت:

- وقتی که به پستی‌های ماسه‌ای⁴³ برسیم یه عالمه می‌بینی. زمینی که الان ازش عبور می‌کنیم فلات ساحلیه. بعدش منطقه شن‌های روانه که برای تقریباً سی و خورده‌ای کیلومتر کشیده شده قبل از اینکه به پرتگاه درونی برسیم. ما چند صد متر رو بالا میریم تا به مقر ماراروک برسیم.

هوراس با خوشحالی گفت:

- بعدش ما یه عالمه از کشور رو می‌بینیم.

سه رنجر نگاه‌های سریعی رد و بدل کردند. شب گذشته، هلت ویل و گیلن را به اتاقش فراخوانده بود. او گفت:

- این فرصت بزرگیه که چیزی درباره منطقه‌های درونی آریدی یاد بگیریم. بعد از چند کیلومتر اول، هر کدام از نقشه‌های ما توی آرالوئن حدس و گمان محض هستن.

ویل و گیلن با اشتیاق گوش دادند. رنجرها با جمع کردن اطلاعات زندگی می‌کردند، و دانش نقشه برداری⁴⁴ یک کشور می‌توانست ضروری باشد اگر در آینده هرگونه مقابله بین دو کشور به وجود می‌آمد.

- به هر خصوصیت مهم زمین توجه کنین. قله‌ها، تپه‌ها، صخره‌ها، چشمه‌ها. مخصوصاً چشمه‌ها. وقتی که استراحت کردیم، اونها رو یادداشت کنین. ما هر بعد از ظهر یادداشت‌هامون رو مقایسه می‌کنیم، تا مطمئن بشیم اون رو تا حدی که ممکنه درست نگه می‌داریم. بعد از پیشرفت روزانه‌مون نقشه درست می‌کنیم.

او پرسید:

- هر دوتون شمال یاب⁴⁵ هاتون رو دارین؟ دو مرد جوان تر سرشان را برای تایید تکان دادند. شمال یاب‌ها تکه‌های فولاد مغناطیس شده بودند که در محفظه‌های نگهدارنده قرار داده می‌شدند و آزاد بودند تا به سمتی که میدان

⁴³ به دلیل اینکه توی آریدا اسم اون محل پستی‌های ماسه‌ایه، توی متن کتاب این عبارت با حروف بزرگ نوشته شده بود و نباید ترجمه می‌شد. ولی من

فکر کردم بهتر باشه اگه همونطور که می‌خواست منظره رو برسونم. م

⁴⁴ توپوگرافی

⁴⁵ این کلمه هم نبایستی ترجمه می‌شد، ولی به همون دلیل بالا معنی تحت‌اللفظی رو به کار بردم. Northseeker



بهای آزادی ارک



مغناطیسی زمین می گوید بچرخند. استفاده و ارزششان در اصل توسط اسکاندیایی ها کشف شده بود. همه رنجرها آن ها را به همراه داشتند. هلت ادامه داد:

- پس از شون استفاده کنین. ولی سعی کنین مطمئن بشین سلتن به کاری که انجام می دیم زیاد توجه نکنه. سلتن احمق نبود. او نگاه های سریعی که میان سه رنجر عبور می کرد را دید و تصمیم گرفت مراقب آنان باشد. هیچ عداوت و دشمنی کنونی ای میان کشورهایشان نبود. ولی که می دانست چه زمانی اوضاع ممکن است تغییر کند؟

چشم درخشان خورشید اکنون بالای لبه ی زمین خزیده بود، مانند یک توپ بزرگ قرمز که در آسمان بالا می آمد بود. ویل علاقه مند شد که بداند در این زمان از روز تشخیص حرکت خورشید امکان پذیر بود؟ یک لحظه فقط از میان افق پدیدار می شد، بعد برفراز آسمان به آزادی حرکت می کرد. و هم اکنون گرمای آن شروع می کرد تا بسوزاند، و سرمای باقی مانده از ساعت های تاریک را نابود کند.

اسوینگال من من کرد:

- شکل اونو دوست ندارم.

او اسب بارکش سنگینی را می راند. نژاد لاغر اسب های آریدی امکان داشت بیش از حد برای حمل جثه ی بزرگ او در مسافرت طولانی سبک باشد. سلتن با کنجکاوی به او نگاه کرد و اسکاندیایی به خورشید اشاره کرد. او گفت:

- وقتی که توی دریا طلوع خورشید قرمز، مثل این یکی رو می بینی، شروع می کنی تا دنبال یه جا برای لنگر انداختن بگردی.

واکیر سرش را برای تایید تکان داد.

- مثل بیابون. این معمولاً معنی یه طوفان می ده.

او که برای قوت قلب به اونلین لبخند می زد اضافه کرد:

- البته نه همیشه.



بهای آزادی ارک



در طول ساعات قبل از طلوع خورشید، آن‌ها به عنوان یک گروه رانده بودند، همراه مردان سلتن که در یک حلقه دورشان می‌راندند. حالا که میدان دیدشان بهتر شده بود، او در یک سوت کوچک نقره‌ای دمید و سربازان مکان‌های روزانه‌شان را گرفتند. گروهی از پنج سوار تقریباً به یک کیلومتر جلوتر تاختند، هنوز در دید بودند ولی می‌توانستند به هر حمله قریب الوقوعی هشدار بزرگی بدهند. آن‌ها پهلو به پهلو گسترش یافتند، به شکلی که هر مرد با همسایه‌اش چند صد متر فاصله داشت.

پنج نفر دیگر سرعتشان را کم کردند و چنین تصویری را در عقب تشکیل دادند. باقی مانده‌ی چهل مرد به دو صف تقسیم شدند و در دو سمت گروه نگهبانی، با فاصله صد متری و راه‌های موازی راندند. هلت فکر کرد، این‌یه مزیت برای سفر توی همچین کشور روباز و بدون شکلیه.

سلتن می‌توانست مردانش را در فضای عریضی بفرستند، بدون اینکه مجبور باشد آن‌ها را در مسیر دسته بندی شده‌ای نگه دارد.

مشخصه‌ی قابل توجه دیگر این آرایش این بود که از حرف زدن مردان با یک دیگر جلوگیری می‌کرد تا هر تهدید احتمالی را از دست ندهند. او دقت کرد که همه‌ی مردان سوار در دو صف به سمت خارج ایستاده‌اند و چشمانشان افق را تجسس می‌کند. او ابلارد را به کنار نریان سفید و خالص سلتن راند.

او که به سمت منظره عریض از مردانی که از آن‌ها محافظت می‌کردند سر تکان می‌داد پرسید:

- انتظار در دسر داری؟

سلتن شانه‌اش را بالا انداخت.

- همیشه توی بیابون انتظار در دسر داشته باش. بعد معمولاً باهاس بر خورد نمی‌کنی.

هلت با قدرشناسی سری به تایید تکان داد. او اعلام کرد:

- خیلی خردمندانه ست. کی اول اونو گفته؟

سلتن به خودش اجازه داد لبخند باریکی بزند. او گفت:

- یه مرد خیلی خردمند. در حقیقت، خودم.



بهای آزادی ارک



او به اطراف نگاه کرد. می‌توانست جوان‌ترین بین آن سه رنجر را ببیند که یادداشتی روی کاغذ پوستی کوچکی می‌نویسد. او مشتاقانه به تپه‌ای در دور دست نگاه می‌کرد که شکل قالب مانند مشخصی داشت. او تصمیم گرفت که کار کمی برای جلوگیری از این فعالیت از دستش بر می‌آید. او پی برد که هلت در حال پرسیدن سوال دیگریست.

رنجر با حالت معنی داری به منظره محافظت کننده اطرافشان سرش را تکان می‌داد. او گفت:

- تو از توالاگی اسم بردی. من شنیدم شما اونا رو به خوبی کنترل کردید.

سلتن سرش را با عصبانیت تکان داد.

-هیچ کس نمی‌تونه اون شیطان‌ها رو برای مدت زیادی کنترل کنه. چی ازشون شنیدی؟

هلت شانه‌اش را بالا انداخت.

- اونا مهاجمن. دزدن. قاتلن.

سلتن عبوسانه سرش را به تایید تکان داد.

- همه‌ی اونا و بدتر. ما به اونا فراموش کردگان خدا؛ مهاجمان نقاب آبی^{۴۶} می‌گیم. اونها دین اصل رو تحقیر می‌کنن. اونها شیطان‌ها و اهریمن‌ها رو می‌پرستند و فرمان داده شدند تا بکشند و بدزدند و به تاراج ببرند. مشکل اینه که اونها بیابون رو مثل پشت دستشون می‌شناسند و می‌تونن حمله کنن و محو بشن، بدون اینکه ما شانسی برای تلافی کردن داشته باشیم. اونها هیچ افتخار و احساس ترحمی ندارن. اگه تو یکی از اونا نیستی، انسان نیستی. زندگیت بدون ارزشه.

هلت فوراً گفت:

- ولی شما تونستین یه بار بهشون غلبه کنین؟

-بله. ما یه اتحاد با بدولین^{۴۷} ها تشکیل دادیم.

⁴⁶ Forgotten of God, Blue Vain Raiders

⁴⁷ Bedullin



بهای آزادی ارک



سلتن سوالی را که روی لبهای مرد دیگر شکل می‌گرفت را دید و ادامه داد تا توضیح دهد.

- اونها قبیله کوچ نشین بیابان هستن. جنگاوران. مستقل و بسیار پرغرور. ولی اونها مردم آبرومند و قابل احترامی هستن. اونها بیابون رو تقریباً به اندازه توالاگی‌ها می‌شناسن و به عنوان یه اتحاد موقت به ما ملحق شدن تا توالاگی‌ها رو به زانو در بیاریم.

هلت گفت:

- افسوس که نتونستین دائمی‌ش بکنین.

سلتن به او نگاه کرد.

- البته. ولی همونطور که گفتم، بدولین‌ها مغرور و مستقل هستن. اونها مثل شاهینن. می‌تونن برای شکار کردن یه مدت از شون استفاده کنی. ولی اونها همیشه، واقعاً برای خودشون شکار می‌کنن. شاید زمانشه که دوباره بهشون نزدیک بشم و توالاگی‌ها رو دوباره سر جاشون بر گردونم.

هلت دقت کرد که واکیر بیشتر و بیشتر به افق جنوبی نگاه می‌کند. او نگاه آن مرد را دنبال کرد و خط تیره و باریکی را آنجا دید. او گفت:

- دردسر؟

سلتن یک نیشخند قوت قلب دهنده به او زد.

- شاید. ولی حداقل توالاگی‌ها نگرانمون نمی‌کنن. اونها توی گروه‌هایی بیشتر از ده تا حرکت نمی‌کنن. پنجاه جنگاور براشون نیروی بیش از حد بزرگیه تا حمله کنن.

هلت زمزمه کرد:

- همینطوره. با این حال یه مرد خردمند باید همیشه انتظار دردسر داشته باشه، همینو نگفتی؟

دستانش ناخودآگاه زه کمان بزرگش را که از شانهاش آویزان شده بود لمس کرد.

سلتن آن عمل را دید. او دوباره به افق جنوبی نگاه کرد. آن خط تاریک مشخصاً ضخیم تر شده بود و به نظر نزدیک تر می‌رسید. دستش به سمت سوت نقره‌ای درون پیراهنش رفت. او گفت:





کارآموز رنجر: جلد هفتم

نویسنده: جان فلانگن

بهای آزادی ارک



- بهتره به پیشروها بگیم یه کم نزدیک تر بیان. به زودی نادیدنی بودن یه مشکل می شه.

اسوینگال اسب درشتش را کنار آن ها برد. او به طوفان نزدیک شونده اشاره کرد و پرسید:

- دیدیش؟ و سلتن سرش را به تایید تکان داد.

- وقتی که توی دریا، ما با یکی از اونا برخورد می کنیم، پره از باد و آب و بارون، اونقدر زیاد که نتونی نفس بکشی.

توی اون یکی چیه؟

سلتن به آن ها گفت:

- ماسه. خیلی خیلی ماسه.



زندگی پیشتاز

بهای آزادی ارک



فصل بیستم

زمانی که پیشروها در جواب علامت سلتن نزدیک شدند، اضطراب جدیدی در صدای او به وجود آمد. به اطراف و غریبه‌ها نگاه کرد، و مطمئن شد که همه‌ی آن‌ها خفیه^{۴۸}هایی که زمان بیرون آمدن از الشباح به آن‌ها داده بود را پوشیده اند. خفیه‌ها صورت بند های بیابان بودند، که در اصل مربع ساده‌ای از پنبه بودند که به شکل مثلث تا زده می‌شدند و سپس دور سر بسته شده به شکلی که انتهایشان از دو طرف و عقب آویزان بماند تا محافظتی از خورشید فراهم آورد. آن‌ها با حلقه‌ای پیچیده شده از موی شتر در جای خود نگه داشته می‌شدند.

اکنون او به سرعت به آن‌ها نشان داد که چگونه آن انتهای آزاد می‌تواند در طول صورت کشیده شود و سپس به سرعت روی یک دیگر پیچیده شده تا بینی و دهان را بپوشانند. این ساده ولی روشی موثر برای محافظت از سر در بیابان بود. سلتن گفت:

- شما بهش نیاز پیدا می‌کنین. وقتی که دیوار شنی با ما برخورد کنه، نمی‌تونین بدون اونا نفس بکشین.

ویل به جنوب نگاه کرد. آن خط باریک و تیره که چند دقیقه پیش به آن دقت کرده بود اکنون نوار ضخیمی بود که از یک سمت افق به سمت دیگر کشیده شده بود. او پی برد، در حقیقت، به نظر می‌آمد افق جلوتر آمده است. او به جنوب نگاه کرد تا آن حقیقت را تایید کند. آن طوفان شن در حال پاک کردن افق به سمت جنوب بود. آن در ابتدا رنگ قهوه‌ای کثیفی داشت، تقریباً سیاه. و حالا او می‌توانست آن را ببیند، مثل اینکه هزاران متر در هوا بالا می‌رفت و آسمان را سد می‌کرد. خود آن طوفان به سرعت به کرانه‌های دنیایشان تبدیل می‌شد.

خفیه هم همونطور که احتمالاً تا حال فهمیدید مردم آریدا عرب هستند. نویسنده بعضی کلمات رو با همون زبان خودشون وارد متن کرده و Khafiyeh⁴⁸. یکی ازاون هاست. خفیه به چیزی که پنهان می‌کنه هم گفته میشه. م



بهای آزادی ارک



سلتن روی رکاب‌های اسبش ایستاد و به دنبال هرگونه سر پناه در دسترس گشت. او فریاد زد:

- اونجا! اونجا یه وادی⁴⁹ کم عمق هست. اون فرو رفتگی می‌تونه یه کم محافظت بهمون بده.

او اسبش را به سمت وادی؛ که خندق خشکی کشیده شده میان زمین سنگی بود؛ هدایت کرد.

دیواره‌هایش به سختی سه متر ارتفاع داشتند ولی حداقل می‌توانستند کمی محافظت ارائه دهند. آن‌ها عجله کردند تا به او برسند. سلتن چند متر عقب‌تر از لبه توقف کرد تا به بقیه اجازه دهد از کنارش عبور کنند.

هوراس گفت:

- خدای من؛ نگاه کنین چقدر سریع حرکت می‌کنه!!

آن‌ها به بالا نگاه کردند. دیوار کثیف خاکستری رنگ از ماسه‌های چرخان اکنون کاملاً دیدشان را به جنوب مسدود کرده بود. آنجا چیزی به جز توفان نبود و آن‌ها حالا می‌توانستند ببینند با چه سرعتی به آن‌ها نزدیک می‌شود. ویل فکر کرد، اون به سرعت باد حرکت می‌کنه. و سپس پی برد، اون خود باده.

او به بالا نگاه کرد و چشمان اولین را روی خودش دید. آن‌ها نگاه‌های نگرانی رد و بدل کردند و او می‌دانست که هر دو به یک چیز فکر می‌کنند، آن طوفان عظیم که وقتی سال‌های قبل زندانیان ولف وایند بودند از آن‌ها گذشته بود. او سعی کرد برای قوت قلب نیشخند بزند ولی آن لحظه اولین دم طوفان، که به شکل غیر قابل باوری داغ و بدبو بوده و با تکه‌های پرنده و نامرئی ماسه پر شده بود، به آن‌ها برخورد کرد.

تاگ، زمانی که ماسه‌ها به صورت و پهلوهایش ضربه زدند به شکل عصبی‌ای شیهه کشید.

ویل دستش را به محکمی روی افسار کشید. معمولاً تاگ فقط نیاز داشت تا افسارها را به نرمی نگه دارد ولی ویل می‌دانست در این موقعیت‌ها، اسبش بهتر به آن حس کنترلی که رویش اعمال می‌شد واکنش نشان می‌دهد.

او گفت:

- آروم باش، پسر. این فقط ماسه ست.

به همون توضیح بالا مراجعه کنید. توی این متن منظور نویسنده از وادی خندق‌های کم عمقیه که بعد از خشک شدن رودخونه‌ها توی بیابون wadi⁴⁹ ازشون می‌مونه. م



بهای آزادی ارک



آن باد هم اکنون حضور زنده‌ای در اطرافشان بود، مخوفانه ناله می‌کرد و نور در حال مردن بود.

ویل از جا پرید تا اونلین را که کمتر از پنج متر با او فاصله داشت، به شکل سایه‌دار و تیره‌ای در تاریکی رو به رو ببیند. بقیه واضح تر از او نبودند.

سلتن میانشان راند و آن‌ها به او نزدیک شدند تا صدایش را بشنوند، در حالی که اسب‌ها سرتکان می‌دادند و با حالت عصبی‌ای شیهه می‌کشیدند. او خفیه محافظ را از صورتش باز کرد و دستور العمل‌ها را فریاد زد.

-توی وادی برونید. پیاده بشید و دم اسباتون رو به سمت باد نگه دارید. اگه می‌تونین سعی کنین سرهاشون رو با شنل‌هاتون بپوشونید. بعدش ما ...

هر چیزی که او می‌خواست اضافه کند در میان زنجیره بزرگی از سرفه‌هایش، زمانی که او لقمه‌ای از ماسه‌های لطیف و پرنده را بلعید گم شد. او خم شد و دوباره صورت بندش را روی چهره بست و آن‌ها را به سمت وادی فرستاد.

هلت راه را هدایت کرد. حس ترس ویل افزایش یافت زمانی که فهمید اگر برای دنبال کردن استادش عجله نکند، در چند متر آینده دیده نخواهد شد. او از پیکرهای محو دیگری نزدیک خودش زمانی که گیلن، هوراس، اونلین و اسوینگال، همه او را دنبال کردند آگاه شد. جلوتر، شکل‌های مبهم دیگری در طوفان حرکت می‌کردند و او پی برد که آنان سربازان آریدی هستند که به سمت سرپناه حرکت می‌کنند.

سایه‌های تیره‌ای که هلت و ابلارد بودند به نظر می‌آمد در زمین فرو می‌روند، و ویل فهمید که آن‌ها باید به دیواره وادی رسیده باشند. تاگ که ناپدید شدنشان را دید، عصبی شد و حس کرد که زمین رو به رویش ناامن است. او با صدای تیزی شیهه کشید و از جلو رفتن طفره رفت، در حالی که در برابر تلاش ویل برای جلو بردنش مقاومت می‌کرد. باد در اطرافشان زوزه می‌کشید، با شدت و نیروی خودش وحشت زده کرده و آن اسب کوچک را گیج می‌کرد. تاگ قبلاً هیچ گاه از دستور ویل امتناع نکرده بود، ولی حالا سر جایش ایستاد. آن باد جلوی شنیدن لحن قوت قلب دهنده صدای رئیس قابل اطمینانش را می‌گرفت و او خطر را جایی رو به رو حس می‌کرد. او دیده بود که هلت و ابلارد ناپدید می‌شوند و تمرین دیده بود تا از رئیسش در موقعیت‌هایی مانند این محافظت کند. او پاهایش را محکم کرد و ثابت ایستاد، و سرش را میان باد زوزه کش و پرنده پایین گرفت.



بهای آزادی ارک



ویل پیکر سایه‌دار هوراس را، در حالی که فقط با این حقیقت که دستان کیکر بلندتر از تاگ بود قابل شناسایی می‌نمود، دید که از خودش عبور می‌کرد. فرد دیگری از او عبور کرد. ویل هیچ ایده‌ای نداشت که او چه کسی است. اوضاع همان قدر که به نظر باور نکردنی می‌آمد، بدتر می‌شد. باد مانند دم کوره بود، هوا بسیار گرم شده بود، و میلیون‌ها ماسه پرنده و سوزاننده هر قسمتی از پوست که پوشیده نشده بود را می‌خراشیدند. تکه‌ها راهشان را درون لباس‌ها باز می‌کردند. زیر ماسک‌های صورت خفیه، درون چکمه‌ها، داخل یقه‌ها و درون هر گونه شکافی در پوست، پلک‌ها، گوش‌ها و سوراخ‌های بینی شان، از آن پر بود. ویل به سختی سرفه کرد.

او فهمید که سرفه کردن باعث می‌شود بیشتر از آن ماسه‌ای که بیرون رانده است، به داخل بکشد؛ ولی آن عمل اجتناب ناپذیر بود.

او پی برد نمی‌توانست مثل این اینجا بماند، و نمی‌توانست تاگ را رها کند. او ممکن بود مجبور باشد پیاده شود و اسب کوچک را هدایت کند، امیدوار باشد که تصویر استادش در رو به رو، به اندازه کافی ترس‌هایش را آرام کرده تا بتواند حرکت کند. او فشار محکمی روی افسار وارد کرد و روی زمین تاب خورد. معمولاً او به تاگ اعتماد می‌کرد تا زمانی که پیاده می‌شود ثابت بماند.

ولی او می‌دانست آن اسب کوچک در باد زوزه کش، جهنمی و مملو از ماسه، در حالتی نزدیک به وحشت است. او بازوی راستش را زیر گردن تاگ لغزاند، او را نوازش کرده و با او صحبت کرد، و در تمام مدت با دست دیگرش فشار محکمی روی افسارها را نگه داشت. به نظر می‌آمد که این عمل نتیجه می‌دهد. فشار تاگ روی پاهای جلویی‌اش آرام شد، و به خودش اجازه داد تا برای جواب به تشویق ویل چند قدمی به جلو تلو تلو بخورد.

- بیا پسر. همه چی خوبه. این فقط ماسه ست.

او سعی کرد این کلمات را با قوت قلب ادا کند، ولی خود او با صدایش، که مثل قور قوری خشک و با لکنت بیرون آمد وحشت زده شد. او شک داشت که اسب بتواند صدایش را بشنود ولی حس می‌کرد که تماس بازوی راستش و مجاورت بدنش اسب کوچک را در کنترل نگه می‌دارد.

او همانطور که تاگ را به جلو می‌راند خم شد، و سعی کرد نقطه‌ای که زمین به سمت وادی شیب‌دار می‌شود را ببیند. این تمام کاری بود که می‌توانست برای پیدا کردن خود زمین، میان پاره سنگ‌های پرنده طوفان انجام دهد.



بهای آزادی ارک



او یک بار به صورت تاگ نگاه کرد. چشمان اسب کوچک در برابر باد به سفتی بسته شده بودند. ماسه نرم و گرد و خاک در رطوبت دور حدقه چشم و پلک‌هایش جمع شده بودند.

اون خندق کدوم جهنمی بود؟ او به جلو تلو تلو خورد؛ در حالی که با وزن بدن بی میل تاگ مبارزه می‌کرد، حرکاتش ناشیانه بود. او افسارها را به محکمی کشید و اسب کمی تسلیم شد و سه قدم دیگر به جلو آمد. ویل پی برد که غریزه تاگ می‌خواست پشت به باد بچرخد، و از چشم‌ها و بینی‌اش در برابر باد تازیه مانند محافظت کند. ولی او مجبور بود که فشار وارد آوردن به اسب کوچک را، به سمت جلو و پناه ناچیزی که خندق‌های وادی ارائه می‌داد ادامه دهد. او احساسی داشت که می‌گفت طوفان هنوز به نقطه اوجش نرسیده است.

ماسه به چشم‌هایش شلاق می‌زد، او را کور می‌کرد و ویل فهمید که برای پاک کردن آن‌ها دستش را از دور گردن تاگ برداشته است. آن کاری بیهوده بود. او که توسط طوفان کور شده و خفه شده بود، نفس نفس زد و آب دهانش را به بیرون پرت کرد. او افسارها را بار دیگر کشید و به جلو قدم گذاشت، در حالی که سرش در برابر تاریکی زوزه کش اطرافش خم شده بود.

و حس کرد که پایش به درون فضای خالی سقوط می‌کند.

او بدون تعادل روی لبه‌ی خندق وادی تلو تلو خورد، در حالی که بازوی آزادش را، برای بدست آوردن تعادل در هوا می‌چرخاند. بازوی چرخانش به بینی تاگ برخورد کرد و اسب کوچک با شگفتی و هشدار عقب کشید. او با ماسه جمع شده دور چشمانش نابینا شده بود، و نمی‌دید که آن ضربه از کجا آمده است.

ویل شروع کرد تا سقوط کند، و با بیچارگی خودش را از لبه وادی به عقب پرت کرد.

زمانی که تاگ عقب کشید افسارها در دست ویل شل شدند. او از صدای تندر مانند باد، از ضربه ناگهانی و غیر منتظره‌ای که به پوزه‌اش خورده بود، و از دست دادن ارتباط با رئیسش وحشت زده بود. او که توسط باد کور شده بود، ناخودآگاه به پشت باد چرخید و به دنبال حسی از ویل، در طوفان و نزدیک خودش گشت. ولی احساساتش که معمولاً آنچنان حساس و به خوبی تیز شده بودند، با فریاد همه گیر طوفان، گرما و ماسه تازیانه مانند و پرنده گنگ شده بودند.

تاگ که هنوز سعی می‌کرد ارتباطی با ویل برقرار کند، قدمی برداشت، و سپس گام دیگری، و با لحن تیزی شیبه کشید. او هم اکنون در جهت اشتباهی حرکت می‌کرد.



بهای آزادی ارک



ویل روی پاهایش لغزید. او سعی کرد تا اسبش را صدا بزند ولی صدایش هم اکنون تقریباً مانند قور قور بود. او فکر کرد - فکر کرد - که می‌تواند حضور کسی را در طوفان، چند متر جلوتر احساس کند. او که می‌دانست آن تاگ است، به جلو سکندری خورد.

ولی آن شکل مبهم چیزی بیشتر از توده چگالی تقریباً نبود که در تاریکی‌ای که احاطه اش کرده بود تقریباً حس می‌شد. او حرکت کرد و رد آن را گم کرد. او به جلو تلو تلو خورد و باد اکنون پشت سرش بود.

او سعی کرد که فریاد بزند: «تاگ!» ولی گوش‌های خودش هم آن صدا را نشنیدند، در حالی که با فریاد پیروزمندانه باد عظیم پایین آورده می‌شد. او یک دستش را جلو آورد ولی هیچ چیز به جز ماسه پرنده لمس نکرد.

سپس، مانند معجزه، سایه‌ای دید که در خارج از توده باد و ماسه و خرده سنگ‌ها پدیدار می‌شود. او بریده بریده گفت:

-تاگ!

ولی دستی یقه‌ی شنلش را گرفت و او را به جلو کشید.

با تیرگی، پی برد که با سلتن رو به روست. واکیر فریاد زد:

- برو ... پایین!

در حالی که او را به سمت زمین سفت می‌کشید. ویل در برابر آن چنگ نیرومند جنگید.

او توانست کلمه‌ای بگوید:

- اسب ... اسبم ...

سلتن به آرامی و با وضوح صحبت می‌کرد تا صدایش در میان طوفان شنیده شود:

- ولش ... کن!

حالا او اسب خودش را که برای این موقعیت‌ها تمرین داده شده و به آن‌ها خو گرفته بود را ترغیب می‌کرد زانو بزند، و در تمام مدت یقه ویل را با دست آزادش گرفته بود. اسب آریدی روی پهلویش خوابید و سرش را به سمت



بهای آزادی ارک



پناه بدن خودش خم کرد. ویل حس کرد پایی میان پاهای خودش سر می‌خورد تا او را بلغزاند، و او و سلتن با یک دیگر به زمین برخورد کردند و آن آریدی او را به سمت پناه ناچیزی که توسط بدن اسب ایجاد شده بود کشید.

ویل جیغ زد:

- تاگ!

و آن تلاش گلوی سوخته‌اش را با درد و رنج داغ کرد. سلتن با شل خودش مشغول بود و سعی می‌کرد آن را روی صورت هر دویشان بکشد تا از ماسه‌ها محافظت شوند. او به جلو خم شد تا مستقیماً درون گوش ویل صحبت کند. او فریاد کشید:

- تو اون بیرون می‌میری! تو الان، هیچ وقت پیداش نمی‌کنی. سعی کن انجامش بدی و می‌میری! اون رفته! می‌فهمی؟!

ویل با کندی پی برد که او راست می‌گوید. او هیچ شانسی برای پیدا کردن اسبش در توده ماسه کور کننده و چرخاننده اطرافشان نداشت. او زمانی که به اسبش اندیشید - که تنها و وحشت زده و میان ترس محض بود - زخم بزرگی از درد را در قلبش حس کرد و به شکل کنترل ناپذیری بغض کرد؛ بغض‌های بزرگی که در تمام بدنش سنگینی می‌کردند و او را می‌لرزاندند.

ولی آنجا هیچ اشکی وجود نداشت. گرما و ماسه‌ها و گرد و خاکی که جمع شده بود حتی آن آرامش کوچک را از او دریغ می‌کرد.



بهای آزادی ارک



فصل بیست و یکم

طوفان از آن‌ها عبور کرد. ویل هیچ ایده‌ای نداشت چه مدت با آن‌ها برخورد کرده، زوزه کشیده و شکنجه شان داده است. باید ساعت‌ها می‌بوده. ولی سرانجام، آن طوفان گذشت.

زمانی که آن در اطرافشان می‌خروشید، مثل اینکه احساساتش خاموش شده باشند، ویل فقط صدای زوزه کش و شکنجه دهنده طوفان را می‌فهمید. زمانی که سکوت ناگهانی‌ای که رفتن طوفان را مشخص می‌ساخت فرا رسید، او از حس‌های دیگری آگاه شد. آنجا چیزی سنگین روی پاها و بدنش و روی شنلی که سلتن بالای سرشان کشیده بود وجود داشت. او حرکت سلتن را حس کرد و لول خورد. همچنین با آن وزن فشرده نیز می‌جنگید، و پی برد آن ماسه است که توسط باد وحشی آنجا آمده و رویشان کپه شده است.

سلتن کنارش سرفه کرد و توانست گوشه‌ای از شنل را آزاد کند. ماسه کثیف و زرد - قهوه‌ای روی هر دویشان روان شد. ویل به پشتش چرخید و شنل را از روی صورت خودش پرت کرد و توانست به خودش نگاه کند.

آنجا هیچ اثری از بدن یا پاهایش وجود نداشت. آنجا چیزی به جز برآمدگی‌ای با ماسه پوشیده شده نبود. او سعی کرد تا بنشیند و با دستش ماسه را از قسمت پایینی بدنش پاک کند. کنارش، او می‌فهمید که سلتن کار مشابهی انجام می‌دهد.

به نظرش آمد که زمین زیر پایش حرکت می‌کند و وحشت زده چرخید تا اسب سلتن را ببیند که می‌لولید و بلند می‌شد تا پاهایش را زیر خودش بکشد. آن نریان با تلاش خودش را صاف کرد و وزن زیادی ماسه را روی دو مردی که پشتش پناه گرفته بودند ریخت. سپس، ایستاده؛ آن اسب خودش را با قدرت تکان داد و کثیفی بیشتری پرواز کرد.



بهای آزادی ارک



ویل خودش را در فضای آزادی که از بدن اسب به جا مانده بود عقب کشید و حس کرد که پاهایش آزاد می‌شوند. با یک تلاش نهایی، او از چنگ ماسه آزاد شد و روی پاهایش تلو تلو خورد.

زیر آن‌ها، در بستر وادی، دیگران کار مشابهی را انجام می‌دادند. می‌توانست حرکت را در ردیف‌هایی از ماسه کپه شده، که جاهایی که پناه گرفته بودند را مشخص می‌کرد ببینند. سپس سطح ماسه در قسمتی از جاها بلند شد، مثل اینکه در جواب به چند زمین لرزه کوچک باشد، و بدن‌ها شروع کردند تا آزاد شوند. بقیه که توسط خندق پناه داده شده بودند زمان بهتری از او و سلتن را گذرانده بودند. پوشش ماسه که رویشان پهن شده آنقدر عمیق یا سنگین نبود. ولی با این وجود آزاد شدنشان به کمی تلاش نیاز داشت. اسب‌ها که می‌توانستند پشت به باد بایستند و توسط خندق وادی پناه داده شد بودند، در وضعیت بهتری قرار داشتند.

حداقل آن‌ها نیم دفن شده نبودند.

او به‌صورت سلتن نگاه کرد. چهره‌اش با ماسه نرم، به هم پیوسته و زرد پوشیده شده بود. چشمانش که قرمز شده و زخم دیده بودند، از بیرون مانند سوراخ‌هایی میان ماسکی عجیب و غریب به نظر می‌آمدند.

ویل پی برد که خودش قیافه بهتری ندارد. واکیر با خستگی سرش را تکان داد. او مشکی از زین اسبش برداشت، پایین خفیه‌اش را مرطوب کرد و شروع کرد تا ماسه لخته شده را از صورت اسب پاک کند، در حالی که به نرمی با او زمزمه می‌کرد. منظره اسبی که با اعتماد به خدمت سوارش پاسخ می‌دهد، فهم و ادراک وحشتناکی را به یاد ویل آورد و او با عصبانیت به اطراف نگاه کرد، در حالی که آرزو می‌کرد برآمدگی دیگری در ماسه ببیند؛ برآمدگی ای که به شکل مو شلخته تاگ منتهی شود، زمانی که او روی پاهایش می‌ایستد. ولی آنجا هیچ چیز نبود. تاگ رفته بود.

به جایی میان آن زمین بایر بیابان رفته بود. او چند قدمی دور از لبه وادی تلو تلو خورد و سعی کرد تا نامش را فریاد بزند. ولی خشکی و ماسه در گلویش آن تلاش را شکست داد و هیچ صدایی بیرون نیامد. دستی شان‌اش را لمس کرد و ویل همان زمان که سلتن مشک را به سمت جلو آورد چرخید. او یک جرعه نوشید، قرقره و تف کرد. سپس جرعه‌ای دیگر، و رطوبت گرم را حس می‌کرد که میان بافت‌های نرم گلویش می‌رود.

او فهمید که خود سلتن هنوز ننوشیده است و مشک را به او پس داد، و او را دید که آب را قرقره کرد و به بیرون تف کرد، سپس خودش یک یا دو جرعه نوشید. در آخر، او مشک را پایین آورد.



بهای آزادی ارک



او با مکث پرسید:

- تو ... خوب؟

ویل سرش را به عالمت نفی تکان داد، و با ابهام به بیابان پشت سرش اشاره کرد. او به شکل مصیبت زده‌ای گفت:

- تاگ.

سپس او نتوانست چیز دیگری بگوید. او صدای چکمه‌هایی که در ماسه می‌لغزید و سر می‌خورد را شنید و چرخید تا هلت را ببیند که با خستگی از خندق وادی بالا می‌آمد. صورت او نیز پوشیده شده و زرد بود. چشمانش قرمز و زخم دیده بودند.

او سوال سلتن را تکرار کرد.

- تو خوبی؟

سپس چشمانش به این سو و آن سو نگاه انداختند و نگاه وحشت زده‌ای روی صورتش نقش بست. او با ترس پرسید:

- تاگ کجاست؟

ویل سرش را خم کرد و اشک‌ها را که سعی می‌کردند شکل بگیرند حس کرد. ولی مانند قبل بدنش رطوبت کافی را نداشت که به آن‌ها اجازه دهد. او به تلخی گفت:

- رفته.

او فقط می‌توانست کلمات یک بخشی را ادا کند. او دستش را به سمت بیابان تکان داد. هلت تکرار کرد:

- رفته؟ کجا رفته؟ چجوری رفته؟

سلتن به او گفت:

- اسبه وحشت کرد و توی باد خودشو آزاد کرد.

ویل که چشمانش روح زده بودند به هلت نگاه کرد و سرش را تکان داد. او فریاد زد:



بهای آزادی ارک



- من گمش کردم! من گذاشتم افسارها از دستم برن! این اشتباه من بود... اشتباه من!

او حس کرد که دستان هلت به دورش حلقه می‌شوند و حس کرد که به درون آغوش مرد پیرتر کشیده می‌شود. ولی آنجا هیچ حس آرامی برای ویل وجود نداشت. هیچ راهی وجود نداشت که کسی بتواند دردی که حس می‌کرد را برایش کم کند. اسبش، تاگ عزیزش، رفته بود. و او کسی بود که گذاشته بود افسارهای اسب کوچک از دستش بروند. و او تاگ را، زمانی که دوستش وحشتزده و ترسیده بود و بیش‌تر از هر زمانی به پشتیبانی و کمک رئیسش نیاز داشت امید کرده بود.

و در آخر، اشک‌ها آمدند و زمانی که او سرش را روی شانه‌های هلت گذاشت و به شکل غیر قابل جلوگیری‌ای هق‌هق کرد، آن اشک‌ها میان گرد زرد رنگ روی صورتش نهر باریکی از آب پدید آوردند. او صدای مبهم دوستانش را شنید که به خستگی دورش جمع می‌شدند، سوال‌هایی که پرسیده می‌شد و پاسخ وحشتناک، پایانی و مهیبی که هلت به آنان داد.

- تاگ رفته.

دو کلمه. دو کلمه که فوراً آن‌ها را ساکت کرد. گیلن، هوراس و اولین می‌دانستند که آن اسب کوچک چه معنی‌ای برای ویل می‌دهد. آن‌ها ارتباط خاصی که میان رنجر و اسبش شکل می‌گیرد را می‌دانستند. و با اینکه اسوینگال واقعا نمی‌توانست درکش کند، او آن را با حس غمی که به یک اسکاندیایی برای از دست دادن کشتی‌اش دست می‌دهد برابر دانست و برای دوستش غمگین شد.

ویل با مبهمی کلمات از روی ناباوری‌شان را نسبت به این خبر وحشتناک شنید. یک رنجر و اسبش بیش از یک سوار و مرکب بودند. همه آن‌ها آن را می‌دانستند. یک رنجر با اسبش از روزهای ابتدایی کارآموزی ارتباط برقرار می‌کرد و آن‌ها مهارت‌های ویژه را با یک دیگر می‌آموختند.

سلتن با بی‌فهمی تماشا کرد. مانند تمام آریدی‌ها، او عاشق اسب‌ها بود. ولی او می‌دانست در سرزمین‌های تندی مانند این، تلفات اجتناب‌ناپذیر بودند. اعضای شکسته، تشنگی، آفتاب، شیرهای غارتگر بیابان و مارهای کبرای ماسه‌ها که در هر رطوبت و گوشه‌های سایه‌دار پنهان می‌شدند می‌توانستند اسبی را در یک ثانیه بکشند.

چنین تلفاتی تاسف‌آور بودند. ولی باید تحمل می‌شدند. او به خورشید نگاه کرد، که حالا از ظهر گذشته بود. او گفت:



بهای آزادی ارک



- ما برای چند ساعت اینجا استراحت می‌کنیم. وقتی که سردتر شد توی بعد از ظهر ادامه می‌دیم.

او به مردانش دستور داد آتش روشن کرده و قهوه درست کنند. او شک داشت بعد از چیزی که از آن گذشته بودند کسی برای غذا اشتهای داشته باشد. ولی می‌دانست که قهوه آن‌ها را به حالت قبل باز می‌گرداند. او تماشا کرد که رنجر پیرتر کارآموزش را به کناری کشید، سایه‌ی محدودی زیر خندق وادی پیدا کرد و او را پایین برد تا بنشینند.

شاهدخت و جنگاور جوان خواستند به او نزدیک شوند تا دلداری‌اش دهند، ولی مرد پیرتر آن‌ها را راند. الان وقتش نبود.

سلتن می‌دانست که آن پسر از پا درآمده است. همه اینطور بودند. طوفانی مانند آن که از سرگذرانده بودند به هر کسی که میانش گیر می‌افتاد اجازه استراحت نمی‌داد. ماهیچه‌ها، اعصاب و مغز تا نقطه‌ای که از هم بپاشند پیش می‌رفتند. ترسش خسته کننده بود، به خصوص برای کسی که قبلاً در یک طوفان شن نبوده است. آن خستگی فیزیکی و احساسی ویران کننده بود.

رنجر دیگر، آنی که گیلن صدایش می‌کردند، به جایی که سربازان آتش روشن می‌کردند رفت.

او تا زمانی که قهوه آماده شد صبر کرد و سپس فنجانی گرفت و به سمت آنجایی که در خندق جمع شده بودند بازگشت. او کنار آن جوان چمباتمه زد و فنجان را کنارش نگه داشت.

او به نرمی گفت:

- بیا، ویل. اینو بخور.

ویل با سستی فنجان را رد کرد. او در مصیبت غرق شده بود. گیلن با قدرت بیش‌تری بار دیگر آن را جلو برد و با آن به او ضربه زد. او گفت:

- تو بهش نیاز پیدا می‌کنی. اگه بخوای بری دنبال تاگ به قدرتت نیاز داری.

هلت که با آن کلمات از جا پریده بود به او نگاه کرد. او پرسید:

- چی گفتی؟



بهای آزادی ارک



ولی گیلن با آن سوال تحت تاثیر قرار نگرفته بود. او پاسخ داد:

- من باهاش میرم. ما تاگ رو پیدا می کنیم.

برای اولین بار، ویل سرش را بلند کرد، فنجان را گرفت و از بالای لبه اش به گیلن نگاه کرد. آنجا بارقه ضعیفی از امید در چشمانش وجود داشت. گیلن می دید که بسیار ضعیف است، اما وجود دارد.

هلت به تندى ایستاد و دست گیلن را گرفت و او را بلند کرد. او رنجر جوان را به چند متر دورتر برد. با صدای پایینی گفت:

- در مورد چی حرف می زنی؟ تاگ رفته. اون مرده.

گیلن برای مخالفت سرش را تکان داد.

- ما اون رو نمی دونیم. ممکنه رفته باشه، ولی چجوری می تونی بگی مرده؟ هلت در اشاره بهت زده ای دستانش را بالا برد و به تپه های باد زده از ماسه اطرافشان اشاره کرد. او گفت:

-تو واقعاً با ما توی اون طوفان بودی؟

گیلن با آرامش سری را به تایید تکان داد.

- بله، و زنده موندم. همینطور بلیز. به نظرم میاد تو برای فکر کردن به مردن تاگ یه کم عجله داری. اسب های رنجر نژاد محکمی ان.

هلت آن نکته را تایید کرد.

- خب، بذار فرض کنیم تو درست می گی. اون زنده ست. ولی بازم، اون یه جایی اون بیرون گم شده. فقط خدا می دونه کجا.

گیلن تکرار کرد:

- گم شده، و گم شده می تونه پیدا بشه. ما مجبوریم شانسمونو امتحان کنیم. تو اگه ابلارد گم شده بود این کارو می کردی.

هلت که آماده بود بگوید این کار بی نتیجه است خودش را متوقف کرد.





بهای آزادی ارک

- به ما دو روز وقت بده. ما یا تاگ رو پیدا می‌کنیم یا توی ماراروک به شما می‌رسیم.

- نه، گیل. تو نمی‌ای. من تنها می‌رم.

هر دو مرد چرخیدند، در حالی که با صدای ویل از جا پریده بودند. لحن مصمم در صدایش بیشتر از خود کلمات آن‌ها را متعجب کرد. ویل که چند دقیقه قبل با غم ویران شده بود حالا بارقه‌ای از امید داشت که به او داده شده بود. و او با اشتیاق آن را گرفته بود. او گفت:

- ما نمی‌تونیم محافظت اونلین رو بیشتر از این کم کنیم. ما برای پادشاه قسم خوردیم که ازش محافظت می‌کنیم. توی همه ما، من تنها کسی هستم که می‌تونیم بذاریم بره، پس من تنها می‌رم.

او اضافه کرد:

- به علاوه، من گمش کردم و به من مربوطه که پیداش کنم.

هلت ناگهانی گفت:

- مسخره نباش! تو یه بچه‌ای!

صورت ویل که با گرد و خاک و اشک لکه‌دار شده بود زمانی که با استادش - مردی که به او بیش‌تر از هر کسی احترام می‌گذاشت و برایش حرمت قائل بود - روبه‌رو شد با خط‌های سمجی محکم شد. او نفس کشید تا پاسخ بدهد ولی گیلن دستی بالا آورد تا متوقفش کند. او پرسید:

- ویل، قبل از اینکه چیزی بگی، لطفا چند لحظه اینجا به ما وقت بده.

ویل مکث کرد، در حالی که می‌دید سرسختی در صورت هلت مثل مال خودش است. ولی گیلن یک بار سرش را تکان داد. او موافقت کرد و به سمت موقعیت قبلی‌اش در خندق وادی برگشت.

گیلن با لحن منطقی‌ای گفت:

- هلت. بذار یه موقعیت مشابه نشونت بدم. اگه بلیز گم شده بود و من تصمیم می‌گرفتم برم دنبالش، سعی می‌کردی جلومو بگیری؟

هلت اتوماتیک وار شروع کرد:



بهای آزادی ارک



- البت...

سپس حس منطقتش خود را نشان داد. او خودش را اصلاح کرد:

- البته که نه. ولی تو یه رنجری. ویل یه بچه ست.

گیلن به او لبخند زد.

- تو دقت نکردی، هلت؟ اون بزرگ شده. ویل دیگه اون پسر استخوانی پونزده ساله نیست که زیر پر و بالت گرفتی. اون همین الانش توی همه چیزش به جز اسم یه رنجره.

هلت اصرار کرد:

-اون یه کارآموزه.

گیلن دوباره سرش را تکان داد و به هلت لبخند زد. او پرسید:

- تو واقعاً فکر می کنی اون ارزشیابی های پایانی رو رد می شه؟ این یه تشریفاته، و تو هم می دونی. اون همین الانشم از نیم دوجین رنجری که می تونم نام ببرم با استعدادتر و با مهارت تر و باهوش تره.

- ولی اون خیلی جوونه که...

هلت نتوانست جمله را کامل کند.

او می دانست آنچه گیلن می گوید حقیقت است. قسمت منطقی مغزش آن را می دانست. ولی قسمت احساسی اش می خواست از کارآموز جوانش محافظت کرده و او را سالم نگه دارد. اگر ویل تنها به بیابان می رفت، که می دانست با چه خطرهایی رو به رو می شود؟ گیلن دستی روی شانه هلت گذاشت. او فکر کرد، حس عجیبی که مردی رو که بیشتر از دیگران بهش احترام می ذاری رو نصیحت کنی.

-می دونی که یه وقتی می رسه که مجبوری بذاری بره، هلت. تو نمی تونی همیشه اون اطراف باشی تا بقیه زندگیش ازش محافظت کنی. این دلیلی نیست که تو براش اون رو تعلیم دادی تا رنجر بشه. تو سعی کردی این کارو برای من هم بکنی، یادته؟

او به تیزی به بالا نگاه کرد. گیلن هنوز لبخند می زد و سوال ناپرسیده هلت را جواب داد:





بهای آزادی ارک

- توی ماه‌های پایانی کارآموزیم، تو به شکل وحشتناکی شروع کردی مادرانه ازم مراقبت کنی. اون خرس آدم کشی که تعقیبش کردی یادته؟ تو سعی کردی برای یه چیز بهونه مانندی منو توی ردمونت بذاری و بری دنبالش. هلت که به سختی فکر می‌کرد اخم کرد. او واقعا این کار را انجام داده بود؟ و او مجبور بود تایید کند که شاید کرده باشد.

او به ویل فکر کرده و با گیلن موافقت کرد. آن بچه - او خودش را تصحیح کرد، آن جوانک - در چند ماه آینده مطمئناً به عنوان یک رنجر کامل و موفق پذیرفته می‌شد. برای ویل چیزی برای یادگرفتن نمانده بود. ارزشیابی یک تشریفات بود.

گیلن مداخله کرد:

- هلت، تو با زندگیت بهش اعتماد داری؟

هلت به او نگاه کرد. او به آرامی گفت:

- بله.

گیلن بار دیگر دستش را روی شانه‌ی استادش گذاشت. او به سادگی گفت:

- پس با زندگی خودش بهش اعتماد کن.



بهای آزادی ارک



فصل بیست و دوم

ویل اسی را از میان ده مرکب آماده‌ای که با محافظانشان سفر می‌کردند انتخاب کرد. او یک قزل و میان اسب‌های آریدی کوچک ترین بود. این یک انتخاب ناخودآگاه بود و او بعداً پی برد که احتمالاً اسب کوچکتری را انتخاب کرده است تا بیشتر احساس راحتی گذشته را بکند. مهتر آریدی به او گفت:

- اسمش اروئه^{۵۰}.

او به کمان بلندی که روی شانه ویل آویزان بود لبخند زد.

- یه انتخاب مناسب. و همینطور خوب. تو اسبا رو خوب می‌شناسی.

ویل همانطور که افسار اسب را می‌گرفت و رکاب‌های دور شکم او را امتحان می‌کرد گفت:

- ممنون.

به او آموخته بودند زمانی که به لوازم اسب مربوط می‌شود به قضاوت هیچ‌کس متکی نباشد. آن آریدی با تایید تماشا کرد. او این کار ویل را به خود نگرفته بود.

آنجا دو مشک پر از آب از زین آویزان بود و چادر کوچک و پتویی لوله شده و پشت زین بسته شده بود. لوازم اردو زدن خود ویل همراه تاگ در طوفان ناپدید شده بود. او ارو را به سمت گروه کوچک دوستانش هدایت کرد، که صبر کرده بودند تا با او خداحافظی کنند. آن اسب در ابتدا مقاومت کرد، به سمت همراهان آشنایش برگشت و

⁵⁰ Arrow: تیر





بهای آزادی ارک

شیهه کشید. سپس زمانی که ویل محکم افسار را کشید و برای تشویق با او صحبت کرد، او با فرمانبرداری به همراهش آمد.

هوراس که نمی‌توانست صحبت کند با ویل دست داد و افسار اسب را برای اینکه او داخل گروه برود و خداحافظی کند نگه داشت. اونلین که اشک در چشمانش بود او را در آغوش کشید. او درون گوش ویل زمزمه کرد:

- موفق باشی، ویل. سالم بمون. می‌دونم که پیداش می‌کنی.

گیلین به محکمی با او دست داد و در حالی که حالت نگرانی در چهره‌اش بود به چشمان دوستش نگاه کرد.

- پیداش کن، ویل. امیدوارم که باهات میومدم.

ویل سرش را به عالمت نفی تکان داد.

- ما در این مورد حرف زدیم، گیلین.

او زیاد توضیح نداد چون می‌دانست اگر اونلین بفهمد او تنها می‌رود به خاطر اینکه شاهدخت امن تر باشد، با خشم مخالفت خواهد کرد. و مخالفت اونلین چیزی نبود که بخواهد اکنون با آن دست و پنجه نرم کند.

اسوینگال بعدی بود. او رنجر ظریف را در آغوش خرس مانند اسکاندیایی‌اش کشید. او گفت:

- سالم سفر کن، پسر. اسبو پیدا کن و پیشمون برگرد.

- ممنون، اسوینگال. فقط مطمئن شو هیچ وقتی رو قبل از آزاد کردن ارک تلف نمی‌کنی. من مطمئنم که اون زندانی بی‌صبریه.

لبخندی صورت زخم دیده اسکاندیایی بزرگ را لمس کرد. او پاسخ داد:

-ممکنه وقتی همه‌ی این ماجراها تموم شد ما به زندان بان‌هاش لطف کرده باشیم.

ویل نیشخند زد و در آخر، به سمت هلت چرخید.

وقتی که آن لحظه رسید، چیزی نبود که هر کدامشان بتوانند بگویند و ویل رنجر موخاکستری را به محکمی در آغوش گرفت. سرانجام او توانست صحبت کند.





بهای آزادی ارک

- من بر می‌گردم هلت، با تاگ.

- مطمئن شو که همین کارو می‌کنی.

ویل فکر کرد که بغضی در صدای هلت بوده است، ولی تصمیم گرفت که ممکن است اشتباه کرده باشد.

هلت؟ هلت عبوس، بی‌احساس و اخمو؟ هرگز.

او و استادش چند بار به پشت هم زدند، کاری که وقتی مردان راهی برای توضیح احساساتشان پیدا نمی‌کنند انجام می‌دهند. سپس زمانی که سلتن نزدیک شد او قدمی به عقب برداشت.

واکیر با دقت نگاهی به اسب و تجهیزاتی که به او آویزان بود کرد و با تایید سری تکان داد. سپس کاغذ پوستی لوله شده‌ای را جلو آورد.

- این یه نقشه از منطقه ست، که چشمه‌ها، نقاط برجسته و همینطور راه به سمت ماراروک رو نشون می‌ده.

سلتن مکث کرد. او پانزده دقیقه گذشته را برای کپی کردن نقشه خودش گذرانده بود و می‌دانست این در دستان یک غریبه چه سند استراتژیک باارزشی خواهد بود.

- می‌تونی سوگند بخوری که هیچ وقت و به هیچ شکلی اونو کپی و تکثیر نمی‌کنی؟

ویل سری به تایید تکان داد. آن قسم همان شرطی بود که سلتن برای تهیه کردن نقشه‌ای برای او مشخص کرده بود. او گفت:

- قسم رسمی من.

سلتن پرسید:

- مطمئنی که می‌تونی جهتتو پیدا کنی؟

ویل کتش را لمس کرد تا مطمئن شود شمال یاب در جیب داخلی‌اش امن است. میله‌ی مغناطیسی چیزی بود که آن آریدی چیزی درباره‌اش نمی‌دانست. آن‌ها در شب توسط ستاره‌ها و در طول ساعات روز در زمان‌های متفاوت سال توسط جدول‌های پیچیده‌ای که به حرکت خورشید، ارتفاع و مکان مربوط می‌شد؛ جهت یابی می‌کردند.



بهای آزادی ارک



- از پیش برمیام. ممنون سلتن.

آن آریدی سرش را برای تایید تکان داد. او هنوز حس می کرد که به دنبال اسبی رفتن هیاهوی بیهوده ایست. ولی او پی برد که این آرالوئی ها احساس بسیار متفاوتی درباره مرکب هایشان دارند. او نقشه را باز کرد و به جهت اشاره کرد:

- احتمالاً اسبت پشت به باد دویده. اون به این معنیه که به جهت شمال یا کمی شمال شرق رفته. اون باید تو رو بین رد هیلز که اینجان ببره.

او به قسمتی از زمین های تپه ای روی نقشه اشاره کرد.

- دو تا چشمه در دو طرف تپه ها وجود داره. اسبا می تونن بوی آب رو از فاصله عظیمی حس کنن. اگه اسبت بو رو گرفته باشه، می تونه توی یکی از اینا باشه. تو باید فردا بعد از ظهر به این یکی برسی.

به خاطر تفاوت در زبان نوشتاری، نقاط برجسته مانند چشمه ها به شکل تصویرهایی روی نقشه کشیده شده بودند. ویل برای فهمیدنش سری تکان داد. سلتن گفت:

- حدس من اینه که اگه اون آب پیدا کرده کنارش می مونه. اگه اونجا نبود، نمی تونم بهت نصیحت کنم بعدش چی کار کنی.

ویل که نقشه را مطالعه می کرد هیچ نگفت، سپس به بالا و فضای خالی شمال نگاه کرد:

- توی شب آتیش روشن کن. اونجا توی بیابون شیرها هستن و آتیش دور نگهشون می داره. اگه یکی شون اون اطراف باشه می فهمی.

او به اسب غزل نگاه کرد.

- ارو به اندازه کافی سریع بهت می گه. اون چیزیه که شیره شکار می کنه.

ویل پرسید:

- چیز دیگه ای هست که مراقبش باشم؟



بهای آزادی ارک



- کبراهای ماسه⁵¹. اونا مرگبارن. اونها به دنبال سایه و رطوبت می گردن، زنده ترین چیزها توی جنگل. اونها توی ماسه‌ها ترکیب می‌شن و تا وقتی که بلند بشه نمی‌فهمی یکشون دور و برته. وقتی که اون اتفاق افتاد، قبل از اینکه نیش بزنه کمتر از دو ثانیه وقت داری.

ویل پرسید:

- و اگه نیشم زد چی کار کنم؟

سلتن سرش را به آرامی تکان داد. او گفت:

- می‌میری.

ویل یک ابرویش را بالا برد. آن دقیقاً همان جوابی که به دنبالش بود، نبود. او با سلتن دست داد، نقشه را لوله کرد و درون جلیقه‌اش گذاشت.

- ممنون سلتن، چند روز دیگه می‌بینمت.

سلتن با دستش دهان، ابرو و دهانش را لمس کرد. او گفت:

- امیدوارم که خدای سفرها هم اون رو همینطور بخواد.

ویل به سمت بقیه برگشت، سعی کرد نیشخندی بزند و افسار ارو را از هوراس گرفت. او با خوشحالی ساختگی‌ای گفت:

- بهتره برم. نمی‌تونم کبراهای ماسه رو منتظر بذارم.

او به سادگی روی زین تاب خورد، سر ارو را به سمت شمال چرخاند و از کمپ کوچک کنار وادی با یورتمه رفتن دور شد. وقتی که صد متر جلو رفت، صورتش را چرخاند و فوراً آرزو کرد که کاش اینکار را نکرده بود.

او با دیدن دوستانش توده عظیمی از ناراحتی را در گلو و سینه‌اش حس کرد. اونلین، هوراس و اسوینگال همه با ناراحتی دست تکان می‌دادند. هلت دست تکان نمی‌داد. او کمی دورتر از بقیه ایستاده بود و کارآموزش را تماشا می‌کرد که می‌رود.

⁵¹ Sand Cobras



بهای آزادی ارک



او تماشا کردن را تا مدت‌ها بعد از محو شدن اسب و سوار در مه درخشنده بیابان ادامه داد.

- بیا هلت. سلتن می‌گه وقتشه حرکت کنیم.

گیلن دستی روی شانه مرد دیگر گذاشت. هلت جایی که زمان رفتن ویل ایستاده بود، مانده و به زمین گرم نگاه کرده و برای کارآموزش آرزو می‌کرد تا به سلامت سفر کند.

او به خاطر حرف‌های گیلن جا خورد و سرانجام از محل مستقر شدنش چرخید. او کمی غافلگیر شد، و کاملاً تحت تاثیر گرفت زمانی که فهمید گیلن ابلارد را برایش زین کرده است. ولی همانطور که به سمت اسبش قدم می‌زد هنوز دلتنگ بود.

او فکر کرد، به نظر می‌آمد ابلارد و بلیز هم نبود تاگ را حس می‌کنند. در اسب‌های دیگر، این ممکن بود یک تصور خیالی باشد. ولی اسب‌های رنجر، مانند سوارهایشان از نژاد به هم پیوسته‌ای بودند. و البته ابلارد و تاگ برای پنج سال در کنار هم بودند. هلت آن بی‌قراری را در اسب خودش و آن وسوسه برای چرخیدن به سمت شمال، جایی که حس می‌کرد دوست جوانش رفته است را حس می‌کرد. او روی پوزه نرمش ضربه زد و به آرامی با او صحبت کرد.

- اون پیداش می‌کنه، پسر. خودتو اذیت نکن.

ولی زمانی که آن حرف‌ها را زد، هلت آرزو کرد که خودش هم می‌توانست آن‌ها را باور کند. او برای ویل نگران و دلواپس بود، و قسمت بزرگی هم به خاطر آن بود که کارآموزش به سرزمینی رفته است که خودش، هلت، هم مقدار کمی از آن می‌دانست. معمولاً او باید می‌توانست او را نصیحت کرده و از خطرهایی که با آن رو به رو می‌شود آگاهش کند. این بار، او به ویل اجازه می‌داد ریسک قدم گذاشتن در ناشناخته بزرگ را بکند.

او روی زین تاب خورد و به صورت‌های همراهانش نگاه کرد. او انعکاس تردید و نگرانی خود را در چهره‌هایشان دید و پی برد که برای خودش هم که شده، اگر فایده دیگری نداشته باشد، او باید دید مثبت‌تری را قبول کند. هلت به آن‌ها گفت:





بهای آزادی ارک

- منم بیشتر از شما به این وضع علاقه‌مند نیستم. ولی بذارین از سمت مثبت ماجرا بهش نگاه کنیم. ویل مسلحه و خوب تمرین دیده. اون اسب خوبی داره. اون جهت یاب عالی‌ایه و شمال یابش و نقشه سلتن رو هم داره. چی می‌تونه اشتباه بشه؟

زمانی که او به جنبه‌های مثبت را لیست کرد، روحیه‌شان کمی بهتر شد. ویل با استعداد، باهوش و مبتکر بود. هر کدامشان در یک بحران به او اعتماد می‌کردند. همه شان یک یا چند بار این کار را انجام داده بودند.

زمانی که پیشروهای آریدی بیرون از کمپ راندند راحتی کلی‌ای میان خلق و روحیه شان به وجود آمد.

ولی زمانی که هلت سر ابلارد را چرخاند و از سمتی که ویل رفته بود دور شد، حس ناراحت کننده‌ای داشت که می‌گفت عاملی وجود دارد که او در محاسباتش از قلم انداخته است.



بهای آزادی ارک



فصل بیست و سوم

در روزهای بعد، هلت به شدت خودش را برای مشکلی که ویل قرار بود با آن رو به رو شود و برای خطری که او دوست جوانش را در آن قرار داده بود سرزنش می کرد. او به خودش می گفت، باید می دونستم، باید می فهمیدم.. وقتی که هلت درباره اش فکر می کرد، با فهم و ادراکی که بعد از اتفاق افتادن حوادث به وجود می آید⁵²، فهمید که او سالها در قصری زندگی کرده است که ردمونت - یا کوهستان قرمز⁵³ - خوانده می شود. آن گزینش به این دلیل بود که سنگهایی که دیوارهای عظیمش را دربر گرفته بودند، در نور بعد از ظهر سایه ی قرمز رنگی به آن می بخشیدند.

آن سنگها سنگ آهن بودند، و درصد بالایی از سنگ معدن آهن را در خود داشتند.

هلت می دانست که ویل درون منطقه ای به نام ردهیلز مسافرت می کند. در ذهنش، او به خودش گفت که باید این ارتباط را می فهمید: سنگ آهن، ردمونت، سنگ معدن آهن و ردهیلز.

در حقیقت، آن تپه ها مکان قرارگیری مقدار عظیمی از آهن بودند، آنقدر زیاد که خود سنگ معدن روی سطح تپه در رگه هایی دیده می شد. رنگ قرمز نتیجه زنگ زدگی بود. مشکل برای ویل اینجا به وجود می آمد که زمان عبور از منابع بزرگ آهن، و بعضی از تپه ها کاملاً از آهن تشکیل شده بودند، عقربه ی شمال یاب مغناطیسی اش از حوزه مغناطیسی زمین منحرف شده و به سمت فلزات اطرافش کشیده می شود.

⁵² معادل ضرب المثل معما چو حل گشت اسان شود

⁵³ Red Mountain



بهای آزادی ارک



البته سلتن درباره آن آهن می دانست. بیشتر آهن و فولاد مورد استفاده آن ها از آن مکان استخراج می شد - بیشتر به این دلیل که تپه ها قابل دسترسی آسان بودند و به میله های بلند و امکانات پیچیده نیازی نداشتند. ولی آریدی هاهیچ درباره ی راز شمال یاب نمی دانستند و سه رنجر با دقت آن را مخفی نگه می داشتند. پس سلتن راهی برای دانستن اینکه جهت یابی ویل توسط آن آهن به سختی تحت تاثیر قرار گرفته و میله اش به سمتی دیگر منحرف می شود، نداشت.

در میان خود، آن دو مرد می دانستند آن دانش می تواند ویل را سالم نگه دارد. ولی هیچ کدامشان اشکال را نفهمیدند، پس هیچ کدامشان چیزی نگفتند.

اگر ویل با چشمانی دوخته شده به شمال یاب سواری می کرد، آن اشکال را می فهمید.

اگر آن کار را انجام می داد، شاید دقت می کرد که گاهی عقربه شمال یاب به شدت می چرخد و منحرف می شود. ولی این شکلی نبود که ویل تمرین دیده بود تا با آن میان کشور جهت یابی کند. در هر صورت، کسی نمی توانست از سرزمین بالقوه خطرناکی فقط با نگاه کردن به یک عقربه مغناطیسی عبور کند.

به جای آن، ویل می ایستاد و شمال یاب را جلوی چشمانش نگه می داشت، تا وقتی که عقربه به مکان نهایی اش برسد. سپس حلقه را می چرخاند تا جایی که عقربه با نشان ⁵⁴N منطبق شود. سپس با نگاه کردن درون سوراخ گوشه ی شمال یاب، او چشمانش را با نشان ⁵⁵NE در یک خط قرار می دهد و در این مدت شمال یاب را به سمت نشان N نگه می دارد.

با نگاه کردن به درون روزنه، او به دنبال نقطه ی برجسته ای روی زمین تقریباً پنج یا ده کیلومتر دورتر می گردد و سپس با راه شمال شرقی ای به سمت آن می راند. زمانی که او به آن نقطه رسید، این فرایند را تکرار می کند و به دنبال نقطه ی برجسته ی دیگری که در شمال شرقی اش قرار داشته باشد می گردد و به سمتش می راند.

او هیچ گاه آن حقیقت را که هر بار این فرایند را تکرار می کند، حقیقتاً بیشتر و بیشتر از مسیر مورد نیازش به سمت شرق منحرف می شود را نخواهد فهمید.

⁵⁴ North شمال

⁵⁵ North-east شمال شرقی



بهای آزادی ارک



اگر او در آرالوئن بود، ممکن بود حس کند که موقعیت خورشید دقیقاً درست نیست و بفهمد که مشکلی وجود دارد. ولی او با این حقیقت که در جنوب خورشید در موقعیت‌های متفاوتی قرار می‌گیرد خود را آرام کرده است. او به شمال یاب اعتماد داشت، او یاد گرفته بود تا این کار را بکند.

و هر چه دورتر می‌راند، بیشتر از مسیرش منحرف می‌شد. وقتی که از ردهیلز بگذرد، مشکل حل می‌شود و عقربه به سمت شمال حقیقی بر می‌گردد. ولی تخریب انجام شده و او مایل‌ها از آنجایی که فکر می‌کند دورتر رفته است.

او، همانطور که سلتن به آن‌ها آموزش داده بود، در ساعات میانی روز استراحت می‌کرد. تا وقتی که خورشید تقریباً عمود می‌تابید و فقط درخت‌هایی کمی که بزرگتر از بوته باشند در اطرافش دیده می‌شد، سایه‌ای پیدا نمی‌کرد. او چادر تک نفره‌اش را برپا کرد تا بهشتی از سایه درست کند و درونش خزید، پایان چادر را باز گذاشت تا به هوا اجازه دهد داخل شود. حرکت زیادی در میان روز و با هوای بیابان وجود نداشت. متأسفانه ارو مجبور بود نور مستقیم خورشید را تحمل کند. ولی او به آن عادت داشت.

ویل که چهار زانو میان پناهگاهش نشسته بود، نقشه سلتن را باز کرد و آن را شاید برای دهمین بار در آن روز بررسی کرد.

اکنون خود را در آن می‌دید، کشید. با ارزیابی فاصله‌ای که پیموده بود، او نقطه‌ای را روی نقشه مشخص کرد. او گفت:

- من باید ... اینجا باشم.

او اخم کرد و در طول مسیر شمال شرق به عقب نگاه کرد. اگر آن فکر درست بود، او باید در اواخر صبح برآمدگی برجسته‌ای را می‌دید، یک تپه‌ی بزرگ با قله‌ای تخت که نزدیک شرق مسیرش بود.

ولی آنجا هیچ نشانه‌ای از آن وجود نداشت. او فکر کرد که چنین تپه‌ای را یک ساعت پیش دیده است، ولی آن یک منظره مبهم و سوسو زن در فاصله‌ی گرما دیده بود. و آن در سمت غرب مسیرش بود.

آیا او می‌توانست این قدر از مسیرش منحرف شده باشد؟



بهای آزادی ارک



او سرش را تکان داد. او برای جهت یابی و انتخاب کردن نقطه‌هایی که به سمتشان می‌راند خیلی وسواس به خرج داده بود. او ممکن بود قبول کند که چند صد متر از مسیر منحرف شده است. حتی نیم کیلومتر. ولی همه تمرینات جهت یابی‌اش چنین خطای بزرگی را ایجاد نکرده بودند.

آن تپه با قله تخت که او فکر کرد دیده است باید پنج یا شش کیلومتر غرب آن مکانی که در آن قرار داشت بوده باشد. او با تفکر روی نقشه ضربه زد. او به خودش گفت، البته، ممکن است بیشتر از یک تپه با قله صاف در بیابان وجود داشته باشد. در حقیقت، مطمئناً بیشتر از یکی وجود خواهد داشت. شاید آن یکی که سلتن نشانه گذاری کرده است توسط باد و آب و هوا ویران شده تا جایی که شکلش کاملاً قابل شناسایی نبوده است. او نقشه را لوله کرد و به کناری گذاشت. او به خودش گفت، باید همونطور باشه. او باید به سادگی آن را ندیده باشد. آنجا نقاط برجسته دیگری بود که او آن روز دیده بود، یک سنگ قائم و خطی از قله‌های سرراشیددار، که با جلو آمدگی‌ها پر شده بود. او فقط باید نگاه کنجکاوتری می‌انداخت.

او در ساعات بعدی گرمای طاقت فرسا همانجا نشست. اینکه آن اسب چطور در فضای باز آن را تحمل می‌کرد، او ایده‌ای نداشت. در حقیقت، ارو که برای این موقعیت‌ها تمرین دیده بود سایه کوتاهی کنار بوته‌ای یافته بود. او با صدای شکایت کننده‌ای خرناس کشید و روی پهلویش نشست. او سرش، پوست حساس اطراف چشم‌هایش، پوزه و دهانش را در عمیق‌ترین قسمت سایه‌ی محدودی که شاخه‌ها فراهم می‌ساختند قرار داد.

خورشید از سمت الراس گذشت و پایین آمدن به سمت لبه غربی بیابان را آغاز کرد. ویل با خستگی به بیرون از چادر خزید. او نمی‌توانست بگوید که استراحت کرده است و توسط گرما کاملاً تحت فشار قرار گرفته بود.

او دو مشک آبش را با خود به درون چادر برده بود. اگر آن‌ها را بیرون جلوی نور مستقیم خورشید قرار داده بود آب تا آن جایی که نشود آن را لمس کرد داغ می‌شد. و همچنین او هیچ گاه نمی‌توانست مشک را کاملاً غیر قابل نفوذ کند و بیشتر آب از درون آن بخار می‌شد. سطلی گره زده شده به زین وجود داشت، او گره را گشود و آن را باز کرد.

ارو صدا را شنید و سعی کرد روی پاهایش بایستد، خودش را تکان داد تا ماسه ته نشین شده روی بدنش را پاک کند. او صبورانه به جایی که ویل با دقت آب را از یکی از مشک‌ها به درون دلو می‌ریخت حرکت کرد. ویل با دیدن این که آن اسب هیچ تلاشی برای نوشیدن قبل از اینکه او آب را به دهانش ببرد نکرده، تحت تاثیر قرار گرفت.



بهای آزادی ارک



زمانی که ارو شلپ شلپ کردن پر سر و صدایش را در آب آغاز کرد، ویل فهمید که در انتظار لب‌هایش را می‌لیسد. دهان و زبان‌ش ضخیم و چسبنده بود و او مشتاق بود تا خود بنوشد.

او تمرین داده شده بود که اول به اسب‌ش رسیدگی کند و قبل از اینکه مشک را به سمت لبان خودش ببرد صبر کرد تا ارو نوشیدن را تمام کند. او جرعه بزرگی نوشید، آن را در دهان نگه داشت، آن را قرقره کرد و اجازه داد که به آرامی در گلویش بلغزد. آب گرم بود و طعم تیز و چرم را از مشک داشت. ویل فکر کرد، ولی مثل نکتار^{۵۶} بود. او اجازه داد تا آخرین جرعه درون گلویش برود، درباره جرعه‌ای دیگر فکر کرد، در برابر آن فکر مقاومت کرد و خود را مجبور کرد درپوش را سر جایش بگذارد.

او توسط این حقیقت که ارو از سطل نوشیده و چند قدم آن طرف‌تر رفته تحت تاثیر قرار گرفته بود. اسب‌های دیگر، حتی تاگ، به دنبال بیشتر می‌گشتند. او فکر کرد، دوباره تمرینات آریدی. او بسته‌ای از دانه که در کیف زینش بود را بیرون آورد و کمی را درون سطل ریخت. در آن زمان، او با خودش اندیشید که تاگ چه می‌کند، و اگر سالم است اکنون کجاست. او سطل را برای ارو پایین گذاشت و به صدای ساییدن فک آن اسب همانطور که می‌خورد گوش داد.

ویل چند خرما و کمی نان صاف داشت. نان اکنون بیات شده و کاملاً سفت بود ولی به هر شکل آن را خورد. او اصلاً گرسنه نبود، حقیقتی که ویل آن را به گرمای تنور مانند روز مرتبط می‌دانست.

ولی او می‌دانست باید چیزی بخورد.

او جرعه‌ی دیگری آب نوشید. ارو با شنیدن صدای باز شدن درپوش سرش را بالا آورد. ویل فکر کرد که سرزنشی در آن چشمان بزرگ و مایع حس کرده است. او به اسب گفت:

- تو به اینا عادت داری. من ندارم.

ارو با شنیدن این بهانه به نظر تحت تاثیر قرار نگرفته بود. او سرش را به درون سطل برگرداند، در حالی که زبان بزرگش به دنبال هر دانه باقی مانده در پایین می‌گشتند.

نوشیدنی خدایان^{۵۶}



بهای آزادی ارک



ویل به خورشید نگاه کرد و تخمین زد قبل از اینکه مجبور به راه اندازی کمپ شود حدود یک ساعت زمان دارد. هم اکنون، سایه‌اش مسخره بود، شکل بلند شده‌ای که پشت سرش ایجاد شده بود و روی زمین ترک خورده موج بر می‌داشت. او می‌دانست سلتن راه پیمایی روزانه‌اش را در تاریکی شروع و تمام می‌کند.

آریدی‌هابه دیدن پستی‌ها و بلندی‌های دور از درون سوراخ شمال یاب متکی نبودند، پس سلتن نیازی به نور برای سفر کردن نداشت.

ویل نیاز داشت که بتواند ببیند، هم نقاطی که به سمتشان می‌رفت و هم مشخصه‌هایی که روی نقشه مشخص شده بودند. او دوباره در مورد آن تپه‌ی سرصاف فکر کرده و گرمی از شک را که درونش می‌خزید حس کرد. او نمی‌توانست اشتباه کرده باشد، می‌توانست؟ او ارو را زین کرده، چادر، پتو و بقیه‌ی وسایلش را جمع کرد و به پشت زین گره زد. او به ارو گفت:

- ما برای یه ساعت دیگه می‌رونیم.

اسب با شنیدن خبرها نه خوشحال و نه ناراحت به نظر می‌آمد و زمانی که ویل به درون زین می‌رفت صبورانه ایستاد. وقتی که نشست، شمال یاب را برداشت، آن را تراز کرد و از درون آن به منظره‌ها نگاه کرد.

یک ستون ماسه و نمک، با تقریباً سه متر ارتفاع که کریستال‌های آن با نور پایین آمده خورشید می‌درخشیدند، برای او یک نقطه‌ی مبنای مناسب بود. ویل زبانش را به سقف دهان زد و ارو را به راه رفتن وا داشت.

همانطور که خورشید پایین تر می‌آمد، نقاط روی زمین که غرب او قرار داشتند هر چه بیشتر سیاه و نامعلوم شدند. او فکر کرد که خطی از قله‌ها دیده است، با وجود اینکه آن‌ها برای اینکه آن گونه توصیف شوند کمی کوتاه به نظر می‌آمدند.

او فکر کرد، آن‌ها بلندتر از خندق بالا آمده‌ای بودند. و دیدن این که آن‌ها همانطور که نقشه نشان می‌داد با غارها جلو آمده بودند یا خیر، غیر ممکن بود. نمای آن‌ها توسط خورشید پایین آمده سیاه شده بود.

آن اکنون به شدت در سایه بود و ویل نمی‌توانست جزئیاتی مانند آن را تشخیص دهد. او فکر کرد، هنوز، آن‌ها می‌توانستند آن قله‌هایی باشند که روی نقشه مشخص شده بود. آن‌ها می‌توانستند با غارها جلو آمده باشند. او به خودش گفت که همینطور است. باید همینطور باشد.



بهای آزادی ارک



ولی دوباره کرمی از شک را حس کرد که درون خودش می‌خزد.

زمانی که ویل تصمیم گرفت وقت ایستادن است توپ بزرگ قرمز خورشید نزدیک افق بود. او مجبور بود چوب برای آتش جمع کند و برای آن نور نیاز داشت. او ارو را بست؛ به سمت پشت‌های از پته‌های کوتاه و خشک رفت و چاقوی ساکش را با دست راست بیرون آورد. کمانش در دست چپ بود و او از آن برای جلو رفتن و به شدت حرکت دادن بوته‌ها استفاده کرد، همانطور که دیده بود مردان سلتن انجام می‌دهند. او می‌دانست که کبراهای ماسه درون سایه‌های چنین بوته‌هایی کمین می‌کنند، و او می‌خواست قبل از اینکه دستش را درون طعمه‌ی مرگ بگذارد؛ آن‌ها را بترساند.

ولی چیزی آنجا نبود و او مقدار کافی از از هیزم جمع کرد. شاخه‌های بوته پر از روغن بودند و می‌توانستند قبل از اینکه تحلیل بروند با گرمای روشن و خشکی برای مدت قابل توجهی بسوزند.

او محل آتش را ساخت ولی آن را روشن نکرد. سپس وقتی که آن کار فوری انجام شد، او زین ارو را باز کرد و وسایلش را به سمتی گذاشت. او به خورشید نگاهی انداخت و به چادرش، کنار زین و تختخواب سفری خیره شد. او سرانجام گفت:

- نیازی به این نیست.

او تختخواب و پتویش را باز کرد و روی آن نشست. همانطور که یکی از سنگ‌های بسیار زیاد بیابان به درون پشتش فرو رفت خود را عقب کشید. غدد چشایی‌اش یک لیوان قهوه را آرزو می‌کردند ولی او آبی برای از دست دادن نداشت. او خودش را با جرعه‌ای دیگر از مشک و کف دستی از خرما راضی کرد. با دیدن نگاه سرزنشگر ارو بلند شد، همانطور که زانوهایش کشیده می‌شدند ناله کرد، و حرکت کرد تا به اسب آب و غذا بدهد.

خورشید در آخر ناپدید شد و گرمای روز شروع کرد تا از بیابان بیرون برود. او می‌دانست در نیمه شب، هوا تقریباً منجمد خواهد بود. او بندهای ارو را چک کرد و سپس به سمت تختخواب برگشت.

او خسته بود. گرمای روز نیروی آشکاری داشت و به نظر می‌آمد که بدنش را مغلوب کرده و گذاشته تا او حس خرد شدن و کوفتگی بکند. تاریکی گسترش یافت و ستاره‌ها شروع به درخشیدن بالای سرش کردند.

همانطور که آن‌ها بیش‌تر و بیش‌تر چشمک می‌زدند، او دراز کشید، بازویش را زیر سرش گذاشت، تا آن‌ها را ببیند.



بهای آزادی ارک



معمولاً ستاره‌ها منظوره خوشامدگو و دوستانه‌ای داشتند. ولی نه امشب. امشب افکارش با تاگ بود، که جایی میان بیابان بی‌رحم گم شده بود. و با هلت و بقیه، بسیار دورتر و در سمت جنوب غربی. او با ناراحتی به مکالمات شاد کنار آتش و فنجان‌هایی از قهوه‌ی ضخیم و شیرین فکر کرد، و لب‌هایش را لیسید.

حتی ستاره‌ها برایش هیچ آرامشی نداشتند. آن‌ها غریبه بودند. در میان مشکل او سرد و بی‌رحم و خونسرد به نظر می‌آمدند. صورت‌های فلکی شمالی اینجا غایب بودند. وقتی که او به اطراف نگاه می‌کرد، یکی یا دو تا از آن‌ها را پایین و کنار افق شمالی می‌دید.

ولی این ستاره‌های غریبه‌ی بیابان در کل هیچ آرامشی به او نمی‌دادند.

ارو لرزید و ویل صدای سرفه‌ی آرام و خرناس ماندنی را در فاصله‌ی دور شنید. او می‌دانست که این صداییست که شیرها درست می‌کنند. او شاید انتظار غرش با شکوه و زمین لرزه مانند را داشت. ولی این صدای خفه‌ی خرناس مانند واقعیت بود. او به اسب نگاه کرد. ارو صاف ایستاده بود، گوش‌هایش صاف شده و چشم‌هایش پر از سفیدی بودند. ویل با بی میلی گفت:

- بهتره آتیش روشن کنم.

او با درد ایستاد، به کنار آتش حرکت کرد و شروع به کار با چخماق و فولاد کرد. در کمتر از چند دقیقه او آتش کوچک و روشنی درست کرده بود. او ارو را کمی نزدیک‌تر به آن برد. اسب درون بندهایش کمی زمخت حرکت می‌کرد، ولی ویل نمی‌توانست ریسک در آوردن بندها و از دست دادن ارو را بکند. او به ارو گفت:

- آرام باش.

در کمتر از چند دقیقه، او آرام شد. سرش دوباره خم شد و گوش‌هایش آرام شدند.

ویل دراز کشید و پتو را تا دور چانه‌اش کشید. او که به خوابیدن، زمانی که فرصتش پیش می‌آمد عادت کرده بود تقریباً در همان لحظه به خواب رفت.

زمانی که شیهه‌ی وحشت‌زده ارو او را از خواب بیدار کرد ماه بالا آمده بود. برای یک یا دو لحظه او حس گذشت گم گشتگی داشت و با خودش فکر کرد که کجاست. سپس به یاد آورد و بلند شد، در حالی که کمان در یک دست و تیر در دست دیگرش داشت، و چشمانش تاریکی اطراف را جستجو می‌کردند.



بهای آزادی ارک



او آن صدای خفه خرناس را دوباره شنید و این یکی به نظر کمی نزدیک تر می آمد. او آتش را باد زد، چند شاخه دیگر به آن اضافه کرد و نشست، به زین تکیه داد و کمان را روی زانوهایش گذاشت.

او پتو را روی شانه‌هایش انداخت و خود را آرام کرد، در حالی که این حقیقت را که مجبور است نشسته نگهبانی دهد و نامنظم چرت بزند را قبول کرده بود. در صورتی که هر ماهیچه و استخوان در بدنش می‌خواست تا دراز بکشد و آرام استراحت کند. او گفت:

- برای گناهکار استراحتی وجود ندارد.^{۵۷}

او حس می‌کرد که این قرار است شبی بلند، سرد و ناراحت باشد.

قسمتی از جمله ی معروفی از کتاب اشعیا، که می گوید هیچ استراحت و صلحی برای گناه کاران وجود ندارد. م No rest for the wicked⁵⁷



بهای آزادی ارک



فصل بیست و چهارم

همانطور که ویل به خود گفته بود، سلتن حرکت گروهش را در ساعات قبل از طلوع هر روز ادامه می‌داد.

آن‌ها ساعت‌ها قبل از طلوع آفتاب بیدار می‌شدند، زمانی که محافظان آریدی آتش‌ها را برای پختن به پا کرده، قهوه درست می‌کردند و نان‌های صاف را روی زغال برشته می‌کردند. سلتن به تغییری که به گروه آرالوئی‌ها حکمفرما شده، از دو روز پیش که رنجر جوان آن‌ها را ترک کرد بود دقت کرد. دیگر هیچ کدامشان زمان نوشیدن قهوه صبحانه، به دور آتش کمپ جوک نمی‌گفتند و نمی‌خندیدند. آن‌ها مغلوب شده و برای همراه رفتن‌شان نگران بودند.

این تغییر در سه عضو جوان‌تر بیشتر به چشم می‌خورد: هوراس، شاهدخت و رنجر جوان، گیلن. البته هلت همیشه چهره‌ی بی‌احساسی داشت. او بیشتر اوقات عبوس و کم‌حرف بود. ولی سلتن خیال کرده بود که ترشروئی او کمی برجسته‌تر شده است. واضح بود که رنجر ویل قلب و زندگی گروه را فراهم می‌آورد و بقیه نبودش را به شدت حس می‌کردند.

نه اینکه دو رنجر بزرگ‌تر همانطور که از نقاط برجسته عبور می‌کردند برای مشاهده‌ی اطراف و برداشتن یادداشت‌های پنهانی کمتر سعی کنند. سلتن مطمئن بود که آن‌ها مشخصه‌های برجسته را به یاد سپرده و یادداشت می‌کنند تا بتوانند نقشه‌ای از راه الشباح به ماراروک تهیه کنند. شاید ویل قسم خورده بود که هیچگاه نقشه‌ای که سلتن به او داده بود را کپی نکند، ولی دیگران به چنین قولی پایبند نبودند. او به این موضوع فکر می‌کرد ولی تصمیم گرفت که کار کمی برای متوقف کردنشان از دست او بر می‌آید. در چند ساعت اول و در تیرگی قبل از طلوع آفتاب، آن‌ها در همان آرایش نزدیک به هم معمول راندند.



بهای آزادی ارک



سپس، همانطور که خورشید ورود دیدنی‌اش را به نمایش گذاشت، سواران اطراف گروه مرکزی به بیرون حرکت کردند تا شکل روزانه سفرشان را به خود بگیرند.

در روز دوم، چند ساعت بعد از بالا آمدن خورشید، آن‌ها رد گروهی که جلوتر از آن‌ها حرکت می‌کرد را یافتند، همان گروهی که ارک را به عنوان گروگان به ماراروک می‌برد. البته قبل از آن نقطه هر ردی که توسط سواران به جا مانده بود توسط طوفان عظیمی که بیابان را فراگرفته، نابود شده بود. آن‌ها پی بردند که اکنون آن گروه کم‌تر از دو روز از آن‌ها جلوتر است.

هلت گفت:

- اونا آروم‌تر از ما حرکت می‌کنن.

او می‌دانست که سلتن ارک را با یکی از کاروان‌های عادی‌ای که بین الشباح و ماراروک حرکت کرده و کالاهای بازرگانی را از ساحل به شهر داخلی می‌برد فرستاده است. چنین کاروان‌هایی پیش از این اسکورت مسلح داشته و منطقی بود که دو پرنده را فقط با یک سنگ کشت. ولی البته، قاطرهای به سنگینی بارزده شده و شترهای حامل سرعت گروه را کم می‌کردند.

گیلن از زین پایین آمد و کنار علامت‌های روی زمین سخت زانو زد. آن‌ها اثرهای کوچکی از سم، اینجا و آنجا بودند، و برای چشمان تمرین ندیده تقریباً نامرئی. گه گاهی سرنخ‌های واضحی از محل عبور گروه وجود داشت، با توجه به شکل تپه‌ی مدفوع حیوانات. گیلن با چوبی به یکی از آن‌ها ضربه زد، آنرا شکست و رطوبت درونش را بررسی کرد. رنجرها از چنین سرنخ‌هایی برای مشخص کردن تازگی ردپاها استفاده می‌کردند، رطوبت درون مدفوع اسب یا عصاره درون آوند قطع شده یک ساقه که توسط حیوان عابری شکسته بود. ولی در گرمای کور کننده و خشکی بیابان آریدی، و تاثیری که بر رطوبت داشت، این مشخصه غیر قابل استفاده بود. گیلن در آخر گفت:

-سخته بگی چقدر وقتشه.

هلت شانه‌اش را بالا انداخت.

- اینجا خیلی سریع‌تر از شمال خشک می‌شه. ما می‌دونیم که نمی‌تونه بیش‌تر از دو روز باشه. اون از وقتی که طوفان تموم شده اونجا بوده.



بهای آزادی ارک



گیلن سری به تایید تکان داد.

- درست می‌گی. ولی اگه من اونو قبلاً توی خونه دیده بودم، می‌گفتم چهار روزه. فکر کنم این برای بعداً ارزش دونستن داشته باشه.

او ایستاد، گرد و خاک را از زانوهایش پاک کرد و دوباره روی زین بلیز رفت. او به سلتن نگاه کرد و دید که واکیر هم اسبش را نگه داشته و با گره‌هایی که تخت خواب سفری‌اش را پشت زین نگه می‌داشت، بازی می‌کند. آن اسب آریدی چهل و پنج درجه از سمت و سوی سفرشان منحرف شده بود و گیلن هیچ شکی نداشت که چشمان رهبر آریدی زیر سایه‌ی خفیه‌اش به محکمی روی خودش و هلت می‌چرخد. او به آرامی گفت:

- داره تماشامون می‌کنه.

و هلت بدون نگاه کردن به سمت سلتن سرش را به تایید تکان داد.

- اون همیشه تماشامون می‌کنه. فکر کنم ما اون رو عصبی می‌کنیم.

- فکر می‌کنی می‌دونه ما یه نقشه از راه درست می‌کنیم؟

هلت گفت:

- با زندگی‌م روش شرط می‌بندم. چیز زیادی رو از دست نمی‌ده. و شرط می‌بندم که داره فکر می‌کنه یه راه پیدا کنه تا جلومونو بگیره.

وقتی که آن‌ها حرکت کردند، سلتن به نظر می‌آمد گره زدن دوباره تسمه‌هایش را تمام کرده است. او با زانو مادیانش را لمس کرد و به راهی که پیشروانش درست کرده بودند برگشته و شروع به تاختن کرد.

گیلن پرسید:

- نظرت در موردش چیه؟

این بار، هلت قبل از جواب دادن به آن آریدی بلند قد نگاه کرد. گیلن می‌دانست که او درباره نظرش فکر کرده و هر چه در مورد واکیر می‌داند، و هر حسی که در موردش دارد را می‌سنجد. سرانجام، هلت پاسخ داد:



بهای آزادی ارک



- من روش‌هاشو دوست دارم. یه عالمه از این مقامات رسمی همیشه دنبال رشوه گرفتن هستن. رشوه و فساد توی این کشور تقریباً روش زندگیه. ولی اون این شکلی نیست.

گیلن گفت:

- اون یه سربازه، نه یه سیاست مدار.

او سوءظن عادی مردان جنگی را نسبت به سیاست و رسومات داشت، و ترجیح می‌داد با مردانی سر و کار داشته باشد که می‌دانند جنگیدن برای زندگی چه معنایی دارد. گیلن فکر کرد، چنین مردانی همیشه صداقت ذاتی‌ای را با خود دارند.

هلت سری به تایید تکان داد:

- و یه خوبش. به آرایش نظامی که ما رو توش گذاشته نگاه کن. توی دید اول، به نظر می‌رسه ما توی بیابون، مثل گاوهای قهوه‌ای سرگردونیم. ولی از هیچ جهتی نمی‌تونن به ما نزدیک بشن، مگر اینکه یکی از اون پیشروها یه چیزی ببینه.

گیلن گفت:

- به نظر می‌رسه افرادش بهش احترام می‌ذارن. اون مجبور نیست برای درست کردن چیزا داد و فریاد کنه.

-آره. از وقتی که راه افتادیم کمتر شنیدم صداشو بالا ببره. این معمولاً اینو نشون می‌ده که افرادش باور دارن که اون می‌دونه چی کار داره می‌کنه.

آن‌ها برای چند دقیقه ساکت شدند، در حالی که هر دو به پیکری که با شل سفید و پشت صاف، تنها و بیست متر جلوتر از آن‌ها می‌راند فکر می‌کردند. گیلن که نیشخند می‌زد گفت:

- به هر حال، زیاد مهربون نیست.

او سعی می‌کرد که هلت را در حال صحبت نگه دارد و تلاش کند که استاد پیرش را از نگرانی در مورد ویل که جایی در این بیابان هرز رفته بود باز دارد. هلت این نیت را حس می‌کرد و برایش قدردان بود. صحبت کردن با گیلن، فرجه‌ای بود میان نگرانی همیشگی‌ای که او درباره‌ی پسری که برایش معنی زیادی پیدا کرده بود حس می‌کرد. بدون اینکه قصدش را داشته باشد، آه بلندی کشید. گیلن به سرعت به او نگاه کرد. او گفت:



بهای آزادی ارک



- اون حالش خوبه، هلت.

- امیدوارم. فقط فکر می کردم...

آن فکر هلت هر چه بود زمانی که چیزی توجهش را جلب کرد گم شد. ابری از خاک از جلو به آن‌ها نزدیک می شد - زمانی که توانست در سوسوزدن های گرما بهتر ببیند و پیکر تیره ی جلوی ابر گرد و خاک را تشخیص دهد، پی برد که یکی از پیشرو هاست. او می توانست گرد و خاک را که با هر ضربه ی پای اسب به هوا بر میخاست را ببیند. او به سرعت گفت:

- ما اینجا چی داریم؟

او ابلارد را با زانویش لمس کرد و جلو رفت تا کنار سلتن براند و گیلن هم با تقریباً یک متر فاصله دنبالش کرد. او پرسید:

- پیک؟

سلتن سرش را برای مخالفت تکان داد. او به آن‌ها گفت:

- اون یکی از دیدبان هاست. باید چیزی اون جلو باشه.

آن سوار اکنون نزدیک تر بود و آن‌ها می توانستند جزئیات را تشخیص دهند. سوار زمانی که قامت بلند واکیر را تشخیص داد به آرامی اسبش را منحرف کرد و مستقیماً به سمت سلتن راند.

گیلن ناگهان گفت:

- لاشخور ها.

زمانی که دیگران روی نزدیک شدن سوار متمرکز بودند، چشمان زیرک او پیش رو را جستجو می کردند.

هلت اکنون به بالا نگاه کرد ولی چشمان گیلن جوان تر از مال او بودند.

او فکر کرد که نقطه های سیاهی که در آسمان رو به رویشان چرخ می زدند را دیده است. یا این فقط به این خاطر بود که مغزش می گفت می تواند آن‌ها را ببیند، چون گیلن گفته بود آنجا هستند.



بهای آزادی ارک



زمانی که سوار نزدیک تر آمد، و در میان ابر گرد و خاک اسبش را متوقف کرد، تمام تردیدها از بین رفت. او گزارش داد:

- سرور، ما جلوتر لاشخورها رو دیدیم.

سلتن صبر کرد. مردانش به خوبی تمرین دیده بودند و او می دانست که چیزهای بیشتری برای گزارش دادن وجود دارد. آن مرد ادامه داد:

- من سر جوخه اقبال⁵⁸ و دو مرد رو برای شناسایی فرستادم. تا اون زمان، پیشروهای جلو رو متوقف کردم.

سلتن برای تایید سرش تکان داد:

- خوبه. ما تا وقتی که به پیشروها برسیم به راهمون ادامه می دیم. تا اون موقع اقبال باید چیزی برای گزارش دادن داشته باشه.

او اضافه کرد:

- به پستت برگرد.

آن پیک اسبش را چرخاند، دهان، پیشانی و دهانش را در سلام نظامی عجولانه‌ای لمس کرد، در همان راهی که آمده بود تاخت و گرد نرم بیشتری را به هوا فرستاد. سلتن به دو رنجر نگاه کرد.

- بهتره سالم باشیم تا متاسف. اون لاشخورها یعنی یه چیزی اون جلو مرده. نمی دونیم چیزی که اونا رو کشته هنوز اون اطراف هست یا نه.

هلت برای توافق سری تکان داد. او پی برده بود که بیابان جای خطرناکی برای مسافرت کردن است. سلتن بیشتر از حد سرباز خوبی بود تا بخواهد ناآماده به دیدن آنچه لاشخورها را جذب کرده است برود. گیلن اشاره کرد:

- اونجا یه عالمه لاشخور هست. یعنی می تونه یه عالمه قتل در گرفته باشه.

سلتن پاسخ داد:

⁵⁸ Corporal Iqbal



بهای آزادی ارک



- این همون چیزیه که ازش می ترسم.

ترس‌هایش درست بودند. آن‌ها یک ساعت بعد به صحنه جنگ رسیدند. آن صحنه زیاد هم به جنگ شبیه نبود - بیش‌تر شبیه قتل‌عام بود. اسب‌ها، قاطرها، شترها و مردان همه در بیابان پراکنده شده بودند و بدن‌های بی‌جان‌شان با راه‌های تیره شده از خون خشک شده که در ماسه‌ها فرو رفته بود محاصره شده بودند.

این همان گروه تاجر از الشباح بودند، و تک تکشان نابود شده بودند.

همانطور که تازه رسیدگان در میان‌شان می‌راندند، لاشخورهای سیاه ضیافتشان را ترک کرده و با تنبلی به آسمان رفتند. هلت به اونلین و هوراس گفت که عقب بمانند. او و گیلن پیاده شده و با سلتن میان بدن‌ها قدم زدند.

آن مردان و حیوانات کشته شده بودند، و سپس در جنون بی‌منطقی تکه تکه شده بودند. کمتر بدنی پیدا می‌شد که فقط یک زخم کشنده داشته باشد. بسته‌های محموله پاره شده و محتویاتشان روی زمین پراکنده شده بودند. هر چیز باارزشی برده شده بود. سپس صیادان کار زشت و مهیبشان را انجام داده بودند. هلت پرسید:

- فکر می‌کنی چه زمانی بوده؟

سلتن به اطراف نگاه کرد؛ چهره خونسرد همیشگی تیره‌اش با خشم و غضب همراه شده بود. او پاسخ داد:

- من می‌گم صبح زود.

و گیلن که کنار یکی از بدن‌ها زانو زده بود، برای تایید به هلت سرش را تکان داد. سلتن توضیح داد:

- صیادهای بزرگ، گربه‌ها و شغال‌ها، هنوز به اونا نرسیدن. اونا دوست دارن شب به جستجو برن، پس این اتفاق باید بعد از طلوع امروز اتفاق افتاده باشه. و لاشخورها هنوز دارن جمع می‌شن.

همانطور که سلتن صحبت می‌کرد، هلت حرکت کرده و صحنه را نزدیک‌تر بررسی کرد. سلتن به بالا و به پرنده‌هایی که بالای سرشان چرخ می‌زدند نگاه کرد، که به سادگی روی هوای گرم که از کف بیابان به بالا می‌رفت سواری می‌کردند.

گیلن پرسید:



بهای آزادی ارک



- ایده ای داری کی این کارو کرده؟

سلتن او را برای لحظه ای بررسی کرد، درحالی که کنترل احساساتش را به دست می گرفت. او به خلاصه و در حالی که تقریباً کلمه را به بیرون پرت می کرد گفت:

- توالگی ها. همه ی اینا ... او به بدن های تکه تکه شده اشاره کرد.

... - یه نمونه از کار دست اوناس.

او که گیج شده بود سرش را تکان داد.

- ولی چرا؟ چرا اونا باید به یه گروه مسلح حمله کنن؟ بیشتر از بیست تا سرباز توی محافظا بودن. معمولاً گروه های توالگی به گروه های کوچیک تر حمله می کنن. چرا این؟

هلت که از بازدیدش از زمین ویران شده باز می گشت گفت:

- شاید یه نفر بهشون پول داده.

واکیر که اخم می کرد اکنون به او نگاه کرد. او پرسید:

- کی؟ کی بهشون پول داده؟

هلت به آن ها گفت:

- هر کی که همون اول به ارک خیانت کرده. یه نگاه به اطراف بکن. هیچ نشونه ای از اون نیست. هر کی که مردانت رو کشته اون رو با خودش برده.



بهای آزادی ارک



فصل بیست و پنجم

اشتباهات ویل شروع به ترکیب شدن می کردند. و همانطور که این اتفاق می افتاد، خطر رفته رفته بزرگتر می شد. او از اشتباه اول، همان اشتباهی که باعث دیگر اتفاقات شد، هنوز بی خبر بود. حقیقت این بود که در قسمت بیشتر روز اول، او توسط گمراه شدگی شمال یاب نادقیقتش، با فاصله ی زیادی از مسیر منتخب به سمت شرق سفر می کرد. وقتی که اثر منابع آهن را در ردهیلز سرانجام پشت سر گذاشت و شمال یاب به جهت درست برگشت، تخریب انجام شده بود. با هر کیلومتر، او از مسیری که فکر می کرد طی می کند دورتر میشد. اکنون او موازی آن مسیر حرکت می کرد، ولی با کیلومترها فاصله از جایی که فکر می کرد در آن است.

دومین اشتباه این بود که خودش را متقاعد کرد که آن نقاط برجسته ای که به دنبالش می گشت را دیده است. مسلماً، او هیچ تپه ی سرصافی را ندیده بود. ولی او به خودش گفت که بدون شناسایی کردنش از آن عبور کرده و با این استدلال که بدون شک شکل تپه در سالها، از آنچه نقشه ی سلتن معلوم می کرد تغییر کرده است، خودش را راضی کرد.

سکوی کوتاهی که در اواخر بعد از ظهر قبل دیده بود هیچ شباهت حقیقی ای به خطی از قله ها نداشت.

ولی او نیاز داشت که باور کند که قله ها را دیده است، پس خودش را متقاعد کرد که واقعاً دیده است.

او هیچ غاری ندیده بود، و نقشه نشان می داد که قله ها با آن غارها پر شده اند.

به جای آن، او به خودش اطمینان داد که غارها به دلیل اینکه او در سایه ی اواخر بعد از ظهر سفر می کرد غیرقابل دیدن بودند.



بهای آزادی ارک



حالا، برای حل کردن این مشکل برای همیشه، او باید شکل سنگ‌های متعادلی را در چند ساعت آینده مشاهده می‌کرد - شکلی که از قرار داده شدن ناپایدار سنگ بزرگی روی یکی کوچکتر ایجاد شده بود. او با حس شوم پیش رونده ای به خود گفت؛ حداقل شکلی مانند آن خالی از سوء تفاهم خواهد بود.

او عبوسانه به خودش گفت، مگه اینکه توی شب، بزرگه از روی کوچیکه افتاده باشه.

او نیاز داشت تا آن شکل را ببیند، چون ذخیره ی آبش به شکل خطرناکی تقلیل یافته بود.

مشک اول خالی بود. دومی کمتر از نصف آب داشت. او چند بار سعی کرده بود تا آب خوردنش را جیره بندی کند ولی گرما به سادگی نیرویش را گرفته بود، پس او یا مجبور بود بنوشد یا بیهوش روی زمین بیفتد.

او خودش را با این حقیقت آرام کرده بود که وقتی که سنگ‌های متعادل را ببیند که در جایشان محکم شده اند؛ مشکل آب حل خواهد شد. چند کیلومتر بعد از سنگ‌ها، نمزاری روی نقشه مشخص شده بود، تو رفتگی کوچکی از بستر رودخانه‌ای خشک شده که آب به آرامی روی سطحش جریان داشت. وقت رسیدن به آنجا، تنها کاری که باید می‌کرد این بود که تقریباً یک متر حفر کند و منتظر بماند تا سوراخ پر شود.

او می‌دانست که آن آب گل‌آلود و ناخوشایند، ولی قابل نوشیدن است. و وقتی که مشک‌هایش پر شده و مکانش برای همیشه تایید شده باشد، او می‌توانست به مقصد آن چشمه‌ها براند.

در چند ساعت آینده، او به سادگی باید آن سنگ‌های متعادل را می‌دید، یا او گم شده بود؛ مجازاً و لفظاً.

به عنوان یک نتیجه، او باید به نقشه و شمال یابش اعتماد می‌کرد و به باور اینکه زود یا دیر، او سنگ‌ها را می‌دید ادامه می‌داد. او به سادگی هیچ راه دیگری نداشت.

این اعتقاد به سرنوشت‌اش بود که او را به سمت آخرین و جدی‌ترین اشتباهش هدایت کرد. او که توسط نیازش به پیدا کردن آن سنگ‌های متعادل چیره شده بود، و راه کارش را تا آن زمان مشخص کرده بود، به راندن در گرم ترین ساعات روز ادامه داد.

او می‌دانست که بیابان نوردان باتجربه مانند سلتن هرگز چنین کاری نمی‌کنند. ولی دوباره، او خودش را قانع کرد.



بهای آزادی ارک



سلتن می توانست توسط ستاره‌ها جهت یابی کند و به نور خورشید برای دیدن نقاط برجسته زمین و نقاط مرجع نیاز نداشت. آن به این معنی بود که او می تواند چند ساعت در میان روز را برای استراحت اختصاص دهد. ویل برای نیازش به پیدا کردن آن نمزار عجله داشت و چند ساعت گرما بیش از حد ضرر نمی زد.

پس او راند، در حالی که همانطور که خورشید بالاتر می رفت گرما مانند نیروی فیزیکی‌ای به او فشار می آورد. خود هوا هم داغ بود، به شکلی که زمان نفس کشیدن گلو و شش‌هایش را می‌سوزاند. به نظر می‌رسید که آن گرمای همه‌گیر اکسیژن را از هوا بیرون می‌کشد، پس او برای داخل کشیدن هوا نفس نفس می زد.

مانند گرما، درخشش خورشید هم یک شکنجه ی دائمی بود، و او را مجبور می‌کرد تا به فواصل درخشان با چشمان تقریباً بسته نگاه کند.

زیر او، ارو با سری پایین به‌آرامی و واماندگی حرکت می‌کرد. ویل از زوال سریع اسب مطلع بود، و هیچ ایده ای نداشت که وضعیت خودش بدتر از آن است.

او گفت:

- وقت یه کم آبه، پسر.

صدایش بیشتر از یک قورقور خشن که راه خودش را از میان گلو و دهان خشکش باز کرده بود، نبود.

او که بدنش خشک و ناراحت بود از زین پایین آمد. زمانی که به زمین رسید چند قدم تلو تلو خورد و مجبور شد برای ثابت کردن خودش به پهلوی اسب تکیه دهد. ارو که سرش خم بود و تقریباً به زمین می رسید بی حرکت ایستاد. سپس او وزنش را روی سمت چپش انداخت، در حالی که به نظر می رسید به سم جلو و سمت راستش لطف می کند. هم اکنون، بعد از چند ثانیه ایستادن، ویل می توانست گرمای مشتعل زمین را حس کند که از ته چکمه‌هایش پاهایش را می‌سوزاند. او فکر کرد، برای سم‌های پوشیده نشده ی ارو، این باید شکنجه باشد. او به اسب گفت:

- من یه دقیقه ی دیگه به اون رسیدگی می کنم. اولش آب می خوریم.

او با گره‌هایی که سطل را در جایش نگه می داشت ور رفت و سطل را روی زمین انداخت. او به کوتاهی خندید. به ارو گفت:



بهای آزادی ارک



- فرقی نمی‌کنه که پر نبود.

آن اسب پاسخ نداد. او که سطل را به دقت روی زمین می‌گذاشت و مطمئن می‌شد که آن را روی سطح صافی گذاشته است، ویل آب باقی مانده را برداشت و با دقت درش را باز کرد. او با اندوه آگاه شد اکنون چه قدر سبک است. همانطور که او با دقت آب را می‌ریخت، سر ارو به سمت صدا چرخید. اسب صدای خرخر کوتاهی از گلویش در آورد. ویل گفت:

- صبر کن⁵⁹.

سپس او دوباره با ایده‌ی این که به اسبش بگوید اسب‌هایش را نگه دارد خندید. او ادامه داد.

- نه این که تو واقعاً اسبم باشی. ولی با همه‌ی اینا اسب خوبی هستی.

قسمتی از مغزش از این حقیقت که او در حال خندیدن و لطیفه گفتن با اسبش است نگران بود. او حس عجیبی داشت که کناری ایستاده و خود و ارو را تماشا می‌کند، در حالی که در برابر این رفتار غیر معقول اخم کرده است. او آن تصور مسخره را به کناری راند و سطل را برای ارو نگه داشت تا بنوشد.

مانند همیشه، زمانی که نوشیدن اسب را تماشا می‌کرد، دهان و گلویش را حس کرد که به کار می‌افتند.

ولی در حالی که روز قبل دهانش حس ضخیم و چسبنده‌ای داشت، امروز تمام رطوبت اضافی از آن رفته و دهانش خشک و ورم کرده بود.

ارو که زبان بزرگش به شکل بیهوده‌ای شکاف‌های سطل، جایی که قطره‌های آخر ممکن بود پنهان شده باشند را می‌گشت، خوردنش را تمام کرد. ویل به مقبولیت آرام آن اسب نسبت به مقدار آبی که به او می‌داد عادت کرده بود. در هر حال، این بار ارو سرش را بالا آورد و با اصرار اطراف مشکی که روی شانه‌ی ویل بود را بو کشید. این اشاره‌ی دیگری به آن بود که چگونه وضعیتشان بدتر می‌شود. تمرینات اسب توسط نیازش به آب مغلوب شده بود.

ویل آن پوزه‌ی جستجوگر را به کناری راند. او تقریباً غیر قابل شنیدن گفت:

59 Hold your horses اصطلاحیست به معنای صبر کردن، لفظاً معنای «اسب‌هایت را نگه دار» می‌دهد. م.



بهای آزادی ارک



- ببخشید پسر. بعداً.

او خودش دو جرعه ی کوتاه نوشید، هر کدام را در دهانش نگه داشت، قبل از اینکه اجازه دهد به آرامی در گلویش روان شود. سپس بی میل دوباره مشک را بست و آن را در سایه ی یک بوته گذاشت.

او سم چپ و جلوی ارو را بالا آورد تا آن را امتحان کند. آن اسب خرخر کرد و ناشیانه تکان خورد.

آن جا هیچ زخم قابل دیدنی وجود نداشت ولی وقتی که او کف دستش را روی مرکز نرم سم گذاشت، می توانست گرما را احساس کند. زمین بیابان داشت پاهای محافظت نشده ی ارو را می سوزاند. ویل آن را حتی بیشتر، حالا که ایستاده بود حس می کرد. گرما در تمام اطرافشان وجود داشت. آن گرما از خورشید پایین می آمد، به زمین بیابان برخورد کرده و دوباره بالا می رفت. حداقل زمانی که ارو را می راند کمی از آن مصون بود.

او پتویش را از پشت زین باز کرد و آن را به شکل مربع و باریکه قطعه قطعه کرد. سپس آن تکه های پتو را دور پاهای اسب کوچک پیچید و زیر آن را با چند لایه ی در هم پیچیده شده پر کرد، و کل آن را با باریکه ها سر جایش گره زد.

او می دانست که وقتی شب شود هوا سرد خواهد شد. ولی اگر اسبش چلاق می شد در وضعیت بدتری قرار می گرفت.

به نظر می رسید که ارو راحت تر ایستاده و دیگر به سمت راستش تکیه نمی دهد. ویل افسارش را گرفت و او را چند قدم هدایت کرد، و به عقب برگشت تا راه رفتن ارو را ببیند. او با کمی آرامش دید که آن اسب دیگر به هیچ سمتی نمی لنگد.

او دوباره مشک را برداشت، آن را روی شانهاش انداخت و آماده شد تا سوار شود. سپس ایستاد و روی گردن ارو ضربه زد. او گفت:

- من یه مدت راه می رم. تو تا حالا همه ی کارا رو کردی.

او شمال یابش را بیرون آورد و مسیرش را چک کرد، و به دنبال نقطه ی مشخص گشت. آنجا یک ستون قائم از سنگ و نمک در فاصله ی متوسطی وجود داشت، در حالی که کریستال هایش با درد برای چشمان او در نور خورشید می درخشید.



بهای آزادی ارک



ولی آن دنبال کردن ردش را راحت تر می کرد و او به سمتش رهسپار شد.

ارو که سرش پایین بود پشت سرش به آرامی قدم زد، در حالی که اکنون سم‌هایش صدای خفه شده و عجیبی روی ماسه ی بیابان می داد.

یک اشتباه دیگر. ویل که با گرمای غیرقابل اجتناب محاصره شده بود، شنلش را برداشت و روی زین انداخت. او آستین پیراهنش را بالا زد و برای چند لحظه، او احساس کمی خنک‌تری داشت. ولی آن یک تصور بود. آن شنل، مانند پیراهن‌های گشاد آریدی، به بدن کمک می کرد که مرطوب بماند. بدون آن، و در معرض خورشید، او حتی پرسرعت‌تر از قبل آب بدنش را از دست می داد.

به علاوه، بازوهای پوشیده نشده‌اش شروع کردند تا قرمز شوند، سپس بسوزند و تاول بزنند. ولی زمانی که اشتباهش را بفهمد؛ دیگر قادر به فکر کردن نخواهد بود. دستگاه بدنش در حال خاموش شدن بود. تفکراتش نامنظم و غیرقابل اطمینان می شدند. و هنوز او آن سنگ‌های متعادل فراری را ندیده بود. اکنون احساس ترسی با او همراه شده بود. آن‌ها باید جایی باشند و او باید آن‌ها را می دید. او به خودش گفت، به زودی، به زودی. او دیگر نمی توانست امیدوار باشد تا آن را در یک یا دو ساعت بعد ببیند. او برای بیشتر از چهار ساعت با دیدن هیچ ردی از آن‌ها می راند و راه می رفت.

بعد از ظهر، او چرخید تا با ارو در رو شود. او پرسید:

-تو اونا رو دیدی؟

ارو با بی علاقتی به او نگاه کرد. ویل اخم کرد. او گفت:

- اوه، حرف نمی زنی؟ شاید یه کم گلوت خشک شده.

او در کناری ایستاده و خودش و اسب را تماشا می کند که در بیابان می چرخند. او در برابر هوشمندی خودش خندید، و برای لحظه ای دوباره آن احساس ناخوشایند را پیدا کرد - همانی که او از مشکی که روی شانه اش آویزان شده بود آگاه شد. او به ارو گفت:

- به نوشیدنی نیاز دارم.



بهای آزادی ارک



او به شکل غیرمنطقی ای به خود گفت که وزن مشک مزاحمش است. اگر بیشتر بنوشد، مشک سبک تر خواهد شد. او تصمیم گرفت که این گونه راحت تر حرکت خواهد کرد.

او بشدت نوشید، سپس از چشمان سرزنشگر ارو روی خودش آگاه شد. با حس عذاب وجدان، او مشک را دوباره بست و راه افتاد.

سپس آن فکر به او خطور کرد. سلتن به او یک نقشه ی اشتباه داده بود. هیچ قله ای که سطح پر از غار داشته باشد وجود نداشت. هیچ تپه ی سرصافی وجود نداشت. البته، واکیر چنین سند ارزشمند استراتژیکی را به او نمی داد! چرا او قبلاً این را نفهمیده بود؟ آن خوک به او نقشه ی غلط داده بود و او را به میان بیابان فرستاده تا بمیرد. او به اسب گفت:

-اون به ما حقه زده. ولی من نشونش می دم. ما الان باید نزدیک اون نمزار باشیم. ما پیداش می کنیم و من برمی گردم و نقشه رو توی اون گلوی دروغگوش فرو می کنم.

ویل اخم کرد. اگر نقشه اشتباه بود، پس هیچ نمزاری در چند کیلومتر آینده وجود نداشت. او مکث کرد. با این حال، آنجا باید نمزاری می بود. باید! سپس افکارش واضح شدند. او به ارو گفت:

- البته! اون نمی تونسته همه چیو تحریف کنه! بعضیاش باید درست باشن! وگرنه ما همون اول می فهمیدیم این نقشه غلطه! این واقعاً مکاری تو رو می رسونه.

حالا که این مشکل حل شده بود، او تصمیم گرفت که می تواند به ارو کمی بیشتر از آب گران بها بدهد. ولی نیروی باز کردن سطل بیش از حد زیاد به نظر می آمد. به جای آن، او اجازه داد تا آب روی دست فنجان شده اش بریزد و همان طور که زبان بزرگ ارو آن را لیس می زد به نرمی بخندد.

البته، کمی از آب ریخت و فوراً توی ماسه ی برشته شده فرو رفت. ولی اهمیت نداشت. آب بسیار بیشتری در نمزار بود. او به اسب گفت:

- خیلی بیشتر از اینا توی نمزار هست.

او در مشک را دوباره بست و کنار ارو ایستاد. او فکر کرد، مشکل این است که بدون کمی بیشتر آب، او شاید نیروی رسیدن به نمزار را پیدا نکند. سپس او می مرد، فقط به خاطر آنکه او از نوشیدن آبی که هم اکنون داشت



بهای آزادی ارک



خودداری کرده بود. این احمقانه بود. او فکر کرد، هلت اینو تایید نمی کنه. او که تصمیمش را گرفته بود، در مشک را باز کرد و آخرین قسمت آب را نوشید.

سپس او بلند شد، تلو تلو خورد و به ارو اشاره کرد تا به دنبالش بیاید. او، در حالی که آن کلمات مانند غار خشن یک کلاغ به نظر می آمدند، گفت:

- بیا، پسر.

او افتاد. همانطور که سعی کرد بلند شود زمین دستش را سوزاند و او نیرویی برای بلند شدن نداشت. او سرش را تکان داد و سپس، به شکل شگفت انگیزی، او آن را دید!

سنگ های متعادل، همانگونه که سلتن آن ها را ترسیم کرده بود! آن ها فقط چند صد متر جلوتر بودند و او فکر کرد که چرا قبلاً آن ها را ندیده است. دقیقاً پشت آن ها نزاری بود، و همه ی آبی که او می توانست بنوشد.

او نمی توانست بایستد، ولی می توانست به سادگی آن مسافت را بخزد. او شروع کرد تا به سمت آن سنگ های متعادل زیبا بخزد. او تعجب کرد:

- اونا چجوری اینکارو می کنن؟ چرا نمی افتن؟

سپس با خنده ای افزود:

- سلتن خوب و پیر! چه نقشه ای!

او به پشت سرش نگاه کرد. ارو که پاهایش باز شده و سرش آویزان بود، ایستاده بود و او را دنبال نمی کرد.

او فریاد زد:

- بیا، ارو! یه عالمه آب اینور هست! بیا! فقط به سمت سنگ ها! اون سنگ های متعادل شگفت انگیز و فوق العاده!

اونا چجوری این کارو می کنن؟! بیا اینجا و ببین!

او نفهمید که کلماتش فقط خرخری غیر قابل تشخیص هستند. آبی که نوشیده بود برای جبران آن مقداری که در پنج ساعت گذشته از دست داده کافی نبود.





کارآموز رنجر: جلد هفتم

نویسنده: جان فلانگن

بهای آزادی ارک



او به خزیدن ادامه داد و خود را از روی زمین سخت و سنگی می کشید - سنگ ها دستانش را می بریدند و گرما آن ها را می سوزاند. او اثرات خونی ای از دستش به جا می گذاشت - اثراتی که در گرمای تحمل ناپذیر به سرعت خشک شده و به شکل قهوه ای تیره درآمدند. ارو رفتنش را با چشمانی افسرده تماشا کرد. ولی اسب هیچ حرکتی برای دنبال کردنش انجام نداد. هیچ دلیلی برای این کار وجود نداشت.

هیچ سنگ متعادلی وجود نداشت و ویل در یک دایره ی بزرگ می خزید.



زندگی پیشتاز

بهای آزادی ارک



فصل بیست و ششم

سلتن با شنیدن حرف های هلت به سرعت به بالا نگاه کرد، در حالی که اخمی از پیشانیاش می گذشت. او پرسید:

- کی باید برای چنین کاری بهشون پول بده؟ و چرا باید اینکارو بکنن؟

هلت به نرمی به سلتن نگاه کرد. او می دانست که آن آریدی برای مرگ این همه از افرادش عصبانی و احساساتی ست، و حس می کرد که احساساتش از آن دشمنی طولانی با قبیله ی تولاگی نیرو می گیرد.

این موقعیت یک موقعیت خطرناک بود و او می بایست کلماتش را بهدقت انتخاب می کرد. او به این نتیجه رسید که هر چه بیشتر از اتفاقات اینجا آگاه باشد، راحت تر می تواند سلتن را به آنچه می خواست بگوید قانع کند. او چرخید و به آرامی به گیلن گفت:

- یه نگاهی به اطراف بنداز. ببین می تونی بفهمی چه خبر بوده یا نه.

رنجر جوان سری تکان داد و حرکت کرد. فقط در آن زمان هلت به سوال سلتن برگشت. او پاسخ داد:

- گفتم که هر کسی همون اول به ارک خیانت کرده پشت این ماجراست.

- باید توشاک باشه. این دقیقاً همون کاراییه که اون می کنه.

اسوینگال بدون اینکه به او توجه شود آمده بود. او در صحنه به دنبال ابرجارلش گشته و به همان نتیجه ی هلت رسیده بود. سلتن از هلت به اسوینگال نگاه کرد، و سپس نگاهش را برگرداند. حالا حس دیگری روی صورتش نمایان بود - شک و تردید. او آن ها را به چالش طلبید - :این توشاک کیه؟ من هیچ وقت این اسمو نشنیدم. چرا اون باید پول بده تا ابرجارلتونو بدزدن؟ هلت گفت - :به همون دلیلی که همون اول به ارک خیانت کرد. اون می



بهای آزادی ارک



خواد ارک از راهش کنار بره. او دید که سلتن در حال پرسیدن سوال دیگریست ولی او زودتر از آن مرد دیگر ادامه داد:

- این موضوع سیاسته. سیاست اسکاندیایی. یه گروه از اسکاندیایی ها هستن که ارک رو دوست ندارن و می خون عزل بشه.

او اولین نشانه های فهم را در صورت آن آریدی دید. آریدا پر از دسیسه های سیاسی بود و سلتن این را به عنوان یک توضیح قابل باور قبول کرد. ولی او کاملاً قانع نشده بود.

- تکرار می کنم. من هیچ وقت چیزی از این آدمه توشاک نشنیدم. فرض کنم که اون یه اسکاندیاییه، مثل تو؟
او این سوال آخر را از اسوینگال پرسید که صورتش با ترشروی در هم رفته بود.

- اون اسکاندیاییه، ولی نه مثل من.

سلتن در حالی که آن اختلاف را قبول می کرد سری به تایید تکان داد. عصبانیت اسوینگال، مانند مال خودش، احتمالاً بیشترین جنبه ی متقاعد کننده ی استدلال هلت بود. ولی سلتن یک اشکال دیده بود.

- اگه این توشاک می خواد رهبر شما از راهش کنار بره، چرا به خودش زحمت داده اونو بدزده و گروگان بگیره؟
چرا به راحتی مثل بقیه نکشتش؟

ولی هلت هم اکنون، مثل اینکه آن را پیش بینی می کرده، قبل از اینکه سلتن جمله اش را تمام کند سرش را تکان می داد. او فوراً پاسخ داد:

- اون زمان نیاز داره. گفتم که این گروه کوچیکن. بیشتر اسکاندیایی ها از ارک به عنوان ابرجارل راضین. پس توشاک و دوستاش برای ایجاد کردن عدم اطمینان و خشم به زمان نیاز دارن. یه ابرجارل مرده به دردشون نمی خوره. بقیه ی اسکاندیایی ها، به سادگی یه دونه دیگه تعیین می کنن. شاید یکی از دوستای خود ارک. شاید همین اسوینگال.

اسوینگال با جدیت گفت:

- خدا نکنه.



بهای آزادی ارک



هلت به خودش اجازه داد تا به آن اسکاندیایی بزرگ لبخند عبوسی بزند.

- ولی اگه ارک گم بشه، یا یه جایی زندانی بشه، این می‌تونه به عنوان ناشایستگی خودش تلقی بشه و توشاک و گروهش شایعاتی رو شروع کنن که توانایی و شایستگی اون رو به عنوان رهبر زیر سوال می‌بره. مخصوصاً اگه همون موقع زندان بان‌هاش مقدار زیادی پول برای بهای آزادیش طلب کنن. اسکاندیایی‌ها اینجور چیزها رو دوست ندارن.

اسوینگال موافقت کرد:

- البته که نداریم. برای همینه که رئیس بهم گفت برای کمک اول برم آرالوئن.

سلتن به آن گروه نگاه کرده و سرش را به تایید تکان داد. او هنوز راضی نشده بود. ولی او در عجب بود که چرا اسوینگال با گروهی از غریبه‌ها، برای پرداخت بهای آزادی بازگشته است. تا کنون، تنها دلیلی که به او داده بودند این بود که ارک دوست آرالوئنی هاست. حالا او می‌توانست توضیح منطقی‌ای برای درگیری آنان ببیند. راه حل سریعی برای این مشکل می‌توانست لطفی به ارک باشد.

هر چه این ماجرا بیشتر طول می‌کشید، فرصت بیشتری برای دشمنانش بود تا اختلاف عقیده را میان هم وطنانش گسترش دهد. هلت گفت:

- با داشتن زمان کافی، ناراضی‌ها می‌تونن وضعیت رو طوری بکنن که کاندیدای خودشون رو ارائه بدن. شاید خود توشاک.

این بار، تنها نظر اسوینگال در برابر این ایده خردی از عصبانیت بود. سلتن به جلو و عقب قدم برداشت و زمانی که به جمله‌های هلت فکر می‌کرد ریشش را خاراند. ناگهانی، او ایستاد و دوباره به هلت نگاه کرد. او گفت:

- فکر کنم این ممکنه...

کلمه‌ی «ولی» گفته نشده، با لحن صدای او در هوا باقی ماند. هلت صبر کرد، در حالی که مصمم بود کسی نباشد که آن شک واضح را به زبان می‌آورد.

مانند سلتن، او نیز برای قتل عام اطرافش دلیل امکان‌پذیر دیگری را نیز می‌دید. ولی قبل از اینکه آن را بگوید، سلتن سوال دیگری داشت.



بهای آزادی ارک



- تو گفتی اون هم وطنت توشاک پشت اینه. و گفتی که اون، در اول به رهبرت خیانت کرده؟

او این سوال را از اسوینگال پرسید. گرگ دریایی سرش را به تایید تکان داد، و سلتن حرفش را دنبال کرد:

- باز من هیچ وقت اسمشو نشنیدم. خبرچین ما یه ماهیگیر از یه روستای کوچیک اطراف ساحل بود. حقیقتاً بیشتر شبیه قاچاقچی بود تا ماهیگیر. اون یادگرفته بود تا بدون دیده شدن میون آب ساحل ما حرکت کنه. اون کشتی شما رو دیده و برای ما خبر آورده بود.

اسوینگال هیچ نگفت. ولی باز هلت جواب آماده ای داشت.

- شما با یه اسکاندیایی مذاکره نمی کنین. اگه توشاک سعی می کرد بهتون نزدیک بشه، نمی تونست قبل از اولین دسته تیرها که میومد سمتش یه کلمه بگه. البته که اون به یه رابط نیاز داشت. و براش راحت بود تا با یه قاچاقچی رابطه برقرار کنه. احتمالاً خبرچین شما همونی بوده که جدول زمانی غلط جابجایی پول ها رو به ارک فروخته.

- آره، فک کنم این منطقیه.

با وجود کلماتش، همه ی آنها می توانستند لحنی از شک را در صدای سلتن بشنوند.

- ولی من دارم به یه ایده ی دیگه برمی گردم.

او با بی علاقگی دستش را به اطراف صحنه مرگ و خرابی حرکت داد. هلت با بی احساسی صبر کرد. او فکر کرد، بذار خودش بگه. به جاش اونو نگو، یا بهش اعتبار می دی.

- من باهات موافقم، این می تونه کار اسکاندیایی ها باشه، یا توالایی ها که اسکاندیایی ها بهشون پول دادن. ولی یه احتمال دیگه هم هست که چرا بدن ارک اینجا نیست. اونا یه گروه آزاد کردن بودن. اون مردم مردان منو کشتن و ارک رو آزاد کردن. حتی حالا، اون می تونه به سمت ساحل و یه کشتی دیگه در حرکت باشه. هلت پرسید:

- اگه این کارو بودیم، تو فکر می کنی ما خودمون رو با رضایت توی دستای تو می داشتیم؟

سلتن به او گفت:



بهای آزادی ارک



- فکر کنم این دقیقاً همون بلوفیه که شما می زدید. شما با من مذاکره می کنین، در حالی که یه گروه اسکاندیایی دیگه برای آزاد کردن دوستتون درست می کنید. اگه اونا موفق میشدن، شما شصت و شیش هزار ریل رو نگه می دارین. اگه نه، می تونین مثل قبل ادامه بدین و تموم اطلاعات آزاد سازی رو انکار کنین.

هلت برای چند ثانیه هیچ نگفت. همانطور که قبلاً فهمیده بود، سیاست و طرح ریزی تقریباً قسمتی از زندگی در آریدا بودند. و این دقیقاً همان استدلال های پیچیده ای بود که برای سلتن منطقی به نظر می آمد. او می دانست که کلمات بعدی اش برای موفقیت ماموریتشان ضروری خواهد بود. زمانی که او فکر هایش را کنار هم آورده و سعی می کرد تا بهترین جمله ی ممکن را برای برگرداندن اعتماد سلتن برگزیند، هوراس به جلو قدم گذاشت. همانطور که هلت و سلتن و اسوینگال صحبت می کردند، هوراس و اونلین برای گوش دادن جلوتر آمده بودند. حالا جنگجوی جوان فکر کرد که زمان صحبت کردن است. او گفت:

- یه سوال.

همه ی چشمان به سمت او چرخیدند. هلت دستش را بالا آورد تا از ادامه دادنش جلو گیری کند. زیرکی های مذاکرات، کشمکش های ظریف و جمله های پیچیده برترین مهارت مرد جوان نبودند. هوراس فرد رُکی بود، و به هر مشکلی که بر می خورد با روش مستقیم رسیدگی می کرد. هلت که لحن هشدار دهنده ای در صدایش بود گفت:

- هوراس، شاید این بهترین زمان نباشه که...

ولی هوراس دست خودش را بالا برده بود تا هلت را ساکت کند. صورتش مصمم شده و اخم کرده بود. هلت می دانست که او درباره ی آن قلبی که سلتن پیشنهاد کرده است عصبانیست. او نیاز نداشت که حس بزرگی و شان و مقام زخم خورده ی هوراس آب های اینجا را گلی کند. ولی مرد جوان با وجود آن در حال پیش رفتن بود. او گفت:

- یه سوال برای واگیر.

در کنارش، اونلین همان حالت نگران هلت را به خود گرفت. او فکر کرد شاید هوراس می خواهد دخالت کند. ولی سلتن اشاره ای برای او کرد تا ادامه دهد، و دیگه خیلی دیر بود. او به نرمی گفت:



بهای آزادی ارک



- و سوالت چیه؟

هوراس پرسید:

- ما چجوری باید می‌دونستیم؟

لحنش تیز و چالش برانگیز بود. سلتن که فوراً نفهمیده بود اخم کرد. او پرسید:

- چی رو ... چجوری باید می‌دونستید؟

صورت هوراس هم اکنون سرخ شده بود، قسمتی برای خشم، ولی همانطور برای اینکه او فهمیده بود که مرکز توجه است. او هیچ وقت از آن لذت نمی برد. ولی او حس کرد که آن نکته ارزشمند است و حق گفته شدن را دارد.

-چجوری باید می‌دونستیم که ارک با این گروهه.

برای لحظه ای، هیچ کس نفهمید. سلتن حرکت کوچک گیج شده ای با هر دو دستش انجام داد. او گفت:

- من بهتون گفتم.

هلت که عقب ایستاده بود و تماشا می کرد، جریان یافتن محبت زیادی نسبت به جنگاور را در خود حس کرد. او فکر کرد، بعضی اوقات، روش مستقیم می تواند بیشتر از یک مقاله ی بلند و پیچیده تاثیر گذار باشد.

هوراس سری به تایید تکان داد.

- تو شب قبل از اینکه الشباح رو ترک کردیم بهمون گفتی. وقتی بهمون گفتی که مذاکرات تموم شده بودن. نه قبل از اون. تا اون موقع، تو می‌دونی که ما فکر می‌کردیم که ارک توی الشباح نگهداری می‌شه.

پس، توی هشت ساعتی که ما داشتیم، چجوری می‌تونستیم برای یه گروه دیگه از اسکاندایی‌ها که بیان توی بیابون، توالاگی‌ها رو پیدا کنن، و بهشون رشوه بدن تا به کاروانی که فقط ازش شنیدیم حمله کنن برنامه ریزی کنیم؟

-خب ... شما می‌تونستین ...

سلتن مکث کرد و هوراس برگ برنده اش را رو کرد.



بهای آزادی ارک



- و تو می‌دونی که شب آخر هیچ کدوم از ما مهمون خونه رو ترک نکرد. پس چطور ما این کارو کردیم؟ منظورم اینه که هلت توی این چیزا خوبه، ولی این حتی بیشتر از توانایی های اونه.

هلت فکر کرد که وقتش است دوباره به بحث برگردد. هوراس نکته اش را گفته بود و آن نکته موثر بود. حالا وقتش بود که قبل از اینکه او اشتباه بزرگی بکند، نکته را مفهوم کند. هلت گفت:

- اون راست می‌گه، سلتن. و توی قلبت، تو هم می‌دونی.

توجه واکیر دوباره روی او بود و هلت می‌دانست که این وقتش است برای همیشه این ماجرا را تمام کند. او می‌دانست این زمان آن است که سلتن را مجبور کند که او را تسلیم کند یا موضعی در برابرش بگیرد. او کاملاً فکر شده، گفت:

-سلتن، بهم بگو. گذشته از این حقیقت که ما می‌تونستیم در اون زمان این کارو بکنیم یا نه، تو صادقانه باور داری که ما می‌تونیم این تقلب‌ها رو انجام بدیم؟

سلتن می‌خواست صحبت کند، سپس مکث کرد. او به گروه کوچک غریبه‌ها نگاه کرد. آن جنگجو هوراس و آن مهاجم اسوینگال مردان جنگی بودند. هیچ حيله یا تقلبی در هیچ کدامشان نبود. او می‌دانست که آن‌ها در میدان جنگ دشمنان خطرناکی خواهند بود. ولی آن‌ها صادقانه و با شجاعت خواهند جنگید.

سپس آن شاهدخت بود. در مذاکرات، او شجاعت و سرراستی خودش را نیز نشان داده بود. او با غمگینی فکر کرد، در حقیقت، اگر در کل تقلبی در کار باشد، او آن را انجام داده است. اول، جا زدن خدمتکارش به جای خود و بعد هم در این حقیقت که هوراس هم اکنون به آن اشاره کرده بود. در پنهان کردن این که ارک الشباح را ترک کرده است.

و همانی که هلت صدایش می‌کردند باقی می‌ماند. بدون شک، او با وجود رتبه‌ی دختر، رهبر گروه بود.

مسلماً او یک متفکر و برنامه‌ریز بود. با این حال سلتن هسته‌ای از نجابت و صداقت در این مرد احساس می‌کرد. ناخودآگاه، او فهمیده بود که به این رنجر کوتاه و موخاکستری علاقه‌مند می‌شود.

واضح بود که بقیه به او احترام می‌گذارند و به او اعتماد دارند. و شاید مهم‌تر از همه، دوستش دارند.

هوراس و اسوینگال شاید بی‌پرده و ساده بودند، ولی احمق نبودند.



بهای آزادی ارک



هوراس هم اکنون آن را ثابت کرده بود.

سلتن با تفکر لبش را جوید و به سوال هلت فکر کرد. سپس پاسخ داد:

- نه. فکر نکنم.

هلت وسوسه شده بود تا آه بلندی از آسودگی بکشد. ولی می دانست که این کار اشتباه خواهد بود. به جای آن، او به سادگی یک بار سرش را به تایید تکان داد، مثل این که هیچ شکی نداشته که جواب سلتن چه خواهد بود. او به سرعت گفت:

- بذارین این موضوع رو فراموش کنیم. می خوایم درباره همه ی اینا چی کار کنیم؟

سلتن پرسید:

- من وقتی که رسیدیم ماراروک یه گروه دنبالشون می فرستم. امیدوارم این کار کنه.

تجربه های تلخ به او یاد داده بود که توالاگی ها چگونه کار می کنند. آن ها به کاروانی حمله کرده، سپس به سادگی در بیابان محو می شدند. آریدی هادر اصل سکنه شهرها بودند و هیچ مهارتی برای ردیابی نداشتند تا آن ها را دنبال کنند. توالاگی ها زمین های بایر را مانند کف دستشان می شناختند و می دانستند چگونه در آن ناپدید شوند. اوه، سلتن گروهی برای دنبال کردنشان می فرستاد. ولی آن فقط یک اشاره بود. بعد از دو یا سه روز آن ها رد گروه جنگی توالاگی را گم کرده و خسته، خاکی و خشمگین باز می گشتند. او فکر کرد، این همیشه همین طور بوده. اگر چند بدولین با خود داشت، شاید آن ها شانس داشتند. بدولین ها شکارچی و ردیاب بودند و بیابان را مانند توالاگی ها، دشمنان قسم خورده شان می شناختند. همان طور او توالاگی ها را چند سال قبل شکست داده بود - با تشکیل اتحاد موقتی ای با بدولین ها. ولی آن ها مردمان مغرور و مستقلی بودند و زمانی که توالاگی ها به جنگ کشیده شده و سرکوب شده بودند با آریدی ها نمی ماندند.

هلت گفت:

- چرا همین الان دنبالشون نریم؟

سلتن به سادگی مرد دیگر لبخند زد.

- به خاطر اینکه اونا توی بیابون محو میشن. این کاریه که اونا می کنن.



بهای آزادی ارک



صدای دیگری گفت:

- پس ما ردیابی شون می کنیم. این کاریه که ما انجام می دیم.

این گیلن بود. او تازه از بازدید صحنه‌ی جنگ یک طرفه بازگشته و کلمات آخر سلتن را شنیده بود. هلت به سمت او برگشت.

- چیزی پیدا کردی؟

گیلن لب‌هایش را به هم فشرد، سپس زمانی که از هر مکان اسم می برد به آن اشاره کرد. او گفت:

- اونا پشت اون سنگ‌ها، سمت شرق پنهان شده بودن. شاید هشتاد یا نود تا از اونا. بیشترشون اسب داشتن ولی بعضی‌ها سوار شتر بودن. اونا یه گروه برای رد گم‌کنی، سمت شمال داشتن، شاید ده تا سوار. اونا به سرعت اومدن، یه حمله رو صحنه‌سازی کردن، و بعدش برگشتن و رفتن. وقتی که نگهبانا جاهاشون رو ترک کردن و دنبالش رفتن، گروه اصلی از پشت بهشون حمله کردن.

سلتن به رنجر جوان با احترام جدیدی نگاه کرد.

- تو همه ی اینا رو فقط با نگاه کردن به زمین می تونی بگی؟

گیلن به او نیشخند زد. او پاسخ داد:

- همونطور که گفتم، این کاریه که ما می کنیم. خب چی می گی؟ بریم دنبالشون یا دزدکی برگردیم الشباح؟

لحن صدایش عمداً تحریک آمیز بود. او حس می کرد که واکیر به دنبال دلیلی برای رفتن به دنبال توالاگی می‌گردد، برای اینکه به آنان، یک‌بار برای همیشه، یاد دهد چه کسی این کشور را اداره می‌کند. و او حق داشت. مغز سلتن در حرکت بود. این می توانست همان شانسی باشد که به دنبالش بود. او با تفکر گفت:

- ما از اونا کم تریم.

هلت مقابله کرد:

- ولی ما عنصر غافلگیری رو هم داریم. شما عموماً دنبالشون نمی رین، میرین؟



بهای آزادی ارک



سلتن به آن موضوع اندیشید. رنجر جوان گفته بود هشتاد توالاگی. و او پنجاه کهنه سرباز خوب تمرین دیده و خوب مسلح شده در فرمانش داشت. همراه با آرالوئنی ها. او می دانست هوراس و اسوینگال سهم خودشان را به خوبی انجام می دهند. در حقیقت، هر چه بیشتر به این موضوع فکر می کرد، بیشتر از دیدن اسوینگال که با تبرزین راهش را از میان گروه جنگی توالاگی باز می کند لذت می برد. و هر دو رنجر کمان های بزرگی داشتند که از شانه هایشان آویزان بود. او حاضر بود شرط ببندد که آن ها برای تزئین آنجا نیستند. او حس مشخصی داشت که آن دو مرد شنل پوش می توانند تخریب زیادی ایجاد کنند. آنجا یک مشکل وجود داشت. او نمی توانست بیشتر از این نیرویش را کم کند. او به هر مردی که پیدا می کرد نیاز داشت. او گفت:

-دختره چی می شه؟

اگر او می خواست به الشباح برگردد، او مجبور بود مردانی برای محافظتش بگمارد. او نمی توانست بیشتر از این نیرویش را تقلیل دهد. اونلین با لحن محکمی گفت:

- اون باهاتون میاد.

سلتن به هلت نگاه کرد، در حالی که ابروهایش در سوالی بالا رفته بود. هلت لبخند عبوسی زد. او قبلاً شجاعت اونلین در جنگ را دیده بود. و او می دانست او می تواند با آن شمشیر بلند که به کمرش بسته است از خودش دفاع کند. در سفرشان از آرالوئن، او با هوراس و گیلن که هر دو در شمشیر زنی ماهر بودند تمرین کرده بود. او می توانست مراقب خودش باشد. البته، او در حد آن ها نبوده، ولی توانا بود. او می دانست که اونلین سربارشان نخواهد بود. او می توانست خودش را به عنوان یک برتری ثابت کند. هلت گفت:

- اون باهامون میاد.



بهای آزادی ارک



فصل بیست و هفتم

سرمای گزنده‌ی شب بیابان او را بیدار کرد. صورتش به سمت زمین بود و زمانی که گرما از بدنش بیرون می‌رفت به شدت می‌لرزید. او فکر کرد، این عادلانه نیست. گرمای کورکننده‌ی روز و سرمای نزدیک منجمد کننده‌ی شب داشت آخرین نشانه‌های قدرت را از او بیرون می‌کرد.

لرزیدن نیاز به انرژی داشت و ویل هیچ انرژی‌ای برای از دست دادن نداشت.

او سعی کرد تا سرش را بلند کند، و شکست خورد. سپس، با تلاش عظیمی، او روی پشتش غلت خورد تا جایی که توانست ستاره‌های درخشان را ببیند که در آسمان صاف شب مشتعل بودند. او فکر کرد، زیبا، ولی برای من غریبه‌اند. او می‌خواست سرش را بچرخاند و به شمال نگاه کند، جایی که می‌توانست صورت‌های فلکی آشنای زادگاهش را ببیند که در ارتفاع کم در افق شمالی می‌درخشیدند. ولی او قدرتش را نداشت.

او فقط باید همانجا دراز می‌کشید و می‌مرد، در حالی که ستاره‌هایی را تماشا می‌کرد که او را نمی‌شناختند، و برایش اهمیتی قائل نبودند.

این خیلی ناراحت کننده بود، واقعاً.

حالا، افکارش وضوح عجیبی داشتند، مثل اینکه تمام تلاش‌های آن روز، تمام هذیان‌ها رفته بود و او می‌توانست موقعیت را با آرامش بررسی کند. او می‌دانست که قرار است بمیرد. اگر امشب نه، پس حتماً فردا. او دیگر نمی‌توانست یک روز دیگر را با گرمای کوره مانند تاب بیاورد. او به سادگی خشک می‌شد، و می‌مرد، و روی بادهای بیابان به اطراف برده می‌شد.



بهای آزادی ارک



این خیلی ناراحت کننده بود. او دوست داشت تا گریه کند ولی هیچ رطوبتی در بدنش برای اشک ها نمانده بود. با وضوح نوظهور افکارش، او حس آزرده‌گی می‌کرد. او می‌خواست بداند چه اشتباهی کرده است. او نمی‌خواست بهت زده بمیرد. او همه‌ی کارها را درست انجام داده بود، یا اینطور فکر می‌کرد. ولی او جایی را اشتباه کرده بود – یک اشتباه مرگبار.

ناراحت کننده بود که او قرار است بمیرد. رنجش آور بود که نمی‌دانست چگونه به اینجا کشیده شده است. او به کوتاهی اندیشید که شاید نقشه‌ای که سلتن به او داده غلط بوده. او به یاد آورد که این فکر در طول روز قبل به ذهنش رسیده است. ولی او تقریباً بلافاصله آن فکر را رد کرد.

او فکر کرد، سلتن مرد آبرومند و محترمی بود. نه، نقشه درست بود. اشتباه از او رخ داده بود و او هیچ وقت نمی‌تواند بفهمد که آن چه بوده است. او فکر کرد، هلت ناامید می‌شه، و شاید آن بدترین جنبه‌ی این وضعیت بود. برای پنج سال، او تمام سعیش را برای آن رنجر عبوس و مو خاکستری که مانند پدرش شده کرده بود. همیشه، او به دنبال تایید هلت بود، بدون اهمیت دادن به این که دیگران چه فکری می‌کنند. یک سر تکان دادن از روی قدردانی یا یکی از لبخندهای نادر هلت بزرگ‌ترین تقدیری بود که می‌توانست تصور کند. حالا، در مانع آخر، او حس می‌کرد که استادش را ناامید کرده و نمی‌دانست چگونه، یا چرا این اتفاق افتاده است. او نمی‌خواست در حالی که می‌دانست هلت از او ناامید می‌شود بمیرد. او فکر کرد که می‌تواند مرگ را تحمل کند، ولی نه آن ناامیدی را.

یک شکل بزرگ نزدیکش آمد و قسمتی از آسمان را سد کرد. برای یک لحظه، قلبش با ترس تپید، سپس پی برد که آن شکل اروست. او پی برد که پابند ارو را برای شب نبسته است. او می‌رفت و گم می‌شد یا توسط شکارچی‌ها صید می‌شد. او بار دیگر سعی کرد بلند شود ولی آن تقال او را شکست داد. تمام کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که یک یا دو سانتیمتر دستش را از روی زمین سخت و سنگی زیرش بلند کند. سپس او شکست خورده سر جایش برگشت.

او فکر کرد که چه اتفاقی برای تاگ افتاده است. او آرزو کرد که جایی، اسبش سالم باشد.

شاید کسی او را پیدا کرده و حالا از او مراقبت می‌کرد. او فکر کرد، نه اینکه هیچ‌وقت بتونه سوارش بشه. و با تصویر ذهنی تاگ که هر سواری که سعی می‌کرد رویش سوار شود را پرت می‌کند بی صدا خندید.



بهای آزادی ارک



ارو شروع کرد تا از او دور شود، در حالی صدای درهم آمیخته‌ی سُم‌هایش ویل را برای لحظه‌ای گیج کرد، قبل از اینکه به یاد بیاورد که قطعه‌هایی از پتو را دور سُم‌های اسب گره زده است. یکیشان باید شل شده باشد، به خاطر اینکه ارو با صدای عجیبی قدم بر می‌داشت، سه ضربه‌ی آرام و سپس یک صدای تلق تلق، زمانی که آن سُم محافظت نشده با زمین سخت برخورد می‌کرد.

او سرش را چرخاند تا آن شکل تاریک را که او دور می‌شد را دنبال کند. او گفت:

- ارو، برگرد.

یا حداقل فکر کرد که این را گفته است. تنها صدایی که از دهانش بیرون آمد یک جیغ خشک و خفه بود.

آن اسب صدا را نادیده گرفت. او به حرکت کردن ادامه داد، و به دنبال علوفه‌ای گشت که شاید حاوی مقدار کمی رطوبت باشد. ویل دوباره سعی کرد تا ارو را فرابخواند ولی دوباره هیچ صدای مشخصی بیرون نیامد.

سرانجام، او تسلیم شد. ستاره‌های غریبه تماشایش کردند و او آن‌ها را تماشا کرد. او به هیچ کس خاصی گفت:

- من این ستاره‌ها رو دوست ندارم.

به نظر می‌آمد که آن‌ها محو شده، و درخشش سردشان ضعیف می‌شود. او فکر کرد، این غیر طبیعی، معمولاً ستاره‌ها تا وقتی که خورشید بالا بیاید می‌درخشند. او نفهمید که ستاره‌ها با نور همیشگی شان می‌درخشند. او کسی بود که محو می‌شد. بعد از مدتی، او بدون حرکت دراز کشید، در حالی که فقط تنفس می‌کرد.

آن شیر با فاصله‌ی کمتر از چند متر از او عبور کرد. ارو که ضعیف و بی‌آب شده بود، می‌خواست خود را از باریکه‌های پتو که دور یکی از پاهای جلوی پپیچیده شده بود آزاد کند، هیچ‌گاه شکارچی بزرگ را حس نکرد، نه تا ثانیه‌ی آخر. آنجا زمان کافی برای جیغ تیزی از ترس وجود داشت، که تقریباً بی‌درنگ از فک‌های بزرگ ارو خارج شد.

در آینده ویل می‌توانست فکر کند که شاید آن را شنیده، ولی نمی‌توانست مطمئن باشد. در حقیقت، او در حالت نیمه‌هشیاریش آن را شناسایی کرده بود، ولی حالش بیشتر از آن بد بود که بتواند حرکت کند.

ارو به سرعت مُرد، و با این کار، جان ویل را نجات داد.



بهای آزادی ارک



او می توانست تنفس اسبی را نزدیک به صورتش احساس کند، و همان طور که او را بو می کرد نرمی پوزه اش را احساس کند و خشنی زبان بزرگش، همان طور که او را لیس می زد، و لب هایش همان طور که روی دستش را می جوید.

برای یک لحظه ی فوق العاده، ویل فکر کرد که آن تاگ است. سپس همانطور که به یاد آورد تاگ گم شده است، گم شده جایی میان آن زمین بی آب و علف؛ روحیه اش به حالت اول بازگشت. او فکر کرد، ارو باید برگشته باشه. چشمانش باز نبودند. ولی او نمی خواست باز باشند. او حتی از میان پلک های بسته اش می توانست اشعه ی خورشید را حس کند که او را دوباره می سوزاند و نمی خواست با آن رو به رو شود. خیلی راحت تر بود که با چشمان بسته همان جا دراز بکشد. ارو دوباره حرکت کرد و سایه اش روی صورت ویل افتاد، سایه باننش شد و ویل برای قدردانی من من کرد.

او سعی کرد تا به زور پلک هایش را باز کند ولی آن ها به خاطر صورت سوخته و ورم کرده اش به سختی بسته شده بودند. او به شکل سر بسته ای غافلگیر شد که فهمید که نمرده است ولی می دانست آن موضوع فقط به زمان بستگی دارد.

او فکر کرد، شاید، او مرده بود. اگر اینطور بود، او مطمئناً هیچ احساسی مانند آنچه از بهشت به او گفته بودند نداشت و گزینه دیگر اصلاً خوشایند نبود که بخواهد به آن فکر کند. دوباره ارو پوزه اش را به او زد، مثل اینکه تلاش می کرد بیدارش کند. ویل به یاد آورد که تاگ قبلاً این کار را می کرد. شاید همه ی اسب ها اینکار را می کردند. او نمی خواست بیدار شود، نمی خواست تا چشمانش را باز کند. آن تلاش برایش خیلی بزرگ بود.

او فکر کرد، جالبه، چند ساعت پیش، نیروی غلت خوردن را نداشت. حالا یه حرکت ساده مثل بلند کردن پلک چشم هاش فراتر از توانش بود. راحت تر بود که همانجا دراز می کشید و می مرد.

او صدای قرچ قرچ پای یک نفر را روی ماسه و سنگ ها، در کنار خود شنید. عجیب بود، او به یاد نمی آورد کس دیگری آنجا بوده باشد. سپس دستی زیر سرش لغزید و آن را بلند کرد، و آن را روی چیزی گذاشت که حس می کرد زانوست، پس او نیمه قائم نشسته بود. او آه کشید. ویل فقط می خواست تنها رها شود.

سپس او چیزی شگفت انگیز را حس کرد. چیزی غیر قابل باور. باریکه ی خنکی از آب روی لبان خشک و ترک خورده اش ریخت. او با اشتیاق دهانش را باز کرد و به دنبال مقدار بیشتری از آن آب شگفت انگیز گشت.



بهای آزادی ارک



باریکه‌ی دیگری راهش را به درون دهانش باز کرد و ویل سعی کرد بلند شود، سعی کرد تا به آن مشک برسد و آن را کنار دهانش نگه دارد. یک دست جلویش را گرفت. صدایی گفت:

- آروم باش. کم کم بخورش.

همانطور که او این را گفت؛ باریکه‌ی دیگری درون دهان ویل ریخت و سپس به درون گلویش جاری شد.

آب گلویش پرید و او سرفه کرد، آن را به بیرون پاشید و با عصبانیت سعی کرد تا آن را نگه دارد، در حالی که می‌دانست نباید از دستش بدهد. آن صدا گفت:

- سخت نگیر. یه عالمه اینجا هست. فقط اولش آروم بخور.

با فرمانبرداری، ویل به پشت دراز کشید و به آن غریبه اجازه داد تا آب را در دهانش بریزد. او از هر کسی که می‌توانست باشد قدردان بود، ولی مسلماً آن مرد نفهمیده بود که ویل تقریباً از تشنگی در حال مرگ بوده است. او فکر کرد، و گرنه می‌گذاشت آب درون دهان مشتاقش بریزد و سر برود، و زمانی که او آن را می‌نوشید از چانه‌اش پایین بریزد. ولی هیچ نگفت. او نمی‌خواست که نجات دهنده اش را برنجانند، تا او کارش را متوقف کند.

او شیبه‌ی مشتاقی را در نزدیکی خود شنید، و دوباره مطمئن بود که او تاگ است؛ قبل از اینکه به یاد بیاورد. تاگ رفته بود. آن صدا گفت:

-اون خوبه.

ویل پی برد که او با اسب صحبت می‌کند. او فکر کرد، دوست داشتنیه که ارو نگرانمه. آن‌ها زیاد هم‌دیگر را نمی‌شناختند. او پارچه‌ی مرطوبی را حس کرد که به آرامی اطراف چشمانش را پاک کرده و روی پلک‌های بسته شده‌اش کار می‌کند. کمی از آب از روی گونه‌اش لغزید و ویل سعی کرد آن را با زبان بگیرد و آن را در دهان بکشد. شرم آورده که هدر بره. آن صدا گفت:

- سعی کن بازشون کنی.

و او اطاعت کرد، در حالی که از تمام نیرویش برای باز کردن چشمانش استفاده می‌کرد.



بهای آزادی ارک



او می توانست باریکه‌ای از نور ببیند و پیکر تاریکی روی او خم شد. او پلک زد. آن عمل نیروی بسیار زیادی از او گرفت ولی زمانی که چشمانش را دوباره باز کرد، این کار کمی ساده تر شده و دیدش کمی صاف تر بود. آن یک صورت تیره بود. ویل می‌دید که ریش دارد. او خفیه‌ی زرد و سفیدی پوشیده بود.

بینی‌اش بزرگ و خمیده بود و در زمانی در زندگی صاحبش به سختی شکسته بود، و هم‌اکنون با زاویه‌ای در صورتش خم شده بود. برای لحظه‌ای، آن بینی تمرکزش را گرفت. سپس او دوباره پلک زد و چشمان بالای آن بینی توجهش را جلب کردند. آن‌ها تیره بودند، تقریباً سیاه. با ابروهای پرپشت پوشیده شده و در آن صورت فرو رفته بودند. او پی برد که آن یک صورت قویست. ولی نه جذاب. بینی بزرگ و کجش آن را مشخص می‌کرد. او خرخر کرد:

- اون دماغ بزرگیه.

و فوراً پی برد که نباید چیزی چنین بی‌ادبانه‌ای را می‌گفته است. او فکر کرد، باید عقلمو از دست داده باشم. ولی آن صورت لبخند زد. دندان‌هایش میان آن پوست و ریش تیره بی‌اندازه سفید به نظر می‌آمدند.

او گفت:

- همین یکی رو دارم. آب بیشتر می‌خوای؟

ویل گفت:

-لطفاً.

و آن آب فوق‌العاده دوباره در دهانش بازگشته بود.

و سپس، با شگفتی بسیار، صورت دیگری راهش را میان حوزه‌ی دید او باز کرد، آن مرد ریشو را به کناری راند و نزدیک بود باعث شود او آب را بریزد. برای لحظه‌ای، صورت ویل بی‌سایبان بود و خورشید درخشنده باعث شد خود را عقب بکشد و پلک بزند. سپس سایه دوباره روی صورتش افتاد و او چشمانش را باز کرد. او که جرئت باور کردنش را نداشت گفت:

- تاگ؟



بهای آزادی ارک



و این بار، بعد از اینکه آن اسب با شناسایی اش شیبه کشید، هیچ شک و تردیدی نبود. آن تاگ بود، که بالای سرش ایستاده، به او ضربه می زد، او را با زبان بزرگ و نرمش می لیسید و سعی می کرد تا حد ممکن به او نزدیک باشد.

او با همان روش قدیمی و آشنایش به شانه‌ی ویل ضربه زد. چشمان بزرگش به ژرفای چشمان نیمه بسته ویل نگریستند. آن‌ها می گفتند.

دیدی وقتی من نیستم تو چه مشکلی گیر می کنی؟

آن مرد ریشو از اسب به چهره‌ی سوخته و تاول زده‌ی غریبه نگاه کرد. او گفت:

- فکر کنم شما دو تا هم دیگه رو می شناسید.

او نیمه هوشیار بود ولی می دانست که کسی مرهم خنک کننده و آرامش بخشی را روی پوست سوخته‌ی صورت و بازویش پخش می کند. و آنجا آب بیشتری بود، همه‌ش را می توانست بنوشد، به شرطی که آرام می نوشید. او تا به حال این را یاد گرفته بود. اگر سعی می کرد بیش از حد به سرعت بنوشد، آب را می بردند. آرام می نوشید و آب به ریختش ادامه می داد. همان‌طور که چند نفر به او رسیدگی می کردند، او از حضور تاگ آگاه بود، که همیشه آن‌جا، و همیشه نزدیکش بود. ویل مرتباً بی‌هوش و هشیار می شد و هر بار که به هوش می آمد ترس زودگذری داشت که نکند رویا می دیده و تاگ هنوز گم شده باشد. سپس او می توانست آن صورت آشنا و نگران را ببیند و راحت تر نفس بکشد.

به شکل مبهمی، او این حقیقت را که روی برانکاری جا داده شده بود که نسبت به خط افق سی درجه زاویه داشت را فهمید. او فکر کرد که شاید پشت یک اسب بسته شده است. سپس همان‌طور که شروع به حرکت کرد و ریتم عجیب و آرام حیوانی که او را می کشید را حس کرد، نظرش را تغییر داد. او فکر کرد، باید یه شتر باشه. قدم‌های غیرطبیعی و با پاهای بلند راه خودش را از میان ترکه‌های چوبی و بافت‌های اصلی برانکار، به سمت بدن او باز می کرد.

کسی عاقلانه پارچه‌ای سایه‌دار روی صورت و چشمانش انداخته بود، تا آن‌ها را از اشعه محافظت کند و او می توانست همان‌طور که از میان بیابان عبور می کردند چرت بزند. او نمی دانست به چه جهتی می روند.





بهای آزادی ارک

اهمیت نمی‌داد. او زنده بود و تاگ چند متر دورتر، به آرامی کنارش قدم بر می‌داشت و هشیار بود تا هر نشانه‌ای از خطر را ببیند.

در حدی که او می‌دانست، آن‌ها می‌توانستند برای نیم ساعت یا نیم روز مسافرت کرده باشند. بعداً ویل فهمید که او برای کمی بیشتر از یک ساعت و نیم روی برانکار جا به جا شده، قبل از آنکه برسند. کمپ نجات دهنده اش. او را از برانکار به روی یک تخت مسافرتی که زیر خطی از درختان خرما جا داده شده بود منتقل کردند. نور کم کم از میان برگ‌ها عبور می‌کرد و او اندیشید که در عمرش هیچ‌گاه چنین در آرامش نبوده است. پوست صورت و بازوهایش می‌سوخت، ولی آن مرهم آرامش بخش بیشتر درد را ساکت می‌کرد.

تاگ در نزدیکیش ایستاد، و با نگرانی او را تماشا کرد. او به اسب گفت:

- من خوبم، تاگ.

او با فهمیدن اینکه صدایش به حالت عادی برگشته است آرام شده بود. هنوز صدایش کمی خشن بود، ولی حداقل می‌توانست درست صحبت کند. او از فکر به کلمات «کمی خشن» با ناراحتی لبخند زد. او لطیفه گفتن با ارو را به یاد آورد، آن به نظر سال‌ها پیش به نظر می‌آمد.

او فکر کرد که ارو کجا می‌تواند باشد. او از زمانی که دوباره بیدار شده، او را ندیده بود.

امیدوار بود که او گم نشده باشد.

او با تنبلی گفت:

- باید گم کردن اسبا رو تموم کنم. عادت بدیه.

سپس او به خواب رفت.

ویل از خوابی عمیق و باطراوت بیدار شد. او به پشت دراز کشیده و به برگ‌های صاف درخت خرما نگاه می‌کرد.



بهای آزادی ارک



او در یک واحهٔ بزرگ بود. او می‌توانست صدای چکیدن آب، حرکت و صدای‌های مردم بسیاری را در نزدیکیش بشنود. همان‌طور که نگاهش را به اطراف چرخاند، کمپی از چادرهای کوتاه بر پا شده را دید. واحه و کمپ برای چند صد متر در همه‌ی جهات گسترده شده بودند. آنجا حوض بزرگی از آب در مرکز کمپ وجود داشت و بقیه‌ی چشمه‌ها آن‌را احاطه کرده بودند. مردم در اطرافش حرکت می‌کردند، کوزه‌ها را از آب چشمه پر می‌کردند، برای پخت و پز آتش روشن کرده یا به گله‌های بز، اسب یا شتری که او می‌توانست ببیند رسیدگی می‌کردند. از اندازه‌ی آن کمپ، او تخمین زد که آنجا باید چند صد نفر باشند که همه رده‌های بلند و گشاد بر تن کرده بودند. مردان خفیه پوشیده و زنان با روسری‌های بلندی سر خود را پوشانده که صورت را بی‌محافظ می‌گذاشت ولی سر و گردنشان را می‌پوشاند.

- تو بیداری.

آن صدا از پشت سرش آمد و ویل چرخید تا سخنگو را ببیند. یک زن کوچک و ظریف، شاید چهل ساله، به او لبخند می‌زد. او سبد تختی از میوه و نان و گوشت و همچنین فلاسک آب با خود داشت. او باوقار روی زانوهایش و کنار ویل نشست، سبد را روی زمین گذاشت و به ویل اشاره کرد تا بخورد. او گفت:

- باید غذا بخوری. مطمئنم که خیلی وقته چیزی نخوردی.

ویل او را برای یک یا دو لحظه بررسی کرد. صورت بیضی شکلش نرم و دوستانه بود. چشمانش تیره بودند و نور غیرقابل تردیدی از شوخ طبیعی در آن‌ها به چشم می‌خورد. وقتی که لبخند می‌زد، کاری که هم اکنون در حال انجامش بود، به نظر می‌آمد صورتش به زیبایی فوق‌العاده‌ای دست می‌یابد. پوستش قهوه‌ای کم رنگ بود. روسری و ردایش زرد کم‌رنگ بودند. او فکر کرد، چیزی مادرانه و خوشامدگو درباره‌اش وجود دارد. او گفت:

- ممنونم.

او تکه‌ای از میوه‌ها برداشت و آن را گاز زد، عصاره‌ی آن را که درون دهانش حرکت می‌کرد را حس کرده، و بزاق خودش را زنده می‌کرد. او از این حس لذت برد، زمانی که به یاد آورد چگونه کمی پیش زبان و گلویش خشک و ورم کرده بودند. او خاطره‌ی مبهمی از کسی داشت که مرتباً سر مشک آب را روی دهانش می‌گذاشت و او را نصیحت می‌کرد تا بنوشد، ولی آرام، در حالی که او خواب بوده است. آن چیزی شبیه به رویا بود ولی ویل پی برد

Oasis: واحه به جایی میان بیابان می‌گن که حاصلخیزه چون مرکز تجمع به سری چشمه ست. م 60





بهای آزادی ارک

که آن حقیقی بوده است. نجات دهندگانش باید بدون اینکه واقعاً بیدارش کنند در تمام وقت به او آب می‌داده اند.

او جرعه‌ای دیگر آب نوشید. او می‌خواست بپرسد که من کجام؟ ولی این سوال خیلی پیش پا افتاده به نظر می‌آمد. به جای آن، او به مردمی که در کمپ حرکت می‌کردند اشاره کرد. او پرسید:

- این‌ها چه مردمانی هستند؟

زن به او لبخند زد. او گفت:

- ما خورش بدولین‌ها^{۶۱} هستیم. ما مردمان بیابانیم. اسم من سیلما^{۶۲} است.

او همان حرکت دهان، ابرو، دهانی را اجرا کرد که او دیده بود سلتن انجام می‌دهد. او حس نمی‌کرد برای پاسخ دادن آماده باشد. به جایش او نیم تعظیمی از حالت نشسته‌اش انجام داد.

- چطوری، سیلما. اسم من ویله.

او گفت:

- به کمپ ما خوش اومدی، ویل.

همان‌طور که آن‌ها صحبت می‌کردند، ویل ناگهان پی برد که چقدر گرسنه بوده و کمی از نان خوشمزه‌ی درون سبد را میل کرد. همچنین بریده‌هایی از گوشت سرخ شده نیز آنجا بود و او یکی را برداشت، درون نان پیچید و گاز بزرگی زد. آن گوشت خوشمزه و کاملاً سرخ شده بود، پس طعمش با آن عصاره‌ها همراه یک مزه‌ی دودی از آتش و ادویه‌های کمی که به آن زده شده بود در دهانش باقی ماند. او آن‌ها را جوید و قورت داد، سپس تکه‌ی عظیم دیگری از نان و تکه‌ی دومی از گوشت را جدا کرده، در دهانش گذاشت و با اشتیاق جوید. سیلما به نرمی لبخند زد. او گفت:

- هر مرد جوانی با چنین اشتهایی نمی‌تونه اشتباه زیادی بکنه.

⁶¹ Koresh Bedullin

⁶² Cielema





بهای آزادی ارک

و ویل مکث کرده، در حالی که فکر می‌کرد با چنین روشی برای خوردن غذایش عادات بدی را نشان داده است. سیلما خندید و به او اشاره کرد تا ادامه دهد. او گفت:

- تو گرسنه ای. و چنین اشتیاقی برای دستپخت من یه تعریف محسوب می‌شه.

با حق شناسی، او باز هم از آن غذا خورد. وقتی که درد گرسنگی ساکت شد، او خرده نان‌ها را از روی پاهایش پاک کرده و دوباره به اطراف نگاه کرد. او گفت:

- اون مردی که منو پیدا کرد، اون کجاست؟

او به میان محل کمپ اشاره کرد. ویل پی برد که او را در کناره‌ی کمپ جا داده اند، شاید برای اینکه استراحت بدون توقفش را تضمین کنند. سیلما به او گفت:

- اون عمر ابن تلاود بوده. اون الان مطمئناً درگیر یه کار خیلی مهمه. اون شیخ^{۶۳} ماست.

سیلما عدم درک را در صورت او دید و بیشتر توضیح داد.

- شیخ کلمه‌ی ما برای رهبره. اون رهبر مردم خورش بدولینه.

او اضافه کرد:

- اون همین‌طور همسر منه. و اون می‌دونه که چادر ما نیاز به تعمیر داره و من یه فرش دارم که باید تمیز بشه. این همون دلیلیه که اون الان حتماً درگیر یه کار خیلی مهمه.

ردی از لبخند صورت او را لمس کرد. ویل حس می‌کرد که شیخ می‌تواند رهبر این مردم باشد ولی مانند تمام مردم جهان؛ او به قدرت نهایی همسرش جواب پس می‌داد. او گفت:

- دوست دارم که ازش تشکر کنم.

و سیلما برای توافق سری به تایید تکان داد.

- مطمئنم از اونم لذت می‌بره.

⁶³ Aseikh: من فکر کردم که این کلمه خیلی بیشتر به شیخ نزدیک باشه، نسبت به معنی ش. ولی در هر صورت نمی‌تونم مطمئن باشم. اگه پیشنهاد Aseikh:

دیگه ای دارین خوشحال می‌شم بشنوم. م



بهای آزادی ارک



فصل بیست و هشتم

گیلن همانطور که او و هلت به زین‌هایشان باز می‌گشتند گفت:

- اون تو لاگی‌ها توی این کار خوبن.

سلتن روی مرکب خودش نشسته و منتظر بود تا ببیند رنجرها چه یافته‌اند. این پنجمین بار در آن بعد از ظهر بود که آن‌ها رد باقی مانده از گروه جنگی تو لاگی‌ها را گم کرده و مجبور شده بودند تا پای پیاده در اطراف بچرخند و به دنبال هرگونه نشانه‌ی کوچکی که راه آن‌ها را مشخص می‌کرد بگردند.

زمانی که هر دو دوباره راه افتادند هلت در خواب خرخر کرد. در روز اول، تو لاگی‌ها بدون هیچ تلاشی برای پنهان کردن سفرشان جلو رفته بودند. ولی بعد از آن، آن‌ها شروع به پاک کردن رد‌هایشان کردند و گروه کوچکی را پشت سرشان باقی گذاشتند و نشانه‌های حرکت گروه اصلی را که کم‌کم جهتشان را عوض می‌کردند پاک کنند. البته آن‌ها نمی‌توانستند همه‌ی علامت‌ها را پاک کنند، ولی تنها ردیاب‌هایی با مهارت هلت و گیلن می‌توانستند باقی مانده‌ها را ببینند. سلتن گفت:

- هر دفعه که سعی می‌کردیم دنبالشون کنیم همین اتفاق می‌افتاد. برای یه مدت ردشون رو واضح می‌دیدیم، ولی بعد اونها راحت ناپدید می‌شدن.

هلت به آن‌ها گفت:

-منطقیه. شما برای پاک کردن ردهایی مثل این به نور روز نیاز دارین، همون‌طور که ما برای دنبال کردنش به نور روز نیاز داریم. توی روز اول، اون‌ها سعی می‌کنن هر چند کیلومتری که ممکنه فاصله بندازن. حدس من اینه



بهای آزادی ارک



که اون‌ها قبل از طلوع می‌تازن و تا اواسط روز ادامه می‌دن. بعد استراحت می‌کنن و تا بعد از ظهر و غروب ادامه می‌دن. بعد، وقتی که یه فاصله‌ی خوب بین خودشون و تعقیب کننده‌هاشون انداختن، این زیگ‌زاگ‌ها و پنهان کردن رد پاها رو شروع می‌کنن.

او به سلتن نگاه کرد.

- این همون موقعیه که شما ردشون رو گم می‌کنین و مجبورین تسلیم بشین.

سلتن با افسردگی سری به تایید تکان داد. گیلن پیشنهاد کرد:

- حداقل این سرعتشون رو کم می‌کنه.

هلت سری به تایید تکان داد.

- اونا به نور خورشید نیاز دارن، همون قدر که ما داریم. و اونا یه راه مستقیم رو نمی‌رن. حدس من اینه که ما توی نصف روز فاصله‌ی بینمون رو طی می‌کنیم.

دو رنجر می‌توانستند در پیگیری‌شان چند تله را نادیده بگیرند. به سرعت مشخص که توالاگی‌ها، که شاید با توانایی گذشته‌شان در گیج کردن تعقیب کنندگان آریدی بیش از حد دلگرم شده بودند، در الگویی از ردهای اشتباه و زیگ‌زاگ فرو رفته بودند. بعد از چند ساعت، الگو قابل پیش بینی شد و گیلن هلت می‌توانستند چند تا از ردهای اشتباه را نادیده گرفته و راه مستقیم‌تری را در پیش بگیرند، و برای چند کیلومتر در مسیر حقیقی حرکت کنند. همچنین به سرعت مشخص شد که اگر آن‌ها ردی گمراه کننده برجای گذاشته بودند، تلاش کمتری برای پوشاندنش می‌کردند. همان‌طور که گیلن ذکر کرده بود، آن‌ها خوب بودند، ولی عامل مهم زیرکی را کم داشتند.

البته، این که هلت و گیلن می‌توانستند به عنوان تیم کار کنند کمک می‌کرد. وقتی که به یک انشعاب می‌رسیدند؛ گیلن می‌توانست برای مطمئن شدن آن را تا زمان کوتاهی دنبال کند، زمانی که هلت گروه آریدی را از همان راهی که دشمن قبلاً رفته بود هدایت می‌کرد. آن حقیقت که گروه تعقیب کننده در صبح زود یا اواخر بعد از ظهر سفر می‌کرد نیز شانس دیگری بود. نور مایل و با زاویه‌ی کم دیدن اختالات و رد سم‌های باقی مانده روی لایه‌ی نازک ماسه که بیابان را پوشانده بود را آسان‌تر می‌کرد.



بهای آزادی ارک



تا آن زمان، هر بار که آن تاکتیک را امتحان کرده بودند، مسیر حقیقی را بعد از چند کیلومتر، در همان نقطه که گیلن به آن‌ها ملحق می‌شد یافته بودند. خوشبختانه، زمین تخت بود و آن‌ها می‌توانستند ارتباط چشمی را تا فاصله‌های قابل توجهی نگه دارند.

همان‌طور که هلت گفته بود، این آن‌ها را نصف یک روز به توالاگی‌ها نزدیک تر می‌کرد. ولی او باز هم می‌خواست نزدیک تر شود. او که دستانش را برای چشم‌هایش سایبان کرده بود به خورشید نگریست.

خورشید به نیمه‌ی روز نزدیک می‌شد، زمانی که آن‌ها مجبور بودند از گرما استراحت کنند. او به سلتن گفت:

- فکر می‌کردم، که این بعد از ظهر، سه تایمون جلوتر بریم. ما اینطوری سریع تر می‌ریم و برای بقیه‌ی گروه نشونه‌های واضحی می‌ذاریم که دنبالمون بیان. می‌خوام اونقدر نزدیک بشم که برای گیلن کافی باشه که شب آینده بره و یه نگاه از نزدیک به این توالاگی‌ها بندازه.

سلتن برای توافق سری تکان داد. آن پیشنهاد منطقی بود. با گروهی تشکیل شده از پنجاه نفر، سرعتشان به سرعت آهسته‌ترین اسب گروه محدود می‌شد. و آن طبیعت پیوسته‌ی پیشرفتشان، وقتی که هلت و گیلن مجبور بودند روی زمین سخت به دنبال ردها بگردند، به زمانی که آن‌ها می‌گذراندند اضافه می‌کرد.

هر بار که آن‌ها توقف می‌کردند، زمان بسیار بیشتری طول می‌کشید که گروه را دوباره جمع کرده و دوباره راه بیوفتند. آنجا همیشه بندی بود که باید بسته می‌شد، سنگی که درون سُم اسبی فرو رفته بود، یک وسیله که نیاز به رسیدگی داشت یا جرعه‌ای دیگر که باید از مشک نوشیده می‌شد. این شاید فقط چند دقیقه از اینجا و آنجا بود، و روی هم رفته بیشتر از یک روز می‌شد.

- ما برای چند کیلومتر دیگه به رفتن ادامه می‌دیم. بعدش استراحت می‌کنیم. این بعد از ظهر، سه نفریمون جلوتر راه می‌افتیم.

هلت فکر کرد، این اشاره‌ای خوشایند از تغییر در روابطشان بود. بعد از آن تردیدهای اولیه‌اش در صحنه‌ی قتل عام، واکیر آنقدر به دو رنجر اعتماد کرده بود که بگذارد گروهش را هدایت کنند. حالا، او می‌خواست خودش را از مردانش جدا کرده و با هلت و گیلن جلوتر برود.

در مورد واکیر، او احساس خوشایند فزاینده‌ای در مورد منظره‌ی آسیبی جدی وارد آوردن به مردان توالاگی داشت. آن عشایر می‌دانستند او هیچ بدولین ردگیری با خودش ندارد، و آن‌ها بیش از حد دلگرم شده بودند،



بهای آزادی ارک



همان طور که رنجر ریشو توضیح داده بود، اگر او و مردانش در چند روز آینده حمله‌ی غافلگیرانه‌ای انجام می‌دادند، دشمن قدیمی آماده نبود تا با اتکا به توانایی ناپدید شدن در زمین‌های بایر و لم یزرع در آینده حمله کند. آن‌ها هیچ وقت نمی‌دانستند چگونه او توانسته در بیابان آن‌ها را ردگیری کرده و سلتن مطمئن می‌شد که هرگز آن را نخواهند فهمید.

او تقریباً به توانایی این دو مرد شمالی در مورد خواندن نشانه‌های روی زمین احترام می‌گذاشت. آن‌ها چند باری به او نشان داده بودند به دنبال چه می‌گردند، و چه دیده‌اند: یک دندانه روی دانه‌ی نرم‌تری از ماسه، یک خراش از سم روی زمینی سنگی، نخ‌ی از پتوی زین یا ردایی که به یکی از آن بوته‌های همیشه حاضر گرفته و پاره شده بود. نشانه‌های کوچکی که هیچ وقت به آن‌ها دقت نمی‌شد. با این وجود چشمان تیز آن‌ها مثل اینکه نشانه‌ها با حروف بزرگ روی ماسه‌ها حک شده بودند آن‌ها را می‌دید.

او همچنین میل خودش برای تنها راندن با آن‌ها را به شکل طعنه آمیزی بررسی کرد. او وسوسه شده بود که دو نفر از سربازانش را نیز با خود ببرد. ولی آن حس را نادیده گرفت. او حس می‌کرد که مهم است که به این مردان نشان دهد که بهشان اطمینان دارد.

گیلن دوباره در حال پایین آمدن از زینش بود و چند قدم را در حالی که به زمین خیره شده بود دوید. اسب کهرش با فرمانبرداری او را دنبال کرده، و آن زمانی که مجبور بود برگردد و سوار اسب شود را برایش صرفه جویی می‌کرد. آن رنجر جوان با انرژی و اشتیاقش در دنبال کردن رد توالاگی‌ها، سلتن را به یاد سگ‌های شکاری می‌انداخت. او که کمی به چپ اشاره می‌کرد در حال فریاد زدن بود:

- از این ور

و آن گروه آریدی سوار اسب هایشان شدند تا آن مسیری که او مشخص کرده بود را دنبال کنند.

بعد از استراحت میانه‌ی روز، سلتن و دو رنجر جلوتر از گروه اصلی حرکت کرده، و نشانه‌هایی برای گروه اصلی گذاشتند تا دنبالشان کنند. در هر تغییر مسیر، آن‌ها یک تیر بزرگ در زمین می‌کاشتند. یا اگر زمین بیش از حد سفت بود، آن‌ها با سنگ‌ها یک تیر را شکل می‌دادند.



بهای آزادی ارک



بعد از دو ساعت اول، مشخص شد که آن‌ها خیلی سریع‌تر از مردان سلتن حرکت می‌کنند. ابر کوچکی از گرد و خاک از به‌وسیله‌ی مردان سوار ایجاد شده بود به سختی در خط افق قابل دیدن بود. هلت با دیدن آن ابر با تفکر اخم کرد. او گفت:

- وقتی که نزدیک تو لاگی‌ها رسیدیم، باید اینو یادمون بمونه. نمی‌خوایم که تو لاگی‌ها ببینن ما پشت سرشونیم. آن‌ها تا اواخر بعد از ظهر پیشرویشان را ادامه دادند، تا زمانی که خورشید حقیقتاً روی افق غربی بود و نور نیز برای ردگیری بسیار کم. سلتن دقت کرده بود که رنجرها سرعتشان را افزایش داده اند، و وقتی که ردها واضح‌تر بودند، یورتمه رفته و بعضی اوقات حتی چهارنعل می‌تاختند. اسب‌های ستبری که آن‌ها سوار می‌شدند، زمانی که مجبور شدند با سرعتی بیش‌تر از آن پیاده روی آرام که به آن خو گرفته بودند بتازند، هیچ ناراحتی‌ای نشان ندادند. مرکب او نیز با این افزایش سرعت اذیت نشده بود، ولی او از نژاد محکمی بود، از خط بهترین اسبان آریدا. سلتن می‌دانست که بعضی از آن اسبان کوچک‌تر که مردانش می‌رانند از این افزایش سرعت طفره می‌رفتند؛ و با دقت بیشتری به اسب‌های پشمالی رنجرها نگاه کرد. در کنار اسب زیبا و تیمار شده‌اش، آن‌ها بی‌اصل‌ونسب و پست به نظر می‌آمدند. ولی آن‌ها طاقت و استقامت فوق‌العاده و سرعت بسیار زیادی داشتند. در مسیرهای کوتاه، او باور داشت که نرینش، ارباب خورشید، احتمالاً از آن‌ها جلو خواهد زد. ولی پس از آن، توانایی اسب‌های رنجر در نگه داشتن سرعت‌هایشان کیلومتر بعد از کیلومتر نتیجه را مشخص می‌کرد.

همانطور که برتری‌های داشتن یک سواره نظام با چنین مرکب‌های مرغوبی را بررسی می‌کرد فکر کرد شاید بتونم بیشتر در مورد این اسب‌ها بفهمم.

وقتی که آن سه برای شب توقف کردند، گروه اصلی به خوبی خارج از دید آن‌ها بودند.

آن‌ها پیاده شده، به اسب‌ها رسیدگی کرده و کمپ را بر پا کردند. سلتن اطراف را به دنبال چوب گشت تا برای نشانه آتشی روشن کند. هلت و گیلن رفتند تا کمکش کنند، ولی او آن‌ها را رد کرد. سلتن گفت:

- شما تموم روز رو کار می‌کردید. من فقط یه عابر بودم.

او نگاه تقریباً متعجبی که میان آن دو رد و بدل شد را دید و مخفیانه احساس خوشایندی کرد که قدردانی، و شاید کمی از احترام آن‌ها را بدست آورده است. او فکر کرد، این‌ها آدم‌هایی نیستن که روی تشریفات تاکید کنن.



بهای آزادی ارک



و می‌دونن که اقتدار واقعی از قسمت کردن کارهای سخت درست می‌شه، نه این که سعی کنی خودت رو بالای بقیه قرار بدی. کمی بعد آتشی روشن شد و دایره‌ی روشنی از نور را در اطرافشان پراکند.

او می‌دانست که این نور، در میان تاریکی از فاصله‌ی زیادی قابل دیدن خواهد بود. گروه دنبال کننده‌شان هیچ مشکلی برای پیدا کردنشان در میان تاریکی نخواهند داشت. هلت گفت:

- به چیز دیگه که وقتی نزدیک تر شدیم باید یادمون بمونه.

از پنج یا شش کیلومتر دورتر، آن آتش مانند نقطه‌ای درخشان دیده می‌شد. و قبل از اینکه ماه طلوع کند، از فاصله‌ی بسیار دورتری در آسمان نیز قابل دیدن بود.

وقتی که در آخر گروه اصلی به آن‌ها ملحق شد - سه ساعت بعد از غروب - آن‌ها غذا خوردند. همان‌طور که مردان بعد از وعده‌ی غذاییشان آرام شدند و قهوه نوشیدند و به آرامی صحبت کردند، سلتن همان‌طور که رهبری خوب باید باشد، میانشان حرکت کرد. او کنار هر گروهی کوچکی توقف می‌کرد، روی یک زانویش می‌نشست و به آرامی با آن‌ها صحبت می‌کرد، از پیشروی آن روزشان می‌پرسید، و جویا می‌شد که خودشان، یا مرکب هایشان، هیچ مشکلی داشته اند یا خیر.

اسوینگال و دیگر آرالوئی‌ها به هلت و گیلن ملحق شده بودند. آن‌ها همان‌طور که از قهوه‌ی مرغوب آریدی می‌نوشیدند، سلتن را با تحسین تماشا کردند. آن‌ها می‌دانستند که واکیر باید خسته باشد و اشتیاق این را داشته باشد که روی زمینی که هنوز گرم بود ولو شود و فنجان قهوه بنوشد. ولی او حرکت میان مردانش را ادامه داد، لطیفه‌ای به یک همراه قدیمی، یا نصیحت و دلواپسی‌اش را به سرباز جوانی گفت.

در آخر، آن پیکر بلند که ردای سفیدی پوشیده بود گشتن‌هایش را تمام کرد. آن‌ها تا حدی سوپرایز شدند، زمانی که فهمیدند او به سمت نقطه‌ای می‌آید که آنان نشستند. او گفت:

- می‌تونم بهتون ملحق بشم؟

هلت اشاره‌ای از روی خوشامدگویی کرد.

- لطفاً بیا.

هوراس شروع کرد که روی پاهایش بلند شود. او گفت:



بهای آزادی ارک



- من یه فنجون قهوه برات میارم.

ولی سلتن دوباره او را نشانند:

- سیدر^{۶۴} این کارو می‌کنه.

و آن‌ها پی بردند که یکی از سربازانش، که خواسته‌های رهبرش را پیش بینی می‌کرد، در حال آوردن فنجانی از یک آتش کوچک است. زمانی که سلتن نشست، با خشنودی آه کشید، و فنجان را از سربازش گرفت.

او جرعه‌ی بزرگی نوشید، و دوباره آه کشید - آه رضایتمندی که از ماهیچه‌های زخمی و خسته‌اش که در آخر فرصتی یافته بودند که استراحت کنند برمی‌خاست. او از آن‌ها پرسید:

- ما بدون کافای^{۶۵} چی کار می‌تونستیم بکنیم؟

در حالی که از نام آریدی، نام اصلی آن نوشیدنی استفاده می‌کرد. هوراس پاسخ داد:

- اگه یه رنجر باشی، کارهای خیلی کمی.

و آن‌ها همه نیشخند زدند. سلتن قبلاً به این موضوع که رنجرها برای این نوشیدنی به اندازه‌ی آریدی‌ها پراشتها هستند پی برده بود. به نظر می‌آمد آن جنگاور بلند نیز به این نیمه‌اعتیاد مبتالست، با این وجود آن اسکاندیایی عموماً زمان خوردن قهوه بعد از ظهر غرغر می‌کرد و امیدوار بود به جای آن آبجوی تیره‌ی سرزمین مادریش را به همراه داشت. آنقدر که به اسوینگال مربوط می‌شد، تنها یک نوشیدنی بود که ارزش نوشیدن بعد از یک روز طولانی را داشت. او گفت:

- نمی‌دونم شما چجوری بدون یه آبجوی تیره‌ی خوب می‌تونین ادامه بدین. اون مغزو توی بعد از ظهر آروم می‌کنه، آبجو این شکلیه.

اونلین به او لبخند زد. او پرسید:

- دلت برای خونت تنگ شده، اسوینگال؟

⁶⁴ Sidar

⁶⁵ kafay



بهای آزادی ارک



دزد دریایی بزرگ او را برای لحظه‌ای نگاه کرده و پاسخش را بررسی کرد. او گفت:

- اگه بخوام راستشو بگم، سرورم، من برای این آب و هوا ساخته نشدم.

اسوینگال اصرار داشت که اونلین را سرورم خطاب کند. با این وجود که او بارها از اسوینگال خواسته بود که او را اونلین، یا کساندرا صدا کند. او حتی اشاره کرده بود که او یک شاهدخت است، و در حقیقت باید به شکل بانوی من، نه سرورم، خطاب شود. ولی اسوینگال سماجت می‌کرد. اونلین شک کرده بود که نکند این شکل نه چندان زیرکانه‌ای از طعنه‌ی او و تاییدی برای تساوی طلبی اسکاندیایی باشد، که هر گونه‌ای ایده‌ای از اصل و نصب و خون سلطنتی و پادشاهی ارثی و از قبل تعیین شده، فقط با توجه به تولدشان را، نمی‌پذیرفت. او می‌دانست که اسکاندیایی‌ها رهبرشان را با توجه به توانایی و محبوبیت انتخاب می‌کردند.

و با نگاه کردن به عقب و بعضی از پادشاهان آرالوئن در تاریخ، او کاملاً مطمئن نبود که آن‌ها ایده بهتری نداشته باشند.

هوراس اضافه کرد:

- تو برای اسب سواری هم ساخته نشدی. من می‌گم بیش‌تر زخم زین اسبه تا دلتنگی برای خونه.

اسوینگال به شکل محزونی آه کشید، در حالی که کفلش را برای بیستمین بار جا به جا می‌کرد تا نقطه‌ی راحت‌تری برای نشستن بیابد. او گفت:

- درسته. من جاهایی از پشتم رو کشف کردم که هیچ وقت نمی‌دونستم وجود دارن.

سلتن لبخند زد. او از طنز خوب و دوستی‌ای که در میان این غریبه‌ها بود لذت می‌برد. ولی او نیامده بود که صحبت کند. او به آرامی سرفه کرد و دید که توجه هلت فوراً جلب شد. هلت پرسید:

- چیزی تو فکرته، سلتن؟

آن‌ها زمانی که واکیر را با عنوانش یا آن کلمه‌ی ترسناک «سرور» خطاب می‌کردند را گذرانده بودند. سلتن به جلو خم شد، و ماسه‌ی جلوی پایش را صاف کرد.

- اگه راستشو بخواین، آره. وقتی که با مردانم حرف می‌زدم یکی از سرجوخه‌ها به یه نکته‌ی جالب اشاره کرد.



بهای آزادی ارک



- او خنجر خمیده‌اش را بیرون آورد و شکل ایکس مانندی روی ماسه کشید. او گفت:
- بذار فرض کنم این موقعیت ما، توی همین لحظه ست.
- سپس خط زیگ زاگی کشید، که تقریباً یک متر از آن موقعیتشان عقب تر می رفت.
- و از اینجا، وقتی که تو لاگی‌ها اینور و اونور رفتن و راهشون رو عوض کردن، ما دنبالشون کردیم.
- او به بالا و هلت نگریست.
- همونطور که قبلاً گفتم، این به ما یه شانس میده که بهشون برسیم.
- هلت سری به تایید تکان داد. او صبر کرد تا ببیند سلتن به کجا می‌خواهد برسد.
- با این همه عوض کردن راه‌ها و عقب و جلو رفتن، آریدی‌ها همیشه به همین یه راه پایه و اصلی برگشتن.
- او خطی صافی میان زیگ‌زاگ‌ها رسم کرد.
- و اگه همین‌طور ادامه بدن، این راه اونا رو به اینجا می‌رسونه.
- او نقطه‌ای جلوتر از خط پیشنهادی‌ای که مسیر آریدی‌ها را مشخص می‌کرد را سوراخ کرد. اونلین پرسید:
- و اون کجا می‌تونه باشه؟
- سلتن سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد تا جوابش را بدهد. او گفت:
- چشمه‌های خور-آبش⁶⁶. بهترین منبع آب توی محدوده صد کیلومتری اینجا.
- هوراس به نشانه‌های تراشیده شده روی ماسه اخم کرد. او پرسید:
- فکر می‌کنی اونا به آب نیاز دارن؟ سلتن نگاهش را به روی مرد جوان چرخاند. وقتی پاسخ می‌داد صورتش به طرز مرگباری جدی بود. او به هوراس گفت:

⁶⁶ Khor-Abash



بهای آزادی ارک



- توی بیابون، تو همیشه به آب نیاز داری. یه مسافر عاقل هیچ وقت فقط با شانس اینکه بتونه دوباره مشک‌هاشو پر کنه، سفر نمی کنه.

هلت پرسید:

- جای دیگه‌ای هم هست که بتونن این کارو بکنن؟

سلتن با خنجرش نشانه‌ی دیگری روی ماسه کشید. او گفت:

- اینا چشمه‌های اور- سان^{۶۷} هستن. اونا کوچیکترین و اون قدر قابل اطمینان نیستن. اونها چهل کیلومتر دورترن. اگه تو لاگی‌ها دارن همونجایی می‌رن که من فکر می‌کنم، اونجا خیلی از مقصدشون دوره.

هلت پرسید:

- و تو فکر می‌کنی اونا دارن کجا میرن؟

برای قسمت اعظم ماجرا، دیگران راضی بودند که بگذارند هلت صحبت‌ها را انجام دهد. آن چاقو دوباره جایی را سوراخ کرد.

- اینجا. به سمت شمال. رشته کوه‌های شمالی^{۶۸} اینجان.

او خطی از شرق به غرب کشید.

- اونا از کوه‌ها، تپه‌ها، قله‌ها و دره‌های سربسته تشکیل شدن. و چند تا شهر که تو لاگی‌ها از اون‌ها به عنوان پایه و محل استقرار استفاده می‌کنن.

هلت اخم کرد.

- فکر کردم گفتمی تو لاگی‌ها چادر نشین هستن؟

سلتن سری به تایید تکان داد.

⁶⁷ Orr-San

⁶⁸ Northern Massif





بهای آزادی ارک

- هستن. اون شهرا مال آریدی هاست ولی تو لاگی ها اونا رو از شون می گیرن و برای یه ماه، یا شیش هفته اشغالش می کنن. بعدش دوباره به بیابون برمی گردن، یا به سمت قله ها توی شمال می رن.

هلت با تفکر چانه اش را خاراند، و آن نشانه هایی که سلتن کشیده بود را بررسی کرد.

- خب پس اگه تو راست بگی و اونا توی راه اون چشمه ها باشن، ما به راحتی می تونیم دنبال کردن تو لاگی ها رو متوقف کنیم و یه راست به اونجا میون بر بزیم؟ با یه کم شانس، می تونیم وقتی رسیدن منتظرشون باشیم.

سلتن به او نگاه کرده، چند ثانیه صبر کرد و سپس سری به تایید تکان داد. او گفت:

- البته، این قماره. ولی نمی تونم به مقصد دیگه ای براشون فکر کنم.

هلت مکث کرد. او به اطراف و صورت های همراهانش نگریست. در هر صورت، ارک دوست همه شان بود و با دنبال کردن نقشه ی سلتن آن ها روی کاملاً گم کردن رد او ریسک می کردند. در سکوت، یکی بعد از دیگری، همه سر به تایید تکان دادند. هلت دوباره به سلتن نگاه کرد. او گفت:

- بذار انجامش بدیم.



بهای آزادی ارک



فصل بیست و نهم

زمانی که ویل پتو را کنار زد و از تخت خوابی که زیر درخت‌ها جا داده شده بود بیرون آمد، سیلما به او کمک کرد تا بلند شود.

او ویل را با دستی زیر بازویش ثابت کرد. ویل برای چند ثانیه تلوتلو خورد، سپس مغزش تعادلش را بازیافت و او با استحکام بیشتری ایستاد. سیلما سری به او تکان داد، در حالی که خشنود بود که او به خوبی در مسیرش به سمت بهبود قرار گرفته است. او گفت:

- یه بدن قوی و سالم با یه کم استراحت خودش رو بازیابی می‌کنه. بیا و عمر قدرتمند رو ملاقات کن.

دوباره ته صدایی شوخ در کلماتش وجود داشت. ویل پی برد که پابرهنه است و نمی‌تواند چکمه‌هایش را پیدا کند. شنش هم رفته بود. سیلما دید که او به اطراف نگاه می‌کند. او به ویل گفت:

- دارایی‌هات سالمن.

او دید که ویل به دنبال چیز دیگری می‌گردد و حدس زد آن چه می‌تواند باشد. آن اسب کوچک که میان شب و روزهایی که ویل خوابیده کنارش مانده بود. او دوباره گفت:

- اون اسب کوچیک با بقیه‌ی گله ست. اونها آب و غذا داده می‌شن. یه کم طول کشید که راضیش کنن ولت کنه.

ویل به آن فکر لبخند زد. وقتی که خیال کرده بود شاید بودن تاگ را خواب دیده است، یک لحظه ترسی او را فرا گرفته بود. او که قوت قلب داده شده بود؛ به پاهای برهنه اش نگریست. او گفت:

- چکمه‌هام. به چکمه‌هام نیاز دارم.



بهای آزادی ارک



ولی سیلما فقط لبخند زد و شروع کرد تا او را به سمت مرکز کمپ ببرد.

- ماسه نرمه.

او حق داشت. در حالی که برای جلوگیری از افتادن ویل به نرمی بازویش را گرفته بود، در کنارش قدم زد.

ماسه که هنوز با اشعه‌های سوزاننده‌ی خورشید داغ نشده بود، زیر پاهایشان خنک و نرم بود. او از حس ناچیز سوزشی در دست‌ها و صورتش آگاه شد. به پایین نگاه کرد و دست‌های قرمز و سوخته‌ی بازوهایش را دید که به وسیله نوعی ترکیب روغنی می‌درخشید. سیلما به او گفت:

- این مرهمیه که مردم ما برای سال‌ها استفاده می‌کردن. یکی دو روز دیگه سوختگی‌ها بهبود پیدا می‌کنن.

ویل به او سری تکان داد. او گفت:

- ممنونم.

و دوباره سیلما به او لبخند زد. او حس صمیمیت و محبتی نسبت به این بانوی مهربان و خوش رو داشت. او فکر کرد، شیخ عمر مرد خوش شانسیه.

همانطور که آن‌ها درون کمپ عبور می‌کردند، او دقت کرد که مردم می‌ایستند تا تماشایش کنند؛ مخصوصاً بچه‌ها. چند بار او کلمه «غریبه» را شنید که پشت سرش زمزمه می‌شد. او فکر کرد، چنین کنجکاو‌ای طبیعی ست. ولی آنجا لبخندها و اشاره‌هایی از روی خوشامد گویی، همان حرکت دهان، پیشانی، دهان که اکنون برای او آشنا بود، هم وجود داشت و او لبخندها را پاسخ داده و برای احترام سرش را تکان داد. او گفت:

- مردم شما خیلی مهربونن.

سیلما با تفکر اخم کرد. او به ویل گفت:

- نه همیشه. به عنوان یه قانون، ما دوست داریم که تودار باشیم. ولی وقتی که یه نفر از ارباب آسمان بی‌رحم نجات پیدا می‌کنه همه خوشحال می‌شن.

سیلما به بالا اشاره کرد و ویل پی برد که منظور او خورشید است. او حدس می‌زد که خورشید تهدید و دشمنی دائمی برای این مردم است. آن‌ها اکنون به مرکز کمپ نزدیک بودند و او می‌توانست گروهی از تقریباً شش مرد



بهای آزادی ارک



را ببیند که دایره مانند دور یک دیگر نشسته بودند. همه‌ی آن‌ها خفیه‌های زرد و سفید پوشیده بودند، مانند همانی که دقت کرده بود آزاده کننده‌اش پوشیده است. سیلما با فشار آرامی روی دستش او را متوقف کرد. او گفت:

- باید صبر کنیم. اون‌ها درگیر کارهای مهمی هستند.

لحن صدایش جدی و تقریباً محترمانه بود. هر دو نفرشان با فاصله‌ی پنج متری از گروه مردان ایستادند. همه‌ی آنان به جلو خم شده، و مشتاقانه به سنگ قائمی که در مرکز دایره قرار گرفته بود می‌نگریستند. ویل فکر کرد که آن‌ها حتماً باید در حال عبادت باشند، با این وجود هیچ کلمه‌ای گفته نمی‌شد. سپس، با یک دیگر، همه‌شان با فریادی از ناامیدی به عقب پریدند. یکی از آن‌ها گفت:

- اون پرید!

و ویل آن صدا را شناخت. همان مردی که نجاتش داده بود.

- تقریباً به بالاش رسیده بود و پرید!

او از روی کنجکاوای به سیلما نگریست و او چشم‌هایش را تاب داد. گفت:

- می‌تونی باورش کنی؟ مردهای بالغ روی دو تا مگس که از روی یه سنگ بالا می‌خزن شرط می‌بندن!

او گفت:

- شرط می‌بندن؟ فکر کردم که دارن عبادت می‌کنن.

سیلما یک ابرویش را بالا برد.

- برای اونا، این تقریباً همون معنی رو می‌ده. بدولین‌ها تقریباً روی همه‌چیز شرط می‌بندن. این تقریباً یه جور دین و آیینه.

زمانی که آن حلقه در حال از هم پاشیدن بود و بیشتر مردان رفته بودند سیلما او را به نزدیک‌تر رفتن ترغیب کرد. او فریاد زد:

- شیخ عمر! مهمونتون بیدار شده.





بهای آزادی ارک

شوهرش ایستاد و با لبخند پهنی به سمتشان چرخید. ویل آن صورت قدرتمند و آن بینی بزرگ و شکسته را شناخت. عمر در حالی که دست‌هایش را باز کرده بود به سمتش قدم برداشت. او می‌خواست برای خوشامدگویی بازوهای ویل را لمس کند ولی همسرش برای اخطار گفت:

- مواظب باش، دلک! دستاش سوختن!

شیخ که اشتباهش را فهمیده بود، به جای آن دستش را مثل اشاره‌ای از خوشامد گویی در هوا نگه داشت.

- البته! البته! لطفاً بیا و بنشین. اسمت رو بهم بگو. من ...

- اون می‌دونه تو کی هستی. تو عمر بزرگ قمار باز و مگس پرون هستی. اسم اونم ویله.

عمر به راحتی به همسرش لبخند زد. ویل حس می‌کرد که این مکالمه‌ها همیشه بین این دو جریان دارد.

سپس او دوباره به ویل نگاه کرد.

- خوبه که بیدار می‌بینمت. وقتی که پیدات کردم تقریباً تموم کرده بودی! بیا و بشین و به من بگو که چی کار می‌کردی.

او به سیلما نگاه کرد.

- همسر عزیزم، می‌شه برامون قهوه بیاری؟

سیلما یک ابرویش را بلند کرد و با پرسشی به سمت ویل چرخید.

- تو قهوه دوست داری، ویل؟

با فکر قهوه دهانش به آب افتاد، که مطمئناً نشانه‌ای از بهبود سریعش بود. او گفت:

- من عاشق قهوه ام.

سیلما تعظیم برآورده‌ای کرد.

- در این صورت، من مقداری براتون میارم.



بهای آزادی ارک



او که سرش را بالا گرفته بود، بیرون رفت. عمر پشت سرش نیشخند زد. سپس توجهش را به سمت ویل برگرداند و او را به سمت حلقه‌ی متکاها هدایت کرد. او همان‌طور که آن‌ها چهار زانو می‌نشستند گفت:

- پس اسمت ویله.

- هست.

ویل مکث کرده، سپس اضافه کرد:

- می‌خواستم برای نجات دادن زندگیم ازتون تشکر کنم، شیخ عمر.

آن بدولین تشکرش را به کناری زد.

- اسبی که می‌روندی زندگیت رو نجات داد. اونم دوباره.

ویل که به یاد می‌آورد گفت: «ارو!»

او از زمانی که نجات یافته بود اسب را ندیده بود.

- اون کجاست؟ چی کار کرده بود؟ لبخند عمر ناپدید شد.

- اون مرده، ویل. در طول شب یه شیر اونو گرفت. این اولین باری بود که زندگیت رو نجات داد. شیره اونو گرفت؛ نه تو رو. ما رد پاهاش رو دیدیم و شیره با کمتر از یکی دو متر فاصله از جایی که تو دراز کشیده بودی رد شده بود. اون اسب مشخصاً حرکت می‌کرده و صدا درست می‌کرده تا شیر بهت دقت نکنه.

ویل که ناراحت شده بود گفت: «مرده» ارو اسب خوبی بود.

عمر با همدردی سری به تایید تکان داد. او مردی که به اسبش اهمیت می‌داد را تحسین می‌کرد. گفت:

- دومین بار صبح روز بعد نجات داد. لاشخورها روش جشن گرفته بودن و ما دیدیمشون. من اومدم که تحقیق کنم و ... تو اونجا بودی.

او که به موضوع خوشحال‌کننده‌تری باز گشته بود، لبخند زد. ویل با تشکر سرش را تکان داد. او گفت:

- دوباره، من ازتون ممنونم.



بهای آزادی ارک



مثل قبل، عمر تشکرش را رد کرد.

- این همون کاریه که ما توی بیابون انجام می‌دیم. در حقیقت، نجات دادن یه مسافر که توی دردرسر گیر افتاده خوش شانسی محسوب می‌شه.

سپس صورتش با علاقه زنده شد. او گفت:

- ما اسلحه‌ها رو نگه داشتیم!

او چرخید و به سمت یک چادر کم ارتفاع و بزرگ که چند متر آن طرف تر بود فریاد زد.

- احمدو^{۶۹}! اسلحه‌های غریبه رو بیار!

چند ثانیه بعد پسر نوجوانی از چادر بیرون آمد. او که نیشخند می‌زد چاقوهای ویل را در غلافشان، و کمان و تیردانش را پس داد. او همچنین نقشه‌ی لوله شده و شمال یاب را، در کیف چرمی‌اش به زمین گذاشت.

ویل بلند زد و غلاف دوگانه‌اش را به کمر بست. او حس کامل بودن می‌کرد. هیچ رنجری بدون اسلحه‌هایش کاملاً احساس راحتی نمی‌کرد. عمر او را با دقت تماشا کرد، سپس کمان زه نشده را بلند کرد. او گفت:

- هیچ وقت چیزی مثل این یکی ندیده بودم. باید به شکل شگفت آوری قوی باشه.

ویل گفت: «هست.» به سرعت، کمان را جلوی قوزک چپ پایش و پشت ساق پای راستش گذاشت.

با استفاده از ماهیچه‌های پشتش، کمان را خم کرد و زه را درون شکاف انتهایی‌اش سر داد. او کمان را به عمر داد، و او نیروی کشش را امتحان کرد، به نرمی شکلک درآورد سپس اسلحه را به ویل بازگرداند. او که تیری از درون تیردان به ویل می‌داد گفت:

- نشونم بده.

ویل تیر را بر زه گذاشت و در اطراف به دنبال هدف مناسبی گشت. او به گروهی از پسرها که پنجاه متر آنطرف تر با توپ کوچک چرمی‌ای بازی می‌کردند دقت کرد. آن‌ها از پاها، سر و بدن هایشان استفاده می‌کردند تا توپ را در هوا نگه داشته و بین یک دیگر مبادله‌اش کنند بدون اینکه زمین را لمس کند. او شروع کرد تا برای اثبات

⁶⁹ Ahmood





بهای آزادی ارک

کمانش جای دیگری را بگردد، سپس همان زمان که چیزی توجهش را جلب کرد نگاهش را بازگرداند. کوچکترین پسر که بیشتر از هشت سال نداشت، کنترل توپ را از دست داد و توپ به زمین خورد و چرخید تا زیر سنگ صافی ایستاد. پسر که می‌خندید دنبالش دوید و زانو زد، و سعی کرد که توپ را بگیرد.

ویل کمان را کشید، نشانه گرفت و در فاصله‌ی یک ضریبان قلب شلیک کرد. تیرش در طول واحه به حرکت درآمد، با فاصله‌ی سانتی متری از دست پسرک عبور کرد، زیر سنگ ایستاد و شروع به لرزیدن کرد.

آن پسر به عقب پرید، و از ترس فریاد زد. دوستانش آن فریادها را تکرار کردند، و چرخیدند تا ببینند که آن تیر از کجا آمده است.

مشت بزرگی به پشت فک ویل برخورد کرد. او تلو تلو خورد و افتاد، و کمان از دستش به زمین خورد.

صورت عمر از عصبانیت پیچ خورده بود.

- احمق بی ملاحظه! فکر کردی که با ریسک کردن جون نوه م منو تحت تاثیر قرار می‌دی؟ می‌تونستی بکشیش!

دستش را روی قبضه‌ی خنجر درون کمر بندش گذاشت. ویل که توسط آن ضربه سراسیمه شده بود، سعی کرد که دوباره روی پایش بلند شود، ولی لگد وحشیانه‌ی عمر او را برگرداند و او را دوباره روی زمین پرت کرد. ویل می‌توانست صدای پسر را بشنود که هنوز با ترس فریاد می‌زد، و هرج مرجی از صداها که اسمها را صدا زده و از غافلگیری و عصبانیت و ترس فریاد می‌زدند.

او صدای شرینگ! کوتاه کشیده شدن فلز را، در حالی که خنجر از غلافش بیرون کشیده می‌شد را شنید.

سپس صدای سیلما، تیز و فوری، که بر فراز صدای دیگران به گوش رسید.

- عمر! صبر کن! اینو ببین!

عمر رویش را از پیکر خوابیده‌ی جلوییش باز گرداند. همسرش زمان اتفاق افتادن آن حادثه در حال بازگشتن با قهوه بوده و ماجرا را تماشا کرده بود. اکنون او زانو زده، و دستش را برای رسیدن به چیزی زیر سنگ دراز کرده بود. با مقداری تلاش، او تیر را بیرون کشید. همراه آن تیر، بدن تقریباً یک متری یک کبرای ماسه که ویل به آن شلیک کرده بود، بیرون آمد. آن تیر به زیبایی درون سر مار فرو رفته، و در جا آن را کشته بود.

اگر ویل شلیک نمی‌کرد، آن مار کبرا یک ثانیه بعد پسر را نیش می‌زد.



بهای آزادی ارک



زمانی که عمر پی برد چه اتفاقی افتاده، و او چه کرده است؛ خنجر از دستش افتاد.

وحشت زده، او به ویل کمک کرد تا بلند شود.

- منو ببخش! من متاسفم! فکر کردم...

وقتی که سیلما به آن‌ها رسید، ویل هنوز نفس نفس می‌زد. او ماری که توسط تیر نگه داشته شده بود را تکان داد. او پرسید:

- چی کار می‌کردی، احمق؟ این پسر جون فیصل^{۷۰} رو نجات داد!

عمر ویل را بلند کرد و در حالی که نگاه مصیبت زده‌ای در چشمانش بود، با بی‌قراری او را از گرد و خاک پاک کرد. او نزدیک بود مردی را بکشد که بدون شک جان نوه‌اش را نجات داده بود. او به تندی گفت:

- منو ببخش!

ولی سیلما از او رد شد، و عمر را از جوان غریبه دور کرد. او بدون مالیت گفت: «ازش دور شو!»

او مار مرده را به زمین انداخت، فک ویل را در دستانش گرفت و به آرامی آن را تکان داد، در حالی که سرش را خم کرده بود که هر صدایی را بشنود. او از ویل پرسید:

- حالت خوبه؟

ویل سعی کرد که نیشخند ضعیفی بزند. ولی وقتی که فکش درد گرفت فوراً آرزو کرد این کار را انجام نداده بود. او به شکل سربسته‌ای گفت:

- یه کم کبود شده. وهی مم خومم.

سیلما به سرعت به جایی که یک پارچ آب در خارج از چادر بزرگ قرار گرفته بود رفت. انتهای روسریش را در آن فرو برد، برگشت و پارچه‌ی تر و خنک را روی فکش فشار داد. عمر بار دیگر سعی کرد که او را آرام کند. او گفت:

- عذر می‌خوام! من فکر کردم که...

⁷⁰ Faisal



بهای آزادی ارک



او ادامه نداد. سیلما بی‌رحمانه به سمت او چرخید.

- فکر کردی؟ تو اصلاً فکر هم می‌کنی؟ تو آماده بودی که این پسر و بکشی! من تو رو با اون چاقوت دیدم!

ویل دست سیلما را گرفت و پارچه را از صورتش برداشت. او کمی فک خود را جا به جا کرد و مطمئن شد که هیچ چیز شکسته نشده است. او به سیلما گفت:

- من خوبم. هیچ آسیبی وارد نشده. فقط یه کم کبودیه. این فقط سوء تفاهم بود.

عمر گفت: «دقیقاً! یه سوء تفاهم.» سیلما با بی‌رحمی به او نگریست و گفت:

- اون جون فیصل رو نجات داد. و تو چی کار کردی؟

عمر می‌خواست پاسخ دهد، سپس پی برد که چیزی نیست که او بتواند برای آرام کردن همسر عصبانی‌اش بگوید، و دستانش را بانامیدی پایین آورد. او می‌دانست که با عجله رفتار کرده است، و او اشتباه می‌کرده.

ولی دیگر چه چیزی می‌توانست انتظار داشته باشد؟ مسلماً به نظر می‌آمد که غریبه با تکبر و در نمایش بی‌ملاحظه‌ای از توانایی تیراندازی خود، از عمد آنقدر نزدیک به نوه‌اش شلیک کرده است. حالا که عمر درباره‌اش فکر می‌کرد، پی می‌برد که توانایی تیراندازی غریبه در بالاترین اندازه‌ی ممکن بوده است. او هیچ وقت کسی را ندیده بود که مانند آن شلیک کند. او دوباره به همسرش نگاه کرد، عصبانیت را در چشمانش و شکل بدنش دید و دانست که چیزی نیست که بتواند بگوید.

ویل آن سکوت ناشیانه را متوقف کرد. او نیشخند کج و معوجی به شیخ زد و گفت:

- اون منو نجات داد، یادته؟ من میگم مساوی شدیم.

او دستش را به سمت آن بدولین جلو آورد، و عمر نیز با خوشحالی آن را گرفته، و نگاهش داشت. او به همسرش گفت:

- دیدی؟ هیچ دشمنی‌ای نیست. اون یه اشتباه بود!

با دیدن واکنش ویل، و بی‌میلی‌اش نسبت به ایجاد هرگونه دشمنی، سیلما کمی آرام شد.





بهای آزادی ارک

او حتی به خودش اجازه داد که به دو مرد، همان طور که به دست دادن ادامه می دادند؛ لبخند کوچک و محکمی بزند. او گفت: «خیلی خوب.» سپس، به ویل گفت:

- ولی باید بهمون بگی چی کار می تونیم برات بکنیم.

ویل شانه اش را بالا انداخت.

- شما همین الانشم بیش از حد در حقم لطف کردین. فقط بهم یکی دو روز وقت بدین استراحت کنم تا قوام رو دوباره بدست بیارم، بهم غذا، آب و اسبم رو بدین. بعدشم جهتی که باید به سمت ماراروک برم، و من دیگه مزاحمتون نمی شم.

ولی شیخ در حال اخم کردن بود. او گفت:

- اسبت؟ بهت گفتم، اسبت مرده. یه شیر اونو گرفت.

ویل که لبخند می زد سرش را تکان داد.

- نه اون اسب. تاگ. همون اسب خاکستری کوچیک که وقتی پیدام کردین باهاتون بود. اون اسب منه.

حالا نوبت شیخ بود که سرش را تکان بدهد. او نمی خواست که این غریبه را ناامید کند، ولی او باید با واقعیت ها رو به رو می شد. او گفت:

- اون اسب تو نیست. مال ماست.



بهای آزادی ارک



فصل سهام

اکنون که آنان تصمیم گرفته بودند مسیر مستقیمی را تا چشمه‌های خور آبش طی کنند، هیچ دلیلی نداشت که هلت، سلتن و گیلن جلوتر از بقیه برانند.

قبل از طلوع آفتاب آن روز، کل گروه چادرها را جمع کرده و با هم به راه افتادند. قبل از این که به سمت شمال غربی بروند، همان راه اصلی‌ای که گروه توالاگی‌ها در آن مسافرت می‌کردند، در ابتدا سلتن آن‌ها را در پیچ بزرگی به سمت غرب هدایت کرد. این کار به آن‌ها فضای بازی می‌داد، برای اینکه از برخورد کردن با توالاگی‌ها در یکی از حرکت‌های زیگ زاگیشان جلوگیری کنند.

حالا که دیگر نیازی نداشتند رد توالاگی‌ها را دنبال کنند، قادر بودند که الگوی عادی مسافرتشان را ادامه دهند و در ساعات خنک‌تر تاریکی قبل از طلوع آفتاب حرکت کنند. به علاوه، آن‌ها به حرکتشان به سمت شمال غرب بعد از غروب و طلوع ادامه دادند، و یک یا دو ساعت بیشتر در روز مسافرت کردند. از این راه، آن‌ها قادر بودند که فاصله‌شان را به شکل قابل توجهی از دشمن کاهش دهند. در دومین روز مسافرت، زمانی که آنان در شب و تاریکی کمپ را برپا کردند، یکی از نگهبانان سلتن به کمپ آمد و به واکیرش گزارش داد.

سلتن گوش داده، سپس در حالی که لبخند رضایتمندی بر صورتش بود به سمت آرلوثنی‌ها به راه افتاد. او گفت: -حق با ما بود. نگهبانم گفت که نیروی توالاگی‌ها دارن موازی با ما حرکت می‌کنن. اونا برای شب توقف کردند، یه جایی تقریباً ده کیلومتر به سمت شمال شرق جایی که ما هستیم.

او متفکرانه به آتش کوچک و نیمه پنهانی که در کمپ درست کرده بودند نگریست. او می‌دانست که نور آن حداکثر از فاصله دو کیلومتری مشخص است.





بهای آزادی ارک

- ظاهراً توالاگی‌ها قانع شدن که ما ردشون رو گم کردیم. اونا خودشون رو اذیت نکردن که آتیش‌هاشون رو پنهان کنن.

هلت با تفکر چانه‌اش را خاراند.

- البته، توی شرایط عادی، شما خیلی وقت پیش تسلیم می‌شدین و برمی‌گشتین، مگه نه؟
رهبر آریدی سرش را به تایید تکان داد.

- دقیقاً. به نظر میاد دوستانمون به خاطر توانایی شون در گم کردن ما بیش از حد اعتماد به نفس پیدا کردن.
هلت اضافه کرد:

- و اعتماد به نفس بیش از حد می‌تونه چیز خطرناکی باشه.

او به سمت رنجر جوان‌تر چرخید، که در حالی که پشتش را به زینش تکیه داده و قهوه‌ی همیشه حاضر در دستانش بود، استراحت می‌کرد. او گفت:

- گیل، فکر می‌کنی حاضری که امشب یه نگاه به کمپشون بندازی؟
گیلن لبخند زد و قهوه‌اش را سریعاً تمام کرد.

- فکر کردم نمی‌خوای بپرسی.

او سرش را بالا آورد و به تربع ماه نگریست، که اکنون در آسمان غربی پایین آمده بود.

- ماه حدوداً نیم ساعت دیگه غروب می‌کنه. بهتره همین الان راه بیوفتم.

- بر اساس حرفای سرباز سلتن، باید حدوداً چهار کیلومتر دورتر از اینجا بتونی نور آتیش‌هاشون رو ببینی. بلیز رو اونجا ول کن و پیاده برو. مطمئن شو که ردت رو درست پنهان می‌کنی ...

هلت که فهمید گیلن با لبخندی صبور تماشایش می‌کند، مکث کرد. اگر کسی بود که می‌دانست چگونه باید ماموریت جاسوسی‌ای مانند این را انجام دهد، آن فرد گیلن بود. او با لبخند غمناکی روی لبش اضافه کرد:

- ببخشید. تو همه‌ی اینا رو می‌دونی، نه؟



بهای آزادی ارک



گیلن گفت:

- آره، ولی هیچ وقت ضرر نداره که یادآوری بشه. چیز خاصی هست که بخوای دنبالش بگردم؟ هلت کمی فکر کرد، و سپس شانهاش را بالا انداخت.

- چیزهای واضح. ببین می‌تونم ارک رو ببینی یا نه. ببین چجوری ازش نگهداری می‌کنن. اگه ممکن باشه که بتونیم پنهانی بیرون بیاریمش، ترجیح می‌دم همین کارو بکنیم، تا بخوایم وارد یه جنگ تمام عیار بشیم. البته، تعدادشون. بذار بفهمیم واقعاً چند نفرند. هر چیز دیگه‌ای که خودت فکر کردی امکان داره ارزششو داشته باشه.

گیلن که زینش را بالا برده و روی شانهاش انداخته بود، گفت:

- تموم شده در نظرش بگیر.

او به سمت جایی که اسب‌ها را برای شب گذاشته بودند حرکت کرد. هوراس با عجله برخاست و ماسه‌ها را از روی زانویش زدود. او پرسید:

- صبر کن، گیلن. همسفر نمی‌خوای؟

گیلن مکث کرد. او نمی‌خواست جنگاور جوان را برنجانند. هلت اخطار کرد:

- اگه تنها بره بهتره، هوراس. گیلن آموزش دیده که آروم حرکت کنه، و تو نه.

هوراس با فهم سری به تایید تکان داد.

- می‌دونم. ولی می‌تونم اونجایی که گیلن بلیز رو ول می‌کنه منتظر بمونم و مواظب اتفاقات دور و برم باشم. حتی من هم نمی‌تونم اونقدر سر و صدا کنم که از فاصله‌ی چهار کیلومتری شنیده بشه.

هلت با حالت کاملاً جدی‌ای گفت:

- مطمئن نیستم.

و سپس به سمت گیلن چرخید.

- ولی هوراس به یه نکته‌ای اشاره کرد. امکان داره ایده‌ی خوبی باشه که پشتیبانی نزدیک خودت داشته باشی.



بهای آزادی ارک



گیلن که از فهمیدن آنکه لازم نیست هوراس را برنجانند آسوده شده بود گفت:

- من مشکلی ندارم. من خوشحال می‌شم که همراه داشته باشم. بیا بریم اسبامون رو زین کنیم.

هوراس خم شد تا زینش را بردارد و سپس با هم دیگر، آن دو به سمت اسبهایشان رفتند.

گیلن به هوراس گفت:

- بهتره از اینجا جلوتر نیای.

مرد جوانتر سری به تایید تکان داد و آن‌ها با یک دیگر روی زمین پریدند. هوراس افسار کیکر را به یک بوته‌ی خار بست. گیلن مثل همه‌ی رنجرها، به سادگی افسار را روی زمین انداخت. او به بلیز گفت: «همین جا بمون.» هر دویشان می‌دانستند که آن اسب کهر، از شعاع بیست متری جایی که ایستاده بود جلوتر نمی‌رفت، تا زمانی که رئیسش بازگردد. گیلن و هوراس به افق شمال شرق نگرستند. هوراس گفت:

- اونا دارن از خودراضی میشن، مگه نه؟ حتی از این فاصله، درخشش آتش‌های کمپ توالاگی‌ها در افق قابل دیدن بود. گیلن گفت:

- مطمئناً. بذار این برات یه درس بشه. هیچ‌وقت مطمئن نشو که یه نفر رو جا گذاشتی، مگه این که کاملاً ازش مطمئن شده باشی.

او زه کمانش را باز کرد و آن را با تیردان روی زمین گذاشت. او در این ماموریت به آن‌ها نیاز نداشت و آن‌ها فقط سد راهش بودند. به همان شکل، او غلاف شمشیرش را از کمر بند باز کرد. در نتیجه، او با چاقوی ساکس و چاقوی پرتابش تنها ماند، که برایش کافی بودند. هوراس پرسید:

- می‌خوای بندهای زین بلیز رو باز کنم؟

و گیلن بدون مکث پاسخ داد:

- نه. بذار همین‌طوری بمونه. کیکر هم همین‌طور. اگه چیزی اشتباه پیش رفت، شاید بخوایم با عجله از اینجا

بریم.



بهای آزادی ارک



هوراس با علاقه به گیلن نگریست. او شهرت رنجر جوان را به عنوان یکی از تواناترین‌ها در گروه رنجرها در حرکات پنهانی می‌دانست، شاید تواناترین. گفته می‌شد که گیلن می‌تواند به یک سرباز کاملاً بیدار نزدیک شود، کمر بند و کفش‌هایش را بدزدد، و در حالی سرباز را ترک کند که می‌اندیشد چرا شلوارش پایین می‌آید و چرا پاهایش یخ شده است. هوراس می‌دانست که این شهرت یک اغراق است، ولی نه خیلی زیاد. او پرسید:

- انتظار داری چیزی اشتباه پیش بره؟

گیلن با جدیت به او نگاه کرد و دستی روی شانه‌اش گذاشت. او به هوراس گفت:

- همیشه انتظار داشته باش چیزی اشتباه پیش بره. باور کن، اگه اشتباه می‌کردی، ناامید نمی‌شی. اگه حق با تو بود، حداقل برایش آماده‌ای.

بعضی اوقات عجیب بود به کسی که شوالیه است و به عنوان یک شمشیرزن خوب شناخته می‌شود چنین نصیحت‌هایی را بکنی. ولی گیلن مجبور بود بیاد بیاورد که هوراس جوان است، اهمیت ندارد که چقدر آموزش دیده باشد. او گفت:

- یکی دو ساعت دیگه می‌بینمت.

و درون تاریکی ناپدید شد.

گیلن به سرعت و بی‌صدا روی زمین سخت حرکت می‌کرد. زمانی که او به تاج اولین تپه که میان خودش و کمپ توالگی‌ها بود رسید، به عقب برگشت و به جایی که اسب‌ها و جنگاور جوان ایستاده و منتظر بودند نگاه کرد. سپس خودش را روی زمین انداخت و بی‌صدا از روی تاج تپه به سمت قسمت تاریک پایینی غلت خورد، تا از هر گونه دیده‌بان احتمالی پنهان بماند. تنها چیزی که چنین فردی ممکن بود دیده باشد، شکل کوچک و نامعینی بود که قبل از ناپدید شدن زمان کوتاهی در افق رؤیت شده بود.

زمانی که امن و امان به پایین تپه رسید، قدم زدن را از سر گرفت و به سمت آتش‌ها به راه افتاد.

او می‌دانست که داشتن چنین راه مستقیم و بی‌خطری خود یک خطر بالقوه است. رفتن به سمت خط نور، که از آتش‌ها ایجاد شده بود بسیار راحت می‌نمود، ولی بدون اهمیت دادن به اینکه دیده خواهد شد یا خیر، او حالا



بهای آزادی ارک



بیش تر و بیش تر از خط افق قابل دیدن بود. همان طور که همه شان دیده بودند، اعتماد به نفس بیش از حد چیز خطرناکی بود. پس او طوری به حرکتش ادامه داد که انگار دسته‌ی بزرگی از سربازان همان جا، فقط غیرقابل دیدن، وجود داشتند، به همه شان هم اخطار داده شده بود که شاید کسی بخواهد از جلوی شان عبور کند.

از این راه انجام دادنش زمان بیشتری طول می کشید. ولی گیلن می دانست در آخر، این ممکن است جانش را نجات دهد.

یک ساعت بعد بود که او به کمپ توالاگی ها رسید. مثل قبل، او پیش از رسیدن به نوک خاکریز خود را روی زمین انداخت، به آرامی جلو رفت، در حالی که کلاه شنلش را بالا کشیده بود که روی سفیدی صورتش سایه بیندازد.

همان طور که از بالای خاکریز چشمانش را به کمپ دوخته بود، برای خودش سوت بی صدایی کشید. کمپ خیلی بزرگ تر از چیزی بود که او انتظار می داشت. آن ها گروه هشتاد نفره ای را دنبال می کردند. در این کمپ، باید بیشتر از دویست نفر حضور داشته باشند، و دو برابر آتشی که او انتظار داشت، دلیل دیگری برای اینکه چرا نور آتش ها اینقدر واضح بودند.

او فکر کرد، یا آن ها به گروه اصلی ای ملحق شده بودند، و یا با یک گروه دیگر ملاقات کرده بودند.

او پی برد که واقعاً اهمیت ندارد چگونه، حقیقت این بود که آنان تقریباً چهار برابر مردانی بودند که آریدی ها با خود داشتند. و این یعنی که حمله‌ی مستقیم حقیقتاً غیرممکن و غیرقابل بحث بود.

مادامیکه او سعی می کرد تا این حقیقت را درک کند، چشمانش کمپ را برای نشانه‌ای از ارک جست و جو کرد. پیدا کردنش زیاد طول نکشید. پیکر تنومند ابرجارل میان مردان کوچ نشین بیابان ایستاده بود. همان طور که او ممکن بود انتظار داشته باشد، او تقریباً در مرکز کمپ بود، جایی که برای یک نجات دهنده‌ی فرضی، سخت ترین مکان برای دست یافتن بود. توالاگی ها در حالی که خودشان شب را در چادرهایی کوچک و کم ارتفاع، مانند آنهایی که سربازان آریدی سلتن داشتند می خوابیدند؛ زندانیان را در فضای باز رها کرده بودند. ارک رها شده بود که تا آن جایی که می تواند خود را فقط با یک پتو، برای ایجاد گرما، راحت نگه دارد. همان طور که گیلن تماشا می کرد، اسکاندیایی بزرگ خود را روی زمین سنگی حرکت داد و زنجیرهایی که به او بسته شده بودند واضح تر شدند. گیلن



بهای آزادی ارک



که سعی می‌کرد ببیند او به چه چیزی متصل شده است اخم کرد. سپس فهمید که او نه به یکی، بلکه به دو شتر که در نزدیکی اش دراز کشیده بودند وصل شده است.

او با عصبانیت سرش را تکان داد. حتی بعد از زمان کوتاهی بودن در آریدا، او یاد گرفته بود که این هیولاهای کوهان دار چقدر می‌توانند لجوج باشند. بستن ارک بین دو تا از آنها فرارش را حقیقتاً غیر ممکن می‌کرد.

و این حیوانات زود رنج، می‌توانستند هشدار پر سر و صدایی تولید کنند؛ اگر او تلاش می‌کرد زنجیرهایش را دستکاری کند.

گیلن فکر کرد، پس هیچ حمله مستقیم یا هیچ راهی برای اینکه آروم داخل بریم و بیرون بیاریمش در کار نیست. از این لحظه کار سخت تر می‌شد.

او نفهمید که چه چیزی او را نسبت به آن حرکت کوچک آگاه کرده است. او بیشتر از آنکه بتواند آن را ببیند، حسش کرده بود - آن حرکت از محدوده‌ی دیدش خارج بود. چیزی، یا کسی، روی خاکریز بزرگ حرکت کرده بود. ولی هر کس یا هر چیزی که ممکن بود باشد، چهارصد یا پانصد متری سمت سمت چپ موقعیت فعلی او قرار داشت، جایی که خاکریز چرخشی به سمت راست پیدا می‌کرد. او مستقیماً به همان نقطه نگاه کرد، و در نور نامطمئن شب هیچ چیز ندید. سپس به سمت دیگر موقعیتش نگاه کرد تا به دید جانبی‌اش اجازه بررسی بدهد. این یک حقه‌ی قدیمی برای دید در شب بود. دید جانبی قابل اعتمادتر بود.

اکنون گیلن مطمئن شده بود. چیزی حرکت کرد. آن حرکت ناگهانی بود، و همین ناگهانی بودن او را خبردار کرده بود. یک جسم کوچک به پشت خاکریز سر خورده بود. او دوباره مستقیماً به همان نقطه نگاه کرد ولی چیزی برای دیدن وجود نداشت. نگهبان؟ گیلن اینطور فکر نمی‌کرد. دلیلی نداشت که یک نگهبان این‌طور پنهانی رفتار کند. و هیچ نشانه‌ای از هر نگهبان دیگری، اینقدر دور از محوطه وجود نداشت. این موضوع اولین چیزی بود که گیلن چک کرده بود، زمانی که به کمپ نزدیک می‌شد. برای یک نگهبان اصلاً منطقی نبود که آنجایی که او آن حرکت را دیده بود بیاید. شاید آن یک حیوان کوچک شبرو بود؟ ممکن بود، ولی گیلن شک داشت.

رنجرها تمرین دیده بودند که به غرایزشان گوش دهند.

گیلن به او گفت کس دیگری نیز در کمپ توالاگی‌ها جاسوسی می‌کرده است.



بهای آزادی ارک



فصل سه و یکم

سیلما که ردی از درخواست در صدایش بود، گفت:

- عمر، ما به این پسر جوون بدهکاریم. مطمئناً باید چیزی باشه که بتونیم انجام بدیم.

عمر سرش را تکان داد.

- بله؛ ما بهش بدهکاریم. و اگه یادت باشه اون هم زندگی رو به ما مدیونه. پس برابر شدیم. خودش هم اینو گفت.

با این که این موقعیت برایش ناخوشایند بود، عمر حس می کرد که مجبور است به قوانین قبیله ای خودش احترام بگذارد.

- ببین، اگه من خودم اسب رو پیدا کرده بودم، با خوشحالی بهت پیش می دادم. ولی این موضوع به من مربوط نیست. حسن بهش علاقه پیدا کرده. مجذوبش شده و می خواد که اون اسبو نگه داره.

ویل فریاد زد:

- ولی اون هیچ وقت نمی تونه بروننش!

اسب های رنجر تمرین دیده بودند و به همین دلیل امکان نداشت آن ها توسط سوار دیگری دزدیده شوند. قبل از اینکه برای اولین بار سوار یک اسب رنجر شوند، آن سوار باید کد مخفی ای را به اسب بگوید.



بهای آزادی ارک



- بله، ما به اون هم دقت کردیم. مشخصاً یه رمز و رازی برای روندن اون اسب وجود داره. متأسفانه این حتی بیشتر حسن رو تحریک کرده. شک دارم بخواد اسبت رو پس بده.

ویل گفت:

- پس می خرمش!

عمر یک ابرویش را بالا برد:

- با چی؟ وقتی که پیدات کردم هیچ پولی باهات نبود. توی این چند ساعت گذشته یه جورایی یه مقدار به دست آوردی؟

- اینو بهت مدیون می شم. قسم می خورم. بهتون می پردازمش. یه قیمت بهم بدین!

او می دانست که می تواند از اونلین بخواهد آن پول را بپردازد. ولی دوباره، عمر داشت سرش را تکان می داد.

- چجوری بهمون می پردازین؟ حتی چجوری می خوای پیدامون کنی؟ ما کوچ نشینیم، ویل. ما با قول و عهد معامله نمی کنیم. ما با طلا و نقره معامله می کنیم. همون زمانی که معامله می کنیم پول رو می پردازیم. تو طلا یا نقره داری؟ نه، نداری.

او با حسی از قطعیت پرسش خودش را پاسخ داد. سپس، لحنش کمی نرم تر شد.

- ببین، قانون ما می گه که وقتی می بینیم یه مرد داره توی بیابون از تشنگی می میره، باید هر کاری از دستمون برمیاد براش انجام بدیم تا نجات پیدا کنه. می تونیم همین طوری بذاریم و بریم، و اجازه بدیم بمیره، ولی قانون منعش می کنه. با همین روش، قانون دیگه ای می گه وقتی یه نفر اسبی رو سرگردون پیدا می کنه، اون اسب به متعلقات خودش تبدیل می شه. تو نمی تونی از یه قانون استفاده کنی و اون یکی رو انکار کنی.

سیلما با عصبانیت گفت:

- این مسخره و خجالت آورده، عمر. تو باید با حسن صحبت کنی. باید بهش بگی که اون اسب رو به ویل بر گردونه. تو شیخی! می تونی این کارو بکنی.



بهای آزادی ارک



لبهای عمر به سختی در یک خط محکم شدند.

- همسرم، نمی فهمی، این دقیقاً به همین خاطره که من شیخم. و نمی تونم این کارو بکنم! من نمی تونم به حسن دستور بدم که قوانین رو نادیده بگیره! اگه من این کارو بکنم، چطوری می تونم نظم رو بین بقیه برقرار کنم؟ برای دزدی؟ یا برای آسیب زدن به دیگران؟ اونا میگن «اوه، متاسفم، شیخ. ما فکر کردیم که اشکال نداره قوانین رو نادیده بگیریم. تو به حسن گفتی این کارو بکنه.»

سیلما درخواست کرد:

- پس فقط ازش بخواه که این کارو بکنه.

ولی دوباره شیخ سرش را تکان داد.

- نمی کنم. من حسن رو خجالت زده نمی کنم، یا خودم رو. من می دونم که می خواد اسب رو نگه داره. و اون کاملاً حق داره که این کارو بکنه. من سعی نمی کنم اون حس عذاب وجدان بکنه، اونم درباره چیزی که درباره ی انجام دادنش حق داشته.

سیلما با عصبانیت نگاهش را برگرفت، در حالی که وضع ایستادن و بازوهای گره شده اش به هر کسی عصبانیت درونی اش را می نمایاند. ویل حس بیچارگی می کرد.

او که عصبانیت صدایش را کنترل کرده و سعی می کرد که آرام صحبت کند پرسید:

- می تونم با حسن صحبت کنم؟

عمر کمی این پیشنهاد را بررسی کرد، سپس شانه اش را بالا انداخت. او گفت:

- هیچ دلیلی وجود نداره که نتونی. ولی بهت هشدار می دم، هیچ فایده ای نداره.

حسن مرد جوانی بود. او نمی توانست بیشتر از بیست سال داشته باشد. او صورت خوشایند و ریش کم پشتی داشت که مشخصاً تلاش می کرد که پرپشت تر شود. چشمانش سیاه و مهربان بودند و در موقعیت دیگری، ویل احتمالاً دوستش می داشت.



بهای آزادی ارک



حالا، او با هر قسمت بدنش از این مرد جوان متنفر بود.

زمانی که آن‌ها پیدایش کردند، حسن در حال غذا دادن به تاگ بود. عمر و سیلما همانطور که از درون کمپ می‌گذشتند ویل را اسکورت کرده بودند، و در همان زمان خبرها پخش شده بود. حالا جمعیت کوچکی از شنوندگان پشت سرشان می‌آمدند. قابل توجه بود که ویل اکنون کاملاً مسلح شده، ساکس و چاقوی پرتابش را به کمر بسته و کمان بزرگش روی شانه‌اش آویزان بود.

زمانی که از میان کمپ می‌گذشتند، ویل شنید که یکی از شنوندگان به بغل دستی‌اش پیچ پیچ می‌کند:

- شنیدم که غریبه می‌خواد به خاطر اسبه با حسن بجنگه!

و هر چقدر که ویل بیشتر درباره‌اش فکر می‌کرد، بیشتر به آن ایده علاقه مند می‌شد.

زمانی که تاگ نزدیک شدن ویل را دید، با خوشحالی شیهه‌ای کشید. او صدای قدم زدن رئیسش را شناخته بود. حسن سرش را بالا آورد و برای خوشامدگویی لبخند زد. او اشاره‌ی محبوب آریدی‌ها را با عمر رد و بدل کرد.

- شیخ عمر، صبحتون بخیر.

او به ویل نگاه کرد؛ عصبانیت را در صورتش دید و اندیشید که چه چیزی باعث مشکلش شده است.

- می‌بینم که غریبه بهتر شده. این خوبه.

تاگ سعی کرد که به سمت رئیسش برود ولی حسن با کشیدن افسار جلوی او را گرفت.

اسب کوچک مقاومت کرد و با تعجب به اطراف نگرست. او با اضطراب شیهه کشید. آن صدا قلب ویل را پاره پاره کرد.

عمر داشت می‌گفت: «حسن، این ویله. ویل، با حسن ابن تالوک⁷¹ آشنا شو.»

حسن آن حرکت مودبانه را دوباره اجرا کرد. ویل آن اشاره را با تعظیم ناشیانه‌ای پاسخ داد. دوباره، حسن عصبانیتش را دید و در حالی که فکر می‌کرد چه چیزی باعث آن شده اخم کرد. او گفت:

⁷¹ Hassan ibn Talok



بهای آزادی ارک



- به نظر میاد بهتر شدی ویل. خوشحالم که می بینم.

او اندیشید که غریبه اینجا چه می کند. در هر صورت، حسن مسئول پیدا کردنش در بیابان نبود. او فقط به خاطر آن اسب کوچک پشمالو که چند روز قبل پیدا کرده بود در این اطراف رفت و آمد می کرد. آن اسب، زمانی که شیخ برای بررسی لاشخورها راهی شده بود به دنبالش رفته بود.

حسن فکر کرد، اسبه حتماً باید یه ردی از صاحبش حس کرده باشه.

مشخص بود که این اسب قبلاً به مرد جوانی که آن‌ها نیمه جان در بیابان پیدا کرده بودند تعلق داشته است. ولی حسن درباره‌ی نگه داشتن تاگ هیچ ندامتی احساس نمی کرد. البته، او هیچ ایده ای نداشت که نام اسب چیست. حسن او را آخرین روشنایی روز⁷² نامیده بود، به خاطر زمانی که تاگ را یافته بود. قانون بیابان این بود که یابنده دارنده است، و حسن و همه‌ی بدولین‌ها این قانون را بارها تکرار کرده بودند. هیچ دلیلی وجود نداشت که او فکر کند ویل در این باره مشکلی خواهد داشت.

او در حالی که غریبه سعی می کرد کنترل عصبانیتش را به دست بگیرد صبورانه منتظر ماند. در آخر، ویل با لحن آرامی گفت:

- حسن، من می خوام اسبمو بس بگیرم، لطفاً.

حسن اخم کرد. او برای راهنمایی به شیخ نگاه کرد ولی عمر از نگاه کردن به او اجتناب می کرد. او با محبت به غریبه لبخند زد.

- ولی اون دیگه اسب تو نیست، مال منه.

او دوباره به سمت عمر جرخید.

- شما قانون رو بهش توضیح ندادید، شیخ؟

عمر با ناراحتی جابه جا شد.

- توضیح دادم. ولی این غریبه از یه کشور دیگه‌ست. اونجا قانون متفاوته.

⁷² Last light of the day



بهای آزادی ارک



حسن به این اطلاعات فکر کرد و سپس شانهاش را بالا انداخت.

- پس من خوشحالم که توی سرزمین اون نیستیم، چون من جداً این اسب کوچولو رو دوست دارم.

او که نگاه ناراحت را روی صورت عمر دید مکث کرد. او دقت کرد که سیلما هم در کنارش است. او هم بسیار عصبانی به نظر می آمد.

- شیخ عمر، می خواهید که اسب رو به غریبه برگردونم؟

عمر برای مدتی طولانی مکث کرد. او می دانست که مرد جوان به او احترام زیادی می گذارد. در حقیقت، حسن او را می پرستید. اگر او می خواست که اسب را برگرداند، حسن این کار را فقط برای احترام به شیخ هم که شده انجام می داد. و همین جلوی عمر را می گرفت. او می دانست که این سوءاستفاده از نفوذش خواهد بود. آن اسب مال حسن بود، و حسن هم خانواده‌ی ثروتمندی نداشت. شاید قبل از اینکه او می توانست اسب دیگری دست و پا کند سال‌ها طول می کشید. در آخر، او که بازوهایش را به هم قفل کرده بود گفت:

- ازت نمی خوام همچین کاری بکنی.

سیلما با عصبانیت به او نگریست، ولی چیزی نگفت. حسن دوباره به ویل نگاه کرد. او گفت:

- متاسفم.

او چرخید تا کارش را ادامه دهد. ویل ناگهان گفت:

- من برات پول می دم! می خرمش!

حسن کارش را متوقف کرد و به او نگاه کرد. او پرسید:

- تو طلا داری؟

ویل سرش را تکان داد:

- پیدا می کنم. قسم می خورم.



بهای آزادی ارک



حسن دوباره لبخند زد. او مرد جوان و مودبی بود و نمی‌خواست گستاخی کند، ولی این غریبه فقط نمی‌دانست کارها چگونه پیش می‌روند. او گفت:

- من نمی‌تونم با حرف چیزی بخرم⁷³.

او آرزو می‌کرد که غریبه اینقدر لجباز نبود. ولی حالا که ویل اینجا بود، حسن فکر کرد شاید بتواند چیزی را بفهمد که درباره‌ی آخرین روشنایی روز او را اذیت می‌کرد. او با کنجکاوی پرسید:

- می‌شه این اسب رو روند؟

هر بار که او سعی می‌کرد روی زین بنشیند، آن اسب کوچک روی زمین پرتش می‌کرد. او به مجموعه‌ای از کبودی‌ها تبدیل شده بود. ویل سری به تایید تکان داد.

- من می‌تونم برونمش.

حسن تاگ را به جلو راند و افسار را به دست ویل داد. او می‌خواست ببیند این امر ممکن است یا نه. او گفت:

- نشونم بده.

همان‌طور که ویل پایش را روی رکاب گذاشت و به سادگی روی زین نشست، حسن او را تماشا کرد. حسن چند ثانیه صبر کرد. معمولاً بعد از این مدت اسب کوچک شروع به لگد انداختن، چرخیدن و مقابله کردن می‌کرد. ولی این بار او آرام ایستاد و گوش‌هایش راست ایستاد.

ویل که روی تاگ نشسته بود؛ اشتیاق ناگهانی‌ای برای چهار نعل رفتن و پشت سر گذاشتن همه‌ی اتفاقات احساس کرد. مثل اینکه بدولین‌ها آن را حس کرده باشند، حلقه‌ی اطرافشان را تنگ‌تر کردند و آن موقعیت از دست رفت. او فکر کرد، به علاوه او هیچ ایده‌ای نداشت که کجاست؛ نقشه و شمال یابش در چادر عمر بود. عمر اشاره‌ی بی‌تردید با انگشت شستش کرد و ویل با بی‌میلی پیاده شد. او افسار را به دستانت منتظر حسن برگرداند.

⁷³ قسم خوردن، در انگلیسی به شکل I give my word، به کار می‌رود که این جمله لفظاً به معنای «کلمه ام را می‌دهم» است. حسن در پاسخ ویل می‌گوید که من با کلمه نمی‌تونم چیزی بخرم که ناچاراً این‌طور ترجمه کردم.



بهای آزادی ارک



حسن گفت:

- پس یه رازی برای روندنش هست. باید بهم بگی.

او که آرزو می‌کرد غریبه این را بپذیرد لبخند زد. ولی امتناع را در صورت عصبانی مرد جوان تر دید. ویل گفت:

- تو هیچ وقت نمی‌تونی برونیش.

حسن شانهاش را بالا انداخت. او پرسش کنان به عمر نگاه کرد، در حالی که آرزو می‌کرد او دخالت کند و این درگیری را پایان بخشد.

او با اطمینان گفت:

- یه راهی براش پیدا می‌کنم.

در هر صورت، او سوار و پرورش دهنده‌ی اسب عالی‌ای بود. او حس کرد که ویل می‌خواهد تصمیمی بگیرد.

- اگه بهم اجازه ندی براش پول بدم، به خاطر بدست آوردنش باهات می‌جنگم.

حسن که از این خشونت شوک زده شده بود، یک قدم به عقب برداشت. همین‌طور که پیچ‌ها در اطراف میدان آغاز می‌شد عمر دخالت کرد. او فریاد زد:

- هیچ جنگیدنی در کار نیست!

او به ویل نگریست.

- به چی فکر می‌کنی؟ اینکه توی فاصله‌ی پنجاه قدمی بمونی و حتی قبل از اینکه نزدیک بشه با اون کمانت

بکشیش؟ این دوئل نیست، این قتله!

ویل سرش را پایین انداخت. عمر حق داشت. ولی او از نگرانی از دست دادن اسبش پاره پاره می‌شد.



بهای آزادی ارک



پیدا کردن دوباره‌ی تاگ، و سپس مانند این، دوباره از دست دادنش، غیرقابل تحمل بود. چیزی که سیلما مدتی پیش به زبان آورده بود در ذهنش می‌چرخید و فقط دور از حس خودآگاهش بود. او فکر کرد، به راهی هست، آگه فقط می‌تونست...

حسن داشت می‌گفت:

- به علاوه، حتی آگه نتونم برونمش، ازش به عنوان یه اسب بارکش استفاده می‌کنم. اون به اندازه‌ی کافی مقاوم هست.

این ضربه‌ی آخر بود. ایده‌ی این که تاگ، تاگ باهوش، مهربان و فوق‌العاده‌اش، بقیه‌ی زندگی‌اش را به عنوان یک حیوان باربری بگذراند؛ برای ویل بیش از حد بود و نمی‌توانست تحملش کند. سپس جمله‌ای که سیلما کمی قبل‌تر به زبان آورده بود را به یاد آورد و او پی برد که تنها یک راه چاره برای این ماجرا وجود دارد. او گفت:

- پس من برایش مسابقه می‌دم. من با تاگ؛ در برابر بهترین سوار و مرکبی که شما توی کمپ دارین مسابقه می‌دم.

پچ‌های زیادی از روی علاقمندی در جمعیت شروع شد. با شنیدن آن مبارزه طلبی، سر عمر به بالا پرید. همان‌طور که همسرش گفته بود، هیچ بدولینی نمی‌توانست در برابر یک شرط بندی مقاومت کند. و به علاوه، این مسابقه می‌توانست مخصصه‌ی ناخوشایندی که ایجادشده بود را حل کند. عمر پرسید:

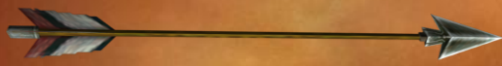
- با چه شرایطی؟

ویل به سرعت فکر کرد، سپس نفس عمیقی کشید و خودش را متعهد کرد:

- آگه من ببرم، تاگ رو پس می‌گیرم. آگه اون بدولین ببره، من راز روندن تاگ رو به حسن می‌گم. و همه‌ی ادعاهام رو در مورد اون اسب واگذار می‌کنم.

عمر به اطراف چرخید و دایره‌ی صورتهای دور و برش را تماشا کرد. او می‌توانست نوری از علاقه‌مندی و امید را در هر چشم از آن صورتهای ببیند. این مسابقه؛ از آن‌هایی بود که خون هر بدولین را به چرخش در می‌آورد. هم اکنون نیز شرط بندی‌هایی در مورد مسابقه، میان تماشاگران در حال بررسی بود. او دوباره به ویل نگرست، آن نگاه مصمم را روی صورت مرد جوان دید و تصمیم گرفت همه‌چیز را روی یک پرتاب تاس شرط ببندد. او پرسید:





کارآموز رنجر: جلد هفتم

نویسنده: جان فلانگن

بهای آزادی ارک



- حسن؟

و بدولین جوان با اشتیاق سر تکان داد. او گفت:

- اگه من اون سوار باشم، و بهم اجازه بدی سنداستورم رو برونم.

عمر سری به تایید تکان داد. حسن اسب سوار عالی ای بود و نریان پالومینوی^{۷۴} عمر، سند استورم^{۷۵} نیز تا آن زمان بهترین اسب در قبیله بود. او گفت:

- قبوله.

⁷⁴ palomino

⁷⁵ Sandstorm



بهای آزادی ارک



فصل سه و دوم

همان طور گیلن گزارشش را می داد، هلت پرسید:

- ندیدی اون کی بود؟

رنجر جوان سرش را تکان داد.

- ممکنه اون اصلاً آدم هم نبوده باشه؛ می تونه یه حیوون کوچیک بوده باشه.

هلت پرسید:

- ولی تو اون طوری فکر نمی کنی.

این بار، گیلن قبل از جواب دادن مکث کرد. او بالاخره گفت:

- نه، فکر نمی کنم. می خواستم جلوتر برم که زمین رو بررسی کنم، ولی مطمئن نبودم که رفته یا هنوز اون

اطرافه، یا این که تنهاست یا نه. اگه آشوب درست می شد، توالاگی ها همه چیز رو می فهمیدن. فکر کردم

بهتر باشه که برگردم و گزارش بدم.

هلت که بعد از شنیدن اخبار اخم کرده بود، گفت:

- بله، بله، حق با توئه.

او به سلتن نگاه کرد و پرسید:





بهای آزادی ارک

- فکر می‌کنی کی ممکنه بخواد حواسش به تو لاگی‌ها باشه؟

واکیر شانه‌اش را بالا انداخت. او از زمانی که گیلن گزارشش را شروع کرده بود به این سوال فکر می‌کرد.

- ممکنه یه گروه بدولین این اطراف باشه. اونا هر جور دوست دارن میان و می‌رن. اگه این‌طور باشه، عاقلانه‌ست که اونا بخوان مراقب حرکات دشمن‌شون باشن.

هلت پرسید:

- امکانش هست اونا بخوان به تو لاگی‌ها حمله کنن؟

این بار جواب واکیر قطعی‌تر بود.

- فکر نمی‌کنم؛ اون‌ها معمولاً دنبال دردسر نمی‌گردن و یه گروه دویست نفره از تو لاگی‌ها خیلیه که اون‌ها بخوان...

هلت میان حرفش پرید:

- خودمم به همین فکر می‌کردم.

سلتن موقرانه سرش را تکان داد.

- دقیقاً. ولی اگه بدولین‌ها تماشا می‌کردن، احتمالش زیاده که اون‌ها به سادگی برن و تا ممکنه از تو لاگی‌ها فاصله بگیرن.

هلت پرسید:

- فکر می‌کنی دیدت؟

گیلن سرش را به علامت نفی تکان داد.

- مطمئنم که ندید. من هم فقط به خاطر اینکه ناگهانی حرکت کرد دیدمش.



بهای آزادی ارک



هلت نیازی نداشت که از گیلن بپرسد که حرکت کرده است یا نه. او می دانست دانش آموز سابقش هیچ گاه چنین اشتباه ابتدایی ای را مرتکب نخواهد شد.

– وقتی که بر می گشتی ردپاهات رو پاک کردی، نه؟

گیلن پاسخ داد:

– البته. نگران نباش، هلت. من هیچ نشونه ای از بودنم اون جا به جا نگذاشتم.

هلت تصمیمش را گرفت.

– خیلی خب. می تونیم یه چند ساعتی استراحت کنیم. قبل از طلوع آفتاب مثل قبل پیشروی می کنیم. اگه می تونین، یه کم بخوابین.

سلتن و آرالوئنی ها برگشتند و به سمت چادرهای خودشان رفتند. همه شان ارزش فرصتی که برای استراحت به دست می آوردند را می دانستند.

متاسفانه، با این که گیلن هیچ ردی باقی نگذاشته بود و ناظر ناشناس آن قدر محتاط، یا ماهر نبود، ولی با بدترین حالت ممکن، مسیری که او بعد از کمپ توالاگی ها در پیش گرفته بود کمتر از یک چهارم کیلومتر با کمپی که سربازان آریدی شب را گذرانده بودند، فاصله داشت. یک ساعت بعد از این که سلتن شروع به هدایت کردن گروه کرد، دیده بان های توالاگی که ردپاهایی که نزدیک کمپ شان پیدا شده بود را دنبال می کردند، به طور اتفاقی به رد پاهای به جا مانده از گروه مخلوط آرالوئنی - آریدی برخوردند. آن ها ردپاها را به دقت دنبال کردند تا جایی که توانستند سربازان آریدی را مشاهده کنند. سپس در حالی که مسیری منحنی شکل را پی می گرفتند تا خودشان دیده نشوند، با سرعت به کمپ برگشتند تا به رهبران شان گزارش دهند گروهی مسلح در مسیری موازی با آنان حرکت می کند. بعد از یک هم فکری سریع، نصف توالاگی ها جدا شده، عقب تر از بقیه ی گروه حرکت کردند؛ سپس مسیر جنوب غربی را در پیش گرفتند تا جایی که به ردپاهای سربازان سلتن رسیدند. آن ها مسیر را دنبال کردند و به آریدی هانزدیک تر شدند. هلت و گیلن که انتظار داشتند اگر مشکلی ایجاد شود از مسیر شمال شرقی خواهد بود،



بهای آزادی ارک



اصلاً خبر نداشتند که صد سرباز سواره از جهت جنوب در حال نزدیک شدن هستند؛ نه این که گروه اصلی توالاگی‌ها شروع به حرکت سریعتر کرده اند تا به آرامی از جلو مسیرشان را قطع کنند. شکارچیان به شکارها تبدیل شدند.

آن‌ها مانند همیشه در میان روز توقف کردند. این حقیقت به رهبران آریدی آخرین فرصت را داد تا تله‌ای که تمام روز را برای مهیا کردنش تلاش کرده بودند را پهن کنند. بعد از این که گرمای اصلی روز گذشت، و قبل از این که به راهشان ادامه دهند؛ آرالوئنی‌ها در حال اندیشیدن به راه‌های احتمالی عملیات نجات بودند. هر کدام از دو رنجر می‌توانستند با پوشش تاریکی به داخل کمپ بروند و دیده نشوند. مشکل این بود که باید ارک را بدون دیده شدن بیرون می‌آوردند. اولین گفت:

— البته، این همون دلیلیه که اونا توی فضای باز نگهش می‌دارن. اگه فرار کنه، هر کسی که به اون سمت نگاه می‌کنه می‌تونه ببینه اون رفته.

هوراس اضافه کرد:

— به علاوه مجبورین ارک رو از اون شترها آزاد کنین.

اسوینگال پیشنهاد کرد:

— شاید فقط یکی شون. اگه بتونین زنجیرها رو هم باز کنین، ارک می‌تونه روی اون یکی شتر از کمپ بیاد بیرون.

گیلن گفت:

— فقط یه کم مشخص می‌شه. یه اسکاندیایی و یه شتر دقیقاً ترکیب سختی برای جلب توجه نیستن و آخرین چیزی که نیاز داریم اینه که با دویست تا توالاگی بجنگیم.

هلت کناری نشست و به دوستانش گوش می‌داد در حالی که آن‌ها پیشنهاد می‌دادند و سپس آن را رد می‌کردند. بیشتر آن‌ها قبلاً به ذهن خودش هم رسیده بودند. ولی همیشه این احتمال وجود داشت که یک نکته‌ی کوچک جواب نهایی مشکلشان را در برداشته باشد. او با ناراحتی فکر کرد، در هر صورت، تا حالا که چنین اتفاقی نیفتاده.



بهای آزادی ارک



در این لحظه، بهترین کاری که امید داشتند انجام دهند ادامه دادن به مسیر معمولشان بود. اگر آنها می‌توانستند قبل از توالاگی‌ها به چشمه برسند، ممکن بود بتوانند نقشه‌ای را اجرا کنند. دقیقاً چه نقشه‌ای، خودش هم نمی‌دانست. ولی تجربه‌ی طولانی به او یاد داده بود که اگر به اندازه‌ی کافی صبر کنی، دیر یا زود موقعیت مناسبی به وجود خواهد آمد. هوراس که به سمتی که رنجر نشسته بود برمی‌گشت گفت:

– تو ساکتی، هلت. هیچ ایده ...

وقتی که چشمانش از هلت به خاکریز پشت سر او، حدوداً صد و پنجاه متر دورتر چرخید، صدایش به سکوت تبدیل شد. او با لحن نگران‌تری گفت:

– خدای من. اینا از کجا اومدن؟

دیگران مسیر نگاهش را دنبال کردند.

در آن لحظه، توجه‌شان به خطی از سواران مسلح که به تازگی در بالای خاکریز پدیدار شده بودند جلب شد. آنها به شکل یک نیم‌دایره در برابر راه گروه‌شان پخش شده بودند. هلت به نرمی دشنامی داد و به سرعت چرخید تا پشت سرشان را ببیند. خط دیگری از سواران در بالای خاکریز ایستاده بودند. آنها میان آن دو گروه به دام افتاده بودند؛ و هر کدام از گروه‌ها حداقل یک صد نفر جمعیت داشت. تا آن زمان، بقیه هم دشمن را دیده بودند و سربازان آریدی می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند و به آن دو خط از سواران که آنها را به دام انداخته بودند اشاره می‌کردند. صدای سلتن، بالاتر از بقیه‌ی صداها بلند شد و همان‌طور که شروع به شکل دادن مردانش در یک دایره‌ی دفاعی می‌کرد، به شکلی که اسب‌ها داخل آن دایره باشند، آن لحظه‌ی وحشتناک را پشت سر گذاشت. چهار آرالوئنی و اسوینگال به سرعت اسلحه‌هایشان را جمع کرده و حرکت کردند تا به آریدی‌ها ملحق شوند. سلتن به تلخی نفرین کرد. فقط یک شب پیش، او درباره‌ی اطمینان بیش از حد توالاگی‌ها صحبت کرده بود و حالا خودش در تله‌ی مشابهی افتاده بودند. سواران بیابان وحشی و غیرقابل پیش‌بینی بودند. او باید فرض می‌کرد که آنها، به شکلی به این موضوع که کسی در حال تعقیبشان است پی خواهند برد. ولی حتی اگر او می‌دانست، چیزی تغییر نمی‌کرد. یک رهبر خوب باید برای بدشانسی هم نقشه‌ای داشته باشد. همان‌طور که هلت و دیگران به او ملحق می‌شدند، او به خلاصه سری تکان داد. او می‌دانست که هیچ دلیلی برای تهمت زدن وجود ندارد. حالا تمام کاری که از دست‌شان بر می‌آمد، تولید بهترین دفاع ممکن بود. هلت پرسید:



بهای آزادی ارک



– می‌خواید سواره باهاشون بجنگید؟

سلتن سرش را تکان داد.

– هیچ دلیلی نداره که سوار بشیم و بهشون حمله کنیم. ما خیلی کم تر از اونااییم.

هوراس اشاره کرد:

– و اگه بخواین حمله کنین، باید سربالایی بریم. موقعیت اونها بهتر می‌شه. بذارین اونا بیان به طرف ما.

سلتن که کمی غافلگیر شده بود به او نگاه کرد. برای کسی به آن جوانی، هوراس به سرعت به موقعیت تاکتیکی پی برده بود. او می‌دانست که بیشتر سربازان جوان خودش حمله به دشمن را انتخاب می‌کردند. هوراس آن نگاه را دید؛ فکر پشت آن را حدس زد و شانه‌ای بالا انداخت. او معلم خوبی داشت. شمشیرش را بیرون کشید و تیغه‌ی آن با صدای هیسی از غلافش بیرون آمد. اسوینگال به حلقه‌ی سربازان آریدی نگاه می‌کرد. آن‌ها سپرهای‌شان را به هم قفل کرده بودند و هر مرد با یک نیزه‌ی باریک که معمولاً از روی اسب به دست می‌گرفتند مسلح بود. به علاوه، هر کدام یک شمشیر خمیده برای جنگ‌های رودررو و نزدیک به دست داشتند. او با تحسین گفت:

– دیوار سپرها. کارشون خوبه.

دیوار سپرها یک تاکتیک استاندارد اسکاندیایی بود و او فوراً حس کرد در خانه است. او برای امتحان تیرزین عظیمش را چرخاند، در حالی که تیغه‌ی سنگیش همان‌طور که از میان هوا عبور می‌کرد صدای هیس بلندی ایجاد کرد. در آغاز، او عقب می‌ایستاد. ولی لحظه‌ای که یک جای خالی میان دیوار ایجاد شد، او آن را پر می‌کرد. یک سوپرایز ناخوشایند در انتظار هر جنگجوی توالگی که می‌خواست از میان آن سوراخ عبور کند، خواهد بود.

هوراس به او نگریست و فکرش را خواند. او که کنار اسکاندیایی خرس مانند ایستاده بود به آرامی گفت:

– منم بهت ملحق می‌شم.

اسوینگال به او نیشخند زد، او گفت:

– ما دوتا، احتمالاً می‌تونیم بقیه‌ی این پسر رو بفرستیم خونه.



بهای آزادی ارک



گیلن و هلت کنار هم، و در مرکز دایره‌ی ایجادشده توسط دیوار سپرها ایستادند. اونلین که قلبش با اضطراب در سینه‌اش ضربه می‌زد به آن دو نگریست. آن‌ها همه به نظر خیلی آرام می‌آمدند. او مطمئن بود که دستانش در حال لرزیدن هستند. برای یک لحظه، فکر کرد که قلاب سنگ را از محل اختفایش بیرون آورد، ولی پی برد که کمان‌های بلند دو رنجر قدرت شلیکی بیشتر از حد مورد نیاز ایجاد خواهند کرد. به جای آن، او یک سپر اضافی از سلتن گرفت و شمشیر بلندش را در قلاف شل کرد. او فکر کرد که اکنون هیچ نیازی به در آوردنش ندارد. هلت او را دید و به نرمی صدایش زد:

— اونلین، بیا این‌جا.

همان‌طور که اونلین به سمت آن‌ها می‌آمد تا کنار دو رنجر بایستد، هلت به تپه‌ی پشت سرشان اشاره کرد.

— من و گیلن قراره محدوده‌ی شلیک‌ها رو به سمت جلو نگه داریم. مراقب توالوگی‌ها پشت سرمون باش. وقتی که اونا فاصله‌شون کمتر از 50 متر شد، بهمون خبر بده و ما بر می‌گردیم.

او گفت:

— بله، هلت.

دهانش خشک شده بود و او به خودش اعتماد نداشت تا چیز دیگری بگوید. گیلن به او نیشخند زد. او گفت:

— فقط مطمئن شو که صدات رو می‌شنویم، چون قراره یه عالمه داد و فریاد این‌جا راه بیوفته.

او فکر کرد، گیلن خیلی آرام و بدون نگرانی به نظر می‌رسد. رفتار آرامش به اونلین کمک کرد بتواند دلشوره‌هایش را آرام کند. در این زمان، سلتن به آن‌ها نزدیک شد. او گفت:

— اون‌ها می‌خوان اول راه ساده‌تر رو امتحان کنن. با هم حمله کنن تا ببینن می‌تونن آرایش ما رو بشکنن یا نه.

گیلن که کشش کمانش را امتحان می‌کرد گفت:

— احتمالاً می‌فهمن که ممکنه اون‌قدرها هم که فکر می‌کنن ساده نباشه.





بهای آزادی ارک

سلتن برای لحظه‌ای به او نگریست. او فکر کرد، به زودی خواهد فهمید که مهارت این دو غریبه‌ی شنل پوش در کمان‌داری چقدر است. او احساس می‌کرد که قرار نیست در این باره ناامید شود. هلت گفت:

– می‌تونم پیشنهاد کنم چهار نفر رو همراه هوراس و اسوینگال بذاری؟ وقتی که حلقه شکسته شد از شون به عنوان جایگزین استفاده کن.

سلتن پاسخ داد:

– ایده‌ی خوبیه.

ممکن بود که آن‌ها چهار به یک از توالاگی‌ها کمتر باشند، ولی او گمان می‌برد که توالاگی‌ها ضربه‌ی بدی خواهند خورد. او چهار اسم را صدا کرد و مردانی که انتخاب کرده‌بود از مکان‌هایشان در دیوار سپرها بیرون آمدند و به سرعت به جایی که او ایستاده‌بود آمدند. هنگامی که اسوینگال وظایف آن چهار نفر را می‌گفت، بقیه جاهای‌شان را پر کردند. اسوینگال گفت:

– فقط بهشون بگو به بازوم یه کم جا برای حرکت بدن.

اونلین دقت کرد که او در حال نیشخند زدن است. بالاخره، بعد از گرما و ماسه و ماهیچه‌های کوفته‌ی بعد از سوارکاری، اسوینگال قرار بود کاری انجام دهد که از انجامش جداً لذت می‌برد. او فهمید که با فکر کردن به این موضوع در حال لبخند زدن است. هلت دقت کرد که لب‌هایش تکان کوتاهی خوردند. او فکر کرد، دختر خوب.

آن‌ها صدای سم اسب‌ها را، قبل از این‌که هر حرکتی قابل دیدن باشد، شنیدند. سپس دو ردیف از سواران شروع به حرکت کردند.

هوراس گفت:

– دارن میان.



بهای آزادی ارک



فصل سه و سوم

ویل به تاگ گفت:

— این جا جایبه که باید دور بزنیم.

نیزه‌ای بلند درون زمین نصب شده بود تا نقطه را مشخص کند. اسب کوچک با علاقه علامت را بررسی کرد. ویل چرخید و به واحه نگاه کرد. از جایی که او ایستاده بود، واحه غیرقابل دیدن بود و توسط زمین موج پنهان شده بود. ولی او می دانست با آن جا چهار کیلومتر فاصله دارد. چهار کیلومتر رفت، چهار کیلومتر برگشت. در کل هشت کیلومتر. او سعی کرده بود که مسیر 12 کیلومتر باشد، سپس ده. در آخر، آن‌ها بر سر مسیر مسابقه ی هشت کیلومتری توافق کرده بودند؛ امیدوار بود که این فاصله برای طاقت و استقامت تاگ کافی باشد که بتواند در برابر سنداستورم از خود دفاع کند. او می دانست که این مسابقه رقابتی نزدیک خواهد بود. اسب آریدی مطمئناً در مسافت کوتاه‌تر از تاگ سریع‌تر بود. برای یک یا دو کیلومتر اول، او تاگ را شکست داده و او را پشت سر می گذاشت. ولی سپس اسب رنجر، همان‌طور که نریان آریدی شروع آرام و خسته شدن می کرد، با سرعت ثابتش پیشروی را آغاز خواهد کرد. ویل به تاگ گفت:

— ما مسابقه رو توی مسیر برگشت می بریم.

او تصمیم گرفته بود که با اسب در مسیر قدم بزند تا او را موقعیت آشنا کند و به هر دویشان شانس بدهد که هرگونه سوراخ پنهان یا هرگونه ناصافی‌ای که ممکن بود مانعشان بشود را پیدا کنند. تاگ سرش را تکان داد و به نرمی شیهه کشید. در زمان‌هایی مثل این، ویل هیچ‌وقت کاملاً مطمئن نمی شد که آیا اسب فقط به صدای صاحبش



بهای آزادی ارک



پاسخ می‌دهد، یا خیر. معمولاً این‌طور به نظر می‌آید که او هر کلمه‌ای که ویل به او می‌گفت را می‌فهمد و موافقت، یا مخالفت خود را ابراز می‌دارد.

ویل فکر کرد، یا شایدم توی مسیر برگشت می‌بازیم. ولی اون این فکر را بلند نگفت، زیرا ممکن بود این فکر افکار منفی‌ای را در ذهن تاگ ایجاد کند. او امیدوار بود که چهار کیلومتر دوم به تاگ این فرصت را بدهد که فاصله‌ای را که در دور اول عقب‌افتاده است را جبران کند. سپس، وقتی که آن‌ها با اسب و سوار آریدی هم‌سطح شدند، مسابقه‌ای دیگر آغاز خواهد شد. اسب‌هایی ماند تاگ و سنداستورم از باختن متنفر بودند، متنفر بودند از این که اسب دیگری جلوتر از آن‌ها باشد. ویل می‌دانست که همان‌طور که تاگ به کنار سنداستورم می‌رسید، اسب آریدی تلاش بسیار بیشتری می‌کرد تا اسب کوچک غریبه را سرجایش بنشانند؛ در این خلال، تاگ سعی می‌کرد که به سرعت بیشتر برسد تا از اسب آریدی جلو بزند. در آن زمان، موضوع مربوط به تصمیم دو سوار می‌شد، که نقطه‌ای که بایستی در آن به اسب‌هایشان اجازه‌ی کنترل اوضاع را بدهند را انتخاب کنند.

اگر آن نقطه را عقب‌تر از جایی که باید انتخاب کنند، سرعت و انرژی اسبشان قبل از خط پایان محو می‌شد. اگر جلوتر می‌بود، آن‌ها زمان کافی برای برتری پیدا کردن بر حریف پیدا نمی‌کردند. هر سوار باید تمام تلاشش را می‌کرد تا رقیبش را وادار کند که آن نقطه را زودتر از موعد انتخاب کند. آن لحظه باید درست می‌بود، وگرنه نتیجه چیزی جز شکست نخواهد بود. ویل با تفکر اخم کرد. او همان‌طور که حسن سنداستورم را برای قدم زدن می‌برد او را تماشا کرده بود. ولی مطمئن بود که سوار آریدی چیزی را مخفی می‌کند. زمانی که آن‌ها به سمت واحه می‌رفتند، تاگ ضربه‌ای به شانه‌اش زده و تعادلش را بر هم زد. به نظر می‌آمد که او می‌گوید، این‌قدر نگران نباش. من می‌دونم چی کار دارم می‌کنم، حتی اگه تو ندونی. ویل به او هشدار داد:

— فقط خیلی زود نرو. فقط همین.

دوباره، تاگ سرش را با تکبر تکان داد.

آن‌ها به آرامی به سمت واحه قدم زدند. برعکس حسن، ویل نیازی نداشت که خودش را با ویژگی‌ها و صفات کوچک اسبش آشنا کند. او و تاگ هم دیگر را کاملاً می‌شناختند. همان‌طور که آن‌ها وارد کمپ می‌شدند، جمعیت کوچکی از بدولین‌ها تماشایشان کردند. صبح زود بود و زمان مسابقه هم برای بعدازظهر همان روز تعیین شده بود، وقتی که گرمای شدید روز تمام شده بود.



بهای آزادی ارک



او می دانست که شرط بندی های زیادی روی مسابقه انجام گرفته است. غیرممکن بود که مکالمه های آن ها را در کمپ نشنوی، حتی با وجود این که او سعی می کرد خودش را دور از چنین موضوعاتی نشان دهد. او هم چنین می دانست که شرط بندی درباره ی نتیجه ی حقیقی مسابقه نبود، بلکه درباره ی فاصله ای بود که سنداستورم زمان برد از تاگ خواهد داشت. بدولین ها با آن نریان خوش هیکلی که حسن قرار بود براند آشنا بودند. به نظر می رسید که هیچ کدامشان به آن اسب پشمالو و بشکه مانند شمالی هیچ شانسی برای برد نمی دادند.

حتی با وجود اینکه ویل ایمان فراوانی به تاگ داد، در روبه رویی با چنین بی اعتقادی همگانی ای، او پی برد که سخت می شود روحیه اش را خوب نگه دارد. او هنوز مجبور بود باور داشته باشد که آن ها می توانند برنده شوند، که آن ها برنده خواهند شد. نمود آینده ای که در آن او تاگ را از دست می داد، برای او بیش از حد وحشتناک بود که حتی بخواهد به آن فکر کند. او فکر کرد، او بدون فکر عمل کرده بود، و نباید با چنین راهی، روی از دست دادن تاگ ریسک می کرد. همان زمان، و دوباره در طول روز، وقتی که ویل فکر می کرد که چه کار دیگری می توانسته انجام دهد، به هیچ نتیجه ای نمی رسید. اگر او می خواست تاگ را پس بگیرد، باید روی از دست دادنش هم ریسک می کرد.

آن فکر در طول ساعت های طولانی روز او را عذاب می داد. سپس، وقتی که خورشید شروع به پایین آمدن کرد و سایه های درخت های نخل بلند و بلندتر شدند، زمان مسابقه فرارسید. زمانی که او تاگ را برای رسیدن به خط شروع در میانه ی کمک هدایت می کرد، صورتش عبوس و ثابت بود. حسن، سوار بر آن پالمینوی زیبایش و پشت آن خطی که روی ماسه کشیده شده بود، منتظرش بود. مانند ویل که شنش را برای مسابقه کنار گذاشته بود، حسن هم پیراهن، شلوار و چکمه همراه با یک خفیه پوشیده بود. آن پوشش روی سرشان، صورت سواران را از ماسه ها و گردوخاک شناور در طول مسابقه محافظت می کرد. همان طور که ویل و تاگ به سمت خط شروع می رفتند، حسن برای درود سری تکان داد. ویل برای جواب سرش را تکان داد، ولی صحبت نکرد. او نمی توانست خودش را راضی کرده و برای حسن آرزوی موفقیت بکند. او نمی خواست حسن چیز دیگری به جز شانس بد داشته باشد. اگر حسن به شکلی در پنجاه متر اول از روی سنداستورم می افتاد و یکی از پاهایش می شکست، ویل اصلاً و ابداً ناراحت نمی شد. ولی همان طور که سنداستورم عصبی حرکت می کرد، به کوتاهی جفتک می زد و گوش هایش با هیجان مسابقه بالا آمده بود، با نگاه کردن به نشستن راحت و آرام جوان بدولین روی اسب، احتمال این که چنین اتفاقی بیوفتد، کم می نمود. به نظر می رسید که حسن را به زین اسب چسب زده اند و او به بخشی جدایی ناپذیر از اسب تبدیل شده بود.



بهای آزادی ارک



ویل پایش را در رکاب گذاشت و سوار تاگ شد. او زمزمه کرد:

— همین، پسر.

اسب سرش را تکان داد. ویل یک سر خفیه را بر روی صورتش کشید، و سر دیگر را رویش پیچاند تا آن را سر جایش نگه دارد. حالا فقط چشمانش، درون یک شکاف باریک دیده می‌شدند. بقیه‌ی صورتش پوشیده شده بود. کنار او، حسن کار مشابهی را انجام داد.

سنداستورم مشتاق، با سُم‌هایش به زمین ضربه می‌زد و ابرهای کوچکی از خاک را به هوا می‌فرستاد. کنار او، تاگ بی‌احساس ایستاده بود و چهارپایش را به محکمی روی زمین گذاشته بود. تفاوت بین دو اسب مشخص بود: یکی‌شان می‌رقصید، مشتاق و چابک بود و پوستش تا حد درخشیدن تمیز شده بود. دیگری محکم و پشمالو بود و سینه‌ای مانند خمره داشت. همان‌طور که شرط‌بندی‌های لحظه‌های آخر انجام می‌گرفت پول بیشتری ردوبدل شد.

عمر جلو آمد و آن‌ها را صدا کرد.

— سواران، شما آماده‌اید؟

حسن یک بستش را تکان داد. او فریاد زد:

— آماده‌ام، شیخ!

بدولین‌ها او را تشویق کردند و حسن برای جمعیت تماشاگر دست تکان داد. ویل گفت:

— آماده‌ام.

صدایش پشت خفیه مبهم شده بود و او مجبور بود از میان گلویی که با اشتیاق تنگ شده بود کلمات را خارج کند؛ این بار، هیچ تشویقی انجام نگرفت. آن‌قدر که او اطلاع داشت، هیچ‌کس رویش شرط نبسته بود - فقط روی فاصله‌ای که در آن می‌باخت شرط بسته بودند. و برای آن‌ها چیزی وجود نداشت که برایش تشویق کنند.

— به سمت خط حرکت کنید. ولی یادتون بمونه، اگه قبل از نشانه‌ی شروع از خط عبور کردید، باید برگردید

و دوباره از اون عبور کنید.



بهای آزادی ارک



حسن به پهلوی سنداستورم ضربه زد و او را به جلو راند. این لحظه برای او موقعیت پیچیده‌ای بود. وقتی که اسبش می‌رقصید و هیجان‌زده بود، او مجبور بود یک یا دو متر قبل از خط شروع بایستد تا مطمئن شود نابهنگام از خط عبور نخواهد کرد. ویل به تاگ سقلمه‌ای زد و اسب کوچک بی‌صدا به سمت خط شروع حرکت کرد. ویل به آرامی گفت:

— همون جا بمون، پسر.

گوش‌های تاگ در پاسخ پیچ خورد و زمانی که سم‌هایش فقط چند سانتی‌متر با خط فاصله داشتند، متوقف شد. یکی از بدولین‌هایی که وظیفه‌اش نظارت روی خط شروع بود، خم شد و بافاصله‌ی کم به سم‌های اسب نگریست. سپس زمانی که مطمئن شد تاگ از خط عبور نکرده‌است، بلند شد و ایستاد. ولی چشمان‌اش را روی خط و سم‌های تاگ نگه‌داشت. وقتی که ویل این واکنش را دید، تاگ را با انگشت شستش لمس کرد. او گفت:

— بیا عقب، پسر.

او نمی‌خواست این احتمال را که داور ممکن بود برای مجازات کردن او مشتاق باشد را بپذیرد. تاگ با اطاعت یک‌قدم عقب رفت. چند نفر از بدولین‌ها با تفکر اخم کردند. آن اسب آموزش‌دیده بود. دیگر چه چیزی بود که آن‌ها باید درباره‌اش می‌دانستند؟

— هیچ تداخلی نباید بین سواران صورت بگیره. اگه یکی از شما در کار دیگری مداخله کنه، خودبه‌خود بازنده اعلام می‌شه.

آن دو سوار که اکنون روی مسیری که رو به روی‌شان در بیابان کشیده شده بود متمرکز بودند، برای تصدیق سری تکان دادند. مأمورانی در میانه‌ی راه مسابقه معین‌شده بودند تا مطمئن شوند هیچ‌کدام از سواران تقلب نخواهند کرد. عمر گفت:

— مستقیماً به سمت نشانه بروید، اونو دور بزنید و دوباره برگردید. خط شروع همون خط پایانه.

هیچ‌کدام از سواران این بار سرشان را تکان ندادند. آن‌ها مسیر مسابقه را می‌دانستند. هر دوی‌شان آن را در طول روز پیموده بودند.

— نشانه‌ی شروع بوق شیپور تاریق خواهد بود. لحظه‌ای که صدا رو شنیدید، می‌تونین شروع کنید.



بهای آزادی ارک



تاریخ که یکی از بزرگان قبیله بود با یک شیپور بزرگ و برنجی جلو آمد. او آن را تکان داد، تا این هر دو بتوانند آن را ببینند. قبل تر در همان روز، ویل را با صدای شیپور آشنا کرده بودند. عمر مناجات کرد:

— شروع مسابقه در دست‌های توئه، تاریخ، و اراده‌ی خدا.

این اطلاعیه‌ی رسمی‌ای بود که نشان می‌داد صدای بعدی که به صدا درمی‌آمد صدای شیپور شروع خواهد بود. سکوتی تعیین شده بر جمعیت حاکم شد.

جایی در جمعیت، کودکی شروع به سؤال پرسیدن کرد. عمر با عصبانیت به سمتش چرخید و مادر به سرعت فرزندش را ساکت کرد. عمر به تاریخ اشاره کرد و او هم شیپور بزرگ و دهن‌گشاد را به سمت لب‌هایش بالا برد. ویل با دقت به او نگاه کرد. او دید که سینه‌ی بدولین، وقتی که یک‌نفس عمیق کشید برآمده شد. او می‌دانست که کمی عقب‌تر و کنار خودش، حسن مانند یک شاهین در حال تماشاست.

او دستش را روی افسار تاگ محکم‌تر کرد و خود را مجبور کرد که فشار پاهایش را در اطراف بدن تاگ کم‌تر کند. او نمی‌خواست که قبل از شروع نشانه‌ی سهوی‌ای به اسب بفرستد.

حالا!

آن شیپور صدای فلزی‌اش که نتی میان زیربوم داشت را به صدا درآورد و او با زانوهایش تاگ را لمس کرد. ویل به شکل مبهمی همان‌طور که صدای حسن را، که سنداستورم را به جلو می‌راند و فریاد زد یه شنید. مردم با صدای بلندی غرش کردند. سپس، آن صدا با شوک و تعجب خاموش شد.

تاگ مانند یک تیر از حالت محکم ایستاده‌اش پرتاب شد، و سرعتش در چند متر از حالت بی‌حرکتی به چهارنعل کامل رسید. سنداستورم که هیجان‌زده بود و می‌رقصد عقب ماند و برای چند قدم اول جست‌وخیز کرد و سرش را تکان داد. سپس حسن پاشنه‌های پاهایش را به پهلوی آن پالومینو زد و او نیز چهارنعل به دنبال تاگ دوید.

جمعیت که برای یک لحظه با سرعت گرفتن فوق‌العاده‌ی تاگ از یک شروع ایستاده و ساکت شده بودند، دوباره شروع به فریاد زدن کرده و برای حسن و سنداستورم جیغ می‌کشیدند که از آن دو عبور کنند. حتی ویل که از توانایی شگفت‌انگیز تاگ برای سرعت گرفتن آگاه بود، به خاطر این که هم‌اکنون جلو افتاده بودند کمی تعجب کرده



بهای آزادی ارک



بود. او می دانست که تنها مدتی بعد سنداستورم از آن‌ها جلو خواهدزد. در یک یا دو کیلومتر اول اسب آریدی مطمئناً سریع‌تر از تاگ بود. ولی حالا، او امیدوار بود که شوک عقب افتادن از همین شروع باعث شود که حسن اسبش را مجبور به تلاش زیادی کند و بعضی از آن انرژی ارزشمند که در چند کیلومتر آخر آن چنان مهم بود را استفاده کند.

پشت سرش، او به شکل مبهمی می توانست صدای فریاد مردمان قبیله را بشنود. نزدیک‌تر از آن، او صدای رعد آمیز سُم‌های سنداستورم روی زمین سنگی را می شنید. گوش‌های تاگ بلند شده بودند و پاهایش به هم می خوردند و تلی از ماسه و گردوخاک را به هوای پشت سرشان پرتاب می کردند.

ویل گردن او را لمس کرد.

– آروم باش، پسر. سرعتتو کم کن.

تاگ سرش را به‌طور جزئی تکان داد. به خاطر این‌که نمی خواست نظم یا تعادلش را برهم بزند، آن حرکت را به کوتاهی انجام داد. ویل حس کرد که تاگ راحت است و سری تکان داد. سُم‌های سنداستورم اکنون نزدیک‌تر بودند. او فکر کرد، آن اسب آریدی به اندازه‌ی برق سریع است.

حسن که چند متر عقب‌تر از آن‌ها بود، نگران بود. او نمی دانست که آن اسب غریبه چقدر می تواند سریع باشد؛ چین و چروک‌ها و شکل و قواره‌ی او نشانی از سرعت شگفت‌انگیز شروعش نمی داد. و حتی حالا که سنداستورم در حال نزدیک شدن بود، او بسیار آهسته‌تر از آنی که حسن دوست داشت حرکت می کرد. او اسب را کمی بیشتر ترغیب کرد و همان‌طور که کنار آن غریبه و آن موجود خاکستری کوچک و پشمالو رسیدند آهی از آسودگی کشید. آن سوار دیگر سرش را نچرخاند تا به آن‌ها نگاه کند، ولی حسن دید همان‌طور که کنارشان می رسیدند، چشمان اسب به روی آن‌ها چرخید.

اسب‌های سریع از اینکه در یک مسابقه عقب‌تر باشند متنفر بودند؛ و این یکی مطمئناً یک اسب سریع بود، نه به اندازه‌ی سنداستورم، ولی سریع‌تر از آنی که او انتظار داشت. در تجربیات حسن، وقتی که یک اسب پی می برد که از او سبقت گرفته‌اند و دیگری از او جلوتر است، او عموماً تسلیم می شد - یا بیش از حد توان خودش می دوید و با نومیادی تلاش می کرد که دوباره جلو بیوفتد. حسن می دانست که الآن وقت اثبات برتری اسب خودش است. او



بهای آزادی ارک



افسار بسته شده به گردن سنداستورم را تکان داد و آن پالومینو سرعت بیشتری گرفت. او جلوتر رفت و از تاگ فاصله گرفت.

ویل حس کرد که تاگ شروع به پاسخ دادن می کند و برای اولین بار، تا جایی که او به یاد می آورد، به محکمی با افسارش او را کنترل کرد. تاگ با عصبانیت خرناس کشید. او می خواست که به این اسب آریدی پرزرق و برق نشان دهد که مسابقه دادن یعنی چه. ولی او از دستور ویل اطاعت کرد و از غریزه‌ی خودش که به او می گفت سریع بدود را نادیده گرفت. تاگ صدای ویل را شنید که می گفت:

— هنوز نه، پسر. راه زیادی مونده.

آن‌ها با سرعت از نشانه‌ی دو کیلومتر گذشتند و همان‌طور که عبور می کردند صدای تشویق مأمورانی که آنجا مستقر شده بودند را شنیدند؛ تشویق‌ها همه برای سنداستورم بود که تقریباً چهل متر از تاگ جلوتر بود. ویل عبوسانه فکر کرد، آن اسب آریدی زیبا می دود، با قدم‌های بلند و قوی و نظم بی نقص. او فکر کرد، چهل متر به اندازه‌ی کافی بلند بود. او به تاگ نشانه‌ای داد تا سرعتش را کمی افزایش دهد و تاگ پاسخ داد. ویل برای اسب زیر پایش موجی از محبت را احساس کرد. او می دانست که تاگ تمام روز را همین‌گونه خواهد دوید. او اندیشید که آیا سنداستورم هم می تواند چنین کاری انجام دهد؟

او تخمین زد، زمانی که حسن و سنداستورم از نشانه‌ی نیمه‌ی راه دور می زدند، آن‌ها پنج تا ده متر جلو رفته بودند. حسن که به راحتی از آن‌ها جلوتر بود و می دانست که سرعتشان کار خودش را قبلاً انجام داده است، سرعت اسبش را کم کرده بود.

حسن، همان‌طور که از آن اسب و سوار دیگر عبور می کردند برایشان دست تکان داد. ویل جوابی نداد و حسن پشت خفیه‌اش نیشخند زد. او فکر کرد، اگر او هم در حال باخت بود دست تکان نمی داد.

سُم‌های تاگ که به دور نشانه‌ی نیمه می دوید روی زمین سنگی تلق تلق می کردند و همان‌طور که می چرخید تا به دنبال سنداستورم بدود کمی سُر خوردند. زمانی که سنداستورم چرخیده بود آن‌ها کمی جلوتر افتاده بودند، و زمانی که خودشان این کار را انجام دادند دوباره عقب رفتند. حالا، شاید کمی کمتر از سی متر میانشان فاصله بود.

ویل فریاد زد:

— حالا برو، تاگ!



بهای آزادی ارک



و آن اسب در عمق ذخایر قدرت، استقامت، شجاعت و شتابش به جستجو پرداخت. ویل می‌توانست سنداستورم را از میان ابری از گردوخاک و ماسه که به هوا فرستاده بود ببیند - و عبوسانه فکر کرد، اسمش برایش مناسبه. پهلوهایی آن پالومینو با عرق پوشیده شده و با تقلا سنگین شده بودند. تاگ به آرامی فاصله‌اش را با آن اسب آریدی کم کرد. دو کیلومتر به پایان مسابقه باقی بود و تاگ به کنار حریفش رفت، و هر دو اسب پهلوبه‌پهلو می‌دویدند، هر کدامشان موقتاً جلو می‌افتادند، دوباره عقب می‌رفتند و همین‌طور که قدم‌به‌قدم مسابقه ادامه می‌یافت، دوباره جلو می‌رفتند. ولی هیچ‌کدام نتوانست کاملاً جلوتر برود.

ویل می‌دانست، که یک لحظه خواهد بود، زمانی که سرعت گرفتن پایانی‌شان شروع می‌شد. هردوی اسب‌ها و سوارها از این موضوع آگاه بودند. در آن لحظه، موضوع مهم زمان‌بندی بی‌نقص بود. اگر آن لحظه زود انتخاب می‌شد اسب قبل از خط پایان خسته می‌شد. اگر دیر انتخاب می‌شد، مسابقه را می‌باختند.

آن اسب‌ها، پهلوبه‌پهلو، به هم نگریستند. برای اینکه بتوانند دشمنشان را مشاهده کنند؛ چشم‌ها در سرشان چرخیده و سفیدی‌شان پیدا بود. سپس تاگ به جلو جهید و سرعتش را بالا برد، و ویل نمی‌توانست جلوی‌اش را بگیرد. اگر الان او را متوقف می‌کرد سرعتش را از دست می‌داد، و تاگ که لحظه‌ی مناسب را احساس کرده بود، هم‌اکنون تاس را انداخته بود. او یک سر و گردن، سپس کاملاً و با کل بدنش از سنداستورم جلو افتاد، درحالی‌که سریع‌تر از هر زمانی که ویل می‌توانست به یاد بیاورد حرکت می‌کرد. صدای سُم‌های اسب خودآگاهش را پر کرده بود. سپس او صدای حسن را شنید که برای تشویق سنداستورم فریاد می‌کشید و با کمی چرخاندن سرش، دید که اسب آریدی در حال نزدیک شدن به آن‌هاست. به شکل باورنکردنی‌ای، او دوباره داشت از تاگ جلو می‌زد. سپس تاگ لغزید.

آن لغزش، توقف بسیار کوتاهی در ریتم گام‌هایش بود، ولی ویل آن را حس کرد و دانست که همه‌چیز تمام شده است. سنداستورم هم آن را دید و از آن‌ها جلو زد. یک متر... دو... پنج، کلوخ‌هایی از گردوخاک و ماسه روی صورت ویل پاشید و آن ناحیه‌ی کوچک از پوست اطراف چشمانش که پوشانده نشده بود را سوزاند و او را مجبور کرد که چشمانش را تقریباً ببندد.

سیصد متر تا پایان باقی‌بود و سنداستورم پانزده متر از آن‌ها جلوتر بود. وقتی که ویل پی برد که مسابقه را - و اسبش را - باخته است، اشک‌ها دیدگانش را پر کرد.



بهای آزادی ارک



او می‌دانست که می‌تواند از تاگ بخواهد سریع‌تر برود. اومی توانست تاگ را ترغیب کند که به سنداستورم برسد. و او می‌دانست که آن اسب کوچک اطاعت خواهد کرد، تا جایی که آن تلاش او را هلاک کند. تاگ هم‌اکنون به آخر قدرتش رسیده بود. سرعت سنداستورم برای او بسیار زیاد بود. سنداستورم از آن‌ها بیست متر جلوتر بود. و سپس او دوباره لغزید.

ویل آن تلوتلو خوردن کوتاه، آن فقدان نظم و آن کند شوندگی در سرعت را در میان قدم‌های تاگ دید. او با تلخی فکر کرد، *اگه فقط صبر کرده بودند...* تاگ بیش‌ازحد مشتاق بود. ولی حالا، بیست متر فاصله برای سنداستورم تحلیل رفته کافی بود تا خط پایان را زودتر از حریفی که به‌اندازه‌ی خودش درمانده شده بود پشت سر بگذارد. وقتی که ویل سرعت یافتن تاگ زیر پایش را حس کرد، به‌سختی فکر کردن به آن موضوع را شروع کرده بود.

تمام آن نیرو، تمام آن اطمینان و تمام آن تعادل به گام‌های او بازگشته بود و تاگ به مرحله‌ی دیگر از عملکرد رفت، مرحله‌ای که ویل قبل از آن هرگز ندیده بود. تاگ شروع به دویدن کرد و سنداستورم را پشت سر گذاشت، انگار که اسب دیگر سرچایش ایستاده بود. ویل شگفت‌زده روی گردن تاگ خم شد، درحالی‌که فقط کمی بیشتر از یک مسافر بود. او پی برد که هیچ‌وقت نمی‌دانسته تاگ چقدر سریع می‌تواند بدود. به نظر می‌رسید که برای او، هیچ حدومرزی وجود ندارد. تاگ به‌سادگی می‌توانست به‌اندازه‌ای که موقعیت ایجاب می‌کرد سریع بدود.

او پی برد که تاگ در حال کنترل مسابقه بوده و وانمود کرد که لغزیده است تا سنداستورم را ترغیب کند که سرعت گرفتن پایانی‌اش را آغاز کند. آن فقدان نظم و تعادل کوچک بود و سنداستورم آن طعمه را بلعیده بود؛ و فقط سی متر زودتر سرعت گرفته و اندوخته‌هایش را استفاده کرده بود. وقتی که تاگ با سرعت زیاد از خط پایان عبور کرد، فاصله‌ی زیادی بین آن دو وجود داشت.

وقتی که سنداستورم که سرعتش را در حد چهارنعل آرام پایین آورده بود، از عرق پوشیده شده و نفس‌نفس می‌زد، با خستگی از خط پایان گذشت، ویل قبل از آن پیاده شده و در حال بغل کردن اسب کوچک بود.

و حالا بدولین‌ها برای اسب غریبه خوشحالی می‌کردند. به دلیل این‌که آن‌ها عاشق اسب‌ها بودند و هم‌اکنون یکی از بهترین‌هایشان را به چشم دیده بودند. و به‌علاوه، از آنجایی که هیچ‌کسی روی برد تاگ شرط نبسته بود، هیچ‌کسی پولی به دیگری نباخت - البته، کسانی که روی فاصله‌ی سی متری شرط بسته بودند، اکنون وسوسه می‌شدند تا ادعای پیروزی کنند.





بهای آزادی ارک



زمانی که حسن از زین پایین آمد، عمر افسارش را گرفت. قبل از این که مرد جوان بتواند صحبتی کند؛ شیخ دستش را روی شانه‌های او گذاشت. او گفت:

– تو تموم تلاشتو کردی. مسابقه‌ی خوبی بود. زمانی که حسن راهی را باز می‌کرد تا با ویل دست بدهد، دیگران هنوز در حال فریاد زدن احساساتشان بودند. او با تحسین با ویل دست داد و پرسید:

– من هیچ‌وقت قرار نبود ببرم، مگه نه؟ تو می‌دونستی.

ویل که نیشخند بزرگی می‌زد، سرش را تکان داد.

– حقیقتش، من نمی‌دونستم.

او سرش را به سمت تاگ خم کرد و گفت:

– اون می‌دونست.



بهای آزادی ارک



فصل سه و چهارم

هلت تخمین زد که تقریباً سی مرد به پایین سراسیمبی و به سمت آنها می‌رانند. اونلین پشت سرش گفت:

— دارن از این‌ور هم میان.

نگاهی کوتاه از روی شانه‌اش، تعداد مشابهی از سواران را نشان داد که پشت سرشان می‌رانند و پراکنده می‌شدند تا سربازان آیریدی را محاصره کنند. هلت دوباره به سمت جلو چرخید. برای او و گیلن لحظه‌ای طول کشید تا سرعت نزدیک شدن سواران را تخمین بزنند. سپس آنها باهم حرکت کردند. هلت به آرامی گفت:

— حالا.

و هر دویشان کمان را کشیدند و یک‌بار شلیک کردند. سپس دو، سه و چهار بار. آنها هر بار کمان‌هایشان را پایین‌تر می‌آوردند تا اثر نزدیک‌تر شدن سواران را خنثی کند. بعد از چهار دسته تیر دوتایی نابودکننده، اونلین پشت سرشان فریاد زد:

— پنجاه متر، پشت سرتون!

آن دو کمانگیر صد و هشتاد درجه چرخیدند تا کمان‌های بیشتری را به سمت توالاگی‌های مهاجم پشت سرشان بفرستند. تا آن زمان شش اسب بدون سوار وحشیانه درون گروه مهاجم جلو می‌رانند، درحالی‌که سوارهایشان روی ماسه افتاده بودند. قبل از این‌که هلت و گیلن به دلیل نزدیک شدن بیش‌از حدشان مجبور به توقف تیراندازی شوند، پنج سوار دیگر از گروه پشتی هم به آنها ملحق شدند. اونلین به خاطر صحت و سرعت کار دو رنجر شگفت‌زده شده بود، در چند ثانیه، یازده نفر از سربازان دشمن کشته شده بودند! این سرعت کشتار چیزی بود که



بهای آزادی ارک



هیچ فرمانده‌ای به اینکه برای طولانی‌مدت همین‌گونه ادامه یابد، امیدی نداشت. همان‌طور که سواران به‌سرعت به سمت مردان منتظر ایستاده در دیوار سپرها رانند، نوبت آن‌ها بود که جنگ را ادامه دهند؛ ولی تعداد کمی از اسب‌ها ارتباط مستقیم و تن‌به‌تن برقرار کردند. آن حصار تیزی که از نیزه‌ها درست‌شده بود، نیزه‌هایی که سرهای تیزشده‌شان در نور خورشید می‌درخشید، و باوجود این که سوارهایشان آن‌ها را ترغیب کرده و شلاقشان می‌زدند تا پیشروی مستقیم‌شان را ادامه دهند، بیشتر آن‌ها را مجبور کرد تا در لحظه‌ی آخر جهتشان را تغییر دهند. سواران به‌سرعت اسب‌هایشان را از دست می‌دادند و همان‌طور که نیزه‌ی آریدی‌ها به آن‌ها ضربه می‌زد، خود را در یک وضع نامساعد می‌یافتند.

بیشترشان پیاده شدند و اسب‌هایشان را به هم‌زمانی که مأموریتشان همین بود، دادند و پای پیاده به جنگ پیوستند. آن جنگ به یک غوغای تن‌به‌تن تبدیل شد که در آن به هم تنه می‌زدند و شمشیرهای خمیده‌شان بالا و پایین می‌رفت، و در طول خط دفاعی، ضربه می‌زدند و سوراخ می‌کردند. مردان از هر دو طرف، زخمی می‌شدند و از درد فریاد می‌کشیدند. سپس، زمانی که دوستان و دشمنانشان از آن‌ها عبور می‌کرده تا به دشمن برسند، دوباره با درد فریاد می‌کشیدند.

هوراس که چشمانش از تمرکز باریک شده بود، دیوار سپرها را بررسی کرد و به دنبال اولین نقطه‌ی ضعیفی گشت که توالاگی‌ها ممکن بود از آن وارد شوند؛ سمت چپ او، یک سرباز آریدی سُر خورد و توسط یکی از توالاگی‌ها زخمی شد. آن توالاگی فوراً به داخل آن نقطه‌ی خالی درون دیوار آمد و وحشیانه به راست و چپ ضربه می‌زد تا سوراخ را بزرگ‌تر کند، سپس دو نفر از هم‌زمانش راهشان را به درون خط باز کردند و دیوار شروع به خمیده شدن کرد.

هوراس نفس عمیقی کشید و به سمت آن چهار سرباز همراهش برگشت. قبل از این که بتواند واکنش نشان دهد، غرشی مانند فریاد گاو نر از نزدیک او بلند شد و اسوینگال به سمت جلو دوید؛ درحالی که آن تبرزین عظیم را بالای سرش می‌چرخاند. هوراس که پی برده بود اگر به آن اسکاندیایی ملحق شود سر راهش قرار خواهد گرفت، آرام شد و به آن چهار مرد هم اشاره کرد که سر جایشان بایستند. اسوینگال به آن توالاگی، که از دیوار مانند یک دژ کوب عبور کرده بود، ضربه زد. او با سپرش توالاگی‌ها را در هم شکست، و باوجود این که مردان پشت سرشان آن‌ها را به جلو می‌رانند، ضربه آن‌ها را توتولوخوران به عقب راند و تعادلشان را بر هم زد. سپس، قبل از این که آن‌ها بتوانند تعادلشان را به دست بیاورند، او انداختن آن‌ها را به چپ و راست، با ضربه‌های بزرگ تبرزینش آغاز کرد. تقریباً همان زمانی که آن سوراخ ایجادشده بود، دیوار بازبایی شده و خط بسته شد.



بهای آزادی ارک



اسوینگال به مکانی که هوراس منتظر ایستاده بود بازگشت. جنگجوی جوان به نرمی گفت:

— هر وقت کمک خواستی خبرم کن.

اسوینگال که نور خطرناکی در چشمانش بود به او نگاه کرد و سادگی گفت:

— احتمالش کمه.

سپس، همان‌طور که توالاگی‌ها تهدیدی برای شکستن نقطه‌ای دیگر در دیواره‌ی سپرها بودند، حرکت کرد؛ با تبرزین و سپر به آن‌ها ضربه زد و آن‌ها را به عقب راند و یکی‌شان که در مسیرش افتاده بود را لگدمال کرد.

ولی این بار، هوراس وقت نداشت که تماشا کند. در یک نقطه‌ی دیگر به او نیاز داشتند و او چهار مرد تحت فرمان‌اش را به آرایش گوه‌مانندی در آورد و به سمت جایی دوید که توالاگی‌ها راه‌شان را به درون دیوار باز کرده بودند؛ هنگامی که هوراس نزدیک‌تر می‌شد، یکی از آن‌ها توسط تیری در سینه‌اش کشته شد. سپس هوراس و مردان‌اش به آن‌ها رسیدند و توالاگی‌ها را عقب راندند. آن‌ها زمانی برای شمشیرزنی تجملی و زیبا نداشتند. حرکات‌شان فقط عقب راندن و بریدن و دوباره بریدن، دفاع با سپر و ضربه و ضربه و ضربه بودند! چالاکی شگفت‌انگیز هوراس او را در موقعیت خوبی قرار می‌داد، زمانی که او با سرعت و قدرت گیج‌کننده‌ای به توالاگی‌ها حمله کرده و آن‌ها را با وحشتی فزاینده به عقب می‌راند.

آن ترس میان مهاجمان پراکنده‌شد و آن‌ها شروع به دور شدن از دیوار سپرها کردند؛ اول یکی یکی و دو تا دو تا، و سپس در گروه‌هایی بزرگ‌تر. آن‌ها اسب‌هایشان را پس گرفتند، سوار شده و به سمت بالای خاکریز راندند؛ همان‌طور که توسط فریادهای استهزاءکننده و اهانت‌آمیز دنبال می‌شدند. گیلن کمان‌اش را پایین آورد و به حالتی پرسشی به هلت نگریست؛ او نیز برای پاسخ سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. او گفت:

— تیر هاتو نگه دار. بعداً بهشون نیاز پیدا می‌کنیم.

گیلن موافقت کرد:

— نمی‌تونم بگم از ایده‌ی از پشت شلیک کردن به سربازا خوشم میاد.



بهای آزادی ارک



او تیر را دوباره درون تیردانش گذاشت. سلتن به آن‌ها نزدیک می‌شد. پیراهن سفید بیرونی‌اش پاره شده و با خون و کثیفی پوشانده شده بود. او همان‌طور که راه می‌رفت تیغه شمشیرش را پاک می‌کرد. او گفت:

- این ماجرا بهشون آسیب رسوند.

او که برای تصدیق به دو رنجر سر تکان می‌داد گفت:

- شما هم خوب شلیک کردید.

او می‌دانست که کمان داری پرسرعت آن‌ها سربازان مهاجم را گیج و سردرگم کرده بود. هلت گفت:

- شک دارم اونا دوباره از جلو حمله کنن.

واکیر برای توافق سری تکان داد. او به حاشیه‌ی تپه اشاره کرد، جایی که یک گروه سه نفر از سواران در حال تماشا بوده و همان‌طور که سربازان عقب‌نشینی‌کننده از کنارشان می‌گذشتند به آن‌ها ناسزا می‌گفتند. یک بار، بلندترین آن سه نفر در زینش خم شد و با شلاق سوارکاری‌اش به یکی از مردان در حال عبور ضربه زد.

- مگر این‌که اشتباه کرده باشم، اون که اون بالاست یوسل مکالیه؛ اون یکی از تواناترین رهبرهای جنگی شونه. اون زیرک و بی‌رحمه، و احمق هم نیست. اون همین الان دید که یه حمله از جلو براش چه هزینه‌ای داره. حالا باید ببینم بعد چه چیزی رو امتحان می‌کنه.

گیلن به جایی که سربازان آریدی به زخمی‌هایشان رسیدگی می‌کردند، اشاره کرد و به آرامی گفت:

- برای ما هم هزینه برداشت.

زخمی‌ها بیشتر از آنی بودند که بتوان بی خیال بود. توالوگی‌ها هم در طول جنگ افرادی را از دست داده بودند، ولی حداقل ده سرباز آریدی زخمی یا کشته شده بودند.

اسوینگال و هوراس آمدند تا به آن‌ها ملحق شوند؛ هر دویشان مانند سلتن، در حال پاک کردن اسلحه‌هایشان بودند. صورت اسوینگال به خاطر خشم نبرد قرمز شده بود و چشمان‌اش هنوز وحشی بودند. او که صدایش بلندتر از میزان مناسب برای آن موقعیت بود، گفت:

- اونا منتظر چی هستن؟ چرا ادامه نمی‌دن؟



بهای آزادی ارک



هلت با نگرانی به او نگاه کرد و هشدار داد:

- آروم باش، اسوینگال.

او می‌توانست ببیند که آن اسکاندیایی که بعد از هفته‌ها رکود، عصبانی شده بود؛ اکنون به حالت دیوانه‌واری که در گرمای جنگ به اسکاندیایی‌ها دست می‌داد نزدیک شده است.

- احتمالاً اونا دیگه حمله نمی‌کنن. شماها بهشون خیلی خسارت و تلفات وارد کردین.

او که ضدحمله‌ی ویران‌کننده‌ی مرد جوان را دیده بود اضافه کرد:

- کار تو هم خوب بود، هوراس.

هوراس سرش را تکان داد. شمشیرش اکنون پاک شده بود و او آن را دوباره غلاف کرد و پرسید:

- فکر می‌کنی بعدش می‌خوان چی کار کنن، هلت؟

رنجر، قبل از این که جواب دهد به خورشید که اکنون تقریباً بالای سرشان بود و به شدت می‌تابید نگاه کرد. او گفت:

فکر می‌کنم اونا صبر می‌کنن و می‌ذارن گرما و تشنگی کارش رو بکنه. اگه من جای اونا بودم همین کارو می‌کردم. او حق داشت. بقیه‌ی روز بدون هیچ حمله‌ی دیگه از جانب توالاگی‌ها سپری شد. در عوض، آرالوئی‌ها و همراهان آریدی‌شان زیر گرمای وحشتناک خورشید عذاب کشیدند.

ذخیره‌های آب‌شان کم بود. سلتن که انتظار داشت در میانه‌های آن روز به چشمه‌های خورآب‌اش برسد، آن جیره‌بندی‌ای که عموماً سفت و سخت و محکم اعمال می‌شد را کمی اضافه کرده بود. او برآورد کرد که حالا، با جیره‌بندی سفت و سخت فقط برای دو روز آب داشتند.

البته، توالاگی‌ها می‌توانستند هر زمانی که آب نیاز داشتند سوارانی را بفرستند تا آن را فراهم کنند. تمام کاری که باید انجام می‌دادند این بود که نگهبانانی برای آن کمپ کوچک پریشان بگذارند. مشاهده شدن دو کماندار میان نیروی دشمن، که گه‌گاهی، زمانی که پست‌شان تمام می‌شد و نگهبان‌ها عوض می‌شدند به طور خلاصه قابل دیدن



بهای آزادی ارک



بودند، حدس سلتن را تایید کرد. آن دو بالای خاکریز می‌ماندند؛ هلت هیچ شکی نداشت که چادرهای کوتاه و سیاه‌شان کمی قبل از قله‌ی خاکریز برپا شده‌بود.

زمانی که هوا تاریک شد، سلتن مردان‌اش را نزدیک‌تر فراخواند و محیط کمپ را کوچک‌تر کرد تا نیمه‌ای از مردان بتوانند بخوابند. حداقل، او می‌خواست چنین کاری را انجام دهد. یک ساعت بعد از نیمه‌شب، حمله‌های کوچک و سریع آغاز شدند. در آن حمله‌ها، هیچ وقت بیشتر از دوازده توالاگی شرکت نمی‌کردند. ولی آن‌ها که با فاصله‌ای کمتر از پرتاب یک سنگ از کمپ سینه‌خیز بودند، بلند شده و با فریاد از سمت بیابان حمله می‌کردند. آن‌ها به سمت دیوار سپرها می‌رفتند، یک نفر را می‌کشتند و یکی از خودشان کشته می‌شد، سپس عقب می‌کشیدند و زخمی‌های‌شان را با خود می‌بردند. آن حمله‌ها برای آزار دادن بودند، ساده و آسان. ولی حمله‌ها در طول شب، تمام کمپ آریدی را بیدار و مراقب نگه‌داشتند و نگذاشتند که آن‌ها استراحت کنند.

حتی با وجود این که حمله‌ها برای فریفتن آن‌ها بودند، به خاطر این که هلت و دیگران هیچ وقت نمی‌دانستند چه زمانی یک حمله‌ی قدرتمند و اصلی ممکن است اتفاق بیوفتد، باید با هر حمله مقابله به مثل می‌کردند.

نتیجه‌ی آن، یک شب استرس‌آور و بی‌خوابی برای سربازان آریدی بود که توسط لحظه‌های ناگهانی‌ای از خشونت و ترس قطع می‌شد.

در روشنایی روز، هلت چشمان خیس و قرمزش را به سمت خاکریز چرخاند. او می‌توانست حرکات اتفاقی را آن‌جا ببیند ولی چیزی نبود که ارزش شلیک کردن داشته‌باشد. آریدی‌ها چهارنفر از مردانشان را در اولین حمله‌ی بزرگ از دست داده‌بودند و دو نفر دیگرشان در طول شب تسلیم زخم‌هایشان شده‌بودند. چند نفر زخمی دیگر هم بودند و بیشترشان به آب نیاز داشتند، که اکنون ذخایر کمی از آن وجود داشت. سلتن با بی‌میلی به یکی از مرقبان پزشکی‌اش گفت که مقدار آبی را که زخمی‌ها دریافت می‌کردند را کاهش دهند؛ تصمیم سختی بود. آب تنها آرامشی بود که آن‌ها در بیابان داشتند.

زمانی که هلت صدایش زد، او در حال بازدید از زخمی‌ها بود. یک پرچم سفید از حاشیه‌ی خاکریز به اهتزاز درآمده‌بود. هلت گفت:

— اونا می‌خوان مذاکره کنن.



بهای آزادی ارک



سوار بلند قدی که سلتن به عنوان یوسل مکالی شناسایی کرده بود از خاکریز پایین آمد. همراهش سواری بود که پرچم سفید را حمل می کرد. سلتن، با هلت که پرچم مشابهی را با خود داشت از میان سربازان آریدی عبور کردند تا آن ها را ملاقات کنند. سلتن به تلخی گفت:

— یوسل می دونه من به پرچم صلح احترام می دارم. با این وجود، خودش توی یه لحظه اون رو نادیده می گیره، اگه به نفعش باشه. آرزو می کنم می تونستم ازت بخوام همین طوری که نزدیکمون می شه بهش شلیک کنی.

هلت شانهاش را بالا انداخت.

— البته، می تونستم این کارو بکنم، ولی این کار مشکل اصلی رو حل نمی کرد. ما گیر افتادیم و از اونا هم کمترین و احتمالاً فرصت دیگه ای هم برای مذاکره به دستمون نمیاد.

آن ها با تقریباً شش متر فاصله با دو مرد دیگر متوقف شدند. یوسل از زینش پایین آمده و جلوتر رفت تا با آنان ملاقات کند.

هلت می دید که قد او از متوسط قد آریدی یا توالوگی ها بلندتر بود. او یک سر و گردن بلندتر از خودش بود و چند سانتیمتر از سلتن بلندتر می ایستاد. او ردای گشاد سفید و یک خفیه پوشیده بود. سفید، به خاطر گرمای زیاد بیابان رنگ منطقی ای بود. ولی با وجود این که ردای سلتن کاملاً سفید بودند، ردای یوسل با قسمت های آبی تیره ای مزین شده بود. و با وجود این که آریدی ها دو سر خفیه شان را برای محافظت به دور صورت شان می بستند، توالوگی ها اجازه می دادند که آن ها رها بمانند. ولی نیمه ی پایینی صورتش توسط نقابی آبی و ماسک مانند پنهان شده بود. هلت شنیده بود که آریدی ها به دشمنان شان با نام «نقاب داران، غافلان از خدا» اشاره می کنند. حالا او این ارتباط را درک می کرد.

قسمتی از پوست یوسل که بالای نقاب مشخص بود، رنگ قهوه ای تیره داشت و سال ها در معرض باد و آفتاب بیابان بودن سوخته بود. با وجود این که نقاب نیمه ی پایینی صورتش را می پوشاند، مشخص بود که بینی اش برجسته و خمیده، مانند یک منقار پرنده ی شکاری بود. چشمان اش ژرف و زیر پوشش پیشانی سخت و ابروهای ضخیم اش بودند. رنگ چشمان اش قهوه ای خیلی تیره بود، تقریباً سیاه. آن ها تنها ویژگی هایی بودند که هلت



بهای آزادی ارک



توانست ببیند، ولی با این وجود می دانست که اگر یوسل را دوباره بدون نقاب ببیند، او را خواهد شناخت. چشمانش سرد، سیاه و بی رحم بودند. هیچ نشانه‌ای از ترحم یا گرما در آن‌ها نبود. آن‌ها چشمان یک قاتل بودند. یوسل گفت:

– خب، واکیر سلی التن، چرا منو دنبال می کنی؟

صدایش تا حدی به وسیله‌ی نقاب خفه شده بود. ولی مانند چشمان‌اش تند و غیردوستانه بودند. هلت فکر کرد: جایی برای گفتگو باقی نمونده. سلتن هم به همان اندازه تند و غیردوستانه بود.

– شما بیست نفر از مردانم رو کشتید. و یه زندانی با خودتون دارید. ما اون رو می‌خوایم.

یوسل شانه‌اش را بالا انداخت. حرکتش، حرکتی تحقیرآمیز بود. او گفت:

– بیا و ببرش.

سپس برای مدتی سکوت ایجاد شد. سپس او اضافه کرد:

– تو توی وضعیت بدی هستی، سلی التن. محاصره شدین، تعدادتون کمتره و ذخایر آب تون هم داره تموم می‌شه.

البته، قسمت آخر یک حدس بود؛ یوسل خبر نداشت که آن‌ها چه قدر آب دارند و سلتن هم نمی‌خواست او را آگاه کند. او با آرامش گفت:

– ما آب زیادی داریم.

و دوباره، یوسل شانه‌اش را بالا انداخت. جمله‌ی سلتن برای او ارزش کمی داشت.

– اگه تو این جور می‌گی، پس حتماً درسته. ولی حقیقت اینه که، بالاخره ذخیره‌تون تموم می‌شه؛ ولی من می‌تونم هر وقت که نیاز دارم دنبال آب بفرستم. من می‌تونم صبر کنم تا وقتی که تشنگی و گرما شروع به کشتن مردانت بکنه. تو نمی‌تونی صبر کنی.

او به خاکریزی که از هر طرف آن‌ها را احاطه کرده بود نگاه کرد.



بهای آزادی ارک



– اگه دوست دارین می‌تونین به ما حمله کنین. ولی اینجا سربالاییه و ما هم چهار برابر شمایم. فقط یه حالت برای پایان چنین حمله‌ای وجود داره.

هلت گفت:

– ما می‌تونیم غافلگیرتون کنیم.

و آن چشمان تیره به طرف او چرخیدند، او را بررسی کرده و درونش نفوذ کردند. هلت پی برد که آن نگاه محکم و سکوتی که با آن همراه شده بود برای عصبی کردن اوست. او با بی‌علاقگی یک ابرویش را بالا برد. یوسل گفت:

– تو یکی از کماندارهایی، نه؟ ولی با وجود کمانداری تو، وقتی که جنگ تن به تن شروع بشه، تعداد گروه هاست که نتیجه رو مشخص می‌کنه.

سلتن گفت:

– تو این مذاکره رو درخواست کردی، یوسل. فقط می‌خواستی بهمون بگی چه موقعیت بد و ناامیدانه‌ای داریم؟ یا یه چیز مفید برای گفتن داری؟

او اجازه داد همان لحن تحقیرکننده‌ای که آن توالاگی در سخنانش به کار برده بود در لحنش نفوذ کند. یوسل به او نگریست و به سادگی گفت:

– تسلیم بشید.

و سلتن با خنده‌ی کوتاهی پاسخ داد. او پرسید:

– و بذارم فوراً بکشیمون؟

رهبر توالاکی سرش را تکان داد.

– تو برام ارزش داری، سلتن. من می‌تونم برای آزادیت یه عالمه پول بخوام. دیوونگیه که بخوام بکشم. و مطمئنم مردمی هستن که بخوان برای غریبه‌ها هم پول بدن. من برای همین اون یکی اسکاندیایی رو زنده نگه داشتم. چرا باید با تو کار متفاوتی بکنم؟



بهای آزادی ارک



سلتن مکث کرد. بزرگ‌ترین انگیزه‌ی توالاتی‌ها طمع بود و او متمایل بود که حرف یوسل را باور کند. همان‌طور که او به این موضوع فکر می‌کرد، یوسل آن احتمال دیگر را بیان کرد.

– یا این‌جا بمونید و از تشنگی بمیرید. موضوع فقط زمانه. وقتی که شما ضعیف‌تر شدید، ما برای این‌که بیایم و اسلحه‌ها رو از دستانتون بگیریم مشکلی نخواهیم داشت. اگه مجبورم کنی صبر کنم، ممکنه بعدش اینقدر مهربون نباشم.

او چرخید، انگار برایش فرقی ندارد سلتن چه راهی را انتخاب کند. واکیر سر آستین هلت را گرفت و او را به چند قدم آن طرف‌تر هدایت کرد. او با صدای آرامی پرسید:

– این موضوع به مردم شما هم مربوط می‌شه. چی می‌گی؟

هلت به مرد بلند قدی که چند قدم دورتر در حالی که پشتش به آنان بود، ایستاده‌بود نگاه کرد. او پرسید:

– حرفاش رو باور می‌کنی؟

سلتن به آرامی سرش را تکان داد. او گفت:

– یه توالاتی هر کاری برای پول می‌کنه. حداقل این طوری یه شانسی داریم. همون طور که خودش گفت اگه صبر کنیم، سریعاً ضعیف می‌شیم تا جایی که آخر مجبور می‌شیم خودمون رو تسلیم کنیم.

هلت به موقعیت‌شان فکر کرد؛ او و گیلن ممکن بود بتوانند زیر پوشش تاریکی از صفوف توالاتی‌ها بگذرند. ولی درباره آن هم نمی‌توانست مطمئن باشد. حتی با وجود این که آن‌ها در حرکات مخفی ماهر بودند، زمین کاملاً از مکان اختفا خالی بود و امکان داشت نگهبانان زیادی آن‌ها را زیر نظر داشته‌باشند. حتی اگر موفق می‌شدند از توالاتی‌ها بگذرند، بعدش چه کار می‌کردند؟ آن‌ها مجبور بودند پیاده بروند و نزدیک‌ترین کمک کیلومترها دورتر بود. زمانی که آن‌ها به ماراروک می‌رسیدند تا کمک بیاورند، سلتن و مردانش کشته شده‌بودند. اونلین، هوراس و اسوینگال هم همین‌طور. اگر آن‌ها هم اکنون تسلیم می‌شدند، موقعیت متعارف و قابل قبولی به‌دست می‌آوردند و امکان داشت فرصتی به‌دست بیاورند تا از دست اسیرکنندگان‌شان فرار کنند. بهتر بود الان این کار را انجام دهند، نسبت به زمانی که ضعیف‌تر شده و از تشنگی نیمه دیوانه شده‌بودند. او گفت:

– خیلی خب. بیا در مورد شرایطش بحث کنیم.



بهای آزادی ارک



فصل سه و پنجم

زمانی که ویل صدای پاهایی را روی ماسه ی پشت سرش شنید، در حال واریسی بندها و گره‌هایی بود که وسایلش را به زین تاگ متصل می‌کردند. او چرخید تا عمر را ببیند که با صورتی نگران به او نزدیک می‌شد. او گفت:

— یه چیزی هست که باید قبل از این که بری بدونی.

چهار روز از مسابقه گذشته بود - مسابقه‌ای که اکنون قسمتی از تاریخ شفاهی بدولین‌ها محسوب می‌شد. در این خلال، قبیله برای ویل و تاگ جشنی برپا کرده بودند و سیلما بدون توقف به آن‌ها رسیدگی می‌کرد. آن غریبه‌ی خوش مشرب و اسب شگفت‌انگیز بشکه مانندش در کمپ محبوب شده بودند. هم‌چنین، حسن و ویل هم به دوستان خوبی تبدیل شده بودند. آن مرد جوان هیچ کینه‌ای برای مغلوب شدن و از دست دادن ادعایش برای تاگ نداشت. همان‌طور که ویل کمی قبل‌تر دقت کرده بود، بدولین‌ها قماربازان ماهر و سرسختی بودند، ولی آن‌ها باخت‌هایشان را بدون شکایت قبول می‌کردند.

این حقیقت که عمر، خشنود از نتیجه‌ی مسابقه، به حسن اسبی از گله‌ی خودش هدیه داده بود - اسبی از خویشاوندان سنداستورم - به دوستی آن دو کمک کرده بود. حسن به شدت خوشحال شده و داوطلب شده بود که ویل را در راهش تا ماراروک راهنمایی کند.

راز خطای شمال‌یاب هم بالاخره حل شده بود. بعد از این که آن‌ها از ویل روش جهت‌یابی‌اش در بیابان بی‌نشانه را پرسیدند، او شمال‌یاب را نشان داده و راز خصوصیات آهن‌ربایی‌اش را شرح داده بود. برای اثبات، او تیغه‌ی چاقوی



بهای آزادی ارک



ساکس اش را کنار عقربه گرفته و نشان داده بود که چگونه عقربه از میدان مغناطیسی زمین منحرف می شود. فقط چند ثانیه طول کشید تا عمر ارتباط را بیابد. او پرسید:

– تو از بین ردهیلز رد شدی؟

و ویل تایید کرد.

– ولی اونا تقریباً آهن خالصن، ذخیره های عظیم آهن. اونا حتماً باید وسیله ات رو غیرقابل اعتماد کرده باشن.

همان طور که ویل به حقیقت در آن جمله پی برد، لحظه ای احساس آرامش کرد. هنوز، در بخش هایی از ذهن اش، او به شکل مبهمی شک داشت که سلتن به او نقشه ی اشتباهی داده باشد. به علاوه ی آن، او حس گناه نامعقولی داشت، این که به شکلی، به اعتماد هلت به خودش خیانت کرده بود. حالا که می توانست دلیلی برای اشتباه اش پیدا کند و پی ببرد که نمی توانسته از این موضوع جلوگیری کند، او می توانست آن ترس ها را کنار بگذارد.

هنگامی که او در حال آماده کردن تاگ برای رفتن بود، یک سوار گرد و خاکی و پریشان، در حالی که یک اسب خسته را می راند، از بیابان آمده بود. او مستقیماً به چادر عمر گزارش داده بود. ویل این واقعه را بدون هیچ علاقه ی خاصی تماشا کرده بود. بدون شک، این موضوع فقط به بدولین ها مربوط می شد. هر چند، اکنون او آن قدر هم مطمئن نبود.

او عمر را تا آن چادر بزرگ و کم ارتفاع که شیخ با سیلما شریک شده بود دنبال کرد؛ خم شده و وارد شد و حرکت و درود الزامی پیشانی – لب ها را انجام داد. در چند روز گذشته، او با این حرکت خو گرفته بود.

کف چادر با فرشی ضخیم پوشانده شده بود و بالش های نرمی روی آن قرار گرفته بودند. او یکی را انتخاب کرد و طبق سنت قبیله چهار زانو روی آن نشست. بدولینی که قبلاً ندیده بود روی بالشی دیگه نشسته بود و همان طور که سیلما به او آب و میوه می داد، با اشتیاق می خورد و می نوشید. او به ویل نگاه کرد، سپس با کنجکاو ی به عمر نگریست. عمر توضیح داد:

– این جمیل ه، یکی از دیده بان های ماست.

بدولین برای سلام گفتن سری تکان داد. ویل تخمین زد که او در دهه ی سوم زندگی اش باشد، با وجود این که در بدولین ها حدس زدن سخت بود؛ زیرا صورت هایشان عموماً به وسیله ی خورشید قهوه ای و به شدت چروک شده بود.



بهای آزادی ارک



– این همون غریبه‌ایه که درباره‌اش برات گفتم، اسمش ویل‌ه.

دوباره، ویل حرکت معمول بدولین‌ها را انجام داد. او فکر کرد که در این موقعیت این حرکت مناسب است. به نظر می‌آمد جمیل با دیدن این‌که غریبه با آداب و رسوم بدولین آشنایی دارد تعجب کرده‌است. او با عجله پاسخ حرکت ویل را داد. ویل در حالی که سوالی بر صورت‌اش نقش بسته‌بود به عمر نگاه کرد. شیخ به جمیل اشاره کرد تا ادامه دهد.

– چیزی که به من گفتی به ویل هم بگو.

جمیل خوردن یک پرتقال را تمام کرد، با لیس زدن آب آن را از روی انگشت‌هایش پاک کرد و دهانش را با پارچه‌ای خشک کرد. او گفت:

– تو با یه گروه از سربازان آریدی سفر می‌کردی؟

آن، بیشتر شبیه یک جمله بود تا سوال. ویل در حالی که اخم می‌کرد، برای تایید سری به تایید تکان داد. او از رفتار جدی مرد حدس می‌زد که چیزی اشتباه پیش رفته‌است. او گفت:

– درسته.

– و با اون‌ها غریبه‌های دیگه‌ای هم بودند... دوتاشون مثل خودت لباس پوشیده‌بودند.

او به شنل قهوه‌ای که ویل پوشیده‌بود اشاره کرد. دوباره، ویل سری به تایید تکان داد. آن بدولین هم سرش را با نارضایتی تکان داد و فکر قبلی ویل مبتنی بر وجود خبرهای بد را تایید کرد. او پرسید:

– چه اتفاقی براشون افتاده؟

بدولین برای لحظه‌ای به او نگاه کرد، سپس بدون هیچ تلاش بیهوده‌ای برای نرم کردن خبرها به اصل مطب پرداخت. او گفت:

– اون‌ها توسط توالاگی‌ها اسیر شدند.

ویل به سرعت به عمر نگاه کرد. او پرسید:





بهای آزادی ارک

- توالاگی‌ها؟

پاسخ شیخ با تنفر فراوانی همراه بود.

- دزدها، راهزنان، غافلان از خدا. اون‌ها مثل ما کوچ‌نشین هستند ولی به مسافران دیگه حمله و روستاها رو بی دفاع می‌کنند. اون‌ها دوستانت رو محاصره و اسیر کردند. حالا، دارند اون‌ها رو همراه با واکیر سلی التن و مردان باقی مانده‌اش، به سمت سد شمالی می‌برند. اون‌جا یه جدال به وجود اومده‌بوده.

او قسمت آخر را برای توضیح اضافه کرد و ویل، ضربه‌ای از ترس را حس کرد.

- جدال؟ از غریبه‌ها کسی صدمه دیده‌بوده؟

جمیل سرش را تکان داد.

- نه، اون‌ها برده شده‌بودند و به اون غریبه‌ی دیگه زنجیر شدند. اون‌ها هم مثل خودش زندانی شدند. به نظر می‌اومد که....

همه‌ی این‌ها برای ویل خیلی سریع پیش می‌رفت. او دستش را بالا گرفت تا صحبت بدولین را متوقف کند.

- یه لحظه! غریبه‌ی دیگه؟ داری در مورد کی حرف می‌زنی؟

جمیل عذرخواهانه سرش را تکان داد و پی برد که توضیح بیشتری نیاز است.

- توالاگی‌ها یه غریبه‌ی دیگه رو هم دستگیر کرده‌بودند. یکی از مردان وحشی شمال. یکی از اون‌ها توی گروه شما هم بود.

سر ویل به چرخش افتاده‌بود. فقط یک نفر ممکن بود آن غریبه‌ی دیگه باشد که جمیل درباره‌اش صحبت می‌کرد. ولی آخرین بار او شنیده‌بود ارک در دستان آریدی‌ها اسیر بود. او گفت:

- این دیوونگیه. حتماً منظورت ارک‌سه. ولی قرار بود اون با یک کاروان آریدی به ماراروک برده بشه. چجوری سر از پیش این توالاگی‌ها در آورد؟

جمیل شانهاش را بالا انداخت. عمر با تفکر بینیش را خاراند. او پیشنهاد داد:



بهای آزادی ارک



— شاید توالاگی‌ها به کاروان حمله کردند و مرد شمالی رو گروگان گرفتند؟

ویل در حالی که با عصبانیت فکر می‌کرد، برای خودش سری تکان داد. اگر این اتفاق افتاده بود، گیلن و هلت می‌توانستند نشانه‌های حمله را بخوانند؛ سپس تعقیب حمله‌کنندگان را همراه سلتن و مردانش آغاز می‌کردند. او سرش را تکان داد تا فکر هایش را پاک کند؛ پی برد که اهمیت نداشت که چگونه این اتفاق افتاده بود. حقیقت ساده این بود که این اتفاق افتاده بود. با این وجود، اون تعجب می‌کرد که هلت و گیلن چگونه آن قدر بی‌دقت شده بودند تا اجازه دهند که توالاگی‌ها از وجودشان پی ببرند. او پرسید:

— می‌دونی توالاگی‌ها چجوری فهمیده بودند که دوستانم در تعقیبشون هستند؟

این بار، چشمان بدولین با شرم به سمتی چرخید. او قبل از این که جواب دهد لحظه‌ای مکث کرد. او گفت:

— می‌ترسم که من اون‌ها رو به کمپ دوستانت راهنمایی کرده باشم.

همان‌طور که ویل با عصبانیت از حالت نشست‌اش بلند می‌شد، او با عجله دستش را جلو آورد.

— نه! لطفاً! این غیرعمدی بود! من نمی‌دونستم دوستانت اون‌جا هستند. من گروه توالاگی‌ها رو با فاصله دیدم و نزدیک‌تر رفتم که بیشتر درباره‌شون بفهمم. گروه‌شون خیلی بزرگتر از معمول بود، حداقل دویست نفر، شاید بیشتر. بعد از تاریکی، من تو کمپشون خزیدم تا بهتر ببینم. اون موقع مرد شمال رو دیدم، اون‌ها در فضای آزاد زنجیرش کرده بودند. من قبل از طلوع خورشید اون‌جا رو ترک کردم و به سمت این‌جا اومدم. احتمالاً بدون این که ببینمشون از نزدیکی کمپ دوستانت عبور کردم. ولی یکی از دیده‌بان‌های توالاگی ردپای من رو پیدا کرده و اون‌ها رو صبح دنبال کرده و ردپاهای من اون رو به سمت دوستانت راهنمایی کرده. اون‌ها به موازات راه نقاب‌داران، با فاصله‌ی چند کیلومتری حرکت می‌کردند. اگه من سهواً از میان راهشون عبور نکرده بودم، توالاگی‌ها هیچ وقت نمی‌فهمیدند اون‌ها اون‌جا هستند.

ویل پرسید:

— تو چجوری این‌ها رو می‌دونی؟

دیده‌بان با ناراحتی پاسخ داد:





بهای آزادی ارک

– من فردای اون روز رفتم تا اوضاع رو بررسی کنم. نمی‌دونستم که ردپاهام کشف شدن، ولی دیدم که توالاگی‌ها من رو دنبال کردند و دیدن که کجا مسیر دوستانت رو قطع می‌کنه و چرخیدند تا اون‌ها رو دنبال کنند. احتمالاً فکر کردند من یه بخشی از گروه هستم. من متاسفم ویل، من خبر نداشتم که دارم برای دوستانت خطر ایجاد می‌کنم.

ویل آن عذرخواهی را کنار گذاشت. او پی برد که این اشتباه جمیل نبوده‌است. این فقط شانس بد لعنتی بوده‌است. جمیل، آن عنصر بوده، آن عامل غیرمنتظره که باعث اسیر شدن هلت و دیگران شده بود. همان‌طور که هلت بارها به او گفته بود، اگه چیزی بتونه اشتباه پیش بره، همین‌طور می‌شه. او گفت:

– تو نمی‌تونستی بدونی. خبر داری که توالاگی‌ها کجا ممکنه برده باشنشون؟

او این سوال را از هر دویشان پرسید. جمیل گفت:

– فکر کنم اون‌ها به سمت سد شمالی می‌رفتند.

ویل به عمر نگاه کرد که توضیح داد:

– اون‌جا یه ردیف طولانی از تپه‌ها و کوه‌هاست که به سمت شمال‌غربی کشیده شدن. روستاهای آریدی توی تپه‌ها پراکنده شدن و توالاگی‌ها عموماً بهشون حمله می‌کنن و خودشون رو به روستایی‌ها تحمیل می‌کنن، محصولاتشون رو می‌دزدن و حیوون‌هاشون رو می‌کشن. یه گروه دویست نفره نباید مشکلی برای گرفتن یه روستا داشته باشه، یا حتی یه شهر کوچیک. احتمالاً اون‌ها یه محل رو در نظر دارن و از اون‌جا به عنوان محل زندگی‌شون برای یکی دو ماه استفاده می‌کنن. بعد، وقتی که کاملاً از گله و غذاهاشون استفاده کردن و چیزی نمونه بود، از اون‌جا می‌رن.

ویل نقشه‌ای که سلتن به او داده بود را از پیراهنش بیرون آورد و گفت:

– باید دنبالشون برم! بهم نشون بدن اون‌جا کجاست.

ویل عمر دستش را بر روی بازوی مرد جوان‌تر گذاشت تا آرامش کند. او گفت:



بهای آزادی ارک



- آروم باش، ویل. با عجله کردن و بدون نقشه رفتن توی بیابون هیچی به دست نمیاری. توالاگی‌ها دشمنان خطرناکی هستن. من باید با مشاورانم صحبت کنم و ببینم چی کار می‌تونم بکنم.
- ویل خواست مشاجره کند، ولی عمر فشار دستش را روی بازوی او افزایش داد. او گفت:
- بهم اعتماد کن، ویل. یه ساعت وقت بهم بده.
- ویل، بر خلاف میلش آرام شد؛ نقشه را بست و آن را مکان قبلیش درون پیراهنش بازگرداند. او گفت:
- خیلی خب. یک ساعت. ولی بعدش من میرم.

ویل به جایی که تاگ صبورانه منتظرش بود بازگشت و بندهای زینش را باز کرد، که اسب بتواند راحت‌تر باشد. سپس نشست و پشتش را به تنه‌ی درخت خرما تکیه داد. چشمانش را بست و سعی کرد منطق پشت این موقعیت را دریابد. هر جور شده، او مجبور بود که دوستانش را آزاد کند. این را می‌دانست. ولی چگونه؟ او تنها و در منطقه‌ای ناآشنا بود. به علاوه، دوستانش توسط دوپیست راهزن زندانی شده بودند. راهزنان بی‌رحم و سنگدل که بدون مکث سرشان را می‌بریدند. او یک غریبه بود. حتی اگر می‌توانست دهکده‌ی درست را پیدا کند، او بین مردم دهکده مشخص می‌شد. او فهمید که حتی نمی‌داند که از کجا باید ردپای توالاگی‌ها را دنبال کند. و اگر قرار بود بر اساس تلاش‌های قبلی‌اش برای جهت‌گیری تصمیم‌گیری کند، احتمالاً هیچ وقت پیدایشان نمی‌کرد.

او به خاطر اثر گرمای روز شروع به چرت زدن کرد. او با صدای عمر که با غرغری از روی تلاش، کنارش، روی ماسه‌ها می‌نشست بیدار شد. او به سادگی گفت:

- ما حرف زدیم.

- ویل به او نگاه کرد. در صورت ملایمش هیچ نشانی از تصمیم‌پایانی او و مشاورانش نبود. او گفت:
- اجازه می‌دین حسن من رو به جایی که توالاگی‌ها دوستانم رو گرفتن هدایت کنه؟

عمر دستش را بالا آورد تا او را متوقف کند.



بهای آزادی ارک



- بذار توضیح بدم. اینا حقایقه که من به مشاورانم گفتم. توالاگی‌ها دوستای ما نیستن. یه گروه جنگی به این بزرگی معنی خوبی نمی‌ده و اونا می‌تونن به بقیه‌ی گروه‌های بدولین حمله کنن، گروه‌هایی کوچیک‌تر از ما. و موضوع سلی‌التن هم هست. من این حقیقت که اون زندانی اوناست رو دوست ندارم.

ویل پرسید:

- شما سلتن رو می‌شناسید؟

شیخ برای تایید سری تکان داد.

- ما با هم در برابر توالاگی‌ها جنگیدیم. اون مرد خوبیه. یه جنگجوی شجاع. مهم‌تر از اون، مرد صادقیه، مردیه که بهش اعتماد دارم. برای یه واکیر، اینا خصوصیات خوبیه. همیشه این احتمال وجود داره که جایگزینش اونقدرها بی‌طرف نباشه. خیلی از آریدی‌ها از ما متنفرن. اون‌ها ما رو در کشورشون به عنوان متهاجم می‌شناسن. واکیر سلی‌التن همیشه با ما خوب رفتار کرده. برای ما خوب نیست که کسی جایگزینش بشه که اونقدر صادق یا بی‌طرف نباشه.

همان‌طور که شیخ آنالیز و بررسی موقعیت را ادامه می‌داد، شعله‌ی کوچکی از امید در سینه‌ی ویل شروع به سوختن کرد. او دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- دارین می‌گین که...؟

ولی دوباره، عمر دست باز شده‌اش را بالا آورد تا او را ساکت کند.

- دو تا موضوع دیگه هم هست. یک، تو به یکی از دوستان بدولین تبدیل شدی؛ تو جون نوهام رو نجات دادی و درمورد مسابقه هم خوب رفتار کردی. ویل، مردم تو رو دوست دارن. و ما دوستی رو جدی می‌گیریم.

ویل میان حرفش پرید.

- گفتین دو تا نکته.





بهای آزادی ارک



عمر که صورتش بسیار جدی بود گفت:

— همون طور که جمیل بهت گفت، اشتباه اون بود که باعث شد دوستانت اسیر بشن. اگه اون این قدر بی دقت نبود، توالاگی‌ها هیچ وقت نمی‌فهمیدن دوستانت اون جان. اشتباه اون، شکست اون، تبدیل به شکست کل قبیله می‌شه. این موضوع روی شونه‌های جمیل خیلی سنگینی می‌کنه... و شونه‌های من.

ویل جرئت نداشت امیدوار باشد که چیزی که به آن فکر می‌کرد، حقیقت داشته‌باشد. مثل این که خیلی امیدوار بودن باعث می‌شد که آن ایده ذوب شده و از دست برود. او به طور آزمایشی گفت:

— یعنی دارین می‌گین که...

او نتوانست خودش را مجبور به کامل کردن جمله کند. عمر این کار را برایش انجام داد.

— دارم می‌گم که همه‌مون موافقت کردیم. ما داریم می‌ریم که سلی التن و دوستانت رو از دست نقاب‌داران نجات بدیم.

او به جوان خوشحال کنارش لبخند زد.

— البته، اگه دوست داری تو هم می‌تونی باهامون بیای.



بهای آزادی ارک



فصل سیم و ششم

سربازان آریدی خلع سلاح شده و روی زمین نشانده شده، توسط صد جنگجوی توالاگی محاصره شده بودند؛ سلتن، چهار آرالوئنی و اسوینگال به یک سمت رانده شده و داستان شان به جلو بسته شده بود؛ یوسل و دو نفر از افسرانش میان سربازان نشسته‌ی آریدی قدم می‌زدند و تماشا می‌کردند. او به آن‌ها گفت:

— من می‌تونستم همین الان بکشمتون. اینو می‌دونین. ولی به جاش، می‌خوام بهتون رحم کنم.

هلت با شک و تردید تماشایش کرد. او به اونلین که کنارش بود گفت:

— و اون می‌دونه اگه شروع به کشتنشون کنه، اونا هم باهاشون می‌جنگن. حتی با وجود این که مسلح نیستن، اون یه تعدادی از مردانش رو از دست می‌ده.

او می‌دانست که مردان، اگر مطمئن بودند قرار است بمیرند، تا آخر با نومییدی می‌جنگیدند. ولی اگر امیدی باقی بود، مهم نیست چه قدر کوچک، آن‌ها فرصت را از دست نمی‌دادند. یوسل ادامه داد:

— من اسب‌هاتون رو نگه می‌دارم. و چکمه‌هاتون رو. بعدش می‌تونین برین.

سلتن می‌خواست که با عصبانیت جلو برود، ولی یک نگهبان توالاگی جلوییش را گرفت. او فریاد زد:

— برن؟ کجا برن؟



بهای آزادی ارک



رهبر بلند قد به سمتش چرخید، در حالی که چشمانش، بالای ماسک آبی هیچ نشانه‌ای از رحم نشان نمی‌دادند. او شانه‌اش را بالا انداخت و با خشونت گفت:

— به من مربوط نمی‌شه! من از این مردان نخواستم دنبالم کنند، تو خواستی. اگه من حالا توی بیابون رهاشون کنم، مقصر تویی، نه من. حداقل من دارم بهشون یه شانسی می‌دم.

سلتن پرسید:

— توی بیابون و بدون آب، اونا چه شانسی ممکنه داشته باشن؟

یوسل با طعنه دست‌هایش را از هم باز کرد. او پرسید:

— من گفتم بدون آب ولشون می‌کنم؟ من گفتم چکمه‌ها و اسب‌هاشون رو نگه می‌دارم. من نمی‌خوام دنبالمون کنن. ولی قانون می‌گه نباید یه مسافر رو توی بیابون بدون آب رها کنیم. البته که اونا آب خواهد داشت.

اون به سمت یکی از مردانش چرخید و گفت:

— بهشون دو تا مشک آب بدین.

— برای سی تا مرد؟ با وجود این که بعضی‌هاشون زخمی‌ان؟ این چیزی نیست که قانون می‌گه و تو هم می‌دونی، قاتل!

یوسل شانه‌اش را بالا انداخت.

— برعکس تو، من وانمود نمی‌کنم که می‌دونم خواست خدا چیه، سلی التن. قانون می‌گه باید به غریبه آب داد. من یادم نمیاد مقدارش ذکر شده باشه.

سلتن با تلخی سرش را تکان داد. او گفت:

— تعجبی نداره که شما غافلان از خدایید، یوسل.





بهای آزادی ارک

آن تو لاگی، مثل این که شلاقش زده باشند، با شنیدن آن توهین عقب کشید. او چرخید و به مردانش دستور کوتاهی داد. سپس یک صد شمشیر از غلاف بیرون کشیده شدند، و بالای سر سربازان بی دفاع آریدی برده شدند.

– پس انتخاب کن، سلی التن. اگه می خواهی مردانم همین حالا زندانی ها رو می کشن. یا می خواهی بهشون رحم کنم؟

دستش بالا برده شده بود تا دستور را بدهد؛ همان طور که سلتن سعی می کرد خشم و عصبانیتش را کنترل کند، ماهیچه های فکش منقبض شدند. یکی از سربازانش، یک ستوان، سرش را بالا آورد و به واکیب گفت:

– سرورم، نگران ما نباشید! ما کمک پیدا می کنیم و دنبالتون میایم!

یوسل شروع به خندیدن کرد.

– چقدر شجاع! شاید باید این یکی رو بکشم. نمی خوام فکر کنم چنین جنگجوی محکمی دنبال ردپاهای من راه افتاده.

او به سمت جنگجوی جوان قدم برداشت و شمشیر خودش را کشید. آریدی از روی مخالفت به او نگاه کرد. یوسل تکرار کرد:

– انتخاب توئه، سلی التن.

سلتن حرکتی از روی شکست کرد. او به آرامی گفت:

– بذار زنده بمونن.

یوسل دوباره خندید.

– فکرشو می کردم نظرتو عوض کنی.

او با سرش دستور دیگری داد و مردانش شمشیرهایشان را غلاف کردند. سپس او به سمت جنگجوی جوانی که صحبت کرده بود خم شد. چشمانش، تاریک و بی رحم مانند عقاب، در برابر چشمان سرباز قرار گرفتند. او با صدایی تلخ و آرام گفت:



بهای آزادی ارک



- تو الان شجاعی، پسر. صبر کن تا وقتی که زبونت خشک بشه و اون قدر ورم کنه که گлот رو پر کنه و به سختی بتونی نفس بکشی؛ صبر کن تا زمانی که پاهات به خاطر سنگ‌ها و گرما تاول بزنن و زخمی بشن؛ چشمت به خاطر خورشید کور می‌شه و آرزو می‌کنی رهبرت بهم اجازه داده‌بود که این‌جا و الان بکشمت. باور کن، اون امروز هیچ لطفی بهت نکرده.

چشمان نافرمان مرد جوان نگاه‌شان را از روی نگاه یوسل پایین آوردند و او با اهانت خرناس کشید.

- توی بیابون ولشون کنید!

سپس به نگهبان‌هایی که در اطراف هلت، سلتن و دیگران بودند دستور داد:

- اینا رو بیارید به کمپ!

او چرخید، به سمت اسبش رفت، سوار شد و بدون نگاهی به پشت سرش به سمت خاکریز به راه افتاد. نگهبان‌ها گروه کوچک زندانی‌ها را به حرکت انداختند. چهار نفرشان اسوینگال را محاصره کرده و دو نفرشان هم خود را پشت سر او مستقر کرده‌بودند. مشخصاً، تجربیاتشان با ارک به آن‌ها نشان داده‌بود که چه چیزی باید از گرگان وحشی دریایی انتظار داشته‌باشند. قبل از این‌که اسوینگال بتواند مقاومت کند، یکی از مردان پشت سرش با دسته‌ی نیزه به پشت زانویش ضربه زد. زانوهای اسکاندیایی به خاطر ضربه‌ی غیرمنتظره خم شدند و او روی زمین افتاد. فوراً، آن چهار نفر بالای سرش آمدند و با شلاق‌های چرمی به پاهایش زدند، به طوری که فقط می‌توانست با گام‌های کوتاه و نیم‌قدم‌ها حرکت کند. سپس آن‌ها مرد بزرگ را دوباره بلند کردند. اسوینگال در حالی که از عصبانیت می‌جوشید به آن‌ها نگاه کرد. ولی خنجرهای کشیده‌ای که محاصره‌اش کرده‌بودند کافی بود تا او را آرام کند. او پی برده‌بود که با خودکشی هیچ چیز به‌دست نخواهد‌آورد. نگهبان دیگری جلو آمد و اولین را از گروه بیرون کشید. هوراس خواست مداخله کند ولی سر نیزه‌ای که درون شکمش فرو رفت جلوی او را گرفت. او در حالی که نفس‌نفس می‌زد به زانو افتاد.

هلت به نگهبان هشدار داد:

- دختره گروگان ارزشمندیه. اگه بهش آسیب برون یوسل ازت تشکر نمی‌کنه.



بهای آزادی ارک



آن مرد مکث کرد. در حقیقت، او فقط به گردنبندی که اونلین به گردن داشت علاقه‌مند شده بود. او گردنبند را کشید، تعادل اونلین را بر هم زد و آن را امتحان کرد. ولی سنگ‌های گرد داخل نخ، مرمر بی‌ارزش بودند. او دندان قروچه‌ای کرد:

— نگه‌شون دار! اونا هیچی نمی‌ارزن!

او دوباره اونلین را پیش بقیه راند، سپس دستور کوتاهی داد. نگهبانان سوار اسب‌هایشان شدند و گروگان‌ها را که دست‌هایشان به محکم جلویشان بسته شده بود را پای پیاده به سمت کمپ کشیدند. آن‌ها روی زمین ناصاف تلوتلو می‌خوردند و نگهبان‌ها هم با سر نیزه و فحاشی آن‌ها را ترغیب می‌کردند.

یکی از نگهبانان نزدیک گیلن می‌راند؛ او آن صبح، در طول حمله سه دوست را توسط تیرهای رنجرها از دست داده بود و از هر موقعیتی استفاده می‌کرد که سر نیزه‌ی دردناک‌اش را در شانه و پشت رنجر فرو کند. چهارمین باری که این کار را انجام داد، گیلن چرخید و نگاهی عجیب و غریب به او انداخت. نگهبان با خشونت پرسید:

— چی می‌خوای، غریبه؟

لبخند گیلن آزارش می‌داد؛ او فکر کرد، یک زندانی نباید آنطور به اسیر کنندگان‌اش لبخند بزند. گیلن به او گفت:

— فقط دارم مطمئن می‌شم قیافت یادم می‌مونه. هیچ وقت نمی‌تونم بفهمی چه وقت مفید واقع می‌شه.

نیزه دوباره درون شانه‌هایش فرو رفت. او خود را عقب کشید، سپس قبل از این که دوباره بالا رفتن از تپه را آغاز کند، سری برای سوار توالاگی تکان داد.

همان‌طور که گروگان‌ها به تندی روی زمین کنار ارک پرتاب شدند، ارک به آن‌ها نگاه کرد. همان‌طور که چند شب قبل گیلن هم مشاهده کرده بود، او روی زمین نشسته بود و بین دو شتر پر سروصدا و شکایت‌کننده زنجیر شده بود. صورتش کبود شده و موهایش با خون خشک‌شده به هم پیچیده بود. یکی از چشمان‌اش تقریباً بسته بود و آثار شلاق روی بازوها و پشت‌اش دیده می‌شد. او با خوشحالی گفت:

— خب. ببین کیا اومدن! هلت، چی تو رو اینجا آورده؟



بهای آزادی ارک



هلت به او گفت:

– اومدیم تو رو نجات بدیم.

و ارک با نگاهی پرسشگرانه به بندهای چرمی‌ای که دوستان‌اش را بسته‌بودند نگریست. او گفت:

– خب، راه عجیبی رو برای انجامش انتخاب کردین.

سپس، بعد از این‌که سلتن را تشخیص داد، ابروانش به شکلی غیر دوستانه در هم رفتند. او گفت:

– کارت خوب بود، واکیر.

همان‌طور که دستان زنجیرشده‌ی خود را بالا می‌آورد، لحنی تلخ در صدایش هویدا بود. سلتن سرش را تکان داد. او به اسکاندیایی گفت:

– من نمی‌خواستم این‌جوری بشه. خیلی از مردان خوب رو از دست دادم.

لحن تلخ صدای خودش با لحن ارک هم‌خوانی داشت. ارک برای لحظه‌ای به جمله‌اش فکر کرد و سری به تایید تکان داد. او به اسوینگال نگاه کرد. او گفت:

– اسوینگال، دوست من. وقتی بهت گفتم بری و آرالوئنی‌ها رو بیاری، این چیزی نبود که بهش فکر می‌کردم.

اسوینگال شانه‌اش را بالا انداخت.

– نگران نباش، رئیس. ما این توالاگی‌ها رو محاصره کردیم، البته از داخل.

ارک با خشکی پاسخ داد:

– دقیقاً.

سپس به زمین سنگی اشاره کرد.

– چرا نمی‌شینین؟





بهای آزادی ارک

همان طور که بقیه می نشستند، اونلین کنار ابرجارل زانو زد. به آرامی زخم های روی سر و کبودی بزرگ دور چشم اش را واریسی کرد و پرسید:

– حالت خوبه، ارک؟

او شانهاش را بالا انداخت.

– او، من حالم خوبه؛ اونا هیچ وقت اون قدر بد بهم صدمه نمی زنن که نتونم راه برم. و باهام مثل یه مهمون مخصوص رفتار می کنن؛ یه مشت خرمای فاسد، یه کم نون بیات شده و یه جرعه آب، بعدشم یه پیاده روی زیبا توی نور خورشید. دیگه چی می خوام؟

هلت پرسید:

– تا حالا خبری از توشاک نبوده؟

حالت صورت ارک تیره شد.

– نه با اسم. ولی اون خوک، یوسل، گفت که به زودی با یه هم وطن دیدار می کنم؛ و فکر نکنم که منظورش تو بودی، اسوینگال. نمی تونم صبر کنم، اگه فرصتش رو بدست بیارم و دستم به گلوش برسه، آرزو می کنه که هیچ وقت به دنیا نیومده بود.

او به هلت نگاه کرد.

– سورپرایز شدن بهت نمیاد هلت، داری پیر می شی؟

هلت ابرویش را بالا برد. او اشاره کرد:

– اون طوری که شنیدم تو هم اون قدر توی الشباح خوب نبودی.

و ارک با تاسف شانهای بالا انداخت. او گفت:

– فکر کنم همه مون داریم کم دقت می شیم.



بهای آزادی ارک



اسوینگال گفت:

- می‌دونی این گروه کجا داره می‌ره، رئیس؟
 - اونا عموماً از من مشاوره نمی‌گیرن. فقط منو تنها، پشت این ماتیلدا می‌کشونن.
- و با شستاش به یکی از دو شتر اشاره کرد. او که با کینه به هیولای غرغرو نگاه می‌کرد، اضافه کرد:
- ما خیلی به هم علاقه پیدا کردیم.

سلتن گفت:

- احتمالاً داریم به سمت سد شمالی می‌ریم.
- ارک با علاقه به او نگاه کرد. او گفت:
- فکر کنم این رو این‌جا شنیدم؛ خب، بهتره تا وقتی که می‌تونین استراحت کنین، وقتی که راه می‌رین روز خیلی طولانی می‌شه.
- هوراس پشت گوشش را خاراند، و با وجود اینکه دستانش به هم بسته شده بودند، آن حرکت به شکل ناجوری از آب درآمد. او پرسید:
- اونا کی بهمون غذا می‌دن؟
- ارک برای لحظه‌ای به او نگاه کرد، سپس نیشخند زد. او گفت:
- هیچ وقت عوض نمی‌شی، هوراس.



بهای آزادی ارک



فصل سه و هفتم

ویل، عمر و صد و بیست جنگجوی بدولین راهپیمایی سنگینی در بیابان انجام داده بودند. آن‌ها چهار ساعت قبل از طلوع خورشید بیدار می‌شدند، تا چهار ساعت بعد از طلوع می‌رانند؛ سپس در طول گرمای روز استراحت می‌کردند. بعد از ظهر، چند ساعت قبل از غروب دوباره شروع کرده، و قبل از این‌که دوباره برای استراحت توقف کنند تا زمانی که هوا کاملاً تاریک نشده بود می‌رانند. ویل تخمین زده بود که آن‌ها ساعت نه شب کمپ را برپا می‌کنند. ولی دو زمان استراحت‌شان، یکی در میان روز و دیگری در میانه‌ی شب زمان زیادی به آن‌ها می‌داد تا به اسب‌هایشان آب و غذا دهند و قدرت‌شان را برای راهپیمایی بعدی بازابند.

این برنامه ریزی سخت ولی معقول بود؛ آن‌ها با سرعت ثابتی می‌رانند و به جای چهارنعل رفتن، اسب‌هایشان را وادار می‌کردند تا یورتمه بروند. ولی ویل به سرعت فهمید که با همین سرعت ثابت، مسیر زیادی را می‌پیمایند، حتی با وجود این‌که او وسوسه شده بود با سرعت بیشتری براند. همان‌طور که جلوتر می‌رفتند، او پی می‌برد که این روش برای مسیر طولانی‌تر، بهتر است.

عمر تصمیم گرفته بود بر مبنای ادعای جمیل، مبتنی بر این‌که توآلگی‌ها به سمت یکی از شهرهای رشته کوه‌های شمالی می‌روند عمل کند. در نتیجه، می‌توانستند برای رسیدن به آن‌ها یک راه مستقیم را در پیش بگیرند، نه اینکه به محل حمله برگردند و ردپاهایشان را دنبال کنند؛ این موضوع، به علاوه مسافت قابل توجهی که می‌توانستند هر روز بپیمایند، به این معنی بود که آن‌ها به زودی به دشمن‌شان می‌رسیدند.

ویل از عمر و جمیل خواسته بود که جای رشته کوه‌های شمالی را روی نقشه به او نشان دهند. رشته کوه‌ها شمالی‌تر از محدوده‌ی نقشه‌ی سلتن بودند. آن‌ها نقشه را با علاقه‌ی خاصی دنبال می‌کردند و به سرعت به قسمت‌های مختلف آن پی می‌بردند؛ حتی با وجود اینکه بدولین‌ها هرگز از نقشه استفاده نمی‌کردند. جهت یابی آن‌ها بسته به



بهای آزادی ارک



آموزش و دانش قبیله‌ای داشت، که در صدها سال بین مردم منتقل شده بود. همانطور که در مورد مکان‌های مختلفی روی نقشه‌ی سلتن صحبت می‌کردند، برای اشاره به هر کدام از نام‌هایی مانند «رودخانه‌ی سنگ‌های روشن» یا «تپه‌ی علی» یا «وادی مار» استفاده می‌کردند. با وجود این‌که دلیل بعضی از اسم‌ها مشخص بود، سرچشمه‌ی بقیه‌ی نام‌ها در تاریخ گم شده بود؛ برای مثال، هیچ کس نمی‌دانست «علی» چه کسی بوده یا سنگ‌های روشنی که رودخانه را مشخص می‌کردند خیلی وقت پیش از بین رفته‌بودند، همین‌طور خود رودخانه.

این یک گروه جنگی بود، پس خانم‌ها و بچه‌های قبیله‌ی خورش بدولین همراه هفتاد نفر از جنگجویان عمر - برای محافظت - در کمپ واحه مانده‌بودند. شیخ نمی‌خواست آن‌قدر از نیروی حمله‌اش کم کند، ولی بیابان مکان نامطمئنی بود و هفتاد کمترین مقداری بود که برای محافظت مردمش نیاز داشت. او به ویل گفت:

- اونا از ما بیشترن.

و رنجر جوان پاسخ داده بود:

- اونا انتظار اومدن ما رو هم ندارند.

شیخ با رضایت عبوس ماندی سر به تایید تکان داد.

- منتظر اون لحظه هستم.

در روز سوم سفر، مشکل تعداد نفرات حل شد. یک دیده‌بان چهارنعل به سمت‌شان آمد تا گزارش دهد، و اعلام کرد که گروهی سی نفره از مردان پیاده در بیابان هستند. عمر، ویل و حسن با او و جلوتر از گروه اصلی رفتند. بعد از سه کیلومتر، آن‌ها به گروهی از مردان رسیدند که درون سایه‌ی کوچک یک وادی نشسته‌بودند و آخرین مشک آبی که دیده‌بان همراهشان گذاشته‌بود را تقسیم می‌کردند. عمر که باقی‌مانده‌ی یونیفرمی که پوشیده‌بودند را شناخته‌بود گفت:

- سربازان آریدی.

ویل دقت کرد که هیچ کدامشان چکمه نپوشیده‌بودند، با وجود این شنل‌هایشان را پاره کرده و پارچه‌های آن را برای محافظت به پا بسته بودند. در مشک کمتر از یک جرعه آب برای هر کدام بود و تقسیم بندی هم با دقت توسط پسر جوانی که هنوز نشانه‌ی ستوانی را پوشیده‌بود نظارت می‌شد. شاید که گروه زخمی و فرسوده بودند،



بهای آزادی ارک



ولی مشخص بود که انضباطشان را حفظ کرده‌اند. ویل مطمئن نبود، ولی آن ستوان تا حدی آشنا به نظر می‌آمد. او فکر کرد که او ممکن است یکی از مردان سلتن بوده‌باشد.

آن سه سوار مشک‌های اضافی آب حمل می‌کردند و آن‌ها هم به سرعت توزیع شدند. ستوان به سمت عمر رفت و حرکت سنتی سلام گفتن را انجام داد. او نشانه‌ی مقام عمر را که یک رشته از موی اسب متصل به خفیه‌اش بود را شناخت و گفت:

— ممنونم، شیخ. من ستوان آلوم هستم، از...

عمر او را متوقف کرد و مشک خودش را به او داد. صدای مرد جوان خشک و دلخراش بود. عمر به او گفت:

— اول بنوش، ستوان. بعد حرف زدن آسون‌تر می‌شه.

ستوان با قدردانی مشک را گرفت و شروع به نوشیدن کرد. ویل دقت کرد که با وجود اینکه او مطمئناً بسیار تشنه بود، خرده خرده می‌آشامید و آرام آب را می‌نوشید تا بدنش را با مقدار ناگهانی و زیاد رطوبت غوطه‌ور نکند. او پی برد که مردم آریدا نظم فوق‌العاده‌ای برای نوشیدن آب داشتند. با یادآوری این‌که زمانی که عمر پیدایش کرد، خودش چگونه سعی کرده‌بود تمام آب را یک‌باره بنوشد.

نزدیک ساعت ده صبح بود؛ زمانی که عمر عموماً توقف را برای اولین استراحت روزانه اعلام می‌کرد. او به بقیه علامت داد که پیاده شوند و از زینش پایین آمد. او گفت:

— اینجا کمپ می‌زنیم. آریدی‌ها می‌تونن از این وقت استراحت استفاده کنن و قدرتشون رو دوباره به‌دست بیارند.

ستوان آلوم تشنگی‌اش را برطرف کرده بود، و به آن‌ها در مورد تله‌ی توالاگی‌ها و حمله‌ی بعدی‌اش گفت؛ این‌که چگونه هلت و بقیه زندانی شده بودند، با وجود این‌که یوسل او و مردانش را بدون چکمه و حداقل مقدار آب دو روز پیش در بیابان رها کرده بود. عمر با لحنی با احترام پرسید:

— تو سی نفر رو فقط با دو تا مشک آب، توی بیابون زنده نگه داشتی و حرکت کردین؟

ستوان شانهاش را بالا انداخت. او گفت:



بهای آزادی ارک



– اونا سربازان خوبی هستند. اونا نیازشون برای نظم رو درک می‌کردن.

ویل گفت:

– اونا مافوق خوبی هستند.

او وسوسه شده بود فوراً حرف‌های ستوان را قطع کند و درباره‌ی دوستان‌اش بپرسد، ولی دیده بود که او فرسوده شده است و فکر کرد بهتر است بگذارد داستان را خودش تعریف کند؛ ستوان قبل از اینکه او را بشناسد، برای لحظه‌ای به او خیره شد. وقتی که گروه از واحه شروع به حرکت کرده بود، ویل لباس‌های بدولین‌ها را پوشیده بود: یک شلوار شل و ول، یک پیراهن بلند آویزان، شنل و البته، یک خفیه تا سر و صورتش را بپوشاند؛ ولی کمان بلند و تیردانی که روی شانهاش آویزان بود همه چیز را مشخص می‌کردند. آلوم گفت:

– تو همونی که ویل صداس می‌کردن! ما فکر می‌کردیم تا حالا مردی!

ویل لبخند زد و گفت:

– خوشحالم که این قدر به من ایمان داشتین.

سپس لبخندش محو شد.

– هلت و بقیه خوبن؟ اولین جاش امنه؟

آلوم برای تایید سری تکان داد.

– وقتی ما رفتیم جاشون امن بود. فکر می‌کنم یوسل در مورد خون‌بها حرف می‌زد. اونا مراقب دختره هستن. احتمالاً می‌خوان اونو به عنوان برده بفروشن و هیچ کس یه برده‌ی دختر از شکل افتاده رو نمی‌خره. مردها اونقدر خوش شانس نیستن؛ احتمالاً اونا رو کتک می‌زنن.

عمر به سمت ویل چرخید و گفت:





بهای آزادی ارک

– قبول دارم. وضعیتون ناخوشاینده ولی خیلی بد نیست. یه قانون کلی به همه شون اعمال می شه، یوسل اجازه نمی ده که خیلی بد زخمی بشن، چون سرعت شون رو کم می کنه؛ ستوان در مورد دختره هم درست می گه. اگه فقط یه کار باشه که توالاگی درش خوبن، محافظت از اموال شونه.

ستوان پرسید:

– شیخ، می تونم بپرسم نقشه های شما چیه؟

او به فاصله های دور نگریسته بود و می توانست گروه اصلی بدولین ها را ببیند که نزدیک می شدند؛ چشمان تیزش این واقعیت که گروه فقط از مردان جنگنده تشکیل شده بود، و نه زنان و بچه ها را دریافته بود. ویل به او گفت:

– ما داریم دنبال توالاگی ها می ریم. شیخ عمر و مردمشون قبول کردند که کمکم کنند دوستانم رو آزاد کنم.

ستوان پرسید:

– و واکیر سلی التن؟

عمر برای تایید سر تکان داد.

– واکیر یه رفیق قدیمیه؛ من قصد ندارم توی دستای کثیف یوسل ولش کنم.

آن ها زیر سایه ی کوچکی که وادی ایجاد کرده بود نشسته بودند. آلوم با یک انرژی جدید در چشمانش از جا بلند شد. او گفت:

– پس بذارید ما هم باهاتون بیایم! من و مردانم یه حسابی داریم که باید با این توالاگی ها ی نفرین شده صاف کنیم! و من به سرورم قول دادم که برمی گردیم!

عمر اخم کرد و با شک و تردید گفت:

– مردانت خسته ان، و از تشنگی نیمه جون شدند.

ولی قبل از اینکه حرفش را تمام کند آلوم سرش را تکان داد.



بهای آزادی ارک



– اون‌ها وضعیت بدنی خوبی دارن؛ بذارین شب رو با غذا و یه عالمه آب استراحت کنن. قسم می‌خورم تا صبح برای مسافرت آماده می‌شن.

ویل اشاره کرد:

– شما مسلح نیستین.

آلوم شانه‌اش را بالا انداخت.

– مطمئناً می‌تونین چند تا خنجر بهمون بدین؟ بیشتر بدولین‌ها بیشتر از یکی با خودشون دارن؛ و وقتی که جنگ شروع بشه، هر توالاگی که بکشید، سلاح برای یکی از مردانم فراهم می‌کنه.

ویل و عمر به هم نگاه کردند. ویل اشاره کرد:

– داشتن سی تا مرد تمرین دیده‌ی بیشتر می‌تونه مفید واقع بشه.

سپس اخم کرد.

– ولی چه جوری می‌تونن باهامون بیان؟ اونا پابره‌نه و پیاده هستن.

عمر این مشکل را با حرکت کوتاه دستش نادیده گرفت. او گفت:

– اونا می‌تونن دوتایی روی اسب‌های ما بیان. فقط سی نفرن، می‌تونیم اونا رو جوری بین اسب‌ها پخش کنیم و جابه‌جاشون کنیم، که هیچ اسبی مجبور نشه برای مدت زیادی دو تا سوار رو حمل کنه.

آلوم آن مکالمه را با اشتیاق دنبال کرده بود و همان‌طور که صحبت می‌کردند، چشمانش از یکی به دیگری حرکت می‌کردند. او یک دست‌اش را بالا آورد و گفت:

– یه چیزی هست. چهار نفر از مردانم زخمی هستن. ما اون‌ها رو حمل می‌کردیم. اونا برای مسافرت یا جنگ مناسب نیستن.

عمر به کوتاهی به مشکل فکر کرد. او ایده‌ی داشتن مردان جنگجوی بیشتر را دوست داشت و می‌دانست سربازان آریدی توانایی بالایی دارند. برای او، جواب واضح بود؛ او که بلند فکر می‌کرد گفت:





بهای آزادی ارک

– ما دو نفر از مردانم رو می‌گذاریم تا از شون مراقبت کنند؛ می‌تونیم یه کم آب براشون بذاریم ولی بیشتر آبی که باهامونه رو نیاز داریم. یه نمزار به فاصله‌ی یه روز به سمت شرق اینجا هست. اون می‌تونه آب کافی برای شیش نفر رو فراهم کنه. یکی از مردانم می‌تونه بره آب بیاره وقتی که اون یکی این جا باهاشون می‌مونه. اگه موفق شدیم، توی مسیر برگشت میایم دنبال شون.

او برای یک یا دو ثانیه به جمله‌ی خودش فکر کرد، سپس سری به تایید تکان داد. اون‌ها دوره‌ی سواری بعد از ظهر رو از دست می‌دادند، پنج ساعت. و دو نفر از نیروهایش رو هم کم می‌کرد؛ ولی در مقابل، او بیست و شش سرباز تمرین دیده به دست می‌آورد. بهتر از آن، سربازان حساب تصفیه نشده‌ای با توالاگی‌ها داشتند. او فکر کرد معاوضه‌ی خوبیه. گفت:

– ما برای بقیه‌ی امروز و امشب این جا کمپ می‌زنیم؛ مردانت غذا و هر چی آب بخوان رو خواهند داشت. بهشون بگو برای مسافرت قبل از طلوع آماده باشن.

آلوم لبخند عبوسی زد و گفت:

– اونا آماده خواهند بود.



بهای آزادی ارک



فصل سه و هشتم

رشته کوه شمالی بر روی آن‌ها سایه انداخت. در آخر، ردیف بعد از ردیف، کوه‌ها و تپه‌ها بالای سرشان شروع به پدیدار شدن کردند. آن بیابان گسترده به یک جاده‌ی باریک تسلیم شده بود، که میان برآمدگی‌ها و قله‌ها کشیده شده و از اولین کوهپایه‌ها به سمت بالا می‌رفت. صد و پنجاه متر بالاتر از سطح بیابان، طبیعت یک مقطع مسطح درون دیوارهای مستقیم کوه‌ها ایجاد کرده بود که در یک تراز ناصاف شمالی - جنوبی کشیده می‌شد. شهر ماشاوا آنجا بنا شده بود.

آن شهر یک مرکز تجارت برای کشاورزان آریدی که در کوهپایه و دشت‌های پایین رشته کوه زندگی و کار می‌کردند، بود. جمعیت معمولش حدود پانصد نفر بود، ولی در هفته‌های بازار به هشت یا نهمصد نفر هم افزایش می‌یافت؛ زمانی که چوپان‌ها و کشاورزان از روستاهای همسایه و محل‌های دورافتاده به آن‌جا می‌آمدند تا کالاهایشان را معامله کنند.

شهر محل مسکونی موقتی بی‌نقصی برای توالاگی‌ها بود - به اندازه‌ای بزرگ که بتواند برای همه شان مکان و برای حیوان‌هایشان علوفه فراهم آورد، و توسط غذاهایی که برای بازار آورده می‌شد و در انبارهای شهر ذخیره می‌شد، آذوقه‌ی کافی‌ای داشت.

ساختمان‌ها همان خانه‌های همیشگی سفید و آجری بودند، که بیشتر یک طبقه بودند و سقف‌هایی تخت داشتند؛ جایی که صاحبانشان می‌توانستند در پایان روز از هوای خنک لذت ببرند و بعضی اوقات، در طول گرم‌ترین شب‌ها بخوابند. ولی هم‌چنین، بسیاری از مسکن‌ها هم در سطح خود کوه‌ها حفر شده بودند - ورودی‌هایشان در طول سال‌ها فرسوده و خراب شده بودند و مشخص می‌کردند که سال‌های پیش درست شده‌اند. عموماً از آن‌ها به عنوان انبار غذا یا دیگر کالاهایی که در شهر مبادله می‌شدند، استفاده می‌شد. ولی بعضی از آن‌ها محل مسکونی بودند و



بهای آزادی ارک



همان طور که زندانی‌ها پشت سر نگهبانانشان وارد شهر می‌شدند، هلت چند تایی را دید که در آن‌ها نشانه‌های تصرف انسان‌ها مشخص بود. زنانی که کوزه‌های حاوی جیره‌ی آب خانواده را حمل می‌کردند از نردبان‌ها بالا می‌رفتند تا به ورودی‌های بالاتر برسند؛ و دودی که آتش‌های پخت و پز بلند می‌شد از سوراخ‌هایی که به شکل دقیقی در سطح سنگ‌ها حفر شده بیرون می‌رفتند. در بعضی‌هایشان، لباس‌های شسته شده روی دکل‌های بلند و باریکی آویزان شده و در هوای گرم پهن شده بودند تا خشک شوند. آن لباس‌ها، با نسیم خنکی که درون دره‌ها می‌وزید مانند پرچم به اهتزاز درآمده بودند.

سفر سه روزه‌شان به سمت ماشاوا، سفر دلنشینی نبود. آن‌ها با طناب‌های بلندی که به زین‌های نگهبانانشان متصل شده بود هدایت می‌شدند و مجبور بودند که با سختی بدوند تا به آن‌ها برسند. اگر کسی می‌افتاد - و به خاطر این که دست‌ان‌اش جلوی هم بسته شده بود، ناچاراً سقوط می‌کرد - فوراً توسط سوارانی که با سرنیزه به او ضربه می‌زدند، محاصره می‌شد.

بعد از چند کیلومتر، هلت دقت کرد که سوارانی که با اسب‌هایشان، آن‌ها را هدایت می‌کردند در تغییرات ناگهانی در سرعت یا مسیر حرکتشان استاد بودند. آن حرکت‌ها تنظیم شده بودند که تعادل زندانیان را بر هم زنند، پس آن‌ها ممکن بود سقوط کنند.

اونلین استثنا بود. همان طور که سلتن پیش‌بینی کرده بود، توالاگی‌ها او را به عنوان کالایی برای محافظت می‌دیدند و او از هیچ کدام از این وحشیگری‌ها رنج نمی‌برد. حتی به اونلین یک اسب کوچک برای سواری داده بودند، با وجود این که دست‌هایش بسته باقی ماندند و اسب توسط یک جنگجوی توالاگی هدایت می‌شد. آن نگهبان دائماً برای دیدن هر نشانه‌ای مبنی بر این که او برای فرار تلاش می‌کند هشیار بود.

آن دو رنجر هزینه‌ای بیشتر از بقیه پرداختند. آن‌ها غریبه بودند و توالاگی‌ها با نفرت به آن‌ها نگاه می‌کردند؛ بدتر از آن، دقت فوق‌العاده‌ی شلیک آن‌ها در طول آن حمله‌ی کوتاه، آن‌ها را مردانی مورد تنفر قرار داده بود. بیشتر توالاگی‌ها حداقل یک دوست را با تیر رنجرها از دست داده بودند و آن دو کمان بلندی که هلت و گیلن حمل می‌کردند آن‌ها را به عنوان متهم مشخص می‌کرد.

وقتی که به ماشاوا رسیدند، هر دویشان زخمی و کتک خورده بودند. به خاطر مشت توالاگی‌ها، کل گونه‌ی چپ هلت کبود شده و چشم چپش تقریباً بسته شده بود. زخم سر گیلن که توسط یک گرز کوچک ایجاد شده بود، شدیداً خونریزی کرده بود. آن خون، لخته شده و صورت و موهایش را به هم ریخته بود.



بهای آزادی ارک



به نظر می‌رسید که حضور آن دو رنجر، توجه توالاگی‌ها را از هدف اولیه‌شان - ارک - منحرف کرده‌است. او و اسوینگال عموماً تنها گذاشته می‌شدند، به جز آن کتک خوردن تقریباً اتفاقی توسط نیزه، زمانی که سر می‌خوردند و می‌افتادند.

سلتن هم بهتر از بقیه سفر می‌کرد؛ یوسل ارزش او را به عنوان یک گروگان می‌دانست، در حالی که آرالوئی‌ها در آن منطقه ناشناخته بودند.

هوراس که هیכלی مناسب و ورزشکاری داشت و زرنگ بود، به نگهبان‌ها کمترین موقعیت را می‌داد، با این وجود یک بار، یک توالاگی عصبانی از اینکه هوراس دستور او را برای زانو زدن اشتباه درک کرده بود، خنجرش را روی صورت او کشید و یک برش کوچک و کم عمق روی گونه‌ی راست او ایجاد کرد. آن زخم سطحی بود، ولی اونلین آن بعد از ظهر به آن رسیدگی کرد و هوراس هم بی‌شرمانه وانمود می‌کرد که آن زخم، بیشتر از مقدار واقعی دردناک است. او از تماس با دست‌های کمک‌کننده‌اش لذت می‌برد. هلت و گیلن، زخمی و درمانده، همان‌طور که اونلین آن زخم را شست و به آرامی خشک‌اش کرد تماشا کردند. عمل کرد هوراس، برای وانمود کردن این‌که او درد زیادی را با شجاعت فراوان تحمل می‌کند، عالی بود. هلت سرش را با نفرت تکان داد. او به گیلن گفت:

- چه متقلبی.

رنجر جوان سری به تایید تکان داد.

- آره، اونم جداً داره ازش لذت می‌بره، مگه نه؟

او مکث کرد و با کمی تاسف ادامه داد:

- کاش خودم اول بهش فکر کرده بودم.

هلت با یک چشم سالمش به او خیره شد. آن رنجر موخاکستری در حالی که زمزمه می‌کرد و از شاگرد قبلی‌اش ناراضی بود؛ چند قدم از او دور شد.

او به ارک غرید:

- مردای جوون! اونا فکر می‌کنن یه صورت قشنگ می‌تونه هر دردی رو درمون کنه.



بهای آزادی ارک



ارک با نیشخندی به او گفت:

– بعضی هامون می‌تونیم اون زمان‌ها رو به یاد بیاریم، هلت. به نظرم برای پیر از کارافتاده‌ای مثل تو، اون زمان‌ها خیلی وقت پیش بوده. اسوینگال بهم گفت که داری سر و سامون می‌گیری. یه بیوه‌ی چاق و مادروار داره آخریش شانسسو با یه ریش خاکستری شکسته امتحان می‌کنه، مگه نه؟

البته، اسوینگال به ارک گفته بود که هلت اخیراً با یک زن بسیار زیبا ازدواج کرده‌است. ولی او از اذیت کردن هلت لذت می‌برد. هلت با یک چشم‌اش به ابرجارل خیره شد.

– وقتی که برگشتیم، بهت نصیحت می‌کنم که توی محدوده‌ی شنوایی پولین اون رو «بیوه‌ی چاق و مادروار» صدا نکنی. پولین با اون خنجری که حمل می‌کنه خیلی ماهره و تو هم به گوش هات نیاز داری تا اون کلاه خود مسخره‌ات رو سر جاش نگه داری.

همان‌طور که آن‌ها در پایان راهیمایی خسته‌کننده‌ی آن روز به ماشاوا وارد می‌شدند، شوخی کردن‌ها متوقف می‌شد. مردم شهر با چشم‌هایی تهی و بی‌علاقه به تازه‌واردها نگاه می‌کردند. آن‌ها هیچ ترحمی برای زندانیان نداشتند. حمله‌ی توالاگی‌ها به شهرشان آن‌ها را بی‌پول و گرسنه رها می‌کرد. چند فصل به طول می‌انجامید تا آن‌ها بتواند غذا و دیگر آذوقه‌هایی که حمله‌کنندگان استفاده می‌کردند را جایگزین کنند.

شهر در سایه و خورشید اکنون پشت کوه‌های بلند پنهان بود. زندانی‌ها را از میان میدان اصلی، جایی که بازار برگذار می‌شد، به سمت غار – انبارهای پایان شهر می‌بردند. آن طناب‌های بلند هدایت‌کننده را برداشته و دست‌هایشان را باز کرده بودند. هوراس گفت:

– به نظر می‌رسه که به اون جایی که داشتیم می‌رفتیم، رسیدیم.

یک توالاگی او را نفرین کرد و به او گفت که زبان خارجی‌اش را نگه دارد. زندانی‌ها به تندى درون آن انبار خالی پرت شدند و یک نگهبان بیرون ورودی قرار داده شده بود. چند دقیقه‌ی بعد، غذا، آب و پتوها برای زندانیان آورده شد. سپس در بیرونی به شدت بسته و قفل شد و آن‌ها تنها رها شدند. گیلن بلند فکر کرد:

– خب حالا چی می‌شه؟



بهای آزادی ارک



او مجبور نبود برای مدت زیادی فکر کند. کمتر از یک ساعت بعد، آن‌ها صدایی را در قفل شنیدند و در باز شد. بیرون کاملاً تاریک بود و داخل توسط یک شمع روشن می‌شد. در راهرو، آن‌ها فقط می‌توانستند یک پیکر تیره و بزرگ را تشخیص دهند. سپس او که مجبور بود برای رد شدن از آن در باریک به سمت پهلو بچرخد، وارد اتاق شد و به سمت مرکز اتاق بزرگی که آن‌ها درش بودند قدم زد. شش توالاگی مسلح او را دنبال کردند. دستان آن توالاگی‌ها روی قبضه‌ی شمشیرشان بود و اطراف اتاق را نگاه کردند؛ در حالی که برای هر نشانه‌ی طغیان و سرکشی از طرف زندانیان هشیار بودند. در آخر، یوسل هم وارد شد. ولی هیچ کدام از زندانی‌ها به او نگاه نکردند. همه‌ی شان به آن اسکاندیایی ریشو و قوی هیکل که زودتر وارد اتاق شده بود نگاه می‌کردند.

اسوینگال با عصبانیت شروع کرد که از روی زمین ماسه‌ای غار بلند شود. او گفت:

- توشاک!

سه نفر از توالاگی‌ها فوراً شمشیرشان را کشیدند و آن صدای آشنا و هشداردهنده‌ی شریــــــنگ در غاز پیچید. دست ارک به سرعت بلند شد و بازوی اسوینگال را گرفت و او را مجبور کرد دوباره بنشیند. او گفت:

- آروم بشین، اسوینگال؟ نمی‌تونی ببینی اون دنبال یه بهونه‌ست که بکشتت؟

آن خائن پاسخ داد:

- خیلی زرنگی، ارک.

برای یک اسکاندیایی، صدایش به شکل تعجب‌آوری نرم و متعادل بود. بیشتر آن‌ها دریانورد بودند و عادت داشتند که مجبور باشند بلندتر از صدای طوفان و باد صحبت کنند. توشاک به نگهبانان اشاره کرد و آن شمشیرها به غلافشان بازگشتند.

یوسل که نیمه‌ی پایینی صورتش هنوز با نقاب آبی پوشیده شده بود، نمایش بین آن دو مرد را تماشا می‌کرد؛ سرش از سمت یکی به دیگری می‌چرخید و چشمان تیره‌اش پلک نمی‌زدند. هلت فکر کرد، مثل یه شاهین. سپس آن تشبیه را تغییر داد: یا یه لاشخور.

- خب، توشاک، بالاخره داری صورتت رو نشون می‌دی. فکر می‌کردم که تو همون خیانتکار ترسوی پشت همه‌ی این ماجراها باشی.



بهای آزادی ارک



صدای ارک متعادل و کنترل شده بود. ولی لحنش نمی‌توانست با نرمی صدای دشمنش برابری کند. توشاک لبخند زد.

- همون‌طور که گفتم، ابرجال، خیلی زرنگی. ولی البته، هر کسی می‌تونه وقتی که جواب معلوم شد باهوش بشه. افسوس که تو کمی قبل‌تر چنین هوش تیزی رو نشون ندادی. شاید می‌تونستی توی تله‌ام نیوفتی. وقتی که من وارد اتاق می‌شم، تو به سختی می‌تونی برای گفتن این که «تموم این مدت می‌دونستم» اعتباری بدست بیاری، مگه نه؟
- چه من می‌دونستم چه نمی‌دونستم، این حقیقت باقی می‌مونه که تو یه خیانتکاری و حفته که بمیری.
- خب آره. ولی البته، به قول معروف کسی که برای یه نفر خیانتکاره برای یه نفر دیگه میهن‌پرست محسوب می‌شه. و اون مردن، قراره برای تو انجام بشه.

هلت مداخله کرد:

- که یعنی شما قراره پول بهای آزادی رو از دست بدین.

او به رهبر توالاگی نگاه کرد.

- دوستت در این باره چی فکر می‌کنه؟ می‌خوای بی‌خیال شصت هزار ریل بشی، یوسل؟

آن توالاگی قدمی به جلو برداشت، در حالی که چشمانش با عصبانیت می‌درخشید. او جلوی رنجر رفت و به آن مرد کوتاه‌تر نگاه کرد. انگشتش درون سینه‌ی هلت فرو رفت و به کلماتش نیرو داد. او با خشونت گفت:

- تو منو یوسل صدا نمی‌کنی! تو من رو شیخ یوسل یا سرورم صدا می‌کنی. می‌فهمی، غریبه‌ی گستاخ؟

هلت سرش را به یک سمت خم کرد و حتی با وجود این که ضرورتی نداشت، به آن سوال فکر کرد. او گفت:

- چیزی که من می‌دونم، اینه که چیزهای خوب کمی در مورد تو وجود دارن و شیخ کلمه‌ای برای ابراز احترامه. هیچ چیز قابل احترامی توی یه مرد که صورتش رو پشت یه دستمال آبی زنونه قایم می‌کنه وجود نداره.



بهای آزادی ارک



آن خشم با شدت بیشتری در چشم‌های یوسل زبانه کشید. هلت آن چشم‌ها را به‌دقت تماشا می‌کرد. او همیشه چشم‌های یک دشمن را تماشا می‌کرد و درباره‌ی یوسل، آن خشم تنها ویژگی قابل دیدن در آن‌ها بود. همان‌طور که یوسل با مشت چپش به او مشت زد، هلت آماده‌بود. او کمی به سمت راست چرخید و آن ضربه بدون این‌که آسیبی برساند رد شد. یوسل که انتظار مقابله را داشت، به خاطر اثر ادامه‌ی حرکت‌اش تلوتلو خورد. او که با خشم می‌سوخت، قدمی به سمت هلت برداشت تا دوباره به او ضربه بزند.

توشاک یک دستش را بالا آورد تا او را متوقف کند. او گفت:

– صبر کن!

او از نزدیک‌تر به هلت نگاه کرد و صورت ورم کرده و کبود شده‌اش را بررسی کرد.

– تو همون رنجری، مگه نه؟ هلت. اسمت همینه! من یادمه که درموردت شنیدم. تو سه سال پیش توی اسکاندیا مشکل درست کردی و حالا هم همون جایی. تو توی هر قاره‌ای سر راه قرار می‌گیری، نه؟ و فکر کنم اونم همون مردیه که توی اسکاندیا باهات بود؟

او به سمت گیلن اشاره کرد. در حقیقت، او هیچ کدام از رنجرها را ندیده‌بود. او به سادگی می‌دانست دستیار هلت مرد جوان‌تری بوده‌است. گیلن شروع کرد:

– حقیقتش...

ولی هلت حرفش را متوقف کرد. او به سرعت گرفت:

– درسته.

گیلن کمی با تعجب به او نگاه کرد ولی چیز دیگری نگفت.

توشاک اکنون به سمت یوسل چرخید. او گفت:

– اینا همون کمانداران؟ همونا که خیلی از مردانت رو کشتن؟

آن تو لاگی سری به تایید تکان داد.



بهای آزادی ارک



— مردان من می‌خواستند بکشندشون. ولی اونا ممکنه ارزش داشته باشن.

توشاک سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. او گفت:

— هیچ کس پول نمی‌ده که اونا رو برگردونه. رنجرها مشکل سازن. و خطرناک. بهتره هر چه زودتر اونا رو بکشین.

در سکوت مرگباری که اتاق را فرا گرفت، اونلین گفت:

— من می‌تونم بهای آزادی‌شون رو بپردازم! من یه... دیپلماتم. من به پادشاه آرالوئن نزدیکم. می‌تونم قراری بذارم که بهای زیادی برای اونا پرداخت بشه.

توشاک با کنجکاو‌ی به او نگاه کرد. او واقعاً در زمان جنگ با تموجای‌ها در هلاشام حاضر نبود. ولی او داستان‌هایی درباره‌ی اتفاقات شنیده‌بود: داستان‌هایی ماجراجویانه درباره‌ی دختری که همراه رنجرها بود - یک دختر آرالوئنی با مقام بالا. او فکر کرد که آن دختر ممکن است همین باشد. سپس او شانهاش را بالا انداخت؛ هویت او بی‌اهمیت بود. موضوعی که اهمیت داشت چیزی بود که او در وسایلش یافته‌بود. او گفت:

— تو در هر صورت این کارو می‌کنی. چه اونا رو بکشیم چه نکشیم.

اونلین دهان‌لش را باز کرد تا مجادله کند سپس وقتی که دید او چه چیزی را نگه می‌دارد خودش را متوقف کرد. پیش نویس نامه‌ی انجمن سیلاشن. او به توشاک گفت:

— اون بدون مهر بی‌ارزشه.

توشاک پرسید:

— ولی تو می‌دونی کجا یه مهر پیدا کنیم، مگه نه؟

اونلین بدون پلک زدن با نگاه او رو به رو شد. کمی قبل از این که تسلیم شوند، او مهر را زیر یک سنگ بالا آمده درون یک گودال بشقاب مانند مخفی کرده‌بود. اکنون، او خوشحال بود که چنین کرده‌است. او که به صدایش اعتماد نداشت هیچ چیز نگفت.



بهای آزادی ارک



توشاک سری به تایید تکان داد. سکوت اولین ظن و گمان او را تایید می‌کرد. او به سمت یوسل چرخید.

- شیخ یوسل، شما چه جوری می‌تونین این دختر رو قانع کنین که مهری رو پیدا کنه که به نظر میاد جای اشتباهی گذاشتش؟

چشمان یوسل تاب خورد و نقاب به کوتاهی روی صورتش جا به جا شد. اولین پی برد که او در حال لبخند زدن است. آن توالاگی در راهشان به سمت ماشاوا زندانیانشان را به دقت تماشا کرده بود. او آن نمایش کوچک میان دختر و جنگجوی جوان را از دست نداده بود. او اکنون به هوراس اشاره کرد و گفت:

- اگه شروع به کندن پوست این یکی بکنیم، فکر کنم دختره یادش بیاد.

او خندید. صدای خشن و ناخوشایندش آن خنده را به صدایی زشت تبدیل کرد. اولین یخ کرد و با بیچارگی به هوراس نگریست. او می‌دانست که هیچ وقت نمی‌تواند کنار بایستد و شکنجه شدن هوراس را تماشا کند.

ولی اگر او آن قرارداد را تمام می‌کرد، آن‌ها در هر صورت می‌مردند. اسوینگال که صدایش نرم و پرسشگر بود گفت:

- توشاک؟

آن اسکاندیایی یاقی و سرکش، ابروهایش را بالا برد و به او نگاه کرد. اسوینگال ادامه داد:

- به نظرت چطوره که من و تو یه درگیری کوچولو با هم داشته باشیم؟ فقط برای تفریح.

توشاک تکرار کرد:

- تفریح؟

اسوینگال پیروزمندانه لبخند زد:

- آره. فکر می‌کنم بریدن اون سر زشت از روی شونه‌ها تفریح خوبی باشه. و سر اون دوست دماغ دراز و صورت آبیت رو هم همین‌طور.

او این چند کلمه‌ی آخر را به بیرون تف کرد و نگاه‌اش را به سمت یوسل چرخاند. توشاک یک ابرویش را بلند کرد.



بهای آزادی ارک



- تو باید دهنتو بسته نگه می‌داشتی اسوینگال. ممکن بود بذارم زنده بمونی. ولی حالا که می‌بینم چقدر مصممی، خب...

او مکث کرد و به آن گروه عصبی که رو به او بودند نگاه کرد. او گفت:

- بذارین دوباره موقعیت رو مرور کنیم، ممکنه؟

او به سلتن اشاره کرد:

- قراره بهای آزادی واکیر رو بدن. اون قراره به سادگی دربره ولی من مشکلی باهاش ندارم. ولی از طرف دیگه، من یه مشکلی با ارک و اسوینگال دارم، پس اونا قراره بمیرن. همین‌طور اون دوتا رنجر.

او سپس به هوراس اشاره کرد:

- تو هم که قراره پوستت رو بکنن و این بانوی جوان که این جاست قراره برای شنیدن جیغ‌های تو یه عالمه پول بهمون بده.

او به همه‌شان لبخند زد.

- کسی رو جا انداختم؟ نه؟ خب، با فکر کردن به اینا، وقت خوبی داشته‌باشین.

آن لبخند ناپدید شد، او با سرش به یوسل اشاره کرد و آن دو چرخیدند. سپس آن رهبر توالاگی که فکری به ذهنش رسیده بود، ایستاد. او دست چپش را بالا آورد، مثل این که می‌خواست توجهشان را جلب کند و به سمتشان برگشت. او گفت:

- یه موضوع دیگه هم هست.

سپس او دستوری را به سربازانش فریاد زد و دو نفر از آن‌ها هلت را از بازوهایش گرفتند و به زور او را جلو و عقب بردند، تا جایی که او جلوی یوسل زانو زد. آن رهبر توالاگی شروع کرد تا با مشت روی صورت هلت ضربه بزند، راست و چپ، ضربه می‌زد و ضربه می‌زد تا جایی که صورت رنجر بریده بود و خونریزی کرد و سرش به یک سمت خم شده بود. توشاک با تعجب تماشا کرد. ارک خواست که به طرفش حرکت کرده و مداخله کند، ولی سر یک



بهای آزادی ارک



شمشیر در شکمش او را متوقف کرد. در آخر، یوسل قدمی به عقب برداشت، در حالی که به سختی نفس می کشید. او به مردانی که هلت را نگه داشته بودند گفت:

– ولش کنین.

آن‌ها او را رها کردند و او روی ماسه‌ها مچاله شد، در حالتی که سرش به سمت زمین افتاده بود و نیمه بی‌هوش بود. توشاک به آن پیکر خمیده گفت:

– دیگه اون قدر ا روی پاهات فرز نیستی، نه؟

یوسل قهقهه‌ی کوتاهی زد و آن‌ها با هم چرخیدند و اتاق را ترک کردند. سربازان، با دست‌ها روی اسلحه‌هایشان، بعد از آن‌ها رفتند و در را بستند. در سکوتی که بعد از آن آمد، زندانیان صدای چرخش کلید را در قفل شنیدند. گیلن نفس عمیقی که نگه داشته بود را بیرون داد و به سرعت حرکت کرد تا کنار دوست نیمه بی‌هوشش زانو بزند. او به نرمی هلت را چرخاند و پاک کردن آمیزه‌ای از ماسه و خون را از صورت او آغاز کرد. اونلین که دستانی سبک و ظریف داشت به او ملحق شد.

هوراس مشک آبی که برای آن‌ها گذاشته شده بود را آورد و آن را به اونلین داد. او همان‌طور که اونلین صورت هلت را به نرمی می‌شست او را تماشا کرد. هوراس نگران بود. او تا به حال هیچ وقت هلت را شکست خورده ندیده بود. هلت همیشه موقعیت را در کنترل داشت. هلت همیشه می‌دانست باید چه کار انجام دهند. او گفت:

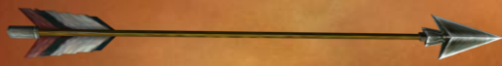
– فکر می‌کنم ما توی دردسر بزرگی افتادیم.

سپس، زمانی که هلت شروع به حرکت کرد، دست‌اش را بالا آورد و سعی کرد که بنشیند همه‌شان غافلگیر شدند. اونلین او را پایین نگه داشت و او هم تلاش‌هایش را متوقف کرد. ولی صحبت کرد، در حالی صدایش ضحیم بود و تا حدی توسط دهان و صورت بادگرده‌اش مبهم شده بود. او گفت:

– اونا یه چیزی رو یادشون رفته.

نوری از ایستادگی در یک چشم سالم‌اش بود. چشم دیگرش اکنون کاملاً بسته شده بود.





کارآموز رنجر: جلد هفتم

نویسنده: جان فلانگن

بهای آزادی ارک



دیگران همه نگاههایی را رد و بدل کردند. آن‌ها هیچ ویژگی خوبی برای مخمصه‌ای که در آن بودند نمی‌دیدند. اونلین که می‌خواست به او لطفی کند، پرسید:

- و اون چی می‌تونه باشه، هلت؟

هلت آن لحن را در صدایش تشخیص داد و به او نگاه کرد. سپس، با کمی تلاش گفت:

- ویل هنوز یه جایی اون بیرونه.



زندگی پیشتاز

بهای آزادی ارک



فصل سیم و نهم

زمانی که ویل و عمر بالاخره به نقطه‌ی مناسبی در بالای شهر رسیدند، اولین اشعه‌های خورشید به ساختمان‌های سفید رنگ شده‌ی ماشاوا می‌تابیدند. آن‌ها برای چند ساعت در تاریکی قبل از طلوع صعود کرده بودند؛ ردپاهای باریک حیوانات را تا یک سمت از شهر دنبال کرده و سپس برگشته بودند تا جایی که از پنجاه متر بالاتر از شهر سر در آوردند؛ با منظره‌ای بی‌نقص از رفت و آمد مردم شهر. اکنون، آن‌ها به بررسی شهر می‌پرداختند.

یک دیوار کوتاه سه طرف شهر را احاطه کرده بود. چهارمین سمت شهر توسط خود کوه‌ها محافظت می‌شد. در طول دیوارهای شهر و با فاصله، برج‌های مراقبتی برپا شده بود ولی هیچ نگهبانی در آن‌ها وجود نداشت. ویل به آن حقیقت اشاره کرد و عمر با نارضایتی سرش را تکان داد.

— مردم شهر بیش از تنبلن که بخوان نگهبان بذارن و توالگی‌ها هم فکر می‌کنن تا صدها کیلومتر دشمنی وجود نداره.

دود آتش‌هایی که برای پخت‌وپز روشن شده بودند از چند جا در شهر برمی‌خاست. آن دود، که با بوی تند خاکستر چوب مخلوط شده بود، رایحه‌ی دیگری بود که غده‌های چشایی ویل را تحریک می‌کرد. قهوه‌ی تازه در آشپزخانه‌های شهر در حال دم شدن بود. مردان و زنان در حال آغاز حرکتشان به سمت بیرون از شهر بودند، تا از آن راه پر پیچ و خم به سمت زمین‌های هموار یا به منطقه‌های هموار شده‌ی روی سطح خود کوه بروند.

ویل به آن‌ها اشاره کرده و ابروهایش را بلند کرد. عمر، در جواب به سوال پرسیده نشده‌ی ویل گفت:





بهای آزادی ارک

– کشاورزا. اونا روی زمین‌های پست ذرت و گندم، و توی زمین‌هایی که کنار کوه هست میوه و بعضی سبزیجات رو می‌کارن.

در ماشاوا کمبود آب وجود نداشت. دنباله‌ای از چشمه‌ها به روانه‌ای زیر زمینی متصل شده بودند که در زیر زمین جاری می‌شد. بعضی از آن‌ها توسط لوله‌های به سمت زمین‌های هموار شده‌ی حاشیه‌ی کوه برده می‌شد، بعضی‌های دیگر تمام راه را می‌رفتند تا به زمین‌های پست برسند. این روش آبیاری و کشت پیچیده بود و ویل، در زمانی که در این کشور خشک گذرانده بود، هیچ چیزی مانند این را ندیده بود. او پرسید:

– کی همه‌ی اینا رو ساخته؟

عمر شانه‌اش را بالا انداخت.

– هیچ کس نمی‌دونه. این زمین‌های کنار کوه و کانال‌های آب صدها، یا شاید هزاران ساله که اینجان. آریدی‌ها پیداشون کردن و شهر رو بازسازی کردن.

ویل گفت:

– خب، در هر صورت، اونا بهمون یه موقعیت خوب دادن.

عمر به او نگریست و ویل ادامه داد:

– وقتی که اون همه کارگر هر روز به شهر رفت و آمد می‌کنن، ما می‌تونیم بعضی از مردان خودمون رو داخل شهر بفرستیم. فکر می‌کنم اگه اونا یکی یکی و دو دو تا برن، می‌تونیم در طول روز پنجاه نفر رو داخل بفرستیم.

عمر پرسید:

– و بعد؟

– اون‌ها می‌تونن با مردم شهر ارتباط برقرار کنن و میونشون پنهان بشن. مطمئناً مردم ماشاوا به هر کسی که بخواد برای همیشه از دست توالاگی‌ها خلاص بشه خوشامد می‌گن.



بهای آزادی ارک



عمر به نظر مردد می‌آمد. او گفت:

- نه به مردان من. اون‌ها به عنوان غریبه شناخته می‌شن. مردم محلی بهشون اعتماد نمی‌کنن. اون‌ها همون قدر که ممکنه به توالاگی‌ها خیانت کنن، به اون‌ها هم خیانت می‌کنن.

صدای ویل کمی با عصبانیت بلند شد.

- ولی چرا؟

عمر فوراً به او اشاره‌ای کرد که صدایش را پایین نگه دارد. صداها تا راه طولانی‌ای در کوهستان پخش می‌شدند. ویل ادامه داد:

- ببخشید. ولی چرا اونا باید بهتون خیانت کنن؟ شما همه تون از یه ملیت هستین، مگه نه؟

آن بدولین سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

- ما ممکنه توی یه کشور زندگی کنیم، ولی از قبلیه‌های متفاوتیم. ما بدولین هستیم؛ اون‌ها آریدی هستن. هم لهجه هامون متفاوته، هم رسم و رسوماتمون. معمولاً بدولین‌ها به آریدی‌ها اطمینان نمی‌کنن و آریدی‌ها هم همین‌طورن. مردان من وقتی که شروع به صحبت کنن به عنوان بدولین شناخته می‌شن.

ویل گفت:

- این مسخره‌ست.

او فکر کرد این که مردم می‌توانند توسط چنین تفاوت‌های کوچکی متفرق و دو دسته شوند توهینی به رفتار هوشمندانه و متمدانه بود. عمر شانه‌اش را بالا انداخت:

- شاید مسخره باشه، ولی به حقیقته.

ویل به شهر زیر پایش نگریست و مردم بیشتری را تماشا کرد که درون خیابان‌ها حرکت می‌کردند. او با انگشت شست‌اش اشاره کرد و گفت:

ولی دیشب شما یه مرد رو اون‌جا فرستادید؟





بهای آزادی ارک

عمر سری برای تایید تکان داد؛ یکی از دیدبانان بدولین بعد از تاریکی شب از دیوارهای شهر مخفیانه عبور کرده بود. او قرار بود آن شب شهر را ترک کند و درباره‌ی چیزی که در شهر دیده بود گزارش دهد.

– یه مرد. برای یه نفر آسونه که بدون توجه بقیه بره اون جا؛ مخصوصاً اگه مجبور نباشه حرف بزنه و فقط گوش کنه. ولی هیچ وقت نمی‌تونیم امیدوار باشیم که پنجاه نفر رو بفرستیم اون جا بدون این که یه نفر متوجه تفاوت لهجه شون بشه.

او تصمیم گرفت که زمان عوض کردن موضوع رسیده‌است و به یکی از دریچه‌های روی سطح کوهستان، که در انتهای شهر قرار داشت اشاره کرد. برعکس بقیه‌ی دریچه‌ها که برای دریافت هوای تازه‌ی صبحگاهی کاملاً باز شده بودند، آن یکی بسته و مسدود شده و دوازده جنگجوی توالاگی در اطرافش وقت کشی می‌کردند.

– اون انبار باید همون جایی باشه که دوستانت رو نگه می‌دارن.

ویل دستش را سایبان چشم‌هایش کرد و از آن کمک گرفت تا زمانی که به آن در به شدت محافظت شده نگاه می‌کرد نگاه‌اش را متمرکز کند. او برای چند دقیقه فکر کرد.

– به نظرم درست می‌گی. دارم فکر می‌کنم که آیا راهی هست که بشه اونا رو فراری داد؟

عمر سرش را تکان داد.

اگه حتی بتونی بدون این که متوجهت بشن به انبار برسی، و به اندازه‌ی کافی سرباز همراهت داشته باشی که بتونی نگهبان‌ها رو شکست بدی، اونا تو رو می‌بینن و صدات رو می‌شنون. و مجبور می‌شی در طول شهر بجنگی و بیرون بیای.

چشمان ویل به سمت قله‌های تقریباً عمودی چرخید که بر فراز شهر بلند شده بودند.

– اگه از بالا بیایم چی؟ و دوباره از همون راه برگردیم؟

عمر به آن ایده فکر کرد. او نتیجه گرفت:

– ممکنه کار کنه. ولی تو به طناب نیاز پیدا می‌کنی. به عالمه طناب. و ما اون‌ها رو نداریم.



بهای آزادی ارک



ویل سری به تایید تکان داد، او تقریباً به خودش گفت:

- پس بهترین راه اینه که صبر کنیم اون‌ها هلت و دیگران رو از اون زندان بیرون بیارن.

عمر گفت:

- فقط یه دلیل برای این‌ها بخوان چنین کاری رو بکنن به ذهنم می‌رسه؛ اونم اینه که بخوان اعدامشون کنن.

ویل قبل از پاسخ دادن برای چند ثانیه به عمر نگاه کرد. او گفت:

- خب، اون خودش مایه‌ی آرامشه.

یوسل بزرگ‌ترین و راحت‌ترین خانه‌ی شهر را به خودش اختصاص داده بود. آن خانه متعلق به کدخدا بود و یوسل ریش سفید شهر و خانواده‌اش را مجبور کرده بود که برای او و محافظانش پیشخدمتی کنند. مرد و همسرش از آن رهبر کوچ‌نشین نقاب‌دار وحشت کرده بودند و یوسل از این حقیقت لذت می‌برد. او از ایجاد ترس در قلب‌های مردم لذت می‌برد. او هم‌چنین از تحقیر کردن مردمی مانند کدخدا و همسرش، نابود کردن عزت و قدرتشان به وسیله مجبور کردن آن‌ها به انجام کارهای پیش‌پا افتاده‌ی خدمتکاران برای خودش لذت می‌برد.

یوسل با آرامش روی کپه‌ای از بالش‌ها، در اتاق اصلی خانه ولو شد. کدخدا به تازگی از آن جا عبور کرده، لامپ‌های روغنی و شمع‌ها را در برابر تاریکی روشن کرده بود. یوسل اصرار کرده بود که از هر کدام دو یا سه برابر مقدار مورد نیاز داشته باشد. روغن و شمع در شهرهایی مثل این گران بود و سخت به دست می‌آمد. او تماشای وحشت روی صورت مرد پیر را، وقتی که می‌دید آن‌ها در چنین رفتار و لخرجانه‌ای استفاده می‌شوند، دوست داشت. در چند هفته، او می‌توانست ذخایر سه ماه را استفاده کند. ولی آن رهبر توالاگی اهمیتی نمی‌داد. وقتی که ذخیره‌ی روغن و شمع و غذا تمام می‌شد، او دوباره شروع به حرکت می‌کرد.

زن وارد شد تا قهوه‌ی او را سرو کند. همان‌طور که او خواسته بود، او برای دادن فنجان زانو زد. یوسل فنجان را گرفت و تا زمانی که زن چشمانش را پایین انداخت به او خیره شد. سپس او نقاب آبی را که دهانش را پوشانده بود بالا آورد و قهوه را چشید. با استفاده از یک پایش، زن را هل داد و او را روی کف گل‌آلود انداخت. او گفت:



بهای آزادی ارک



- قهوه‌اش خیلی ضعیفه.

آن زن که صورت‌اش را برگردانده بود، چهار دست و پا از اتاق بیرون خزید. او سریعاً یاد گرفته بود زمانی که آن رهبر توالاگی نقاب‌اش را برای خوردن یا نوشیدن بالا می‌برد به او نگاه نکنند. اولین باری که او در برگرداندن صورتش کند بود، سویل دستور داده بود او را به شدت شلاق بزنند.

در حقیقت، قهوه مشکلی نداشت. همسر کدخدا آشپز فوق‌العاده‌ای بود و همه‌ی زنان آریدی از بچگی آموزش می‌دیدند تا قهوه‌ی خوبی درست کنند؛ ولی این به یوسل بهانه‌ای می‌داد تا مقام‌اش را تثبیت کند و او از این لذت می‌برد. زمانی که در اصلی توسط توشاک وارد شد، اخلاق خوش او نیز از بین رفت. بر طبق قانون، آن مرد شمالی بی‌نظم باید صبر می‌کرد تا زمانی که حضوراش اعلام شده و توسط شیخ پذیرفته می‌شد. یوسل اکنون به او نگاه کرد و با عجله نقاب روی صورت و بینی‌اش را سرجایش گذاشت. او گفت:

- تو باید صبر کنی. حضورت باید اعلام بشه و باید صبر کنی تا بهت اجازه‌ی ورود بدن.

توشاک با بی‌احتیاطی شانهاش را بالا انداخت. او گفت:

- یادم می‌مونه.

لحن بی‌مبالات صدای او به یوسل نشان می‌داد که او هیچ اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد. توشاک با کنجکاو‌ی اضافه کرد:

- بهم بگو. تو اصلاً اون نقاب رو برمی‌داری؟

او حرکت سریعی که یوسل هنگام ورود او انجام داده را دیده بود. او قبلاً هم درباره نقاب آبی‌ای که توالاگی‌ها می‌پوشیدند فکر کرده بود. یوسل تنها کسی بود که به نظر می‌آمد هیچ وقت نقابش را بر نمی‌دارد. یوسل به سادگی گفت:

- آره.

لحن‌اش به توشاک نشان می‌داد که او نمی‌خواهد بحث بیشتر از این به طول بیانجامد. در حقیقت، هیچ توجیحی برای این که چرا یوسل نقاب را همیشه می‌پوشید وجود نداشت. بعضی‌ها باور داشتند صورتش به طرز وحشتناکی



بهای آزادی ارک



صدمه دیده‌است و دیگران معتقد بودند که صورت‌اش، صورت انسان نیست. او نقاب را نگه می‌داشت تا آن شایعه‌ها و ابهام را زنده نگه دارد. این شایعه‌ها به هاله‌ی قدرت و رمز و رازی اضافه می‌کرد که مردم را از او وحشت زده می‌کرد.

توشاک که فهمید یوسل دیگر درباره آن حرفی نخواهد زد موضوع را عوض کرد؛ او یک جسم کوچک را از جلیقه‌اش بیرون آورد و آن را به سمت شیخ پرتاب کرد. او گفت:

— ببین چی دارم. من چند نفر رو گذاشتم که کمپ غریبه‌ها رو بگردن. اونا همین الان با این برگشتن.

یوسل آن جسم را در دستانش چرخاند. این همان جعبه‌ای بود که مهر گمشده‌ای که اولین حمل می‌کرد را در خود داشت.

— فهمیدم که اون باید اینو با خودش داشته باشه و توی وسایلیش هم نبود. پس این فقط یه احتمال رو باقی می‌ذاشت که اونم این بود که دختره قبل از تسلیم شدن قایم‌اش کرده باشه. اون جا مکان بی‌ثمر و خالی‌ای بود، برای همین پیدا کردنش هم خیلی سخت نبوده.

زیر نقابش، یوسل با رضایتمندی فراوانی لبخند زد. او تصمیم گرفت که می‌تواند مرد شمالی را برای رفتار بی ادبانه‌اش ببخشد. او گفت:

— این عالیه. فکر خوبی بود.

توشاک اشاره کرد:

— حالا می‌تونیم قرارداد رو کامل کنیم. این شصت و شش هزار ریل نقره ست.

آن توالاگی که آن کلمات و آن مقدار را مزمره می‌کرد؛ زمزمه کرد:

— برای هر کدوم سی و سه هزار تا.

ولی توشاک او را غافلگیر کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد. او گفت:

— شصت و شش هزارتا مال تو. من هیچی شو نمی‌خوام. اینو به عنوان یه غرامت حساب کن.



بهای آزادی ارک



یوسل که عادت نداشت مردم به همین راحتی چنین مبلغ بزرگی را تقدیم دیگران کنند پرسید:

- گرامت؟ برای چی؟ می‌خوای چی کار کنم؟

ولی توشاک تصمیم گرفته بود که این ماجرا ارزشش را داشت. او قرار بود ابرجارل شود و این موضوع ارزش یک سرمایه‌گذاری سی و سه هزار ریلی را داشت.

توشاک به او گفت:

- خون‌بها رو فراموش کن. من می‌خوام همه‌ی زندونی‌ها کشته بشن.

چشمان یوسل با تعجب گشاد شد.

- همه‌شون؟

آن اسکاندیایی برای تایید سری تکان داد. یوسل آن ایده را بررسی کرد. سلی‌التن بسیار ارزش داشت، ولی نه به اندازه‌ی شصت و شش هزار ریل. و واکیر برای سال‌ها مانند خاری در پهلوی یوسل بود. دنیا بدون او بسیار دلپذیرتر بود. جایگزین او ممکن بود آن قدر برای دنبال کردن توالاگی‌ها زمانی که حمله می‌کردند مشتاق نباشد. او فکر کرد، بله، دنیای بدون سلی‌التن دنیای بهتری بود.

در مورد اسکاندیایی‌ها و پسر جوان آرالوئنی هیچ تاسفی نداشت، ولی برای از دست دادن آن دختر افسوس می‌خورد. او پرسید:

- چرا دختره؟ اون توی بازار برده‌ها یه عالمه می‌ارزه.

توشاک پاسخ داد:

- می‌خوام همه‌شون رو بکشی، چون نمی‌خوام کار ناتمومی داشته باشم. دختره دوستای پرنفوذی توی آرالوئن داره و آرالوئنی‌ها هم دوستان ارک هستن. برده ممکنه فرار کنن یا دوباره فروخته بشن، وقتی که ابرجارل شدم نمی‌خوام شایعاتی راه بیوفته که من پشت ناپدید شدن ارک بودم. اگه دختره بمیره، دیگه هیچ احتمالی نمی‌مونه.



بهای آزادی ارک



یوسل با تفکر سر تکان داد. او پی برد که همه‌ی این‌ها منطقی‌ست. احتمال این‌که آن دختر فرار کند و به آرالوئن بازگردد کم بود، ولی احتمالش وجود داشت. در موقعیت‌هایی مثل این، بهتر بود که از همه چیز مطمئن شوند. به علاوه، یک اعدام دسته جمعی برای مردم ماشاوا درس خوبی بود. مانند نقاب آبی، آن اعدام به افسانه و رمز و راز یوسل می‌افزود. او در آخر گفت:

– خیلی خب. ولی اگه می‌خوایم همه‌شون رو بکشیم، بهتره ازش یه استفاده‌ای هم بکنیم.

توشاک شانهاش را بالا انداخت. او گفت:

– هر کاری می‌خوای بکن. با مراسم یا بدون موقعیت، تا وقتی که همه‌شون بمیرن، من خوشحال می‌شم.



بهای آزادی ارک



فصل چهل ام

ویل با ناباوری پرسید:

- اونا می‌خوان بکشنشون؟ همه‌شون رو؟

او و عمر به کمپ بدولین‌ها - درون یک دره‌ی تنگ، در شمال ماشاوا- برگشتند. شریک، بدولین جاسوسی که روز را درون دیوارهای فروپاشیده‌ی ماشاوا سپری کرده بود، برای تایید سری تکان داد.

- توالاگی‌ها بی که من دیدم از این حرف می‌زدن. اونا دارن این رو به مردم شهر اعلام می‌کنن. مشخصاً دارن خیلی بزرگش می‌کنن.

عمر با تفکر لب‌هایش را بر هم فشار داد. او گفت:

- این همون چیزیه که باید از یوسل انتظار داشت.

ویل نگاه وحشت‌زده‌اش را به سمت شیخ چرخانید. او گفت:

- ولی گفتمی که اونا ترجیح می‌دن ازشون سود به‌دست بیان!

عمر شانه‌اش را بالا انداخت.

- معمولاً، بله؛ ولی احتمالاً این مرد، توشاک، در برابرش چیزی بهش پیشنهاد کرده.





بهای آزادی ارک

شریک درباره‌ی حضور یک اسکاندیایی در کمپ تو لاگی‌ها هم گفته بود - مردی که به نظر می‌آمد مرتبه‌ی برابری با یوسل دارد. ویل پی برده بود که او باید توشاک باشد. اسوینگال چند هفته‌ی پیش، در آرالوئن به آن‌ها گفته بود که ارک مشکوک است توشاک پشت این خیانت باشد. عمر ادامه داد:

- و یوسل از این فرصت، که نشون بده چه قدر بی‌رحم می‌تونه باشه لذت می‌بره. این برای بی‌دفاع کردن قربانی هاش موثره. یه اعدام چند تایی توی این مکان برای سال‌ها به یاد همه می‌مونه. حرفش پخش می‌شه و دفعه‌ی بعدی که خواست به یه روستا حمله کنه کارش آسون‌تره.

ویل با عصبانیت فکر می‌کرد؛ توشاک چه چیزی به یوسل پیشنهاد داده که باعث شده بود از بهای آزادی آن‌ها بگذرد؟ او فهمید که فقط یک جواب منطقی می‌تواند وجود داشته باشد. تقریباً به خودش گفت:

- اونا باید قرارداد و مهر اونلین رو پیدا کرده باشن.

عمر و شریک با کنجکاوی به او نگاه کردند. عمر پرسید:

- قرارداد؟

و ویل با سرعت درباره‌ی پرداخت بهای آزادی‌ای که برای ارک تدارک دیده بودند برای‌شان توضیح داد. رهبر بدولین برای توافق سری به تایید تکان داد.

- می‌تونه همین باشه. اون قدر پول باید برای راضی کردن یوسل کافی باشه.

ویل دوباره به شریک نگاه کرد.

- فهمیدی که چه زمانی می‌خوان اعدام رو اجرا کنن؟

آن جاسوس پاسخ داد:

- توی روز ششم. اگه اعدام تشریفاتی باشه زمان معمولش بین ساعت نه و دهه.





بهای آزادی ارک

روز ششم، ششمین روز هفته بود. آن روز، روز تعطیلی بود و بعد از آن هم روز هفتم می‌آمد، روزی برای رعایت احکام مذهبی. در روز ششم، بازارهای غذا و تجارت در میدان شهر برپا می‌شدند و مردم استراحت کرده و لذت می‌بردند. ویل فکر کرد، حد/قل، وقتی که یک قبیله‌ی کوچ‌نشین بهشون حمله نکرده بود/اینکارو می‌کردن. او گفت:

– پس ما دو روز وقت داریم.

سپس فکری به ذهنش خطور کرد.

– اونا بازار رو تعطیل می‌کنن؟

عمر سرش را تکان داد.

– اصلاً و ابداً. برای یوسل، هر چی مردم بیشتری بیان و اعدام رو ببینن بهتره.

ویل که به سرعت فکر می‌کرد چانه‌اش را خاراند. او با حواس پرتی گفت:

– این می‌تونه به نفع مون بشه. هر چی بیشتر مردم اون اطراف باشن، برای مردان خودمون راحت‌تره که به اون جا نفوذ کنن.

عمر میان حرفش پرید.

– بهت گفتم، مردان من به محض این که صحبت کنن به عنوان غریبه و بیگانه شناخته می‌شن.

ویل پاسخ داد:

– مردان شما، شاید. ولی یادتون رفته ما بیست و پنج سرباز آریدی با خودمون داریم؟

او ادراک را در چشمان عمر دید و ادامه داد؛ در حالی که فکرهايش همان‌طور که شکل می‌گرفتند بیان می‌شدند.

– ما می‌تونیم هر کدوم از اونا رو با مردان شما جفت کنیم. اونا می‌تونن به کشاورزهایی که محصولاتشون رو برای بازار میارن ملحق بشن. حتی بعضی‌ها می‌تونن شب قبلش برن. وقتی که نیازه، آریدی‌ها حرف می‌زنن، پس مردم شهر به لهجه‌ی بدولین واکنش نشون نمی‌دن. این کار بهمون پنجاه نفر توی شهر می‌ده.



بهای آزادی ارک



عمر موافقت کرد:

- این نقشه ممکنه کار کنه.

او که فهمیده بود جاسوسش خسته است و نیازی نیست او را دور از تختش نگه دارد، گفت:

- کارت خوب بود، شریک. حالا برو یه کم غذا بخور و استراحت کن.

سپس به جایی که حسن نشسته بود و مشتاقانه به بحث گوش می داد نگاه کرد. دستور داد:

- برو، ستوان آریدی رو پیدا کن و بیارش این جا.

وقتی که آن ایده به آلوم توضیح داده شد، او با اشتیاق قبول کرد. آن ستوان به سلتن قول داده بود که او و مردانش در بیابان جان سالم به در برده و به دنبال او می آیند تا آزادش کنند. حالا که این موقعیت به آن ها داده شده بود، او فوراً آن را پذیرفت. او هم چنین می خواست که دوباره یوسل را ببیند، این بار با اسلحه در دستانش.

ولی یک نکته بود که ویل و عمر جا انداخته بودند. آلوم به خفیه ی عمر اشاره کرد. او گفت:

- شما باید اینا رو عوض کنین. خفیه های مردان شما زرد و سفیده. مردم ماشاوا خفیه های سفید ساده می پوشند.

او به نکته ی خوبی اشاره کرده بود. مردم بدولین آن قدر به پوششان خو گرفته بودند که برایشان راحت بود آن را نادیده بگیرند. عمر چند بار برای تایید آن نکته سر تکان داد. او گفت:

- ما خفیه های سفید رو می سازیم. می تونیم از شنل های مردانی استفاده کنیم که داخل شهر نمی شن. خیلی پارچه ی سفید داریم.

ویل به آلوم گفت:

- فکر کنم تو باید شب قبلش بری. منم باهات میام. باید شهر رو بررسی کنم و یه نقطه ی مناسب هم برای شلیک پیدا کنم. اگه هر کسی سوال پرسید، بهشون بگو که ساکت بمونن.



بهای آزادی ارک



عمر به خشکی گفت:

– می‌تونی بهشون پیشنهاد هم بدی که وقتی جنگ شروع شد، آزادن که اگه می‌خوان یه کمکی هم بکنن.

آلوم برای پاسخ سرش را به علامت نفی تکان داد. او گفت:

– احتمالش کمه. مردم شهر برای دفاع از خودشون یه انگشتشون رو هم بالا نمی‌برن. و مامورای دولت توی شهرهایی مثل این محبوب نیستن. احتمالاً اونا منتظر اعدام هم هستن.

عمر پرسید:

– من چی کار کنم؟

او ناخودآگاه به صلاحیت ویل درباره‌ی این موضوع احترام می‌گذاشت. عمر جنگجویی بود که توانایی‌هایش بیشتر در حرکت دادن سواره نظام در فضای باز بود. وظیفه‌ی برنامه‌ریزی جنگ و جدال‌های رودررو و خیابانی برای او جدید بود و او حس می‌کرد این جوان غریبه می‌داند که در مورد چه صحبت می‌کند.

– وقتی که من علامت رو دادم، تو بقیه‌ی نیروهارو به داخل شهر هدایت می‌کنی.

ویل به سرعت، با تیغه‌ی ساکشش نقشه‌ی کلی‌ای روی ماسه کشید.

– اینجا، یه آبراهه‌ی کوچیک توی قسمت شمالی شهر هست که ما امروز صبح دیدیمش.

او به عمر نگاه کرد و شیخ یزاس تایید سری تکان داد. او آن نقطه را به یاد می‌آورد.

– شب قبلش مردات رو زیر پوشش این جا بیار. اونجا فقط حدود هفتاد متر با شهر فاصله داره. صبر می‌کنیم تا وقتی که اونا هلت و بقیه رو بیرون بیارن...

او مکث کرد و برای مشاوره به آلوم نگرست.

– اونا عموماً چجوری این کارو انجام می‌دن؟ همه‌شون رو با هم یا یکی یکی؟

آلوم به او گفت:





بهای آزادی ارک

– همه رو با هم. اونا زندانی‌ها رو یه کم قبل از نهمین ساعت بیرون میارن.

ویل قادر نبود حس کنجکاوی غیرعادی‌اش را کنترل کند:

– چجوری می‌خوان اعدامشون کنن؟ اونا رو دار می‌زنن؟

عمر سرش را به نشانه نفی تکان داد.

– رسم اینجا این طوری نیست؛ ما از شمشیر استفاده می‌کنیم. یوسل سرشون رو می‌زنه.

همان‌طور که شیخ آن کلمات را می‌گفت، وحشت تهوع‌آوری به معده‌ی ویل چنگ زد. او تصویر وحشتناکی از هلت، هوراس و اونلین را تجسم کرد که در برابر شمشیر جلاد زانو می‌زنند. اونلین! با فکر کردن به آن هم معده‌اش به هم خورد. او شروع به نفس زدن کرد، و چشمانش را بست تا آن وحشت را از مغزش بیرون کند. او انعکاس این سوال را که در مغزش پیچیده بود می‌شنید؛ چی می‌شه / گه شکست بخورم؟

او فشار محکمی را روی دستش حس کرده و چشمانش را باز کرد. عمر به سمت او خم شده و دستانش را روی دست ویل گذاشته بود. او گفت:

– ما قرار نیست بذاریم اون اتفاق بیوفته.

لحن متقاعدکننده‌ای در صدایش بود که حس وحشت و ترسی که ویل را در بر گرفته بود را پاک کرد. نفس کشیدنش آهسته‌تر شد و او خودش را آرام کرد. سپس برای قدردانی، سری برای آن جنگجوی بیابان تکان داد. عمر دید که اطمینان بار دیگر به چشمان مرد جوان باز می‌گردد و دستانش را رها کرد. او پرسید:

– می‌دونی می‌خوای کجا خودت رو مستقر کنی؟

ویل سری به تایید تکان داد.

– دارم به یکی از برج‌های نگهبانی که کنار دیوار شمالیه فکر می‌کنم.



بهای آزادی ارک



او به یک موقعیت با دید کافی از میدان، جایی که اعدام صورت می‌گرفت، نیاز داشت. و همچنین به نقطه‌ای مرتفع که بتواند شلیک واضح و روشنی داشته باشد. یوسل احتمالاً مردانش را در اطراف محل اعدام متمرکز می‌کرد تا از هر گونه دردسری جلوگیری کند. او انتظار نداشت که در دسر از صدها متر آن طرف‌تر بیاید. عمر موافقت کرد:

– ایده‌ی خوبیه.

او و آلوم هردو با علاقه به مرد جوان نگریستند. عمر وقتی شلیک ویل را دیده‌بود و آلوم هم مهارت هلت و گیلن را. او فکر کرد، اگر این رنجر جوان به اندازه‌ی نصف دوستانش مهارت داشت، آن صبح به صبح هیجان انگیزی تبدیل می‌شد. او پرسید:

– پس می‌خوای به یوسل شلیک کنی؟

در حقیقت او امیدوار بود که بتواند شانسی بیابد تا خودش با رهبر توالاگی تصفیه حساب کند، ولی پی برد که اگر سر اشتباه تیر هم کار یوسل را تمام کند، او خیلی ناامید نخواهد شد. ویل با تفکر چانه‌اش را خاراند و به نقشه‌ای که روی ماسه کشیده بود نگاه کرد. او گفت:

– شاید: اولیت اول من جلاده. اون قرار نیست نزدیک دوستای من بشه. من می‌خوام پنجاه نفر ما با مردم قاطی بشن و هر چه قدر هم که ممکنه به محل اعدام نزدیک بشن. وقتی که جلاد کشته شد، اونا می‌تونن توالاگی‌ها رو مشغول نگه دارن تا وقتی که عمر و مردانش برسن. من حواسم به هلت و بقیه هست، در صورتی که کس دیگه‌ای بخواد شانسی رو به عنوان جلاد امتحان کنه. اگه یوسل هنوز اون اطراف بود، شاید بتونم روزش رو خراب کنم.

عمر اشاره کرد:

– من به یه نشونه نیاز دارم که بفهمم چه زمانی حمله کنم.

آلوم پاسخ داد:

– یکی از مردان من یه شیپورچیه. وقتی که بینه ویل به جلاد شلیک کرده، می‌تونه نشونه رو به صدا در بیاره.



بهای آزادی ارک



ویل گفت:

– این باید کافی باشه. ولی بذارین از جزئیات صرف نظر کنیم. یه نگهبان برای برج بذار. وقتی که دید من بالا می‌رم، شما ار دره بیرون بیاین. هیچ کس اون طرف رو نگاه نمی‌کنه، اونا دارن به اتفاقات توی میدون توجه می‌کنن.

– درسته.

هر سه مرد دریافتند که در حال نگاه کردن به نقشه‌اند، در حالی که مغزهایشان به جزئیات کار می‌پرداخت. ویل فکر کرد، این نقشه‌ی تقریباً ساده‌ای بود و این هم چیز خوبی بود. احتمال اینکه نقشه‌های ساده اشتباه پیش برن کمتر بود.

عمر سرش را بالا آورد و به صورت مرد جوان نگاه کرد. او گفت:

– اگه می‌خوای شب قبلش بری، ممکنه نیاز پیدا کنیم یه کم صورتت رو تیره‌تر کنیم.

او صورت ویل را میان انگشت و شستش گرفت، آن را از سمتی به سمت دیگر چرخاند و در نور ماه بررسی‌اش کرد. ویل بعد از مدتی که در آریدا گذرانده بود برنزه شده بود، ولی تیرگی صورتش به مقدار متوسط بدولین‌ها نزدیک هم نبود. موهای قهوه‌ای و چشمان تیره‌اش وضع را بهتر می‌کردند، ولی رنگ چهره‌اش کافی نبود. او با تفکر گفت:

– شاید بتونیم از یه کم کافای استفاده کنیم، تا پوستت رو تیره‌تر کنیم.

سپس با نیشخندی اضافه کرد:

– حیفه که دماغت بزرگتر از این نیست.

ویل نیشخند زد و آن توهین ناخواسته را که زمان بهوش آمدنش در بیابان، به عمر که بالای سرش خم شده، بود، گفته بود را به یاد آورد.

سپس شیخ به سمت آلوم چرخید.





بهای آزادی ارک

– کاپیتان، بهتره مردانت رو توجیه کنی. من بیست و پنج نفر از بهترین جنگجویهام رو انتخاب می‌کنم تا باهاشون برن. اونا می‌تونن فردا صبح گروه گروه بشن و شروع به شناختن هم دیگه کنن.

آلوم خواست یلند شود، سپس مکث کرد. او گفت:

– کاپیتان؟ من یه ستوانم.

عمر سرش را تکان داد.

– من همین الان ترفیعت دادم. تو باید بین مردم شهر... و هیچ کس، هیچ وقت به یه ستوان گوش نمی‌کنه.

آلوم به خودش اجازه داد با شنیدن آن جمله لبخندی بزند. او با تاسف گفت:

– درسته. کاملاً درسته.



بهای آزادی ارک



فصل چهل و یکم

در طول روز قبل، زندانی‌ها صدای چکش کاری را می‌شنیدند. آن‌ها فهمیده بودند که اسیرکنندگانشان در حال ساختن چیزی در میدان هستند. یا، دقیق تر، اسیرکنندگانشان مردم آریدی را مجبور می‌کردند تا آن را بسازند، در حالی که آن‌ها کنار می‌ایستادند و اسلحه‌هایشان را به سوی آن‌ها نشانه می‌گرفتند. ولی چون آن در بزرگ تمام اوقات بسته می‌ماند؛ آن‌ها راهی برای دانستن اتفاقات بیرون نداشتند. آن رمز و راز حواس گیلن را پرت کرده بود. در شرایط معمولی، آن صدا احتمالاً اینطور او را اذیت نمی‌کرد. ولی گیلن که به شکل کسل کننده‌ای در آن انبار قدیمی نشسته بود، چیز دیگری برای مشغول کردن ذهنش نداشت. پس آن سوال، که آن‌ها در حال ساختن چه چیزی هستند، برای او بزرگتر و بزرگتر می‌شد. هلت برای دهمین بار به او گفت:

- آروم باش.

رنجر جوان روی کف ماسه‌ای غار قدم می‌زد و انرژی بی‌قرار و بدون توقف از او ساطع می‌شد. او گفت:

- من نمی‌تونم آروم باشم. می‌خوام بدونم می‌خوان چی کار کنن.

او کنار استاد پیرش توقف کرد و به او نگریست. او گفت:

- تو حس نمی‌کنی اونا می‌خوان یه کاری بکنن؟



بهای آزادی ارک



هلت شانه اش را بالا انداخت.

- مطمئنم که می‌خوان. ولی از اونجایی که هیچ راهی برای فهمیدن اینکه اون چیه ندارم؛ خودمو باهاش اذیت نمی‌کنم.

گیلن به اطراف آن اتاق کم نور، برای کمک، نگاه کرد. ارک و اسوینگال چهارزانو نشسته بودند و یک نسخه‌ی پیچیده و اسکاندیایی از جکس^{۷۶} را بازی کرده و روی پول وجود نداشته‌ای شرط می‌بستند. او پرسید:

- این شما دوتا رو اذیت نمی‌کنه؟

ارک به بالا نگاه کرد و شانه اش را بالا انداخت. او گفت:

- احتمالاً غرفه‌های بازاره.

گیلن سرش را با خشم تکان داد.

- احتمالاً همین برات کافیه؟

ارک برای لحظه‌ای به سوال فکر کرد و سپس به سادگی گفت:

- آره.

گیلن با نشانه‌ای از به ستوه آمدن دست‌هایش را از هم باز کرد.

- ولی نمی‌خوای بدونی؟

- نه.

ترجمه‌ی تحت لفظی این کلمه «استخوان انگشت» می‌شود و بهتر بود از نام دیگر آن در متن استفاده شود Knucklebones⁷⁶





بهای آزادی ارک

ارک استدلال کرده بود که آن‌ها احتمالاً غرفه‌های بازار هستند. در هر صورت، او در آن زمان استفاده‌های دیگری برای مغزش داشت. او در حال جمع کردن مقادیری بود که در بازی با اسوینگال از او برده و باخته بود. از آنجایی که اسوینگال دوست داشت آن مقادیری که باخته بود فراموش شوند، او برای این کار به ذهن تیزی نیاز داشت. او اکنون به معاونش گفت:

- حساب کردم که تا حالا، من هفده هزار و سیصد کرون (ز) ازت بردم.

اسوینگال فوراً پاسخ داد:

- درسته، و این هم در برابر اون هفده هزار و دویست کرونی که من تا حالا ازت بردم قرار می‌گیره.

ارک اخم کرد.

- مطمئنی که همونقدر بُردی؟

اسوینگال برای تایید سری تکان داد. او گفت:

- کاملاً مطمئنم.

ارک شانه اش را بالا انداخت. اسوینگال حق داشت، ولی اگر او آن چهارصد کرونی که زمان رسیدن وعده‌ی ناهارشان برده را فراموش کرده بود، آن سوال ارزش پرسیدن داشت. او الان دید که چنین شانسی نداشته است. او با معصومیت گفت:

- پس یعنی تو دویست تا بهم بدهکاری.

او دستش را دراز کرد تا استخوان‌ها را بردارد و از حالت درناک اسوینگال آگاه شد. او گفت:





بهای آزادی ارک

- می‌دونم که ابرجارل‌ها قراره چشم بسته دزدی کنن، ارک، ولی می‌شه این کار رو با مالیات‌ها بکنی؛ نه با ریاضیات بد؟ آخرین باری که حساب کردم، هفده هزار و سیصد تا منهای هفده هزار و دویست تا می‌شه صد تا.

ارک، مثل اینکه تازه به اشتباهش پی برده باشد گفت:

- پس اینطوریه.

اسوینگال با استهزاء خرناسی کشید و دستش را برای گرفتن استخوان‌های در دست ارک دراز کرد. او گفت:

- الانم نوبت منه، نه نوبت تو.

ارک تکرار کرد:

- پس اینطوریه.

اسوینگال چشمانش را چرخاند، استخوان‌هایش را گرفت و آماده‌ی پرتابشان شد. گیلن شروع کرد:

- یه چیز دیگه ...

هلت با خستگی گفت:

- اه، خدای من.

ولی گیلن قبل از اینکه ادامه دهد، فقط به او نگاه کرد. او تکرار کرد:

- یه چیز دیگه. کسی به اون نگاه‌های عجیب غریبی که نگهبانا بهمون میندازن دقت کرده؟ وقتی که غذا رو برامون میان، یه جورایی ... نیشخند می‌زنن.



بهای آزادی ارک



هلت گفت:

- اونا آدمای خوشحالین.

گیلن سرش را تکان داد.

- اونا دارن مسخره مون می کنن. یه چیزی قراره اتفاق بیوفته، من می تونم حسش کنم.

سلتن به او گفت:

- دوست من، تلف کردن انرژی در مورد این موضوع فایده‌ای نداره. فقط آرام باش.

گیلن لجوجانه سرش را تکان داد. او گفت:

- من می خوام وقتی اتفاق میوفته براش آماده باشم.

اونلین با کنجکاوی به او نگریست.

- چجوری می خوای «براش آماده باشی» وقتی نمی دونی «اون» قراره چی باشه؟

آن رنجر جوان گفت:

- خب پس برای همه چیز آماده می شم.

هلت طوری که مطمئن شود صدایش آنقدر بلند هست که گیلن بشنود؛ برای خودش زمزمه کرد:

- که برابر با اینه که برای هیچ چیز آماده نباشی.

رنجر جوان تر نفس عمیقی کشید تا پاسخ دهد، ولی صدای چرخیدن کلید در قفل توجهشان را جلب کرد. در بزرگ باز شد؛ و لولاهای زنگ زده اش در چند سانتیمتر آخر حرکتشان به شکل اعصاب خرد کنی جیغ کشیدند.



بهای آزادی ارک



دو نفر از نگهبانان با غذای بعدازظهر آن‌ها وارد شدند. بیرون انبار، اشعه‌های آخر خورشید در حال محو شدن از روی شهر بودند. از آنجایی که کوه‌های عظیم راه نور را از سمت غرب سد می‌کردند، اینجا زودتر از زمین‌های پست تاریک می‌شد.

اونلین که از حرف‌های گیلن آگاه شده بود؛ همانطور که نگهبان‌ها قهوه‌ی سرد، نان صاف و یک مشت خرما می‌نزار را روی زمین می‌گذاشتند آن‌ها را تماشا کرد. یکی شان دید که او در حال تماشاست و به او نیشخند زد. او فکر کرد، بله، گیلن به نکته‌ای اشاره کرده بود. آن نیشخند دوستانه نبود و از این خبر می‌داد که «من به چیز ناخوشایند رو می‌دونم که قراره برات اتفاق بیوفته.»

سپس، زمانی که او شستش را تا گلو بالا آورد و در نشانه‌ی بی‌تردیدی از بریدن کشید و در تقلید عبوسانه و مسخره‌ای از مرگ چشمانش را چرخاند، آن شک تایید شد. هوراس، بدون جلب توجه نگهبان‌ها و دیگر زندانی‌ها، خودش را بیشتر به سمت در باز کشیده بود تا بتواند نگاهی به شهر زیر پایشان بیندازد. حالا که نگهبان می‌خواستند آنجا را ترک کنند، از موقعیت او آگاه شده و او را با خشونت هل دادند تا به سمت بقیه برود. اونلین با لحن نگرانی گفت:

- من از نگاهش خوشم نیومد.

هوراس مکث کرد. سپس او پی برد که همراهانش لیاقت دانستن آنچه او دیده بود را داشتند.

- وقتی که بشنوی چی دارن می‌سازن، کمتر دوستش خواهی داشت. اون یه سکوی بزرگ و بلنده که ته میدون ساختنش. تقریباً دو متر بالای زمینه و پله‌هایی داره که ازشون بالا می‌رن.

ارک پیشنهاد کرد:

- مثل یه صحنه؟ شاید اونا بخوان یه نمایش اجرا کنن.

هوراس گفت:



بهای آزادی ارک



- شایدم یه اعدام.

ویل و آلوم به توده‌ی کشاورزان که به سمت شهر بر می‌گشتند ملحق شدند. البته، در دروازه نگهبانان توالاگی مستقر بودند؛ ولی آن‌ها توجه کمی به کشاورزان آریدی که از کنارشان می‌گذشتند می‌کردند. در تمام این سال‌هایی که توالاگی‌ها به زور به شهرها و روستاهای مناطق دور وارد می‌شدند هیچ وقت با یک مقاومت واقعی مواجه نشده بودند. آن‌ها همیشه مراقب بودند که برای ساکنان آنقدری باقی بگذارند که بعد از ترکشان، آن‌ها بتوانند زندگی کنند و دوباره گروه گروه شوند. و آن‌ها عموماً بعد از چپاول کردن یک شهر، تا چند سال به آن باز نمی‌گشتند. در نتیجه؛ مردم آریدی آن حمله‌های نامنظم را به عنوان بخشی از زندگیشان قبول کرده بودند. خوشایند نبود، ولی ارزش مردن را هم نداشت.

در جمعیت اطرافشان، ویل حداقل سه جفت آریدی- بدولین را تشخیص داد. او به آلوم نگاه کرد و دید که او نیز به آن‌ها دقت کرده است. او به آرامی گفت:

- بذار بریم یه قهوه خونه پیدا کنیم. پشتم داره خسته می‌شه.

هر دویشان بسته‌های بزرگی از هیزم را حمل می‌کردند. آن‌ها بعد از ظهر را صرف جمع کردن آن‌ها از آبگذرها و دره‌های اطراف کرده بودند. برخلاف بیابان بی درخت، دامنه‌های رشته کوه شمالی پوششی کم پشت از درختان کوچک و بوته‌ها داشت. جریان‌های زیرزمینی که از آن دامنه‌ها عبور می‌کرد، برای سبزیجات آب کافی برای رشد کردن فراهم آورده بود.

آن پشته‌های هیزم لوازم مناسبی برای نمایش آن‌ها بودند. ممکن بود آن‌ها بتوانند که هیزم‌ها را به یکی از مسافرخانه‌ها یا قهوه‌خانه‌های شهر بفروشند؛ که باعث می‌شد به آن‌ها فوراً خوشامد گفته شود. آریدی‌ها همیشه به هیزم نیاز داشتند. به علاوه، آن‌ها کمک می‌کردند تا ظاهر تقریباً خارجی ویل؛ همانطور که او از دروازه می‌گذشت پوشانده شود. او با سر و پشت خم شده بر اثر بارها راه می‌رفت و چشم‌ها و صورتش را پایین نگه می‌داشت.

یک دلیل مهم تر هم برای حمل آن‌ها وجود داشت. در مرکز پشته‌ی ویل، کمان ناآماده و تیردانش قرار داشت. آن‌ها از میدان شهر گذشتند و ویل به سکوی بزرگی که در طرف غربی ساخته بودند نگاه کرد. هدف ساختنش مسلم بود. او نجوا کرد:

- به نظر می‌رسه اونا آمادن.



بهای آزادی ارک



و آلوم برای توافق سری تکان داد.

- بذار از اینجا بریم. ما اینجا، توی میدون خیلی مشخص می‌شیم.

آن‌ها درون یکی از خیابان‌های باریک رفتند و از میدان و سکوی چوبی و بدشگونش دور شدند. هیچ کدامشان نمی‌دانستند کجا می‌رفتند. ولی هر دویشان می‌دانستند بهتر است به نظر نامطمئن بیایند. آن‌ها به شکل یک نواختی کنار خیابان راه رفتند و راه پر پیچ و خمش را دنبال کردند. ویل می‌دانست همانطور که خیابان در طول شیب طبیعی زمین کشیده شده بود، آن‌ها به سمت بالا حرکت می‌کردند. او حس کرد که دست آلوم آستینش را می‌کشد و به جایی که آن گروهبان آریدی اشاره می‌کرد - یک محله‌ی جانبی - نگاه کرد.

آنجا، تقریباً سی متر آنطرف تر یک خیابان دو طبقه وجود داشت که از همسایگانش بزرگتر بود. یک نشانه به دیوار کنارش آویزان بود که نشانه‌های آریدی محو شده روی آن کشیده شده بود. آلوم گفت:

- اون یه مسافر خونه‌ست.

و به سمت ساختمان رفت.

آن‌ها انتخاب کرده بودند که شب را در مهمانخانه بگذرانند. بقیه‌ی گروه‌ها خودشان را میان مهمان خانه یا قهوه خانه‌های دیگر شهر پخش می‌کردند. مشخصاً، مهمان خانه‌های کافی‌ای برای جا دادن پنجاه نفر دیگر وجود نداشت. ولی در شهر تجاری‌ای مانند این عادی بود ساختمان‌هایی که بر کنارهای میدان شهر بنا شده اند، سایبان‌های کرباسی‌ای برپا کنند و به داخل خود میدان بیایند. تجار و کشاورزان دوره گرد که برای بازار به شهر می‌آمدند، زیر آن سایبان‌ها شب را می‌خوابیدند. و همینطور خیلی از گروه‌های آریدی - بدولین. این موضوع بدین معنا بود که آن‌ها فردا صبح در میدان بودند، همانجایی که موقع شروع جنگ ویل میخواست آنجا باشند. در هر صورت، ویل و آلوم می‌خواستند به دیوار شهر و یکی از برج‌های نگهبانی که ویل به عنوان نقطه‌ی شلیکش انتخاب کرده بود نزدیک باشند.

یک اسطبل موقت و سایبان دار کنار ساختمان اصلی وجود داشت. آن‌ها واردش شدند و پشته‌های هیزمشان را زمین گذاشتند. ویل دستش را به داخل پشته‌ی خودش برد و به سرعت تیردان و کمان بلندش را بیرون کشید و اسلحه را در یک آخور که نیمه با یونجه پر شده بود پنهان کرد.

حیوان‌های کمی در اسطبل بودند؛ دو اسب و یک الاغ پیر. آن‌ها بدون کنجکاوای به تازه واردها نگاه کردند؛ سپس به یونجه خوردنشان بازگشتند. آلوم گفت:

- مشخصاً اونا مهمونای زیادی ندارن. باید بتونیم یه اتاق اینجا پیدا کنیم.



بهای آزادی ارک



آن‌ها پشته‌ها را دوباره روی شانه‌هایشان انداختند و به سمت در جلویی مهمان‌خانه رفتند. آن‌ها به اتاق اصلی مهمان‌خانه وارد شدند. در آرالوئن یا گلیکا، اینجا محل پیاله فروشی بود، جایی که مشتری‌ها آبجو یا شراب می‌نوشیدند. ولی بیشتر آریدی‌ها از الکل اجتناب می‌کردند و به جای آن قهوه‌ی قوی و تلخ می‌نوشیدند. ویل پشته‌ی هیزم را پایین گذاشت و به اتاق نگریست. هشت یا نه مرد پشت میزهای کوچکی، بیشتر دوتایی یا سه تایی، نشسته بودند. آن‌ها بالا را نگاه کردند تا تازه واردها را ببینند، سپس، وقتی فهمیدند آن‌ها را نمی‌شناسند، به ادامه مکالمه‌هایشان برگشتند.

یکی از مردان تنها نشسته بود. او اضافه وزن داشت و همانطور که آلوم به سمت بار می‌رفت و درباره‌ی قیمت یک وعده‌ی غذا و اتاق برای شب در برابر هیزم و مقدار کمی از پول با او چانه می‌زد؛ آن مرد به خیره شدن به ویل ادامه داد. وقتی که چانه زدن‌ها تمام شد، مهمان‌خانه دار گفت:

- قبلاً اینجاها ندیده بودمتون.

صدایش لحنی مانند بازجویی کردن داشت. آلوم بدون پلک زدن به او نگاه کرد. او گفت:

- شاید به خاطر اینکه که من آدم توداری‌ام.

لحنش دوستانه نبود و از بحث‌های بعدی اجتناب می‌کرد. او به ویل گفته بود که مردم روستایی آریدی، کارهای زیادی برای مخفی نگه داشتن کسب و کارشان می‌کردند، با این وجود، برعکس، آن‌ها عاشق فضولی کردن در امور مردم دیگر بودند.

آن مهمان‌خانه دار، حکیمانه آن اعتراض را پذیرفت. او دو فنجان قهوه ریخت و آن‌ها را همراه یک بشقاب از نان تازه، کمی چاشنی سبک⁷⁷ و چهار سیخ از گوشت بره‌ی سرخ شده روی سینی چوبی گذاشت.

آلوم غذا و نوشیدنی‌ها را به سمت میزی که ویل انتخاب کرده بود برد و آن‌ها شروع به خوردن کردند. همانطور که می‌خوردند، ویل می‌توانست نگاه مرد چاق که هنوز روی او بود را حس کند. او به آرامی گفت:

- داره تماشامون می‌کنه.

آن افسر آریدی سرش را بالا آورد و ارتباط چشمی با مرد چاق برقرار کرد. او به تندی گفت:

- چیزی تو فکرته، دوست من؟

آن مرد شرمنده نشده بود. او گفت:

- شماها اینجا غریبه این.

⁷⁷ اسم یه نوع غذاست



بهای آزادی ارک



آلوم سری به تایید تکان داد. او با بی ادبی گفت:

- به خاطر اینکه که شنیدیم تو وقت زیادی رو اینجا می گذرونی.

آن مرد پرسید:

- پس از کجا میاین؟

آلوم با نگاه غیردوستانه‌ای به او خیره شد. او روی آن کوسن جا به جا شد و خنجرش را، هنوز در غلاف، از کمربندش بیرون آورد. او آن اسلحه را روی میز جلوییش گذاشت. او گفت:

- فکر نمی‌کنم این موضوع بهت مربوط بشه.

سپس، به سمت ویل برگشت و به اندازه‌ای بلند که صدایش شنیده شود، اضافه کرد:

- مشخصه‌ی بارز فضول‌های روستایی. همیشه فکر می‌کنن کارای بقیه بهشون مربوط می‌شه.

ویل خرناسی کشید و دهانش را با نان و گوشت بره‌ی داغ پر کرد، تا مجبور نشود پاسخ دهد. مرد چاق پرسید:

- دوستت چیزی هم می‌گه؟

آلوم آن برشی از نان را که تازه دور قطعه‌هایی از گوشت پیچیده بود را زمین گذاشت و آه خشمگینی کشید.

- یه بار شنیدم وقتی داشت گوش‌های یه نفر که خیلی سوال می‌پرسید رو می‌برید، گفت /ووپس.

بعضی از مهمان‌های دیگر به بالا نگاه کرده و برای قدردانی سری تکان دادند. مشخصاً، آن مرد چاق در قهوه‌خانه محبوب نبود. یکی از آن‌ها از آن طرف اتاق فریاد زد:

- ولش کن، سعود^{۷۸}! بذار مردم غذاشون رو بخورن.

سرودی از توافق بلند شد و مرد چاق به اطراف نگاه کرد؛ در حالی که تنفرش از بقیه‌ی مهمانان بیش از حد مشخص بود. او به همه‌شان پوزخند زد، و در آخر دوباره به کوسنش تکیه داد و قهوه‌اش را نوشید. ولی چشمانش روی آن دو غریبه ماند.

وقتی که آن‌ها غذایشان را تمام کردند و به سمت طبقه‌ی بالا، جایی که اتاقشان قرار داشت، رفتند؛ ویل هنوز می‌توانست نگاه مرد چاق را حس کند که پشتش را سوراخ می‌کرد. او فکر کرد که آیا باید کاری درباره‌اش انجام دهند یا نه. آلوم شک و تردیدش را حس کرد. او همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفتند گفت:

- نگران نباش. فردا اون کاملاً ما رو فراموش کرده و یه چیز دیگه پیدا می‌کنه تا درباره‌ش شایعه بسازه.

ویل آنقدرها مطمئن نبود. او امیدوار بود که حق با آلوم باشد.



بهای آزادی ارک



فصل چهل و دوم

کلید درون قفل در انبار صدا کرد. زندانی‌ها با تنبلی به بالا نگریستند. صبح بود، چند ساعت بعد از طلوع؛ و آن‌ها عادت کرده بودند تقریباً اکنون اولین وعده‌ی روزانه‌شان را دریافت کنند. آن‌ها دچار روزمرگی شده بودند. یک روز توسط سه وعده که به آن‌ها داده می‌شد، تقسیم می‌شد. آن غذا نامتنوع و خسته کننده بود - عموماً شامل نان دیروز پخته شده که بیات و بی‌مزه بود، و چند خرما می‌شد - و کافی نبود تا برای هیچ کدامشان وعده‌ی کافی‌ای را فراهم کند.

ولی حداقل قهوه بود و با وجود اینکه در بهترین حالت آن قهوه ولرم بود، هوراس، هلت و گیلن قدر آن را می‌دانستند. البته، اسوینگال و ارک برای وجود نداشتن آبجوی قوی افسوس می‌خوردند. اسوینگال بعضی اوقات با اشتیاق به آن بشکه‌ی نیم پر شده‌ای که روی ولف وایند، چند هفته‌ی پیش به جا گذاشته بود فکر می‌کرد. او اندیشید که در الشباح، چگونه با مردانش رفتار می‌کنند. او با ناراحتی فکر کرد، احتمالاً خیلی بهتر از خودش که اینجا بود.

دیگران به افکار خودشان می‌رسیدند. گیلن هنوز درباره‌ی آن سکویی که هوراس درباره‌ی دیدنش گزارش داده بود فکر می‌کرد. جنگجوی جوان گفته بود سکوی اعدام، گیلن می‌دانست که او و هلت قطعاً بین زندان بانانشان نامحبوب بودند. او فکر کرد، اگر کسی قرار بود که اعدام شود، آن دو نفر همان‌ها بودند. ولی او خردمندانه با آن فکر رو به رو شد. رنجرها عادت داشتند تا در موقعیت‌های سخت گرفتار شوند. آن‌ها همچنین عادت داشتند که هدف‌های اصلی دشمنانشان باشند. او برای سال‌ها با احتمال به وجود آمدن چنین موقعیتی زندگی کرده بود. اکنون تمام کاری که می‌توانست بکند این بود که صبر کند تا موقعیتی برای فرار درست شود.



بهای آزادی ارک



او پی برد که بی تفاوتیِ ظاهریِ هلت یک نمایش بود. رنجر پیرتر نمی خواست هر گونه شک یا ترسی را به اولنین القا کند. وقتی که گیلن به آن حقیقت پی برد، متوجه شد که امیدوار است آنقدر درباره‌ی «آماده بودن برای همه چیز» سروصدا نکرده بود. اگر هر گونه موقعیتی پیش می آمد، او آماده خواهد بود. همینطور هلت، حرف زدن درباره‌اش آن‌ها را آماده‌تر نمی کرد؛ ولی آن کار امکان داشت اولنین را عصبی کند.

هوراس آرام باقی ماند. او به هلت و گیلن ایمان داشت. اگر برای بیرون رفتن از موقعیتشان راه حلی وجود داشت، او می دانست که آن دو پیدایش خواهند کرد. مانند گیلن، او فراتر از بی‌فعالیتیِ ظاهریِ هلت را می دید. او می دانست که آن رنجر برای عمل کردن تحریک شده بود و مغزش با خشم کار می کرد.

آن حقیقت که زندان‌بانانشان زمانی که معمولاً صبحانه را می آوردند، برای بردنشان آمدند آن‌ها را غافلگیر کرد. آن‌ها که انتظار داشتند دو نفر با سینی غذا و کوزه‌ی قهوه به انبار وارد شوند؛ ناگهانی با دوازده مرد با شمشیرهای کشیده رو به روشدند که از در باز به درون می ریختند و در موقعیت‌های مشخص شده‌ای، اطراف آن‌ها قرار گرفتند. هلت که پشت به دیوار نشسته بود، خواست بلند شود. ولی نوک یک شمشیر خمیده او را متوقف کرد و نه آنچنان با ملایمت به گلویش فشار داه شد. آن کاپیتان توالاگی به او دستور داد:

- همونجا که هستی بمون.

او که چشمانش روی صورت هلت مانده بودند؛ به رنجر نشسته اشاره کرد. او گفت:

- دستات رو بیار جلو.

سپس، همانطور که هلت اطاعت می کرد به یکی از مردانش گفت:

- ببندش.

دستان هلت به سرعت جلوی او بسته شدند. در ابتدا، زمانی که آن توالاگی می خواست او را ببندد، او سعی کرد که ماهیچه های بازوها و مشتش را بکشد و امیدوار بود که بعداً آن‌ها آزاد کند و باعث شود که طناب‌ها کمی شل



بهای آزادی ارک



شوند. ولی آن کاپیتان توالاگی حقه‌ی قدیمی را می‌دانست. او به سختی با سر تیز نشده‌ی شمشیرش به پشت
دستان هلت ضربه زد. او با خشونت دستور داد:

- اینکارا بسه!

هلت شانه‌اش را بالا انداخته و دستانش را شل کرد. ارزش امتحان کردن را داشت. سر تا سر اتاق، او همانطور که
دستان بقیه همانطور بسته می‌شد تماشایشان کرد. او اخم کرد. چرا همه‌شان؟ او می‌توانست خودش و گیلن را
درک کند. حتی هوراس، ولی دیگران گروگان‌های ارزشمندی بودند. زمانی که دید دیگران را بلند می‌کنند، حس
فرورفتگی‌ای در شکمش را احساس کرد. سپس آن کاپیتان طنابی که دستانش را به هم بسته بود را گرفت و او را
هم بالا کشید؛ او پرسید:

- کجا داریم می‌ریم؟

ولی آن مرد به سادگی خندید و هلت را از در به بیرون راند. هوراس، همانطور که بعد از آن رنجر ریش خاکستری
به بیرون رانده می‌شد گفت:

- این به نظر خوب نمیاد.

ویل و آلوم تقریباً تا دیروقت خوابیدند. بیشتر مهمان‌های دیگر بلند شده، صبحانه خورده و کمی بعد از طلوع آنجا
را ترک کره بودند.

در هر صورت، آن‌ها استدلال کرده بودند که باید تا ساعت نه صبر کنند و تصمیم گرفته بودند که هیچ دلیلی برای
زود بیدار شدن و سپس جلب کردن توجه‌ها با پرسه زدن در مجاورت آن برج مراقبت، روی دیوار فروریخته وجود
نداشت. در نتیجه، آن‌ها یک ساعت بعد از اینکه بیشتر مهمانان رفته بودند به اتاق اصلی مهمان خانه وارد شدند.



بهای آزادی ارک



بیشتر مهمانان؛ آن مرد چاق شب قبلی هنوز در اتاق بود. او که در اتاقش کمی باز نگهداشته شده بود، آن دو مرد جوان را تماشا کرده بود که توسط پله‌ها به اتاق اصلی می‌رفتند. سعود مرد مغروری بود؛ او یک تاجر ثروتمند پارچه بود و چند غرفه در بازار داشت که همه‌شان توسط کارمندان حقوق بگیرش اداره می‌شدند. کار حقیقی سروکله زدن با مشتریان، این روزها دور از شأن سعود بود. او برای چنین کارهای زحمتی بیش از حد پولدار و مهم بود. در عوض؛ او زمانش را در قهوه‌خانه‌ها می‌گذراند، جایی که انتظار داشت که به خاطر خود ساخته و پولدار بودنش، با احترام با او رفتار شود.

همه‌ی این‌ها در نتیجه به این حقیقت می‌رسید که او رفتار بی‌ادبانه و توهین‌آمیز آلوم را در شب قبل دوست نداشت. در چشم‌های سعود، او مردی بود که از طرف مردمی که با آن‌ها برخورد می‌کرد لایق احترام بود، حتی احترام همراه با تملق؛ او به آن تهدید کردن‌های کوچک و پنهانی آلوم عادت نداشت. و او این حقیقت را که دیگران در قهوه‌خانه طرف غریبه‌ها را گرفته بودند دوست نداشت. او فکر کرد، چیز مشکوکی درباره‌ی این دو نفر وجود داشت و او مردمی را می‌شناخت که ممکن بود با شنیدنش خرسند شوند.

همانطور که آلوم و ویل از پله‌ها به اتاق قهوه‌خوری می‌رفتند؛ او با سکوت از اتاقش بیرون آمد، به آرامی در را پشت سرش بست و به خاطر صدایی که در، وقتی که بسته می‌شد ایجاد کرد خود را عقب کشید. آن‌ها مطمئناً باید آن صدا را شنیده باشند؟

ولی نه. او می‌توانست صدای حرف زدنشان را از پایین پله‌ها بشنود، بدون هیچ‌گونه توقف یا مداخله‌ای، او که با دقت راه می‌رفت و بیش از حد نزدیک دیوار می‌ایستاد تا از اینکه تخته‌های کف زیر وزنش صدا کنند جلوگیری کند؛ به سمت خود پله‌ها رفت.

او همانطور که صدای باز و بسته شدن در مهمان‌خانه را شنید مکث کرد. برای لحظه‌ای فکر کرد آن دو مرد رفته اند؛ سپس صدای صحبت کردن مرد بزرگتر را با مهمان‌خانه‌دار شنید. او فکر کرد، پس جوانتره برای کاری بیرون رفته بود. ولی چه کاری؟



بهای آزادی ارک



او چند پله‌ی دیگر را پایین آمد، در حالی که گوش‌هایش برای شنیدن هر گونه صدایی از بازگشت شکارش تیز شده بود. سپس او دوباره صدای در جلویی را شنید و دید که غریبه‌ی جوان‌تر از سالنِ پایین پله‌ها می‌گذرد و دوباره وارد اتاق قهوه‌خوری می‌شود.

این بار، او چیزی را در دست راستش حمل می‌کرد که شبیه چوبدستی بلندی، پیچیده و گره زده شده در پارچه‌ی کرباسی بود. سعود اخم کرد. او هیچ وقت چوبدستی‌ای مانند این را ندیده بود. او که با دقت حرکت می‌کرد، از بقیه‌ی پله‌ها پایین آمد و از یک در جانبی به خیابان رفت.

در سمت راستش با چند متر فاصله، یک کوچه دیگر حتی کوچک‌تر از همین یکی وجود داشت. او به سمتش دوید و شکرگذارانه به درون سایه‌ها رفت و منتظر ایستاد تا آن دو مرد مهمان‌خانه را ترک کنند.

چند دقیقه بعد آن‌ها بیرون آمدند و به چپ چرخیدند و به سمت شمال به راه افتادند. سعود با کنجکاو‌ی تماشايشان کرد و سپس آن‌ها را دنبال کرد. سی دقیقه از ساعت هشت گذشته بود و بیشتر مردم ماشاوا به سمت میدان می‌رفتند. حتی با وجود اینکه او هیچ مشکلی با زندانی‌هایی که قرار بود بمیرند نداشت، یک اعدام منظره‌ی حیرت‌آوری بود و بیشتر مردم می‌خواستند آن را ببینند.

پس چرا این دو مرد از میدان دور می‌شدند؟ هیچ چیز جالبی در سمت شمالی شهر وجود نداشت – آنجا فقط هرج و مرج گپیج‌کننده‌ای از کلبه‌های فروریختنی و موش زده بود. و البته، خود آن دیوار قدیمی و فروریخته، با برج‌های نگهبانی متزلزل و ناپایدارش.

آن تاجر پارچه‌ی چاق ناگهانی چرخید و از همان راهی که آماده بود برگشت. او فکر کرد، تالش^{۷۹} ممکن بود دوست داشته باشد این را بشنود. تالش یک جنگجوی آریدی بود – با مقام کمی در آن گروه کوچ نشین که عموماً با دو دستیار مسافرت می‌کرد که دستوراتش را انجام می‌دادند. آن‌ها به سرعت میان مردم شهر آریدی، شهرتی به عنوان دزد و راهزن به دست آوردند. به شکلی، به نظر می‌رسید آن‌ها همیشه پیشگویی می‌کردند بازرگانان آریدی کجا پول‌ها یا بهترین محصولاتشان را پنهان کرده‌اند. در حقیقت، این سعود بود که به آن‌ها می



بهای آزادی ارک



گفت. او اتحادی را با آن سه توالاگی ایجاد کرده بود. در برابر رها کردن غرفه‌ها و انبارهایش، او از همسایه‌ها و رقبایش به آن‌ها اطلاع می‌داد.

قهوه‌خانه‌ای در گوشه‌ی میدان بود که آن‌ها عموماً آنجا می‌رفتند. سعود سرعتش را افزایش داد و بدن چاقش، همانطور که در خیابان‌های باریک می‌دوید تا دزد توالاگی را پیدا کند، می‌لرزید. اگر توجه تالیش به آن دو مرد جلب نمی‌شد، او به دزد می‌گفت که آن‌ها کیف پولی پر از طلا حمل می‌کنند. آن مطمئناً توجه توالاگی را جلب می‌کرد.

بعداً، سعود همیشه می‌توانست ادعا کنند که غریبه‌ها باید آن پول را از دست داده یا پنهانش کرده باشند. اگر تالیش به خاطر نبود طلا خشمگین می‌شد، فقط به آن دو غریبه ضرر می‌رساند. و آنقدر که سعود اهمیت می‌داد، آن چیز خوبی بود.

ویل و آلوم راهشان را از میان کپه‌های زباله و بناهای فروریخته بازکردند. قسمت شمالی شهر در بدترین حالت خرابی قرار داشت. خانه‌ها رها شدن بودند تا بیوسند و فرو بریزند و توسط بی‌خانمان‌ها اشغال شده بودند - مردم فقیر، بی‌کار و جنایتکار؛ هر چند وقت یک‌بار، آن‌ها صورت‌هایی را می‌دیدند که پنهانی، از میان راهروهای فروریخته به آن‌ها نگاه می‌کردند. وقتی که وجود آن‌ها کشف می‌شد، آن ناظران به درون سایه‌های خانه‌ها بر می‌گشتند.

خیابان‌ها باریک بودند و همانطور که خانه‌هایی که فرو ریخته بودند و به سادگی همانجا رها شده بودند - و کم‌کم به تپه‌هایی از ویرانه تبدیل می‌شدند - را دور می‌زدند، به شکل تصادفی‌ای، پیچ خورده بودند. ویل حس جهت‌یابی‌اش را مدتی پیش از دست داده بود. او امیدوار بود آلوم بداند به کجا می‌روند. آن گروه‌بان آریدی راه را با اطمینان کافی هدایت می‌کرد. زمانی که آن‌ها در آخر از یک کوچه‌ی پیچ و تاب خورده و گیج‌کننده بیرون آمدند و باقی‌مانده‌های دیوار شمالی را رو به‌رویشان دیدند، ویل با آسودگی آهی کشید.

در اصل، پیاده‌روی عریض و پاکی در طول مبنای و پایه‌ی داخلی دیوار کشیده می‌شد، و ساختمان‌ها اجازه نداشتند کمتر از سه متر به آن نزدیک شوند. ولی در سال‌های اخیر، مردم کلبه‌ها و سایبان‌هایی را به مجاورت خود دیوار



بهای آزادی ارک



ساخته بودند - و عموماً از آجرهای فرو ریخته و گلی که قبلاً قسمتی از دیوار را تشکیل می دادند استفاده می کردند تا کلبه‌های تاریک و کوچکشان را بسازند.

آن‌ها، که مجبور می شدند از یک پیچ تصادفی به دیگری بروند و راهشان را از میان خانه‌های ویران شده باز کنند، بیشتر از آنی که می خواستند به سمت شرق آمده بودند. حالا ویل می دید که آن برج نگهبانی که به عنوان محل شلیک انتخاب کرده بود تقریباً دویست متر آنطرف تر است. او برج را توسط تیر سقفی‌ای که فروریخته و روی نرده‌های سکوی دیده بانی گیر کرده بود شناخت. آن تیر با زاویه‌ی تندی پیش آمده بود.

او به خورشید نگاه کرد. آفتاب در آسمان شرقی بالاتر می رفت و برج خیلی دورتر بود. یکی دیگر نزدیک تر به آن‌ها، فقط پنجاه متر دورتر، وجود داشت. وقتی که او از سایبان‌ها و قلوه سنگ‌های سقوط کرده عبور می کرد، امکان داشت خیلی دیر به برج اصلی برسند. پیمودن قسمت ویران شده‌ی شهر بیشتر از آنچه تخمین زده بودند طول کشیده بود.

او اکنون به برج نزدیک تر اشاره کرد. او گفت:

- اون یکی برج هم مجبوره کافی باشه.

آلوم سری به تایید تکان داد، او به نظر نگران می آمد. او گفت:

- داره دیر می شه؛ اونا هر دقیقه ممکنه شروع کنن.

آن‌ها در حالی که تقریباً می دویدند، راهشان را به سمت برج نزدیک تر از میان هرج مرج بناها و کلبه‌های فروریخته باز کردند.



بهای آزادی ارک



فصل چهل و سوم

عمر پشت سنگ بزرگی در ابتدای آبراهه دولا شده بود، در حالی که چشمانش ورم کرده و روی برج نگهبانی‌ای که او و ویل شب قبل انتخاب کرده بودند متمرکز شده بود. تیر سقفی که نیمه فرو ریخته بود تشخیص آن برج را از همسایگانش آسان می‌کرد.

چیزی پشت سرش حرکت کرد و او چرخید تا حسن را ببیند. آن مرد جوان از درون آبراهه و کمی عقب‌تر، جایی که قوای اصلی بدولین‌ها با سکوت منتظر بودند به آنجا آمده بود. حسن پرسید:

- اثری ازش هست، شیخ؟

عمر سرش را تکان داد.

- باید تا الان توی موقعیت می‌بود. ساعت تقریباً نه ه.

حسن پیشنهاد داد:

- شاید اعدام‌ها به تاخیر افتادن؟

عمر با تفکر ریشش را خاراند.



بهای آزادی ارک



- شاید؛ ولی نمی‌تونم احتمال بدم اون یوسل شیطان همچین شانسی رو برای تحت تاثیر قرار دادن محلی‌ها از دست بده.

او دستش را برای سکوت بالا آورد و برای گوش دادن سرش را کمی چرخاند. از داخل ماشاوا، غریو و آهنگ طبل توسط نسیم صبحگاهی به آن‌ها می‌رسید. او گفت:

- نه، اعدام داره شروع می‌شه. چه بلایی سر ویل و آلوم اومده؟

حسن پرسید:

- باید مردان رو بیارم، شیخ؟

عمر مکث کرد. احتمالاً هیچ کس به این جهت نگاه نمی‌کرد و آن‌ها می‌توانستند در مسیر خاکی‌ای که به سمت شهر می‌رفت زودتر از موقع پایین بروند. ولی او آن ایده را رد کرد. تنها چیزی که کم داشتند یک جفت چشم کنجکاو بود که آن‌ها را ببیند و سپس هشدار به صدا در می‌آمد. او گفت:

- برای رنجر منتظر می‌مونیم.

آن هفت زندانی، محاصره شده توسط نگهبانان، در طول مسیر سرپایینی خاکی از غارها و انبار به سمت خیابان‌های خود شهر رانده شدند.

آن‌ها که ضربه می‌خوردند، به جلو هل داده می‌شدند، در صفی طولانی به یک دیگر بسته شده بودند و حرف زدن با هم دیگر برایشان ممنوع بود؛ از روی زمین ناهموار تلوتلو می‌خوردند. اکثراً مردم آریدی آن‌ها را با مخلوطی از بی‌احساسی و دل‌رحمی ممنوعه تماشا می‌کردند. با این وجود، مانند هر جمع دیگری، مردمانی بودند که زندانی‌ها را مسخره می‌کردند و سنگ و کپه‌ی گل و آشغال به سمتشان می‌انداختند. هلت به گروهی از مردان جوان بیست ساله نگاه کرد. برعکس بیشتر آریدی‌ها، آن‌ها مشخصاً شراب قدرتمندی که به نام *آراریکی*⁸⁰ شناخته می‌شد را

⁸⁰ arariki



بهای آزادی ارک



نوشیده بودند. آن‌ها با هم تلو تلو می‌خوردند، در حالی که چشمانشان قرمز بود و همانطور که به صف زندانی‌ها دشنام می‌دادند، آرواره‌هایشان آویزان بود. هلت برگشت و از روی شانه‌اش به سلتن که پشت سر او در صف بود نگاه کرد. او گفت:

- فکر می‌کردم دین شما الکل رو ممنوع کرده.

سلتن با تنفر به آن گروه پر سر و صدا و فریاد زن نگاه کرد و شانه‌اش را بالا انداخت. او گفت:

- توی هر جامعه‌ای یه عنصر پست وجود داره. مردمانی مثل اونا فقط خیلی خوشحالن که امروز، اونا نیستن که گردن زده می‌شن.

یک نگهبان به جلو قدم برداشت و با یک طناب گره زده شده به آن دو مرد ضربه زد. او فریاد زد:

- ساکت شین! گفتیم که حرف نزنین!

آن‌ها اکنون به خود میدان وارد شدند. آن جا جای سوزن انداختن وجود نداشت و نگهبانانشان مجبور بودند تا مردم را هل دهند تا برایشان راه باز کنند. هلت می‌دید که نصف تماشاکنندگان توالاگی بودند. آن‌ها لذت می‌بردند و امیدوار بودند که شجاعت زندانی‌ها در لحظه‌ی آخر نابود شود و آن‌ها را تا جایی پایین بیاورد که برای ترحم جیغ بزنند و گریه کنند.

نه اینکه آن‌ها بخواهند گوش دهند. موضوعاتی مانند ترحم و شفقت برای توالاگی‌ها ناشناخته بودند.

آنطرف میدان، کنار آن سکوی چوبی‌ای که آن‌ها برای اولین بار می‌توانستند با وضوح ببینند، صدای بم طبل آغاز شد. آن صدا با ریتم آرامی، مانند تپیدن یک قلب بزرگ، ادامه یافت. آن صدا نشانه‌ای برای جمعیت اطرافشان بود که درباره‌ی حرف زدن و سر و صدایشان تجدید نظر کنند. آن‌ها صف زندانی‌ها را به جلو رفتن مجبور کردند، تا جایی که به کنار پله‌هایی که به سکو منتهی می‌شد رسیدند.



بهای آزادی ارک



هلت به بالا نگاه کرد. یوسل که امروز ردای گشاد آبی تیره‌ای پوشیده، پاهای چکمه پوشش از هم باز شده و دستانش روی کفلش بود، بالای سرشان ایستاده بود. مانند همیشه، صورتش پشت آن نقاب آبی تیره پنهان شده بود. فقط چشمانش مشخص بودند و آن‌ها هم مثل همیشه سرد بودند. او اکنون به سمت مردم ایستاد، به صورت‌های رو به رویش نگاه کرد و منتظر ماند تا سکوت حکمفرما شود.

به آرامی، آن فریادها به صداهای گه‌گاهی تبدیل شدند. سپس، همانطور که جنگجویان توالاگی میان جمعیت رفتند و هر کسی که حرف رهبرشان را قطع می‌کرد را می‌زدند، آن صداها هم متوقف شدند. سکوتی غیرطبیعی میدان را فرا گرفت. یوسل که اکنون صدای زنده‌اش با وضوح در هر گوشه‌ی میدان شنیده می‌شد، گفت:

- زندانی‌ها رو بالا بیارید.

نگهبانان زندانی‌هایشان را به جلو انداختند و هلت جلوتر از همه از پله‌های ناهموار سکو بالا رفت. سپس همانطور که سلتن بعد از او از پله‌ها بالا آمده و اسوینگال آن آریدی را دنبال کرد، هلت حس می‌کرد که پله‌ها زیر پایش می‌لرزند.

همانطور که او قصد داشت روی سکو حرکت کند و راه را برای آن‌هایی که پشت سرش بودند باز کند، یوسل شانه‌اش را گرفت. آن توالاگی به هلت گفت:

- همینجا بمون. تو اولی خواهی بود.

توالاگی‌ها ی جنگجوی جمعیت، از روی توافق فریادهای خشمگینی کشیدند. اعدام بقیه‌ی زندانی‌ها، ممکن بود تفریح و سرگرمی‌ای برای آن‌ها فراهم آورد. ولی آن‌ها از آن دو رنجر متنفر بودند.

طبل که موقتاً صدای بدیمن و بدشگونش را متوقف کرده بود، دوباره شروع به زدن کرد.

همانطور که گیلن از سکو بالا می‌رفت و ارک و اونلین را دنبال می‌کرد، یوسل به او اشاره کرد که کنار هلت بایستند. دوباره زمزمه‌ای از روی رضایت از توالاگی‌ها ی تماشاگر بلند شد.



بهای آزادی ارک



کشمکش‌ها و حرکاتی در صفوف جمعیت ایجاد شد و توشاک راهش را به سمت جلو باز کرد. او به هلت نیشخند زد و فریاد زد:

- اینجا همون جاییه که اون ضربه رو توی گردنت می‌خوری، رنجر!

هلت او را ناپدید گرفت، به طرف دیگری نگرست، جمعیت را بررسی کرد و امیدوار بود که جایی ویل را ببیند. او هنوز ایمان بی‌منطق و بی‌دلیلی به این حقیقت داشت که کارآموزش زنده مانده بود و اجازه نخواهد داد که آن‌ها بدون نوعی تلاش برای آزادی به استقبال مرگشان بروند. اگر از او می‌پرسیدند که چرا این باور را داشت، هلت نمی‌توانست جواب منطقی‌ای بدهد. این ایمان بود. ایمان به ابتکار، نبوغ و شجاعت آن مرد جوان که هلت مانند پسرش دوست می‌داشت. ویل آن جا می‌بود، به خاطر اینکه به او نیاز داشتند. و ویل در گذشته هیچ گاه او را ناامید نکرده بود.

او به طور مبهی آگاه بود که ارک جواب توشاک را می‌دهد و او را به روی سکو دعوت می‌کند. او گفت:

- حتی الان که دستام بسته ست، مطمئنم که می‌تونم اون گردن خائن رو برات بشکونم، توشاک!

توشاک با عصبانیت نیشخند زد. او گفت:

- ارک، من سرت رو به اسکاندیا بر می‌گردونم و از جمجمه‌ت به عنوان ظرف آبجو استفاده می‌کنم.

یوسل به آن دو مرد شمالی نگاه کرد. او به آن واقعه مانند تئاتر نگاه می‌کرد و استعدادی برای کارهای نمایشی داشت. دعوی پرسروصدا و بی‌فرهنگشان هیچ جایی در آن مکان نداشت. او دستور داد:

- ساکت باشید!

توشاک به او نگاه کرد، با خونسردی شانه‌ای بالا اندخت و به یکی از ستون‌های پشتیبانی سکو تکیه داد. یوسل، خشنود شده از اینکه دیگر مداخله‌ای در کار نخواهد بود، یک دستش را بالا آورد. او فریاد زد:



بهای آزادی ارک



- بذارید هاساون⁸¹ جلو بیاد!

آن فریاد توسط توالاگی‌ها ی ردیف جلو ادامه داده شد.

هاساون! هاساون! هاساون!

آن فریادها توسط دیوارهای ساختمان‌ها منعکس شد، در حالی که با صدای پیوسته‌ی طبل هماهنگ می‌شد. بعضی از آریدی‌ها به آن حرکت ادامه دادند و صدایشان را به سرود ملحق کردند. آن‌ها قبلاً اعدام‌ها را دیده بودند و می‌دانستند که چه اتفاقی قرار است بیوفتد. شدت، بلندی و اضطراب فریادها بالاتر رفت.

سپس پیکری عظیم در سمتی از جمعیت نمایان شد، در حالی که قدش خیلی بلندتر از سرهای مستمعین بود. برای لحظه‌ای به نظر می‌آمد که او در هوا معلق است، سپس؛ همانطور که آن‌ها راهشان را از میان جمعیت، به سمت محل اعدام باز می‌کردند؛ هلت پی برد که او روی حفاظ بزرگ و چوبی‌ای ایستاده که چهار توالاگی تا شانه هایشان بالا برده بودند.

ریتم صدای طبل شدیدتر شد و فریادها با آن هماهنگ شدند. هاساون پیکر بزرگی داشت که کاملاً در سیاه پوشیده شده بود. ردای بلند و گشادش با نسیم صبحگاهی در اهتزاز بود و همانطور که چهار جنگجو او را به جلو حمل می‌کردند، دنباله‌های خفیه‌ی سیاهش به دنبالش حرکت می‌کردند. نیمه‌ی پایینی صورتش توسط نقاب آبی تاریک همیشه توالاگی‌ها پوشیده شده بود.

دستانش جلوی سینه‌اش به هم قلاب شده بودند و روی قبضه‌ی یک شمشیر دو سر عظیم، با تیغه‌ای سیاه قرار داشتند.

زمانی که صدای بم و طنین‌انداز طبل آغاز شد، ویل و آلوم به برج نزدیک‌تر رسیده بودند. آلوم فریاد زد:

- اونا دارن شروع می‌کنن! برو! زیاد وقت نداریم!

⁸¹ Hassaun



بهای آزادی ارک



ویل چیزی نگفت. او پارچه‌ای که کمان بلندش را پوشانده بود برداشت، کمان را زیر ماهیچه‌ی ساق پای راستش خم کرد، با قوزک پای چپش آن را محکم کرد و نخ کمان را سر جایش انداخت، در حالی که به خاطر غلبه کردن بر قدرت پنجاه کیلوگرمی کمان به نرمی می‌نالید.

او شنش را به سمتی انداخت و تیردانی متشکل از بیست و چهار تیر را نمایان کرد، کمان را کنار آن به شانه‌اش آویخت و بالا رفتن از کنده‌های پوشیده‌ی اسکلت برج را آغاز کرد. حرکتش آرام بود. با وجود فریادهای آلوم برای عجله کردن، و حس اضطراب خودش، او می‌دانست که باید جای دست و پاهایش را با دقت انتخاب کند. آن برج در وضعیت بدتری از آنچه انتظار داشت بود و احتمال زیادی داشت که بر اثر یک حرکت عجله‌ای، فرو بریزد.

او چهار متر بالا رفته، از بالای خود دیوار گذشته بود و و قبل از اینکه به سکوی دیدبانی دست یابد؛ با دقت از آخرین قطعه‌ها می‌گذشت.

صدای طبل برای چند دقیقه قطع شده بود ولی در فاصله، او می‌توانست دوباره صدایش را بشنود، در حالی که اکنون سریع‌تر و سریع‌تر می‌زد. سپس صداها صدا که اسمی را فریاد می‌زدند به گوش او رسید.

هاساون! هاساون! هاساون!

او که با دقت و به آرامی از تیر چوبی‌ای که قطعاً غیرقابل اطمینان بود می‌گذشت، برای خودش زمزمه کرد:

- هاساون دیگه کیه؟

او میان هوا و زمین معلق بود، پاهایش به طور آزمایشی به دنبال سکوی محکم‌تری می‌گشتند و بازوهایش وزن بدنش را تحمل می‌کردند. پس زمانی که صدایی را از پشت سرش شنید کاملاً بی‌توان بود.

- شما دیگه کی هستین؟ و چی کار می‌خواین بکنین؟

او به پایین نگاه کرد. آلوم که زیر پایش بود، برگشته بود و به راهی که از آن آمده بودند نگاه می‌کرد. ده متر دورتر، سه جنگجوی توالاگی با شک و تردید تماشایشان می‌کردند. پشت سرشان، آن تاجر چاق که شب قبل در مهمان‌خانه دیده بودند ایستاده بود و کینه جویانه لبخند می‌زد.



بهای آزادی ارک



فصل چهل و چهارم

همانطور که آن‌ها راهشان را به سمت محل اعدام از میان میدان پرجمعیت باز می‌کردند، آن جلاد گول پیکر روی حفاظی که روی شانه‌ی چهار توالاگی حمل می‌شد، به راحتی تعادلش را حفظ می‌کرد. همانطور که از میان جمعیت عبور می‌کردند، توالاگی‌ها برای تحسین آن پیکر عظیم، دست‌ها را بالا برده و اسلحه‌هایشان را تکان می‌دادند.

آن چهار توالاگی حامل، کنار سکوی اعدام توقف کردند و هاساون به نرمی روی سکو قدم گذاشت. همان زمان، دوری دیگر از تشویق‌ها آغاز شد.

حالا که می‌توانست از نزدیک تر ببیند، هلت پی برد که آن جلاد واقعاً یک گول بود. او بیشتر از دو متر قد داشت و شانه‌ها و بدنش به همان نسبت ورزیده بودند. او آن شمشیر عظیم و دو سر را با سرعت بالا آورد، تا جایی که شمشیر کاملاً بالای سرش قرار گرفت، سپس جلوی سکو رژه رفت، در حالی که صف زندانی‌ها را نادیده گرفته بود و شمشیرش را به سمت جمعیت تکان می‌داد.

دوباره، جمعیت شروع به فریاد زدن نامش کردند.

هاساون! هاساون! هاساون!

او که از ستایش و تحسین جمعیت لذت می‌برد، تا انتهای سکو راهپیمایی کرد، سپس دوباره به مرکز برگشت. سپس، در مرکز سکو ایستاد، شمشیر را تا جایی که می‌توانست بالا برد، آن را با یک چرخش سریع میچ قدتمندش چرخاند و نوک آن را به سمت سکو گرفت، شمشیر را جلو برد و درون سکو فرو کرد.



بهای آزادی ارک



او یک قدم عقب رفت و اجازه داد شمشیر، همانطور که در چوب ثابت می‌شد، به آرامی بلرزد.

سپس دستش را به سمت گرهی که ردای بیرونی‌اش را محکم می‌کرد بالا برد، با سرعت آن گره را باز کرده، ردا را از بدنش دور کرد و اجازه داد به آرامی پشت سرش فرود بیاید.

او اکنون فقط یک شلوار گشاد و موج دار پوشیده بود که دور کمر و قوزک‌های هر دو پایش بسته شده بودند؛ به همراه یک خفیه‌ی سیاه و نقاب آبی توالاگی‌ها. پیکر برهنه‌اش که روغن زده شده بود، نسبتاً می‌درخشید و اکنون، بازوها، سینه و شکم به شدت ماهیچه‌ایش به وضوح دیده می‌شدند.

او به جلو قدم برداشت و بدون هیچ تلاش قابل مشاهده‌ای، شمشیر را از چوب بیرون آورد، سپس آن را در مجموعه‌ی گیج‌کننده‌ای از کمان‌ها و دایره‌ها، با سرعت زیاد دور بدن و سرش چرخاند. او با آن شمشیر عظیم طوری رفتار می‌کرد که انگار عروسک است، ولی برای هر کسی که اسلحه‌ها را می‌شناخت و می‌توانست وزن آن تیغه‌ی بلند، سنگین و مخروطی را تخمین بزند، آن حرکت نمایش تحسین برانگیزی بود که قدرت و هماهنگی بازو، بدن و ماهیچه‌های مچش را به اثبات می‌رساند. آن تیغه‌ی سیاه و جلا داده اشعه‌های آفتاب صبح را منعکس می‌کرد، می‌درخشید، چشمان را خیره می‌کرد و آنقدر سریع حرکت می‌کرد که بعضی اوقات بیشتر مانند یک صفحه‌ی محکم و سیاه به نظر می‌آمد تا یک تیغه‌ی باریک.

هاساون! هاساون! هاساون!

آن فریادها دوباره شروع شدند و این بار تعداد بیشتری از آریدی‌ها که مسحور قدرت، انرژی و جذبه‌ی توالاگی غول پیکر شده بودند به آن فریادها ملحق شدند. در هر صورت، شش نفر از زندانی‌هایی که روی سکو ایستاده بودند، غریبه بودند و آن آریدی‌ها دلیلی برای سوگواری اعدامشان نداشتند. در مورد هفتمی، مقام سلتن دهان به دهان گشته بود و مردم شهرهای دوردست و دورافتاده‌ای مانند ماشاوا، دلیلی برای دوست داشتن / امریکیر^{۸۲} و واکیرهایی که منطقه‌های مختلف آریدا را تحت نظر او اداره می‌کردند نداشتند. همانطور که هلت چند روز قبل مشاهده کرده بود، بیشتر افسران در آریدا فاسد بودند و زمانی که با مردم زیردستانشان معامله می‌کردند، به رشوه‌خواری می‌پرداختند. سلتن برای آن قانون کلی یک استثنا بود، ولی مردم ماشاوا نمی‌توانستند آن را بدانند. او یک منطقه‌ی دوردست را مدیریت می‌کرد و به همین دلیل مردم شهر هیچ اطلاعات دست اولی از او نداشتند.



بهای آزادی ارک



به علاوه، ارتباط عادی مردم با حاکمان در زمان گرفتن مالیات‌ها اتفاق می‌افتاد، زمانی که مردمی مانند روستاییان ماشاوا باید از هر آنچه در طول سال بدست آورده یا رویانده بودند درصدی را تحویل دهند. در چنین زمان‌هایی، دولت برای شهری که ممکن بود توسط توالاگی‌ها مورد حمله قرار گرفته و غارت شده باشد، ترحم کمی نشان می‌دادند.

«ما گرسنگی می‌کشیم، وقتی که اونا دارن توی ماراروک چاق می‌شن.» یک گفته‌ی قدیمی برای شهرهای دور افتاده بود و مردم ماشاوا حس می‌کردند که حقیقت اساسی و بنیانی‌ای در آن گفته نهفته است. پس اگر یک افسر دولتی چاق که به خوبی حقوق می‌گرفت قرار بود سرش را از دست بدهد، مردم کمی برایش عزاداری می‌کردند. کشاورزها، با سرنوشت گرایبی^{۸۳} عمومی‌شان، استدلال کرده بودند که همیشه یک انسان دیگر مشتاق است تا جای او را بگیرد.

پس حالا که آن‌ها با منظره‌ی یک اعدام دسته جمعی که به شکل وحشیانه‌ای توجیه شده بود و توسط هنرمندی مانند هاساون اجرا می‌شد رو به رو بودند، آن‌ها شروع به تشویق کردند و او را به انجام شاهکارهای بزرگتری فراخواندند.

هاساون از اطاعت آن خواسته‌ها خرسند بود. او رقصیدن از سمتی به سمت دیگر را آغاز کرد، ضربه‌های او رهد، سایید کات و تراست‌های عمیقی را با آن شمشیر عظیم اجرا می‌کرد و اجازه می‌داد که شمشیر با سرعت زبان یک مار بچرخد و به حرکت در آید. او عقب و جلو می‌رفت، از سمت چپ به راست، و سپس دوباره به سمت چپ بر می‌گشت.

سپس او پرش بلندی انجام داد و ضربه‌ی روبه پایین بزرگ و خمیده‌ای را با شمشیر اجرا کرد، در حالی که سربردن یک قربانی زانو زده را تقلید می‌کرد. نوک شمشیر دوباره درون الوارهای چوبی فرو رفت، هاساون آن را رها کرد، به عقب پرید و اجازه داد که آن شمشیر به خاطر قدرت ضربه بلرزد.

به همان سرعت، او قبضه‌ی آن تیغه‌ی دوسر را گرفت و دوباره آن را آزاد کرد، سپس، او که با هر گام زانو می‌زد، شروع به راه رفتن، در همان وضعیت، از سمتی به سمت دیگر کرد، و در تمام آن زمان شمشیر را می‌چرخاند و

⁸³ Fatalism اعتقاد به اینکه همه‌ی اتفاقات زندگی مقدر شده و از قبل در سرنوشت مشخص شده است.



بهای آزادی ارک



حرکت می‌داد و ضربه می‌زد. سرودهای نام او شدیدتر شده بود و آهنگ آن سرودها با ریتم حرکاتش هماهنگ می‌شد.

از حالت زانو زده اش، با ارتفاع زیادی در هوا پرید و همانطور که در برابر صف قربانی‌ها فرود می‌آمد؛ می‌چرخید و یک حرف X نامرئی را با دو حرکت قطری شمشیرش رسم می‌کرد. سپس او بار دیگر چرخید تا با جمعیت رو به رو شود. با وجود همه‌ی آن اندازه و قدرتش، او به طرز شگفت‌انگیزی چابک بود. او به یکی از مردانی که او را تا سکو حمل کرده بود علامت داد، آن جنگاور به سمت یک غرفه‌ی نزدیک رفت و یک طالبی برداشت. او آن طالبی را به بالای سر آن گول پرتاب کرد.

شمشیر در دو برش قطری متقابل به حرکت درآمد. اولی طالبی را به دو قسمت تبدیل کرد. دومی، قبل از اینکه تکه‌های میوه با ضربه‌ای به کف سکو برخورد کنند؛ از میان قسمت بزرگ تر عبور کرد.

بدون اینکه از او بخواهند، آن سرباز طالبی دیگری را پرتاب کرد و این بار هاساون آن را با یک ضربه‌ی افقی به دو نیم کرد، و آن ضربه فوراً با ضربه‌ای عمودی که از میان یکی از قطعه‌ها عبور می‌کرد، دنبال شد. جمعیت با خوشحالی فریاد کشیدند.

هاساون آن فریادها را با چرخاندن و دست به دست کردن شمشیرش پاسخ داد؛ و همانطور که شمشیر را از دست راست به چپ می‌داد و سپس برعکس، آن را توسط قبضه‌ی بلندش و نزدیک محل برخورد دسته و تیغه در دست می‌گرفت و شمشیر را توسط قدرت دست‌ها و مچش کنترل می‌کرد؛ ریتم آن را توسط آهنگ فریادها ثابت نگه می‌داشت.

او شمشیر را که می‌چرخید بلند پرتاب کرد و زمانی که قبضه‌اش به همان مکان بر می‌گشت آن را گرفت. سپس بالا پرید و در هوا، صد و هشتاد درجه چرخید و یک ضربه‌ی وحشیانه و برنده را روی آن زندانی که به شکل اتفاقی رو به‌رویش بود انجام داد.

اتفاقاً، آن زندانی هوراس بود.

زمانی که آن پیکر بزرگ بالا و پایین پرید، شمشیرش را چرخاند و ضربه زد، ناگهان جمعیت ساکت شدند. آن‌ها انتظار داشتند که حداقل سر آن غریبه از شان‌هایش جدا شوند. ولی در لحظه‌ی آخر، با نمایش شگفت‌انگیزی از



بهای آزادی ارک



قدرت و کنترل، هاساون ضربه‌ی رو به پایین را طوری متوقف کرده بود که آن تیغ‌هی عظیم فقط موهای هوراس را لمس کردند.

جمعیت فریاد زدند، سپس زمانی که پی بردند آن غریبه‌ی جوان تکان نخورده است و عقب نکشیده است ساکت شدند. او تلاش نکرده بود که دستان بسته‌اش را در کوشش بیهوده‌ای برای دفع ضربه‌ی سهمگین بالا بیاورد. او فقط محکم ایستاده بود و آن جلاد را با نگاه تحقیر آمیزی روی صورتش تماشا می‌کرد.

ضربان قلب هوراس بالا بود و آدرنالین در بدنش جریان می‌یافت. ولی او هیچ نشانه‌ای از آن نشان نداد. همانطور که آن مرد عظیم رو به‌رویش می‌پرید و می‌چرخید، او به شکلی پی برده بود که چه اتفاقی در شرف وقوع است. هماهنگی ضربه‌ی برگشت با آن چرخش هوراس را هشیار کرده بود. او که حس می‌کرد چه اتفاقی قرار است بیوفتد، مصمم بود زمانی که آن ضربه نزدیکش می‌رسد، حتی یک ماهیچه‌اش را هم حرکت ندهد. آن کار اراده‌ی بسیار قوی‌ای نیاز داشت، ولی او انجامش داده بود. حالا، او لبخند زد.

هوراس فکر کرد، هر چقدر که دلت می‌خواد برقص و بپر، دوست من. من بهت نشون می‌دم که شوالیه‌های آرالوئن رو از چی می‌سازن.

هاساون مکث کرد. او، همانطور که به مرد جوان لبخند به لب رو به‌رویش خیره شده بود، اخم کرد. در گذشته، آن حرکات همواره باعث می‌شد که قربانی خود را روی زمین بیاندازد، دستانش را بالا بیاورد و برای ترحم جیغ بزند. این جوان مودبانه به او لبخند می‌زد. به شکل باور نکردنی‌ای، او دستان بسته شده‌اش را، در حالی که کف دستش رو به بالا بود، جلو آورد. او گفت:

- اون حرکت واقعاً خیلی خوب بود. منم می‌تونم یه امتحانی بکنم؟

لحنش به شکلی بود که انگار او واقعاً انتظار داشت هاساون شمشیر را به او بدهد. آن جلاد که گیج شده بود قدمی به عقب برداشت. او حس کرد که کنترل موقعیت از دستش خارج می‌شود. زمانی که آن دو اسکاندیایی ریشو و وحشی مداخله کردند، وضعیت بدتر شد. ارک که با خوشحالی می‌خندید گفت:

- کارت خوب بود، هوراس.

اسوینگال آن جمله را تکرار کرد.



بهای آزادی ارک



- آفرین، پسر! اون کار واقعاً هاساون وحشتناک رو سر جاش نشوند!

هاساون با جیغی از خشم به سمت آن دو اسکاندیایی خندان چرخید. آن شمشیر دور سرش چرخید و سپس او این بار آن را به شکل یک کمان مسطح و افقی که مستقیماً به سمت گلوی ارک می‌رفت چرخاند. مانند هوراس، او ضربه را با فاصله‌ی فقط چند میلی متری آن اسکاندیایی متوقف کرد. ولی مانند هوراس، ارک هیچ نشانه‌ای از عقب کشیدن نشان نداد.

در عوض، او به سمت همکارش چرخید و با موافقت و تحسین گفت:

- کنترلش خوب بود، اسوینگال. این مرد مچ‌های خوبی داره. دوست دارم که با یه تبرزین توی دستاش ببینمش.

اسوینگال که کاملاً موافق نبود اخم کرد. او گفت:

- من دوست دارم که اونو با یه تبرزین توی سرش ببینم، رئیس.

و دوباره هر دویشان خندیدند. کاملاً راحت و کاملاً بی‌ترس و واهمه.

حالا هاساون بی‌صبری و حیرت فزاینده‌ای را در جمعیت حس کرد. همانطور که آن‌ها احترام خودشان را برای شجاعت این غریبه‌ها نشان می‌دادند، سرودهای نامش متوقف شده بودند. آریدا سرزمین سخت و نامطبوعی بود و مرگ‌های خشن جزء اتفاقات روزانه بودند. هر دو گروه آریدی و توالاگی کسانی که می‌توانستند با چنین اطمینانی با این‌ها رو به‌رو شوند را تحسین می‌کردند. هاساون می‌دانست ضروری بود که اعتماد و احترام جمعیت را دوباره بدست آورد. او در برابر صف زندانی‌ها قدم زد، در حالی که به دنبال یک مهره‌ی ضعیف می‌گشت.

و سپس آن دختر را دید.

او استدلال کرد که دختر در برابر تهدید آن شمشیر بزرگ دوام نخواهد آورد. او می‌توانست در کم‌تر از چند ثانیه او را تا سایه‌ای گریه‌کنان و نالان از خودش پایین بیاورد. او حس می‌کرد بعد از آن زندانی‌های دیگر همانطور که تلاش می‌کردند به او آرامش دهند، رفتار بی‌علاقه و خونسردشان نسبت به جلاد را از دست خواهند داد.

همانطور که آب پشت سد جمع می‌شود؛ او اجازه داد که خشم درونش ذخیره شود. سپس او همانطور که به سمت دختر می‌پرید و شمشیرش را بالا برد، آن خشم را با جیغ پیوسته‌ای از روی تنفر آزاد کرد. سپس آن تیغه کنار



بهای آزادی ارک



اونلین، رو به رویش، بالای سرش به چرخش درآمد و درون الوارهای کنار پایش فرو آمد، به شکلی که کف سکو با قدرت ضرباتش به لرزش درآمد. او هوای اطراف او را می‌برید و فاصله‌ی آن شمشیر با اونلین هیچگاه نزدیک تر از چند میلی‌متر نمی‌شد. این یک نمایش وحشتناک و ترس‌آور از خشم و قدرت بود. آن دختر حرکت نکرد.

اونلین که می‌دانست زمانی که آن اسلحه‌ی ترسناک با فاصله‌ی خیلی کمی از صورت و بدنش می‌گذشت، نباید حرکت کند، نباید شانه خالی کند، عقب بکشد یا پلک بزند؛ محکم سر جایش ایستاد. او پی برد که هر کدام از آن ضربه‌ها می‌توانند او را دو نیم کنند. با این وجود او خودش را مجبور کرد که ترسی نشان ندهد. قلبش به شدت می‌تپید و ضربانش با آن بالا می‌رفت ولی او آن را در ژرفای درونش پنهان کرد. او با ابهام فکر کرد که هوراس چگونه با چنین آزمایشی بدون ترس مواجه شده بود، سپس جوابش را فهمید. او این کار را نکرده بود. ولی او ترس را کنترل کرده بود، به خاطر اینکه این راه هوراس برای انتقام گرفتن از آن مرد رقصان، متظاهر و /احمق بود که اکنون در برابر اونلین ایستاده بود.

و او مصمم بود که همان انتقام را بگیرد. منطق به او می‌گفت که نمایش هاساون کاملاً برای خودنمایی و جلب توجه بود. آن‌ها چند بار بیان کرده بودند که هلت اولین نفری خواهد بود که اعدام می‌شود. پس، تمام این ضربه‌ها و برش‌ها به سادگی برای ترساندن او بودند. ضمناً، او پی برد که کوچک‌ترین اشتباه هاساون کشنده بود. اگر خشم یا غضب تعادل او را بر هم می‌زد و یک ضربه‌ی جلاد با فاصله‌ای کمتر از نیم سانتی متر به خطا می‌رفت، او می‌مرد. ولی زمانی که آن تیغه‌ی تیز که تقریباً یک متر و نیم طول داشت، کنار صورت، گردن و بدن او می‌چرخید، او با چشمانی باز، ولی نامتمرکز، ایستاد.

و در آخر، هاساون مغلوب شد. او قدمی به عقب برداشت و شمشیر را پایین آورد. بدنش با رطوبت عرق می‌درخشید. چشمانش برفراز آن نقاب سردرگمی مطلقش را به نمایش می‌گذاشتند. و جمعیت ساکت بودند.

سپس یک صدا، از میانه‌های جمعیت، فریاد زد:

- دختره رو آزاد کنین!



بهای آزادی ارک



و یکی دیگر به او ملحق شد، و یکی دیگر. تا جایی که بخشی از جمعیت که بزرگ و بزرگ تر می شد آن جمله را تکرار می کردند. بیشترشان آریدی بودند. ولی زمانی که یوسل دید چند نفر از مردان خودش دستانشان را بالا برده بودند و برای آزادی اونلین فریاد می کشیدند، چشمانش با خشم باریک شد.

او با خشم قدمی به جلو برداشت و شمشیر خودش را بیرون آورد تا روی سخنانش تاکید کند. او فریاد زد:

- دیگه بسه! بسه!

همانطور که چشمان تیره ی یوسل روی جمعیت می چرخیدند، فریادها برای آزادی اونلین خاموش شدند. پشت سر او، هلت پی برد که در این لحظه، حداکثر خطر برای اونلین وجود داشت.

یوسل می توانست انتخاب کند که اکنون از شر او خلاص شود تا هر گونه احتمال برای اعتراض به خاطر او را متوقف کند. او مجبور بود که تمرکز را از روی اونلین بردارد و خشم یوسل را روی خودش منتقل کند. او که با تلاش لحن بی حوصلگی و تحقیر را در صدایش ایجاد می کرد، قدمی به جلو برداشت و به سمت رهبر توالاگی فریاد زد:

- یوسل، این ماجرا داره خیلی کسل کننده می شه. می شه لطفاً ادامه بدیم؟

یوسل که اونلین را فراموش کرده بود به سمت او چرخید. او می دانست که سربازانش از این مرد متنفرند. این، راهی برای دوباره بدست آوردن کنترل موقعیت بود. هیچ کسی برای آزادی هلت فریاد نمی زد. او اکنون نوک شمشیرش را به سمت آن پیکر ریش خاکستری که موهای شلخته ای داشت گرفت. او به هاساون دستور داد:

- بکشش! همین الان اونو بکش!

دو نفر از مردانش هلت را به سمت لبه ی سکو کشاندند، در حالی که سومین نگهبان یک بلوک اعدام را جلو می آورد. آن بلوک یک مکعب مخروطی شکل چوبی بود که تقریباً یک متر طول داشت و طراحی شده بود تا بتوانند قربانی ای که زانو زده بود را مجبور کنند نیم تنه ی بالایی اش را به گوشه ی شیب دار تکیه دهد، و بدین وسیله مقاومتی در برابر نیروی آن ضربه ی مرگبار فراهم آورند. زمانی که آن دو نفر دیگر هلت را مجبور به زانو زدن می کردند، نگهبان سومی بلوک را سرچایش گذاشت. آن ها او را به سمت بلوک هل دادند و دستان به هم بسته



بهای آزادی ارک



شده‌اش را دور آن حلقه کردند تا او را در موقعیت نگه دارند. هلت به اطراف نگاه کرد و صورت وحشت‌زده‌ی گیلن را دید. او عبوسانه لبخند زد. او گفت:

- ویل داره وقت تلف می‌کنه. من بعداً درباره‌ی این موضوع باهات صحبت می‌کنم.

یوسل که صدایش با خشم و عصبانیت زیرتر می‌شد، جیغ زد:

- ساکت! بچرخونیدش!

او قسمت دوم را با صدای کنترل شده‌تری به مردانش بیان کرد. آن توالاگی سر هلت را با دو دستش گرفت و او را طوری چرخاند که صورتش رو به جمعیت باشد.

هلت پی برد که در حال مطالعه‌ی صورت‌های رو به‌رویش - صورت‌های در جمعیت - است. آن‌ها اکنون ساکت و بدون حرکت بودند. ولی آنجا هیچ نشانی از ترحم نبود - فقط جذبه‌ی بیمارگونه‌ی نگاه کردن به چشمان مردی که نزدیک مرگ است. سپس، او با دیدن یک صورت که به شکل مبهمی آشنا بود توقف کرد. نگاه آن مرد با نگاهش برخورد کرد و او به آرامی سر تکان داد. هلت فکرش را به کار انداخت و پی برد که او قبلاً آن مرد را دیده است - او یکی از سربازان آریدی بود که یوسل آزادشان کرده بود تا در بیابان بمیرند. او مطمئن بود!

همانطور که هاساون به جلو قدم برداشت، پای راستش را جلو گذاشت، شمشیر عظیم را بالا آورده و عقب برد تا بالای شانه‌ی راستش قرار بگیرد، آه بلند و دسته‌جمعی‌ای از طرف جمعیت بلند شد.

سپس مکث کرد. هلت صدای هیسی که بر اثر گذشتن چیزی با سرعت بسیار ایجاد می‌شد را شنید. او فکر کرد که صدا به شکل مبهمی آشناست. با حالتی که به طرز عجیبی بی‌علاقه و بی‌تفاوت بود، او فکر کرد که آن صدا باید آوای پایین آمدن شمشیر برای گرفتن جانش باشد.

او عموماً فکر می‌کرد که مردنش چگونه اتفاق می‌افتد و چه حسی خواهد داشت. او فکر کرد، در کمتر یک ثانیه خواهد فهمید.



بهای آزادی ارک



فصل چهل و پنجم

همانطور که تالیش، دزد توالاگی، بالا را نگاه کرد و ویل را با کمان و تیردانش دید که از اسکلت برج نگهبانی آویزان است، شک و تردیدش تبدیل به اطمینان شد.

آن توالاگی، مرد جوان را نمی‌شناخت ولی اسلحه‌هایش را شناسایی کرد. او اسلحه‌ها را قبلاً دیده بود، زمان که خود و دوستانش به کمپ آریدی‌ها حمله کرده بودند. او که شمشیرش را می‌کشید فریاد زد:

- اون یکی از غریبه‌هاست! بگیریدش!

دو دستیارش که شمشیرهایشان با صدا از غلاف بیرون می‌آمد، با او جلو رفتند. آلوم از دیوار فاصله گرفت، شنلش را درآورد و شمشیر خودش را بیرون کشید تا راهشان را سد کند. او فریاد زد:

- ادامه بده، ویل! من حسابشون رو می‌رسم!

ولی آن‌ها سه جنگجوی باتجربه بودند، همزمان به او حمله می‌کردند و همانطور که جلو می‌آمدند شمشیرهایشان می‌درخشید و بالا و پایین می‌رفت. آلوم با سرسختی در برابرشان عقب نشینی می‌کرد، ولی او در یک جنگ از پیش شکست خورده می‌جنگید. او پشتش را به سنگ‌های دیوار تکیه داد و با بیچارگی طوفان ضربه‌هایی که به سمتش می‌آمد را سد کرد. بالاخره یکی از شمشیرها از میان دفاعش گذشت و قسمت بالایی دستی که شمشیرش را با آن نگه می‌داشت به شکل بدی زخمی شد. سپس ضربه‌ی دیگری رانش را برید و آلوم تلو تلو خورد؛ و به موقع به خودش آمد تا از یک ضربه‌ی افقی که به سمت گردنش می‌آمد دوری کند.



بهای آزادی ارک



ویل که بالای سرش تاب می خورد، راهی نداشت که کمانش را به موقع بیرون آورد و کمک کند. حتی اگر می توانست این کار را انجام دهد، چون از دست هایش آویزان بود نمی توانست شلیک کند. با این وجود می توانست ببیند دوستش در کمتر چند ثانیه خواهد مُرد. دفاع های آلوم اکنون زمخت و ناآزموده بودند و او دوباره ضربه خورد، این بار در پیشانی اش، به طوریکه خون به چشمانش ریخت و او را نیمه نابینا کرد.

ویل می شنید که از میدان، فریادهای جمعیت هر لحظه بلندتر و سریعتر می شود.

هاساون! هاساون! هاساون!

آن فریاد از گلوهای صدها نفر برخاسته بود، مانند برق از شهر می گذشت و برفراز آبگذرها و کوه های اطرافش منعکس می شد.

ویل یک لحظه مکث کرد. اگر او به آلوم کمک نمی کرد، آن ستوان می مرد. ولی فریادهای جمعیت به او می گفت که اتفاقات میدان به اوج خود می رسند. هلت به او نیاز داشت...

ولی آلوم آنجا بود و اکنون، او با بیچارگی می جنگید تا ویل را نجات دهد. سوال و تردیدی درباره ی اینکه او چه باید بکند وجود نداشت.

او که فاصله را تخمین می زد، دستش را رها کرد و اجازه داد تا به سمت جنگ نابرابر زیرپایش فرو افتد.

او در ابتدا روی شانه های رهبر توالاگی فرود آمد. آن مرد فریادی از ترس و درد زد و بر اثر نیروی وزن بدن ویل که از چهارمتر بالاتر رویش افتاده بود خم شد. ویل صدای شکستن یک استخوان را در جایی شنید و همانطور که سر آن دزد به زمین سخت و سنگی فرو رفت، صدای برخوردش را شنید. ویل به جلو غلت خورد تا ضربه ی ناشی از فرود آمدنش را کاهش دهد، با وجود اینکه قسمت زیادی از آن نیرو توسط بدن آن توالاگی گرفته شده بود.

همانطور که آن دو توالاگی دیگر به سمتش می چرخیدند، او روی پاهایش پرید. آن ها که توسط آن عمل غیرمنتظره ترسیده بودند، یک لحظه مکث کردند، و آن یک لحظه بیش از حد زیاد بود. ویل به سمتشان قدم برداشت، فاصله ی بین خودش و آن ها را کم کرد تا جایی که به بُرد شمشیر نزدیک ترین مرد وارد شد.

هلت آن درس را صدها بار در مغزش فرو کرده بود: **اگه می تونی، همیشه به جلو حرکت کن. کسی که داره جلو میره فرصت اینو داره که یه جنگ رو کنترل کنه.** حالا، ویل بی اختیار حرکت می کرد و به جلو قدم بر



بهای آزادی ارک



می داشت. چاقوی ساکشش همانطور که او آن را از غلاف بیرون می آورد و جلو می برد صدا داد و ویل، آن را در یک حرکت نرم و ادامه دار در مرکز بدن مرد نزدیک تر فرو کرد.

آن توالاگی فریاد کوتاهی کشید، نیمی از روی غافلگیری، نیمی از روی ترس، و همانطور که شمشیر از دستش می افتاد و با برخورد به سنگ ها صدا می داد، به دیوار تکیه داد.

از سمت میدان، ویل تشویق های کر کننده ای را شنید، و همان صدای جمعیت، که اسم هاساون را فریاد می زدند دوباره به گوش رسید. سپس سکوت ناگهانی ای به وجود آمد. ویل مفهوم احتمالی آن سکوت را دوست نداشت. وقتش داشت تمام می شد و هنوز یک توالاگی مانده بود که باید حسابش را می رسید.

زمانی که ویل از برج روی شانه ای اولین راهزن افتاده بود، آلوم با قدردانی به دیوار تکیه داده و سعی کرده بود که جلوی جریان خون را از چند بریدگی در بازو، دست و بدنش بگیرد. او تماشا کرد که رنجر جوان حساب دو رقیبش را در چند ثانیه رسید و دید که سومین توالاگی در دسترس است و خواست کمکی بکند.

او که بلند می شد، به راهزن ضربه زد. ولی ضربه اش ضعیف بود و به درستی هماهنگ نشده بود. توالاگی که ضربه را پیش بینی کرده بود، به راحتی آن را سد کرد و باعث شد شمشیر آلوم از دستش بیرون بیفتد. سپس او شمشیر خودش را بالا آورد تا کار آن آریدی را تمام کند. او جنگاور کارآزموده ای بود و قضاوت کرده بود که اکنون وقت یک ضربه ی سریع و کشنده است، قبل از اینکه بچرخد و با غریبه رو به رو شود.

ویل چاقوی ساکشش را از پایین پرت کرد و آن چاقو به صورت خودکار به سمت هدفش حرکت کرد، در همان حرکتی که پشت سرهم در پنج سال گذشته به ویل تمرین داده شده بود.

آن توالاگی که بازویش برای ضربه ی کشنده بالا رفته بود، همانطور که چاقوی ساکش از فاصله ی میان او و ویل با سرعت عبور می کرد، کاملاً بی دفاع بود. او برخورد شدیدی را در پهلویش احساس کرد، برخوردی که او را سراسیمه کرد.

سپس درد وحشتناکی از محل برخورد زبانه کشید و او فکر کرد که آن ...

سپس، هیچ چیز.



بهای آزادی ارک



ویل شروع کرد که به سمت آلوم برود. سپس توقف کرد. از سمت میدان، صدای فریادها دوباره شروع شده بود. در ابتدا، آواها تکی بودند ولی سپس صداهای بیشتری به هم ملحق شدند. او که توانسته بود کلمات را تشخیص دهد اخم کرد.

دختره رو آزادش کنین! آزادش کنین!

او پی برد که فریادها باید در مورد اونلین باشد و برای یک لحظه، موجی از امید را حس کرد. آن‌ها قرار بود دوستانش را آزاد کنند. سپس صدای سخت و ناسازگار یوسل صداهای جمعیت را قطع کرد.

بسه! بسه!

جمعیت ساکت شدند. آلوم که صورت با درد در هم رفته بود، با ضعف به ویل اشاره کرد تا دوباره از برج بالا رود.

- برو! برو! عجله کن! وقت نیست!

او سرفه کرد و خون سرخ ردایش را لکه‌دار کرد. ویل او اشاره کردن به برج را ادامه داد و ویل پی برد که حق با اوست. او می‌توانست بعداً به آلوم رسیدگی کند ولی اکنون، او باید دوستانش را نجات می‌داد و به عمر پیام می‌داد که بقیه‌ی مردانش را برای حمله بیاورد.

او که در برابر چوب پوسیده‌ای که زیر پایش صدا می‌کرد و خرد می‌شد بی‌ملاحظه بود، از برج بالا رفت. هر چند که او دفعه‌ی قبل آرام و با دقت حرکت کرده بود؛ این بار او با سرعت تندتر بالا می‌رفت. در حالی که استدلال کرده بود هر چه کمتر وزن یا دست و پایش را جایی بگذارد، احتمال کمتری وجود خواهد داشت که برج زیر پایش فرو بریزد. در حقیقت، چند میله بعد از اینکه او روی میله بعد پا گذاشت فرو ریختند و خرد شدند. آن قطعه‌ها روی زمین زیر پایش صدا کردند. او شنید که یوسل دستور می‌دهد:

- همین الان بکشیدش!

و به شکلی دانست که او درباره‌ی هلت حرف می‌زند.

سپس او به پایگاه تقریباً محکم سکوی برج پا گذاشت. او کمان را از شانه‌اش بیرون آورد و به دست چپش داد. دست راستش به‌صورت خودکار یک تیر از تیردانش بیرون آورد، و قبل از اینکه حتی از این عمل آگاه شود آن را بر زه گذاشت.



بهای آزادی ارک



از آن محل دیدبانی‌اش می‌توانست خانه‌های کوتاه که سقف صافی داشتند و در این قسمت شهر تا میدان بنا شده بودند را ببیند. بر فراز سرهای چند صد بیننده، هلت به جلو کشیده شده و مجبور می‌شد که در برابر بلوک اعدام زانو بزند. همراهانش در یک صف پشت سرش ایستاده بودند. یوسل عبوس بود؛ ردای تاریک و نقاب پوشیده و به کناری ایستاده بود. در طرف دیگر، یک هیولا ایستاده بود. یک توالگی عظیم‌الجثه که تا کمر برهنه و سر و صورتش پوشیده شده بود. او ماهیچه‌های قدرتمندی داشت، با روغن می‌درخشید و یک شمشیر بزرگ را با دو دست نگه داشته بود.

ویل پی برد، جلاد. هاساون.

او دید که هلت زانو زد و سپس چرخید تا چیزی به گیلن بگوید. دید که یوسل اشاره‌ای کرد و دو مرد قدم به جلو گذاشتند تا صورت هلت را به سمت جلو برگردانند.

جلاد به جلو قدم گذاشت. شمشیر حرکتش را تا بالای سر او آغاز کرد.

ویل تیر را عقب کشید، تا جایی که سر انگشت سبابه‌ی راستش به کناره‌ی دهانش رسید. مغز و حواسش در کمتر از یک ثانیه وضعیت شلیک را بررسی کردند. فاصله؟ کمی بیشتر از صد و بیست متر. سر آن تیر در تصویر ذهنی‌اش کمی بالاتر رفت. باد؟ نه در حدی که باعث نگرانی شود.

جلاد تقریباً شمشیرش را تا آخرین حد بالا آورده و قبل از اینکه شمشیر به پایین رود، قدرت ضربه‌اش را تخمین می‌زد. ویل می‌دانست که این شلیک باید به هدف می‌خورد. او زمانی برای تلاش دوباره نداشت. او شک و تردیدی که اعتمادبه‌نفسش را از بین می‌برد و بعد از آن فکر به ذهنش رسیده بود را به کناری زد.

هلت به او یاد داده بود: **اگر نگران باشی که ممکنه یه شلیک رو به هدف نزن، تقریباً همیشه همون اتفاق می‌افته.**

او آه بلندی که جمعیت از روی انتظار کشیده بودند را شنید، مغزش را از نگرانی و تردید پاک کرد و اجازه داد که زه کمان از میان انگشتانش بلغزد و تقریباً ناخودآگاه، تیر را به حرکت در آورد.



بهای آزادی ارک



فصل چهل و ششم

همانطور که آن شمشیر عظیم در میان دو دست هاساون بالاتر و بالاتر میرفت، گیلن با بیچارگی تماشایش کرد. صورت رنجر جوان با ترس و ناتوانی درهم رفته بود. او دوست و معلمش را که قرار بود بمیرد تماشا کرد، در حالی که با ترکیبی از غم و فکر این که نمی توانست کاری برای جلوگیری از آن واقعه انجام دهد از هم گسیخته بود. او سعی کرد نام هلت را فریاد زند، ولی آن کلمه در دهانش خفه شد و اشکها را که آزادانه از گونه هایش پایین میریختند حس کرد. شمشیر باز هم بالا رفت. او میدانست که هر لحظه او مسیر خمیده اش را به سمت پایین آغاز خواهد کرد. ولی سپس به شکل غیرمنتظره ای، شمشیر به بالا رفتن ادامه داد و از خط عمود، آن نقطه ای که جلاذ می بایست ضربه ی کشنده اش را آغاز می کرد گذشت. چند فریاد ناگهانی از روی غافلگیری از چند نقطه ی جمعیت بلند شد. گیلن اخم کرد. هاساون چه کار می کرد؟ شمشیر بالاتر رفت و جلاذ که دستانش کاملاً بالای سرش بودند، به آرامی از پشت واژگون شد و با تصادفی که الوارها را به لرزه درآورد روی پشتش افتاد. فقط در آن زمان بود که مردم روی سکو می توانستند چیزی که جمعیت میدان دیده بودند را ببینند، یک تیر با محور خاکستری که در سینه ی جلاذ دفن شده بود. همان طور که هاساون کاملاً مرده به الوارها برخورد کرد، شمشیر عظیمش آزاد شد. گیلن فریاد زد: -این کار وبله!



بهای آزادی ارک



و با بی‌قراری جمعیت را بررسی کرد تا ببیند دوستش کجا پنهان شده است.

هلت که کنار بلوک زانو زده بود، سرش را پایین آورد، چشمانش را بست و دعایی از تشکر را زمزمه کرد. اطرافشان غوغایی به پا شد. یوسل با شگفتی جلادش را که مرده روی زمین می‌افتاد را تماشا کرد. سپس تیر را دید و فوراً پی برد که هدف شلیک بعدی کجا خواهد بود. او که شمشیرش را هنوز در دست داشت، یک لحظه مکث کرد، در حالی که وسوسه شده بود کار آن پیکر زانو زده را تمام کند. ولی می‌دانست که وقت ندارد. او به سمت راست چرخید تا فرار کند.

قبل از اینکه اولین شلیک هاساون را بکشد، دومی به راه افتاده بود. همان لحظه‌ای که آن شلیک را رها کرده بود، ویل با غریزه‌ی یک کماندار ماهر، می‌دانست که شلیکش خوب بوده است. در زمانی کمتر از آنچه طول می‌کشید تا آن وقایع گفته شوند، ویل تیر را بر زه گذاشت، کمان را کشید، به سمت یوسل که ردای سیاه پوشیده بود هدف گرفت و شلیک کرد.

همان چرخش به سمت راست زندگی یوسل را نجات داد. تیر به سمت قلبش شلیک شده بود. به جایش، زمانیکه او چرخید، تیر به ماهیچه‌ی قسمت بالایی بازویش برخورد کرد. او با خشم و درد فریاد زد و همانطور که می‌خواست با دست راستش زخم را بگیرد شمشیرش را به زمین انداخت. او که تلوتلو می‌خورد، بازوی چپش را که خونریزی می‌کرد نگه داشته و با درد خم شده بود، به سمت عقب سکو رفت تا فرار کند.

ویل که روی برج ایستاده بود، آن حرکت را دید و پی برد که تیرش خطا رفته است. ولی او در آن لحظه اولویت‌های دیگری داشت. یوسل از صحنه بیرون رفته بود ولی هنوز توالاگی‌های مسلحی در سکو پراکنده بودند که دوستانش را تهدید می‌کردند.

همان‌طور که او تیرها را بر زه می‌گذاشت، کمانش را می‌کشید، شلیک می‌کرد، سپس تیر دیگری را بر زه می‌گذاشت و کمان را می‌کشید و شلیک می‌کرد، دستانش با حرکات محو و مبهمی حرکت می‌کردند، تا جایی که شش تیر از میدان گذشتند و سپس نگهبانان شروع به افتادن روی زمین، با فریادهایی از درد و خشم کردند.

قبل از اینکه بقیه بتوانند حواسشان را دوباره بدست آورند، چهار نفرشان، مرده یا زخمی به زمین افتادند. آن‌ها که با منظره‌ی ایستادن روی سکو و قرار گرفتن در معرض شلیک مرگبار آن کماندار نامرئی روبه‌رو بودند، تصمیم گرفتند که فرار کنند و از روی سکو به پایین و به سمت میدان پریدند.

همان‌طور که گروه‌های آریدی و بدولین شل‌هایشان را بیرون آوردند، اسلحه‌هایشان را کشیدند و به نزدیک‌ترین توالاگی حمله کردند، مجموعه‌ای از جنگ‌های تن‌به‌تن آغاز شد.



بهای آزادی ارک



میدان به سرعت به توده‌ای از جنگاوران تبدیل شد که با جوش و خروش با یکدیگر برخورد می‌کردند. مردم ماشاوا تلاش کردند که از آن زمین کشت و کشتار دور شوند، ولی توالاگی‌ها که برای زندگیشان می‌جنگیدند و نمی‌دانستند آن حمله‌ی ناگهانی از کجا آمده است، به سادگی و با چشم بسته به اطرافشان حمله می‌کردند. پس بسیاری از مردم ماشاوا زخمی شدند.

چند نگهبان روی سکو باقی ماندند؛ ولی نه برای مدت زیادی.

ارک و اسوینگال به هم ملحق شدند تا یکی از بدن‌ها را بردارند و او را به سمت سه نفر از همراهانش پرتاب کردند. آن چهار پیکر سقوط کردند و از روی سکو به آن کشمکش و درگیری در میدان غلتیدند. در عین حال، گیلن شمشیر افتاده‌ی یوسل را برداشته بود و با تیغه‌اش دست‌های او را باز می‌کرد. هوراس که پی برده بود چه اتفاق‌هایی در جریان است، با تمام سرعت یک جنگاور تعلیم دیده عکس العمل نشان داد.

او به سرعت به جلو و جایی که هلت سعی می‌کرد با تکان دادن بازوهایش که به دور بلوک بسته شده بودند از آن خارج شود و بایستد؛ رفت.

هوراس به او کمک کرد خودش را آزاد کند، سپس به سمت گیلن که چند متر دورتر طناب‌های ارک و اسوینگال را می‌برید چرخید. او که رنجر را هل می‌داد تا به آن سمت برود، گفت:

-گیلن طناب‌ها رو می‌بره.

سپس آن شوالیه‌ی جوان میدان شهر و فضای اطرافش را به دنبال دوستش جست‌وجو کرد. او در بالای برج نگهبانی روی دیوار، پیکری را دید.

لباس‌هایش ناآشنا بودند ولی کمان بلند درون دستانش اشتباه را غیر ممکن می‌کرد. هوراس نفس عمیقی کشید و یک کلمه را فریاد زد:

-ویل!

صدایش تمرین دیده بود که در مقابل سروصدای میدان جنگ به گوش رسد. ویل آن صدا را به وضوح شنید. هوراس دید که او به کوتاهی دست تکان داد. هوراس هر دو دست به هم بسته شده‌اش را چند ثانیه بالای سرش نگه داشت و به آن‌ها نگاه کرد.

سپس به جلو خم شد و آن‌ها را در سمت مقابل بلوک اعدام قرار داد و تا جایی که می‌توانست دست‌هایش را از هم جدا کرد، تا طناب‌هایی که مچ‌هایش را به هم بسته بود را بنمایاند.

او صورتش را چرخاند، چشمانش را بست و آرزو کرد که دوستش پیام را گرفته باشد.



بهای آزادی ارک



هیــــــــــــس

او حس کرد که دستانش کمی از هم جدا شدند، چشمانش را باز کرد و دید که تیر در چوب سازنده‌ی آن بلوک اعدام می‌لرزد.

ویل یکی از آن طناب‌هایی که هوراس را بسته بودند را بریده بود. آن دوتای دیگر هنوز دست نخورده بودند. هوراس برای خودش زمزمه کرد:

-کامل به هدف نخورد.

ولی پاسخ آن سوال به شکل آن سر تیر برنده رو به رویش بود.

برای هوراس چند لحظه زمان برد تا بقیه‌ی طناب‌ها را با آن سر تیز ببرد و دستانش را آزاد کند.

در میدان، گروه کوچکی متشکل از شش توالاگی دوباره سازمان یافته بودند و به شکل یک گروه به سمت پله‌های سکو می‌رفتند.

هوراس بدون خوشحالی برای خودش لبخندی زد، خم شد، ششیر عظیم جلاذ را برداشت و وزن و تعادلش را با چند حرکت امتحانی سنجید. او گفت:

-بدک نیست.

وقتی که دو توالاگی اول از پله‌های سکو بالا آمدند، با بدترین کابوسشان ملاقات کردند. جوان بلند آراوئنی که شمشیرش را می‌چرخاند و نغمه‌ی مرگی را زمزمه می‌کرد به آن‌ها حمله کرد.

جنگاور جلویی توانست ضربه را با سپرش متوقف کند. تیغه‌ی بزرگ شمشیرش با آن دایره‌ی کوچک چوب و فلز برخورد کرد و سپر را در دست آن توالاگی تا کرد. قدرت شگفت آور و غافلگیرکننده‌ی ضربه، باعث شد آن توالاگی تلوتلو بخورد و در پایین پله‌ها با دو نفر از مردانی که دنبالش می‌کردند برخورد کند.

دومین مرد که در سمت راست او بود، شمشیر خودش را بیرون کشید تا به هوراس حمله کند. ولی ضربه‌ی بازگشت هوراس هم اکنون درمسیرش بود و چند سانتیمتر دورتر از قبضه‌ی شمشیر توالاگی با آن برخورد کرد و آن را برش داد. این کوچ نشین از دستانش قوی‌تر بود. او که بعد از آن آسیب جدی ای که به اسلحه‌اش وارد شده بود مکث نکرد، شمشیر را انداخت، خم شد و زیر شمشیر عظیمی که هوراس دوباره به حرکت درآورده بود به جلو حمله کرد. همانطور که او جلو می‌آمد، خنجری که به کمر بندش بود را کشید و به شکل یک ضربه‌ی بکهند آن را بالا آورد تا به بالای شانه‌ی هوراس ضربه بزند.



بهای آزادی ارک



یک خط باریک و قرمز فوراً ایجاد شد و سپس، همانطور که خون شروع به بیرون ریختن کرد، آن زخم کمی محو شد. هوراس تقریباً تماس با تیغه را حس نکرد، ولی گرمای خونی که از بازویش می‌ریخت را حس کرد و دانست که زخمی شده است. او نمی‌دانست زخم چقدر عمیق است، و در هر صورت به خاطر اینکه توالاگی درون کمان آن شمشیر بزرگ بود، اکنون وقتی نداشت که درباره‌اش نگران باشد.

ولی آن شمشیر چیزی بیشتر از یک تیغه‌ی بلند داشت و هوراس به سادگی قبضه‌ی برنجی‌اش را به شکل یک ضربه‌ی کوتاه و خشمگین حرکت داد و آن را به سر آن مرد زد. خفیه‌اش کمی از ضربه را جذب کرد، ولی نه به اندازه‌ی کافی. چشمان مرد در سرش بالا رفتند و هوراس با شانه‌اش به او ضربه زد و مرد هم از سکو پایین افتاد و روی کپه‌ی مردانی که قبلاً پایین پله‌ها افتاده بودند سقوط کرد. هوراس که پاهایش را از هم باز کرده بود بالای پله‌ها ایستاد و شمشیرش را به شکل ضربه‌های کوتاه و خطرناکی به جلو و عقب برد.

هیچ کدام از بقیه‌ی توالاگی‌ها که عاقبت آخرین گروهی که تلاش کرده بودند از پله‌ها بالا روند را دیده بودند، مشتاق نبودند که شانشان را امتحان کنند. هلت و سلتن به سمت عقب سکو ایستادند.

همان‌طور که مردم ماشاوا راهشان را به سمت کوچه‌ها و خیابان‌هایی که به میدان منتهی می‌شدند پیدا می‌کردند، میدان شروع به خالی شدن کرد. آن گروه‌های جنگنده‌ی آریدی، بدولین و توالاگی به سرعت تنها کسانی می‌شدند که در میدان باقی مانده‌اند. و برتری عددی توالاگی‌ها مشخص‌تر می‌شد. هلت زمزمه کرد:

-خوب می‌شد اگه مردم شهر یه کمکی می‌کردن.

او و واکیر هر دو خودشان را توسط شمشیرهای نگهبانان مرده مسلح کرده بودند. گیلن هم یک شمشیر داشت و آن دو اسکاندیایی نیزه به دست گرفته بودند، و آن نیزه‌ها هم دارایی‌های قبلی نگهبانان بود. اونلین با کمر بند چرمی عریضی که پوشیده بود ورمی‌رفت و یک تسمه‌ی چرمی که برای تزئین یک طرح متقاطع را روی کمر بند ایجاد کرده بود را باز می‌کرد. هلت با کنجکاو به او نگاه کرد، درحالی‌که با خودش می‌اندیشید که او چه کاری می‌خواهد انجام دهد. سپس سلتن به گفته‌اش پاسخ داد و حواس هلت از شاهدخت پرت شد. واکیر گفت:

-اونا عادت دارن تسلیم بشن، نه این‌که بجنگن. اونا فقط به خودشون فکر می‌کنن.

او از مردم ماشاوا انتظار بیشتری نداشت. او شنیده بود که بعضی از آن‌ها چگونه برای اعدام قریب‌الوقوعش خوشحالی کرده بودند.



بهای آزادی ارک



به تدریج و بر اساس یک نقشه‌ی از قبل تعیین شده، جنگاوران آریدی و بدولین عقب رفتند تا اطراف سکوی اعدام را احاطه کنند. سلتن که حالت نگرانی روی چهره اش بود گفت:

-اونا نمی‌تونن بیشتر از پنجاه نفر باشن. ولی از کجا اومدن؟
هلت پاسخ داد:

-ویل اونا رو آورده.

او به آن برج نیمه ویران شده اشاره کرد، جایی که او بالاخره آن پیکر کوچک را با یک کمان آماده در دست از میان میله‌های متقاطع دیده بود.

اکنون هلت دستش را تکان داد و زمانی که آن پیکر حرکتش را پاسخ گفت، قلبش با خوشحالی تپید. ویل که هیچ هدف فوری‌ای برای شلیک کردن نداشت، تیرهایش را برای امید دوباره دیدن یوسل ذخیره کرده بود. سلتن که صورتش گیج شده بود؛ گفت:

-ویل؟ کارآموزت؟ اون از کجا سرباز برای آزاد کردن ما پیدا کرده؟
هلت لبخند زد:

-ویل راه‌های خودش رو داره.

سلتن اخم کرد.

-پس افسوس راهی پیدا نکرده که بیشتر بیاره.

هلت به صف جنگاوران سرسختی اشاره کرد که اطراف پایه‌ی سکو حلقه می‌زدند.

-فکر می‌کنی باید بریم پایین و یه کمکی بکنیم؟

سلتن به او نگاه کرد، شمشیرش را برای آزمایش تعادل عقب و جلو برد و سپس سری به تایید تکان داد. او گفت:
-فکر کنم وقتشه که این کارو بکنیم.

حسن‌شانه‌ی عمر را گرفت و به چپ برجی که آن‌ها در حال تماشایش بودند اشاره کرد. او گفت:

-اوناهاش! اون روی برج!

آن‌ها سکوت ناگهانی‌ای که پس از مرگ هاساون پدیده آمده بود را شنیده بودند، با وجود اینکه راهی برای فهمیدن دلیل پشت آن نداشتند. آن‌ها صدای به هم خوردن اسلحه‌ها و جیغ زدن‌های مردم را هم شنیده بودند. مشخصاً جنگ آغاز شده بود، ولی هنوز هیچ نشانه‌ای از آن غریبه روی برج وجود نداشت. و همچنین هیچ نشانی از شیپورچی



بهای آزادی ارک



آلوم هم نبود. متاسفانه، او در لحظه‌های اول جنگ، تقریباً بر اثر یک تصادف، زخمی شده بود. همان طور که بیشتر سربازان سرانجام می‌آموختند، اگر چیزی می‌توانست اشتباه پیش برود، همان طور می‌شد. سپس، همان طور که ویل دست‌های پرسرعت تیرها را رها می‌کرد، حسن متوجه حرکتی روی برج کناری شده و توجه عمر را نیز به آن جلب کرد.

شیخ اعتراض کرد:

-اون روی برج اشتباهیه!

حسن سرش را تکان داد.

-خب که چی؟ اون روی یه برجه. منتظر چی هستیم؟

عمر نالید و شمشیرش را بیرون آورد. او به سمت مردانی که پشت سرش در آن آبراهه خم شده بودند برگشت و فریاد زد:

-راه بیوفتین!

و همانطور که فریاد می‌زدند، آن‌ها را به سمت راه خاکی‌ای که به سمت ماشاوا می‌رفت راهنمایی کرد.

گیلن درون خط باریک مدافعان که اطراف سکو حلقه زده بودند رفت و شروع به چرخاندن آن شمشیر خمیده‌ی ناآشنا کرد، طوری که انگار تمام زندگیش از آن استفاده می‌کرده است. سرعت و قدرت حمله‌هایش مانند چاقویی در میان کره دفاع توالاگی‌ها را می‌برید. مردان در برابرش فرو می‌افتادند، یا در حالی که زخم‌هایشان را با درد نگه داشته و به آرامی به زمین می‌افتادند تلوتلو می‌خوردند. ولی با وجود سردرگمی اطرافش، گیلن در میان صورت‌های نقاب زده به دنبال یک نفر می‌گشت - همان مردی که در راه ماشاوا از کتک زدن او چنان لذتی برده بود.

و اکنون گیلن او را دید. و همانطور که آن مرد راهش را از میان مردان جنگنده باز می‌کرد تا با گیلن روبه‌رو شود، او هم در چشمانش دید که رنجر را شناخته است. گیلن به او لبخند زد، ولی آن لبخند از هر گونه گرما یا خوشی خالی بود. او گفت:

-امیدوار بودم به هم بر بخوریم.

توالاگی هیچ نگفت. او از بالای نقاب آبی به گیلن نگاه کرد. او هم‌اکنون با تنفر عمیقی از این غریبه‌ها پر شده بود. امروز صبح؛ او دیده بود که شش همکار دیگرش توسط تیرهای این کمانداران مرده بودند. حالا، او انتقام می‌خواست. ولی قبل از اینکه بتواند حرکت کند، گیلن دوباره صحبت کرد. او گفت:

-فکر کنم وقتشه که همه‌مون صورت زشتت رو ببینیم، نه؟



بهای آزادی ارک



شمشیر خمیده‌ی در دستش تقریباً بی‌توجه و بی‌اعتنا با سرعت حمله‌ی یک مار به بالا ضربه زد. شمشیر کناره‌ی نقاب آبی، همان‌جا که به خفیه متصل شده بود را برید و باعث شد که نقاب آبی به یک طرف آویزان شود. هیچ چیز خارق‌العاده‌ای درباره‌ی چهره‌ای که آشکار شد، وجود نداشت، به جز اینکه نیمه‌ی پایینی که معمولاً با نقاب پوشیده می‌شد، چند سایه روشن‌تر از نیمه‌ی بالایی بود که توسط آفتاب و باد سوخته شده بود. ولی چشمانش، که با تنفر از گیلن و هم‌نوعانش موج می‌زد، همانطور که جلو پرید و شمشیرش را برای یک ضربه‌ی کشنده بالا برد، با خشم پر میشد.

شمشیر به دفاع گیلن برخورد کرد و آن توالاگی که این بار تلاش می‌کرد به دستان گیلن ضربه بزند، اسلحه‌اش را برای حمله‌ی دیگری عقب برد. ولی گیلن تیغه‌ی حریش را با شمشیر خودش که افقی گرفته شده بود دفع کرد و سپس با چرخش قدرتمند مچ دستش شمشیر مرد دیگر را به کناری راند و حمله‌ای که به طرز کورکننده‌ای سریع بود را اجرا کرد. او چند بار به مرد دیگر ضربه زد، در حالی که به نظر می‌آمد همه‌ی ضربه‌ها در تقریباً زمان ثابتی از چند مکان سرچشمه می‌گیرند. شمشیر در دستان گیلن به خاطر سرعت بک‌هند، فورهند، اورهد و سایید کات‌هایش محو شده بود.

آن توالاگی جنگاور با تجربه‌ای بود، ولی او در برابر یک استاد شمشیرزن قرار گرفته بود. گیلن او را به عقب راند و مدافعان در دو طرفش با او جلو رفتند تا از جناحینش محافظت کنند. توالاگی به سختی نفس نفس می‌زد. گیلن می‌دید او همانطور که تلاش می‌کرد از آن تیغه‌ی چرخان و درخشنده دوری کند در حال عرق ریختن است. سپس برای لحظه‌ای دفاعش رها شد و گیلن که با پای راستش جلو می‌رفت، به شکل کلاسیکی به جلو پرید و حمله کرد، شمشیر خمیده را با مچش که چرخیده بود بالا آورد و آن را درون شانه‌ی توالاگی فرو کرد و زمانی که شمشیر از دست مرد دیگر افتاد، تیغه‌اش را عقب کشید. خون به شدت از زخم بیرون می‌ریخت و ردای سیاهش را خونی می‌کرد. گیلن نوک شمشیرش را پایین گرفت. انگار که توافقی صورت گرفته باشد، درگیری‌های اطرافشان متوقف شد و جنگاوی دیگر ایستادند تا تماشا کنند. او به آرامی گفت:

-اگه می‌خواهی می‌تونی تسلیم بشی.

توالاگی که چشمانش با تنفر می‌سوخت یک بار سر تکان داد. او که صدایش به سختی از زمزمه بالاتر می‌رفت گفت:

-تسلیم می‌شم.

گیلن سری به تایید تکان داد. او قدمی به عقب برداشت و پایش را روی بازوی یک جنگجوی بدولین که در جنگ مرده بود گذاشت. او به پایین نگاه کرد. چشمانش برای کمتر از یک ثانیه منحرف شدند، ولی همان زمان برای





بهای آزادی ارک

توالاگی شکست خورده کافی بود. او با دست چپ یک چاقوی خمیده را از کمر بندش بیرون کشید و به سمت رنجر جوان پرید.

صدای سوت بلندی ایجاد شد و سپس یک صدای ضربه‌ی محکم به گوش رسید.

آن توالاگی در میانه‌ی پرشش توقف کرد؛ در حالی که به نظر می‌آمد به خاطر تیغ‌های بزرگی که هوراس به شکل یک کمان افقی حرکت داده بود، خم شده است. هوراس شمشیرش را عقب کشید و آن جنگجو که هیچ مقاومت یا استقامت دیگری به جز ردای خونی‌اش نداشت، روی زمین سنگی میدان مچاله شد. هوراس با لحن نصیحتگری گفت:

-هیچ وقت چشمت رو از روشون برندار. مک نیل هیچ وقت اینو بهت نگفت؟

گیلن برای تشکر سری تکان داد. همانطور که دو طرف جنگ در برابر هم قرار گرفتند، صدای جنگ که زمان شکست خوردن توالاگی از گیلن متوقف شده بود، حالا ادامه یافت. آن لحظه، زمانی بود که نیروهای آریدی - بدولین می‌توانستند ادعای پیروزی کنند، ولی یک صدا در میدان طنین یافت و آن لحظه از دست رفت. یوسل نیروهایش را برای یک تلاش آخر جمع‌آوری می‌کرد.



بهای آزادی ارک



فصل چهل و هفتم

- متهاجمان نقابدار! جنگاوران توالاگی! به من گوش کنید!

صدای خشن و دلخراش یوسل میان آن سکوت ناگهانی که به خاطر توقف جنگ ایجاد شده بود در تمام میدان پیچید. توالاگی‌ها، آریدی‌ها و بدولین‌ها همراه هم چرخیدند تا به او نگاه کنند.

او در طرف شرقی میدان روی یکی از غرفه‌های بازار ایستاده بود تا بتواند با همه حرف بزند. هلت دقت کرد که یک پانسمان ناهموار روی قسمت بالایی بازویش بسته شده است. در لحظه‌های گیج کننده‌ای که ویل شروع به شلیک کرده بود، رهبر راهزنان از سکوی اعدام بیرون رفته بود. حالا، او توانسته بود دوباره گروه تشکیل دهد. یک گروه بیست نفره، با اسلحه‌های آماده و صورت‌های پوشیده توسط همان نقاب‌های آبی همه جا حاضر اطراف او ایستاده بودند.

کسی از شهروندان ماشاوا در میدان نمانده بود - به جز آن‌هایی که در جنگ بین دو گروه گرفتار شده و حالا مانند تپه‌های نامنظمی روی زمین سنگی افتاده بودند.

ویل هم که آن بالا، روی برج نگهبانی بود، کلمات شیخ را شنید. ولی یوسل، توسط ساختمان‌های قسمت شمالی میدان از دید او پنهان بود. یوسل ادامه داد:

- به اطرافتون نگاه کنید! به دشمنتون نگاه کنید! آن‌ها به سختی به چهل نفر می‌رسند!



بهای آزادی ارک



و او حق داشت. گروه مهاجم در جنگ به سختی تحت فشار بودند و بسیاری از آن‌ها روی زمین افتاده و دیگر بلند نمی‌شدند. باقی‌مانده‌شان برای محافظت، جلوی سکویی که هلت و بقیه قرار بود اعدام شوند ایستاده بودند.

- ما از آن‌ها بیشتریم! اگر با هم کار کنیم، می‌توانیم نابودشان کنیم!

جنگاوران توالاگی فریادهای عبوسی برای موافقت کشیدند. آن‌ها هم کسانی را در آن جنگ سخت از دست داده بودند. ولی آن‌ها جنگ را با نسبت چهار به یک در نفرات شروع کرده و آن را حفظ کرده بودند. همانطور که یوسل به آن نکته اشاره کرد، آن‌ها پی بردند که می‌توانند گروه کوچکی که در برابرشان بودند را نابود کنند.

- سلی التن! من بهت یه شانس خواهم داد. فقط یک شانس. اسلحه‌هاتون رو زمین بگذارید و تسلیم بشید!

سلتن با خشونت خندید.

- تسلیم بشیم؟ فکر می‌کنی ما باور می‌کنیم تو به ما رحم می‌کنی، یوسل؟ تو داشتی همه‌ی ما رو می‌کشتی!

یوسل دستانش را باز کرد و پاسخ داد:

- من بهتون رحم می‌کنم و سریع می‌گشمتون. وگرنه، شما روزها با درد تقلا می‌کنید. می‌دونی که مردانم توی شکنجه‌ی آرام استاد هستند.

سلتن به هلت نگاه کرد. او به آرامی گفت:

- این رو راست می‌گه. به نظرم بهتره تا وقتی که اسلحه‌هامون توی دست‌هامونه بمیریم.

هلت خواست پاسخ دهد، ولی توقف کرد. جایی در همان نزدیکی، او می‌توانست صدای همهمه‌ی آرامی را بشنود، همهمه‌ای که کم‌کم بلندتر و پر شدت‌تر می‌شد. او نمی‌دانست که آن صدا متعلق به چه چیزی ست. او سرش را تکان داد، صدای عجیب را نادیده گرفت و گفت:

- موافقم. ما به جنگیدن ادامه می‌دیم. هیچ وقت نمی‌تونی بفهمی چه زمانی یه موقعیت بهت رو میاره.



بهای آزادی ارک



یوسل چند دقیقه برای پاسخ سلتن صبر کرد. وقتی که پی برد هیچ جوابی نخواهد گرفت، یک دستش را بالای سر برد و آماده شد که نشانه‌ای برای یک حمله‌ی پایانی و مقاومت ناپذیر را به مردانش بدهد.

- خیلی خب. تو پیشنهادم رو رد کردی. حالا نتیجه‌ش رو می‌بینید. جنگاوران توالاگی، بگذارید ...

کلماتش توسط ناله‌ی خفه شده‌ای از درد متوقف شدند و دستش به سمت پیشانی‌اش بالا رفت. صدای برخورد محکمی در تمام میدان با وضوح قابل شنیدن بود. سپس دستان یوسل پایین آمدند و ماسکی از خون که چشم‌ها و نیمه‌ی بالایی صورتش را می‌پوشاند نمایان کردند. خون پایین می‌ریخت و در نقاب آبی‌اش فرو می‌رفت. او با لرزش یک قدم برداشت، روی لبه‌ی غرفه‌ای که رویش ایستاده بود سر خورد و از پشت روی زمین سخت افتاد. او همانجا بدون حرکت دراز کشید.

توالاگی‌ها با ناراحتی حرکت کردند. رهبرشان در وسط جمله متوقف شده بود. با این وجود، هیچ اسلحه‌ی آشکاری نبود که او را هدف گرفته باشد، فقط همان صدای زشت برخورد که توسط رودی از خون که از صورت یوسل جاری بود دنبال شده بود.

راهزنان بیابان خرافاتی بودند. آن‌ها به جن‌ها و شیطان‌ها و روح‌هایی که همه در این کوهستان‌های قدیمی زندگی می‌کردند اعتقاد داشتند. حالا به نظر می‌آمد یکی از آن‌ها، حقیقتاً از هیچ کجا، با نیروی ترسناکی رهبرشان را بی‌هوش کرده بود. آن‌ها در حالی که با هم زمزمه می‌کردند و می‌پرسیدند چه اتفاقی برای یوسل افتاده، از خط مدافعان آریدی و بدولین عقب رفتند. یکی از ستوان‌هایش که از بقیه شجاع‌تر بود، به جای رهبرش بالای غرفه رفت و تلاش کرد آن‌ها را دوباره متحد کند. او که صدایش می‌شکست، فریاد زد:

- جنگاوران توالاگی! حالا زمانی‌ست که...

دوباره صدای برخورد محکمی بلند شد و مانند یوسل، دستان آن مرد بالا رفتند تا زخم شیطانی و ناگهانی‌ای را که روی پیشانی‌اش پدیدار شده بود را نگه دارد. او توتلو خورد و سعی کرد که سایبان غرفه را نگه دارد؛ دستش به سایبان نرسید و روی زمین سقوط کرد. او آنجا زانو زد، در حالی که خم شده بود، با نگه داشتن صورتش با درد ناله می‌کرد.



بهای آزادی ارک



این بار، هلت اونلین را پشت سکو دید، که به آرامی قلاب سنگش را پایین می آورد. نگاهشان با هم برخورد کرد و اونلین لبخند عبوسی زد. هلت دقت کرد که گردنبند سنگ‌های مرمر دیگر دور گردن او نیست. او از هیچ کس خاصی پرسید:

- خب، کی در مورد اون خبرداشت؟

توالاگی‌ها که دل سرد و گیج شده و با ترس خرافاتی‌ای پر شده بودند، شروع کردند که عقب بروند.

سپس همان‌طور که عمر و بقیه‌ی نیروهایش به درون میدان هجوم آوردند؛ سرودی از رجزخوانی‌ها و برخورد اسلحه‌ها بلند شد. جنگاوران بدولین به سرعت به شکل نیم‌دایره پخش شدند و توالاگی‌ها پی بردند که توسط سربازان عمر که پشت سرشان بودند، و چهل مدافع مصمم روبه‌روی‌شان محاصره شده اند.

توالاگی‌ها ذاتاً راهزن و دزد بودند. آن‌ها بدون رحم می‌جنگیدند، ولی فقط وقتی که نسبت نیروها کاملاً به نفع آن‌ها بود. یک نسبت چهار به یک، همان نسبتی بود که آن‌ها در یک جنگ می‌پسندیدند. وقتی که تعدادشان برابر بود و رهبری برای هدایت‌شان نداشتند، اشتیاق‌شان برای جنگ محو شده بود.

اول به آرامی، سپس با سرعت فزاینده‌ای، اسلحه‌هایشان شروع به سقوط روی زمین و کنار پاهایشان کرد.

ارک گفت:

- یه چیز کوچولوی دیگه مونده که باید بهش رسیدگی کنیم.

سربازان عمر بقیه‌ی توالاگی‌هی باقی مانده را خلع سلاح کرده و اکنون مشغول کنترل کردنشان بودند. آن‌ها دستشان را پشت سرشان می‌بستند و چهارزانو وسط میدان رهایشان می‌کردند. یوسل دستگیر شده و به همراه نگهبانان به همان انباری که خودش به عنوان زندان استفاده می‌کرد برده شد. رهبر توالاگی هنوز گیج و نیمه‌بی‌هوش بود. آن سنگ مرمر سنگین که از قلاب‌سنگ اونلین پرتاب شده بود صدمه‌ی شدیدی به او وارد کرده بود. اسوینگال به او پاسخ داد:



بهای آزادی ارک



- توشاک؟

ارک سری به تایید تکان داد.

- توشاک. اون خوکِ خائن وسط اون آشفتگی‌ها یه جایی دررفت.

هلت اشاره کرد:

- وقتی که همه چیز شروع شد، توشاک جلوی سکو بود.

اونلین سری به تایید تکان داد.

- ولی وقتی که ویل شروع به شلیک کرد، اون به سمت یکی از ستون‌ها رفت.

او به اطراف نگاه کرد.

- در هر صورت، ویل کجاست؟ کجا مونده؟

ویل که کمان و تیردانش را کنار گذاشته و سر آلوم را روی زانوهایش قرار داده بود، میان قلوه‌سنگ‌ها و زیر برج نگهبانی زانو زد. آن ستوان آریدی در حال مرگ بود. خون‌ریزی از زخم‌های چند گانه‌اش بیش از حد زیاد بود. همان‌طور که ویل به نرمی از دیوار پایین آمده بود که به او رسیدگی کند، بالا را نگاه کرده و تاجر چاقی که به آن‌ها خیانت کرده را دیده که هنوز در همان نقطه بی‌حرکت ایستاده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد. ویل دستور داد:

- یه دکتر پیدا کن!

و هنگامی که آن مرد مکث کرد، او دستورش را تکرار کرد:

- برو! یه دکتر بیار! سریع!



بهای آزادی ارک



چشمان آن مرد چاق به او خیانت کردند. آن‌ها از روی چشمان ویل لغزیدند و او چرخید که برود. صدای سرد ویل او را متوقف کرد.

- صبر کن!

آن مرد چرخید. هنوز او با رنجر ارتباط چشمی برقرار نمی‌کرد. ویل دستور داد:

- به من نگاه کن.

و به آرامی، مرد چشمانش را بالا آورد. ویل به او گفت:

- اگه فرار کنی، اگه برنگردی، مطمئن باش که میام دنبالت و می‌گیرمت. بهت قول می‌دم که قرار نیست ازش لذت ببری.

او در چشمان مرد تاجر می‌دید که ترس از مجازات به آرامی بر خیانت غلبه پیدا می‌کند و او به سرعت سری به تایید تکان داد. سپس چرخید و به سرعت به داخل کوچه‌ی پشت سرش رفت.

آلوم به خاطر تب، هذیان می‌گفت. ویل قمقمه‌ی کوچکی را از کمر بند آن آریدی جدا کرد و چند قطره‌ی آب در دهانش ریخت. چشمان آلوم برای چند لحظه آرام شدند و او به ویل نگاه کرد. او پرسید:

- ما بردیم؟

ویل سری به تایید تکان داده و به او اطمینان داد:

- بله، ما بردیم.

او در چشمان آلوم آرامش را دید. سپس ستوان تلاش کرد که بنشیند، و ویل مجبور بود که به آرامی او را متوقف کند. او گفت:

- استراحت کن. یه دکتر داره میاد.



بهای آزادی ارک



آلوم پرسید:

- واگیر؟

سپس او متوقف شد و مثل اینکه تلاش صحبت کردن او را به شدت تحلیل برده بود، چند نفس ناهموار کشید.

- اون جاش امنه؟

ویل دوباره سری به تایید تکان داد.

- اون حالش خوبه. وقتی که همه چیز تموم شد، اون رو با هلت دیدم.

او که هنوز سعی می کرد بفهمد چه اتفاقی در میدان افتاده، اضافه کرد:

- یه اتفاقی برای یوسل افتاد.

او شنیده بود که صدای یوسل، به شکل ناگهانی ای توسط یک فریاد از درد قطع شده است. با این وجود می دانست که هیچ کدام از دوستانش کمانی همراهشان نداشتند.

آلوم دوباره بی هوش شد، انگار که خبر سلامت سرورش برای او کافی بود. دستها و پاهایش شروع به تکان خوردن کردند و تنفسش نامنظم و ناهموار بود.

ویل نزدیک شدن سریع پاهایی را در کوچه شنید و دستش به سمت چاقوی ساکش رفت. وقتی که اولین بار از دیوار پایین آمده بود، چاقو را از بدن توالگی مرده بیرون آورده بود. دو پیکر از سایه های کوچه بیرون آمدند و ویل تاجر چاق را شناخت. در کناش مرد پیرتری بود، که کیف چرمی ای را روی بازوهایش حمل می کرد. تاجر گفت:

- این مرد یه دکتره.

مرد همراهش جلو آمد و کنار ستوان که هذیان می گفت زانو زد. او به اطراف نگاه کرد، شنل ویل را دید که در همان نزدیکی افتاده و آن را به یک بالش تبدیل کرد. آن را زیر سر آلوم قرار داد تا به ویل اجازه دهد که حرکت کند. او به کوتاهی مرد زخمی را معاینه کرد، سپس به ویل نگاه کرد. او پرسید:



بهای آزادی ارک



- دوستته؟

ویل سری به تایید تکان داد. او فقط برای چند روز آلوم را می‌شناخت، ولی آن مرد سه شمشیر زن را عقب نگه داشته بود تا به ویل شانس نجات دیگران را بدهد. او نمی‌توانست دوست بهتری را بخواهد.

دکتر سرش را تکان داد. او گفت:

- می‌تونم چیزی بهش بدم که درد رو کمتر کنه، نه بیشتر از اون. اون بیش از حد خون از دست داده.

ویل با ناراحتی سری به تایید تکان داد. او گفت:

- انجامش بده.

و تماشا کرد که دکتر یک ظرف کوچک از کیفش بیرون آورد و چند قطره از مایع را درون دهان آلوم و روی زبانش ریخت. چند ثانیه بعد، آلوم با آزادی بیشتری تنفس می‌کرد. سینه‌اش با نظم بیشتری بالا و پایین می‌رفت. سپس تنفسش آرام‌تر شد تا آنجایی که بالاخره، متوقف شد.

دکتر به ویل نگاه کرد و گفت:

- اون مرده.

ویل با ناراحتی سرش را تکان داد. او بالا را نگاه کرد و دید که آن تاجر با ترس تماشایش می‌کند. مشخصاً، آن مرد به یاد می‌آورد چگونه آن دو مرد غریبه را به توالاگی‌ها لو داده است. حالا یکی از آن‌ها مرده بود و آن یکی نشان داده بود که با وجود جوانی‌اش، مردی نیست که بتوان نادیده‌اش گرفت. تاجر که برای ترحم التماس می‌کرد، دستانش را به هم چسباند و به جلو حرکت کرد. او به زانوهایش افتاد. او شروع کرد:

- سرورم، خواهش می‌کنم... من نمی‌دونستم که شما...

ویل او را با یک حرکت اهانت آمیز دستش متوقف کرد. او می‌دانست که آن مرد آن‌ها را لو داده است. ولی همچنین، او با یک دکتر بازگشته بود. ناگهان، ویل حس کرد که برای همان روز به اندازه‌ی کافی کشت و کشتار صورت گرفته است. او به آرامی گفت:

- او؛ برو. فقط ... برو.





بهای آزادی ارک

چشمان مرد گشاد شد. او نمی‌توانست شانسش را باور کند. به آرامی بلند شد و چرخید. سپس مکث کرد و مطمئن شد که ویل نظرش را تغییر نداده است. در آخر، او که قوت‌قلب گرفته بود، درون کوچه دوید. ویل برای چند دقیقه صدای نرم کفش‌هایش را روی سنگ‌های شکسته می‌شنید، سپس سکوتی حکم‌فرما شد. دکتر با ترحم به او نگاه کرد. او آلوم را با دست‌های به هم قفل شده روی سینه خوابانده بود. ویل شنلش را برداشت، آلوم دیگر نمی‌توانست از آن بهره‌ای ببرد. او شنل خود ستوان را روی پیکر ساکن و بی‌حرکتش انداخت و صورتش را پوشاند. سپس کیف پولش را بیرون آورد و به دکتر یک سکه‌ی نقره داد. او پرسید:

- همراهش می‌مونی؟ مراقبش باش تا وقتی که برگردم.

او خم شد، کمان و تیردانش را برداشت و از کوچه به سمت میدان رفت.



بهای آزادی ارک



فصل چهل و هشتم

توشاک با دقت به گوشه‌های خیابان باریکی که به سمت میدان می‌رفت نگریست. ابتدای آن شاهراه عریض که به دروازه‌ی اصلی شهر منتهی می‌شد چهل متر دورتر بود. اکنون او می‌دید که ارک و دوستانش به سمت ستون‌هایی که در آن طرف میدان برپا شده بودند می‌روند. او فکر کرد که کسی باید او را دیده باشد که به آن سمت می‌رود. او لبخند عبوسانه‌ای زد. او در ابتدا به آن سمت رفته بود. ولی سپس چرخیده و از هزارتوی خیابان‌ها و کوچه‌ها عبور کرده بود تا به همان جای اولش بازگردد. او چند خانه دورتر از میدان، یک اسب زین شده و آماده داشت. حالا که دشمنانش به آن طرف می‌رفتند، راه را برای فرار او باز می‌کردند. و او با رضایتمندی پی برد که آن رنجرها، کمان‌های بلند لعنتی‌شان را همراه نداشتند. فقط لازم بود که او دنبال اسب برود، او را به سمت گوشه‌ها براند، سوار شود و برای نجات دادن زندگی‌اش براند.

چه کسی می‌دانست وقتی او از ماشاوا خارج شود چه اتفاقی می‌افتد؟ او برتری‌هایی داشت، یک اسب تازه نفس و مقدار زیادی آب. او می‌توانست به ساحل که شصت کیلومتر دورتر بود برسد. کشتی‌اش، ولف کلاو، () در یک خلیج کوچک لنگر انداخته بود و او در جهت‌یابی با ستاره‌ها تجربه‌ی زیادی داشت. او شب‌ها مسافرت می‌کرد تا آن رنجرهای لعنتی نتوانند ردیابی‌اش کنند. دور روز بعد، او می‌توانست روی عرشه‌ی کشتی باشد.

ولی نخست، او باید از ماشاوا خارج می‌شد. و این موقعیت به نظر بهترین شانس او می‌آمد. او به آرامی از آن گوشه دور شد، سپس چرخید و به سمت اسطبل دوید.



بهای آزادی ارک



هوراس گفت:

- مشکل اینه که، حالا که توشاک تا اینجا اومده می‌تونه هر جای رفته باشه.

هلت که با تفکر لبش را می‌خاراند سری به تایید تکان داد. پشت ستون‌هایی که میدان و بازار را مشخص می‌کردند، آن‌ها هزارتویی از خیابان‌های باریک و عریض و ساختمان‌های زیادی پیدا کرده بودند. او گفت:

- ما همینطوری به گشتن ادامه می‌دیم تا پیداش کنیم. حداقل راحت می‌شه اون رو تشخیص داد.

اونلین میان حرفش پرید:

- این داد و فریادها برای چیه؟

از سمت میدان؛ آن‌ها می‌توانستند صداهای بلندی را بشنوند که برای هشدار به صدا درآمده بودند. آن‌ها همراه یک‌دیگر به سمت در پشتی قهوه‌خانه‌ای که تازه ترکش کرده بودند رفتند و دوباره به درون میدان پیچیدند. اسوینگال فریاد زد:

- اون توشاکه!

آن خائن اسکاندیایی، روبه‌رویشان روی یک اسب بلند نشسته بود و از چپ و راست با تبرزین به گروهی از جنگاوران بدولین که سعی می‌کردند جلوی او را بگیرند ضربه می‌زد. او که دو نفر از آن‌ها را به طرز منحوسی بدون حرکت روی زمین پشت سر گذاشته بود، راهش را با جنگیدن باز کرد و اسبش را به سمت ورودی عریض جاده‌ای که به سمت دروازه‌ی اصلی می‌رفت راند. اسوینگال چند قدم به جلو دوید و نیزه‌اش را به سمت سوار فراری پرتاب کرد. ولی آن حرکت بیهوده بود و اسلحه‌اش با سروصدا بیست متر دورتر از هدفش روی زمین افتاد.

سپس هلت دوباره آن صدای عجیب را شنید که به آرامی بلندتر می‌شد. او به اطراف نگاه کرد و اونلین را دید که پاهایش را از هم باز کرده و قلاب سنگ بلند چرمی را دور سرش می‌چرخاند تا اجازه دهد سرعتش بیشتر شود. او هشدار داد:

- اون یه کلاهخود پوشیده.



بهای آزادی ارک



توشاک آماده بود که با جنگ راهش را باز کند. او کاملاً مسلح بود و هلت می‌دانست که قلاب سنگ در برابر کلاهخود سنگین آهنی بی‌فایده خواهد بود. اونلین که ابروهایش با تمرکز جمع شده بود گفت:

- می‌دونم.

سپس همان‌طور که او سنگ مرمر سنگین را به دنبال توشاک فراری پرتاب می‌کرد، صدای سوتی بلند شد. سنگ که سرعتش برای اینکه چشم بتواند دنبالش کند بیش از حد زیاد بود، بر فراز میدان پرواز کرد و به شکل دردآوری به همان جایی که خودش هدف گرفته بود برخورد کرد - کفل آن اسب.

اسب که به خاطر آن برخورد سوزان درد می‌کشید، جفتک انداخت و جای پاهایش را روی سنگ‌فرش‌ها گم کرد. او روی دوپای دیگرش تلو تلو خورد و سعی کرد که تعادلش را بازیابد. آن حرکت ناگهانی و خشن و تغییر جهت حرکت برای توشاک بیش از حد زیاد بود؛ او از روی اسب سُر خورد و به شدت با سنگ‌فرش‌ها برخورد کرد. هلت به اونلین گفت:

- پرتاب خوبی بود.

او نیشخند زد و گفت:

- فکر کردم اون هم به خوبی بیشتر اسکاندیایی‌ها روی اسب می‌نشینند.

توشاک که حواسش برای لحظه‌ای پرت شده بود، بلند شد و پی برد که توسط حلقه‌ای از بدولین‌های انتقام‌جو محاصره شده است. جنگاوران بیابان او را با احتیاط محاصره کرده بودند و به خاطر تهدید آن تبرزین بزرگ نمی‌توانستند حرکت کنند. توشاک که یک اسکاندیایی واقعی بود، زمان افتادن، اسلحه‌اش را رها نکرده بود.

حالا او که مصمم بود زندگی‌اش را با قیمت زیادی بفروشد؛ دایره‌ی دشمنانش را بررسی کرد. ممکن بود توشاک خائن باشد، ولی ترسو نبود. او به هیچ‌کس خاصی گفت:

- خیلی خب. کی می‌خواد اول باشه؟

- فکر کنم من اولم.



بهای آزادی ارک



ارک راهش را از میان جنگجویان بدولین باز کرد و در برابر دشمنش ایستاد. توشاک چند بار سر تکان داد و لبخند زد. او می دانست قرار است بمیرد، ولی حداقل اکنون از این خشنودی برخوردار می شد که آن ابرجارل مورد تنفر را با خود ببرد. او با تمسخر به شمشیر توالاگی خمیده ای که ارک در دست داشت نگاه کرد. در دست های بزرگ ابرجارل، آن شمشیر بزرگتر از یک خنجر به نظر نمی آمد. او با تمسخر گفت:

- تو می خواهی با یه خلال دندان با تبرزین بجنگی، ارک؟

ارک اسلحه را بررسی کرد و لب هایش را به هم فشار داد. او به اطراف دایره ی تماشاگران نگاه کرده و یک انتخاب بهتر را پیدا کرد. او خفیه اش را باز کرد و آن را دور کف و انگشت های دست چپش پیچید. سپس شمشیر خمیده را روی زمین گذاشت و دست راستش را به سمت هوراس جلو برد. او گفت:

- می تونم اون سوزن بزرگتو قرض بگیرم، هوراس؟

هوراس قدمی به جلو برداشت، شمشیر عظیم جلاد را چرخاند و قبضه را در دست جلو آمده ی ارک گذاشت. او گفت:

- مهمون من باش.

ارک شمشیر بزرگ را چند بار جلو و عقب چرخاند؛ سپس با رضایت سری تکان داد. او گفت:

- همین کافیه. حالا همه، برید عقب. من یه سری کار دارم که باید انجام بدم.

وقتی که ارک حمله اش را به سمت توشاک شروع کرد، تماشاگران حلقه زده چند قدم عقب رفتند. شمشیر ارک طوری به پایین چرخید که می توانست آن خائن را تا کمر به دو نیم کند.

وقتی که توشاک ضربه را توسط بالای تیغه ی دوسر تبرزینش سد کرد، صدای زنگ بسیار بلندی ایجاد شد. او مچش را چرخاند، شمشیر را به سمتی حرکت داد، سپس نوبت او بود که با چرخاندن بازویش، تبرزین را مثل شلاق حرکت دهد.



بهای آزادی ارک



ارک به موقع عقب پرید و آن تیغی دو سر فقط چند میلی‌متر دورتر از دنده‌هایش از میان هوا عبور کرد. او همان موقع هم در حال ضدحمله زدن با شمشیر بود و این بار توشاک به سمتی پرید تا آن تیغی بزرگ با فاصله‌ی کمی از او عبور کند و شمشیر به سختی با سنگ‌های روی زمین برخورد کرد.

توشاک یک ضربه‌ی اورهد را امتحان کرد، و اولین فهمید چرا ارک دستانش را با خفیه بسته بود. او تیغه را با دست چپ و قبضه را در دست راستش گرفت تا نیروی ضربه‌ی تبرزین را سد کند. اولین پی برد که فقط نگه داشتن قبضه اهرم کافی‌ای نبود که بخواهد جلوی تبرزین بزرگ را بگیرد.

آن دو مرد که اسلحه‌هایشان به هم قفل شده بود، برای چند ثانیه در برابر یک دیگر تقلا کردند. هر دویشان اندام قوی‌ای داشتند و مانند یک گاونر قوی بودند. ولی ارک برای چند هفته می‌شد که زندانی بود و قدرتش به خاطر رژیم غذایی ناقص و تنبیه‌های زندان بانانش کمتر شده بود. در رویارویی مستقیم قدرت‌های فیزیکی‌شان، توشاک برتری داشت و او شروع به عقب راندن ابرجارل کرد؛ هر بار یک قدم.

ارک که پی برده بود شکست خورده است، به سرعت با یک لگد مستقیم به ران توشاک حمله کرد. آن ضربه توشاک را غافلگیر کرد و ارک توانست به طرفی بچرخد و ناگهان بپرد تا همان‌طور که توشاک تعادلش را دوباره بدست می‌آورد، از یک ضربه‌ی بسیار سریع تبرزین دوری کند. سپس آن‌ها دوباره به سمت هم یورش بردند، کنار هم ایستادند و شروع به ضربه‌زدن کردند. ضربه‌ها را سد می‌کردند و ضد حمله می‌زدند، به سمتی می‌لغزیدند تا از اسلحه‌های یک دیگر دوری کنند و در امتحان پایانی‌ای از سرعت و قدرت، به یک دیگر ضربه می‌زدند.

هیچ دانش یا لطافتی در حرکاتشان وجود نداشت. هر کدام از برتری‌های اسلحه‌هایشان استفاده می‌کردند — ارک از بُرد اضافه‌ی شمشیر، و توشاک از وزن زیاد تبرزین.

و همان وزن بود که نتیجه‌ی نبرد را مشخص می‌کرد؛ همان‌طور که ضربه بعد از ضربه بر ارک می‌بارید و ابرجارل ضعیف شده را مجبور می‌کرد که حالت دفاعی به خود بگیرد.

اسوینگال با دردی از روی نگرانی، رهبرش را تماشا کرد که شروع به عقب‌نشینی می‌کرد. نخست هر بار چند سانتی‌متر، سپس آرام‌آرام با مقادیر بیشتری عقب می‌رفت. همان‌طور که توشاک ابرجارل را دید که می‌لغزد و تسلیم می‌شود؛ نوری از پیروزی به چشمانش آمد. او نیرویی که به ضربه‌هایش می‌بخشید را دو برابر کرد و مقاومت ارک که ضعیف و زانوهایش که با هر ضربه کمی خم می‌شد را تماشا کرد. حالا توشاک دو برابر ارک ضربه می‌زد و برتری نبرد با او بود. حالا، موضوع فقط درباره‌ی زمان بود.



بهای آزادی ارک



چشمان ارک وحشتزده بودند و خودش هم نفس نفس می زد. او یک ضربه‌ی پایانی و مقاومت‌ناپذیر تبرزین را روی تیغه‌ی شمشیر سد کرد و آن نیروی عظیم پشت ضربه، زانوهایش را خم کرد و او را به سمت سنگ‌فرش‌ها به پایین راند.

همان‌طور که تماشاگران افتادن ابرجارل را دیدند، ناله‌ای از آن‌ها بلند شد. توشاک با خرناسی از روی پیروزی، به جلو پرید و تبرزین بزرگ را با دو دست بالا برد تا ضربه‌ی کشنده را بزند. سپس، او چیزی عجیب را دید. ارک لبخند می زد.

توشاک خیلی دیر فهمید که ارک به او حقه زده است. او اصلاً به اندازه‌ای که وانمود می کرد، خسته و ضعیف نبود. او اسلحه‌ای با بُرد بسیار بیشتری از یک تبرزین را حمل می کرد. ارک با فریاد بلندی از دست چپش استفاده کرد تا خودش را از روی سنگ‌فرش بالا بکشد، در حالی که شمشیر را عمیقاً به درون بدن محافظت نشده‌ی توشاک فرو می کرد. سپس، شمشیرش را آزاد کرد؛ ضربه‌ی تبرزینی که نیمه ثانیه دیر اتفاق افتاده بود را به کناری زد و دشمنش را که توسط شمشیر وحشتناک ضربه خورده بود تماشا کرد که تلوتلو خورد، تبرزینش را انداخت و روی زمین افتاد.

چشمان توشاک به خاطر درد و ترس گشاد شده بود. انگشت‌هایش روی سنگ‌فرش‌ها تقلا می کردند و او چیزی را به ارک زمزمه می کرد. ابرجارل منظورش را فهمید و سری به تایید تکان داد. با سر چکمه‌اش، او تبرزینی که کنار دست‌های ناآرام دشمنش افتاده بود را جلوتر راند. انگشت‌های توشاک در اطراف قبضه‌اش بسته شدند و او یک بار سر تکان داد.

هوراس می دانست که اسکاندیایی‌ها باور داشتند اگر بدون اسلحه در دست در یک جنگ بمیرند، روحشان تا ابد سرگردان خواهد ماند. حتی توشاک لیاقت چنین چیزی را نداشت. توشاک آهی کشید:

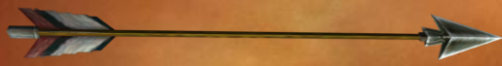
- ازت... ممنونم...

کلمه‌هایش تقریباً غیرقابل شنیدن بودند. سپس چشمانش بسته شدند و او مُرد. اسوینگال به سردی گفت:

- باید می داشتی سرگردون بمونه.

ارک با ابروهای بالا رفته به او نگاه کرد و پرسید:





کارآموز رنجر: جلد هفتم

نویسنده: جان فلانگن

بهای آزادی ارک



- تو این کارو می‌کردی؟

اسوینگال مکث کرد. در آخر، توشاک به خوبی جنگیده بود و این موضوع برای اسکاندیایی‌ها ارزش زیادی داشت.
او تایید کرد:

- نه.



زندگی پیشتاز

بهای آزادی ارک



آن گروه بزرگ که به سمت واحه‌ای که قبیله‌ی خورش بدولین در آن کمپ زده بودند می‌رفتند؛ به‌آرامی از میان بیابان عبور کردند.

جنگاوران سواره‌ی بدولین گروهی از زندانیان زنجیرشده‌ی توالاگی را پشت سرشان هدایت می‌کردند. زندان‌بانان سواره و راهزنان مجبور به راه رفتن شده بودند. توالاگی‌ها که دیگر وحشت بیابان نبودند، به گروهی رقت‌انگیز با پاهای تاول زده تبدیل شده بودند - که بیشتر شبیه گدایان بودند؛ تا متهاجمانی ترسناک. برای آخرین نشانه از زوال و انحطاط آن‌ها، سلتن و سه نفر از افسران‌ش در میان راهزنان حرکت کرده بودند و نقاب‌های آبی را از صورتشان پاره کرده و به زمین می‌انداختند. به شکلی که خود آن‌ها با سربازانش برخورد کرده بودند، واکیر چکمه‌هایشان را بیرون آورده و گذاشته بود که در طول سفر پاهایشان بریده شود و تاول بزند و لنگان‌لنگان راه بیایند.

با این وجود، برخلاف یوسل، او به آن‌ها آب کافی می‌داد.

قبل از اینکه گروه ماشاوا را ترک کنند؛ سلتن مردم را در میدان گرد آورده بود. در حالی که بالای سرشان، روی همان سکویی که برای اعدامش ساخته شده بود ایستاده بود؛ او با جمعیت صحبت کرد و به یادشان آورد چگونه فقط چند روز قبل، برای کشته شدنش فریاد زده بودند. مردم شهر به شکل مقصرانه‌ای سرشان را پایین انداخته و این پا و آن پا کرده بودند. او به مردم اطمینان داد که با واکیر آن بخش در تماس خواهد بود و مالیات سنگینی از آن‌ها اخذ خواهد شد. او به آن‌ها گفت که اولین بخش آن، این بود که ماشاوا بی‌ها باید دیوارها و برج‌های نگهبانی شهر را بازسازی و نیروی دفاعی موثری را سازمان دهند. ماشاوا بی‌ها با ناراحتی سر تکان دادند. دیوارها در وضعیت



بهای آزادی ارک



بدی بودند و تعمیر آن‌ها به معنای ماه‌ها کار سنگین در گرما بود. ولی با تفکر؛ سخنانش را پذیرفتند. در هر صورت، حق با او بود. آن‌ها باید برای دفاع از خودشان در برابر غارتگران آینده بهتر آماده می‌بودند.

حداقل کمی خبرهای خوب برای خوشحال کردن مردم شهر وجود داشت. سلتن تصمیم گرفته بود سی نفر از توالاگی‌ها ی زندانی شده را آنجا باقی بگذارد تا کارهای سنگین را انجام دهند. ارک، وقتی در مورد این تصمیم شنیده بود، به واگیر گفت:

- اون‌ها قراره به خاطرش زمان سختی رو بگذرونند.

سلتن با چشمانی خالی از ترحم به او نگاه کرد. او با سردی گفت:

- اونا مردانی که تو رو همراهی می‌کردن رو قتل عام کردند. یادته؟

و ارک سری به تایید تکان داد. او دلسوزی واقعی‌ای نداشت که روی توالاگی‌ها حرامش کند.

زندانی‌های باقی‌مانده از واحه‌ی جس پر (؟ ز) به ماراروک برده می‌شدند، جایی که زندگی‌شان را به انجام اعمال شاقه می‌گذراندند. سلتن با عمر، برای محافظانی بدولین که آن‌ها را تا ماراروک هدایت کنند؛ مذاکره کرده بود. عمر با آمادگی قبول کرده بود. او خشنود می‌شد که این همه دشمنان احتمالی را ببیند که دستگیر و زنجیر شده نگه داشته می‌شوند. مانند ارک، او برای آن‌ها دلسوزی نمی‌کرد.

همانطور که آن ارتش، همراه با اعضای اضافه‌اش، به واحه رسیدند؛ خوشامدگویی پرسروصدا و مشتاقانه‌ای را دریافت کردند. زنان بدولین؛ همان‌طور که مردانشان به آرامی به درون آن درختستان بزرگ می‌رانند، دو صف شده و خوش‌آمدگویی‌شان را با جیغ‌ها و فریادهای ترسناکی بیان می‌کردند.

زندانیان توالاگی که آن‌ها را دنبال می‌کردند؛ با سکوت شوم و منحوسی خوش‌آمدگویی شدند. آن‌ها که سرهایشان خم و چشمانشان به زمین دوخته شده بود؛ با تقلا از میان خط‌های دوگانه‌ی زنان ساکت عبور کردند. توالاگی‌ها هنوز به نمایاندن صورت هایشان به دنیا عادت نکرده بودند و کاملاً می‌دانستند زندگیشان روی لبه‌ی تیغ قرار دارد.



بهای آزادی ارک



رهبر سابقشان، یوسل، روی یک برانکارد و پشت یک شتر مسافرت می‌کرد. او هنوز تحت تاثیر آسیبی بود که از برخورد مرمر سنگین اونلین به پیشانی‌اش ایجاد شده بود. در مواقع نادری که او به هوش می‌آمد؛ غوغا و دیوانگی می‌کرد. حتی بعضی اوقات، دیده بودند که اشک‌ها از گونه‌هایش پایین می‌ریزند. اونلین نتیجه‌ی کارش را با نگرانی تماشا کرد. او از درمانگری که گروه جنگی بدولین را همراهی می‌کرد پرسید:

- فکر می‌کنی دوباره عقلشو به دست میاره؟

مرد پیرتر کبودی بزرگ آبی و زرد را که پیشانی‌توالاگی را بدشکل کرده بود لمس کرد و شانه‌اش را بالا انداخت. او به اونلین گفت:

- نمی‌شه با اطمینان در مورد زخم‌های سر صحبت کرد. شاید فردا حالش بهتر بشه. شاید سال دیگه. شاید هیچ وقت.

او به اونلین لبخند زد.

- بانوی جوان، زیاد نگران نباشید. اون لیاقت ترحم رو نداره.

اونلین سری به تایید تکان داد. ولی او کاملاً آرام نشده بود. او دوست نداشت که یک مرد را - صرف نظر از اینکه چقدر شیطان بوده است - به یک احمق یاوه‌گو تنزل داده است.

دومین شب بعد از آن که به واحه رسیدند؛ وقتی که قبیله‌ی خورش بدولین جشنی را برای خوش‌آمدگویی و شادمانی ترتیب دادند، روحیه‌اش را دوباره بدست آورد.

آن‌ها کباب برهی طعم‌دار؛ همراه با فلفل‌هایی که در آتش سیاه شده بودند تا جایی که پوست خارجی‌شان راحت کنده می‌شد خوردند. آن غذا با برنج طعم‌دار و حبه‌ای که خود بدولین‌ها کوس کوس (ز) صدایش می‌کردند پر شده بود - که سبک و نرم بود و توسط زعفران، زیره و هل، طعم‌دار و با کشمش و بادام‌های سرخ‌شده چاشنی زده شده بود.



بهای آزادی ارک



بشقاب‌های لذیذ دیگری از گوشت گوسفند و مرغ که در قابلمه‌های عجیب رسی و مخروطی‌ای به نام تاگین (ژ) پخته شده و با ادویه‌ها، خرما، زردآلو و سبزیجات ریشه‌ای مخلوط شده بودند هم آنجا بود. پوشش مخروطی شکل آن تاگین‌ها بخار مزه‌دار شده که از مایعات برمی‌خاست را حفظ می‌کردند و گوشت را آنقدر شاداب و ترد می‌کردند که از روی استخوان جدا می‌شد.

غذا با دست خورده می‌شد و قطعه‌هایی از نان تازه به عنوان بشقاب استفاده می‌شد. آن زمان، بعدازظهر خوشمزهای با دست‌های چرب بود که در آن همه بیش از حد کافی خورده بودند - لطفی که آن گروه حس می‌کردند بعد از زمان سختشان در کمپ بیابانه به خود مدیون هستند.

به هلت، گیلن، اونلین، هوراس و آن دو اسکاندیایی جایگاهی برجسته در حلقه‌ای که اطراف آتش عظیمی برپا شده بود داده بودند. با این وجود، سلتن و ویل در مکان‌های اصلی احترام، به ترتیب در سمت راست عمر و همسرش سیلما نشستند. اونلین به هوراس لبخند زد و با انگشت شستش به رنجر جوان که هم اکنون با خوشحالی با رهبر بدولین و همسرش مکالمه می‌کرد اشاره کرد. آن دو برای پاسخ به چیزی که ویل گفته بود بلند خندیدند و او هم با نیشخند سرش را پایین آورد، در حالی که خشنود بود توانسته آن‌ها را بخنداند. اونلین با کمی اشتیاق گفت:

- اون هر جایی که می‌ره یه رد پای از خودش به جا می‌ذاره، نه؟

هوراس از روی آتش به دوست قدیمی‌اش نگاه کرد و سری به تایید تکان داد. او پاسخ داد:

- مردم دوستش دارن.

سپس اضافه کرد:

- در هر صورت، اونم خیلی چیزا برای دوست داشتن داره.

اونلین که چشمانش روی ویل ثابت شده بود، گفت:

- بله.



بهای آزادی ارک



هوراس که او را بررسی می‌کرد؛ برای یک لحظه سایه‌ای از ناراحتی را دید که از روی چشمانش عبور می‌کرد. او با بازویش؛ کمی مشتاقانه‌تر از حالتی که ادب اجازه می‌داد، به اونلین تنه زد. او گفت:

- برام یه دونه هلو پرت می‌کنی؟

اونلین یک ابرویش را بالا برد؛ نیشخند زد و گفت:

- منظورت که معنی تحت الفظیش نبود؟(ز)

هوراس که خوشحال بود او ناراحتی‌اش را کنار گذاشته، لبخند زد. او می‌دانست که اونلین نمی‌تواند در برابر آن بازی کلمات در استفاده از کلمه‌ی «قلاب سنگ»، مقاومت کند. او با ترسی ساختگی دست‌هایش را بالا آورد و گفت:

- خواهش می‌کنم! بهم رحم کن!

و هر دو خندیدند.

بدولین‌ها، به عنوان یک قانون کلی، از الکل استفاده نمی‌کردند؛ ولی برای احترام به آن دو اسکاندیایی، چند قمقمه آرابیکی - یک نوع شراب که از خرماها و هلوهای مخمر شده تهیه می‌شد- تدارک دیده شده بود. حالا، ارک و اسوینگال، با پافشاری خودشان، تصمیم گرفته بودند که سرود ملوانانه‌ای را برای لذت و مطلع کردن آن گروه اجرا کنند. آن‌ها روی پاهای تقریباً بی‌ثباتشان ایستادند و شروع کردند تا داستان عامیانه‌ی یک پنگوئن که نامیدانه عاشق یک وال آبی گوژپشت شده بود را فریاد بزنند.

از آنجایی که شنوندگان ساکن بیابان، هیچ کدام این حیوان‌ها را ندیده و اطلاعی از تفاوت بسیار اندازه‌هایشان نداشتند، قسمت بزرگی از طنز داستان، و همان‌طور ملودی آن را متوجه نشدند. ولی به خاطر اشتیاق خواننده‌ها و صدای تیز اجرایشان تشویق کردند و دست زدند، و آن دو گرگ دریا که اطمینان یافته بودند که از افتخار اسکاندیا حمایت کرده اند، سرجایشان نشستند.





بهای آزادی ارک

گیلن فکر کرد که هلت خیلی ساکت است. ولی هلت عموماً در موقعیتهایی مانند این ساکت و آرام بود. چشمان او روی صورت سرزنده و جوان کارآموزش، همان طور که با شیخ بدولین و همسرش صحبت می کرد و می خندید ثابت شده بود. گیلن گفت:

- اون کارش رو خوب انجام داد.

هلت که لبخند نایابی روی صورت ریشویش بود، به سمت او چرخید. او موافقت کرد:

- آره، کارش خوب بود.

گیلن که لبخند می زد گفت:

- بهت گفته بودم.

هلت برای تصدیق سری تکان داد.

- بله، گفته بودی. حق با تو بود.

گیلن، که چیزی که هلت چند روز قبل گفته بود را به یاد می آورد؛ جابه جا شد تا با هلت روبه رو شود.

- ولی تو می دونستی، مگه نه؟ وقتی که توی ماشاوا بودیم به ما گفتی یوسل فراموش کرده ویل اون بیرونه. تو می دونستی که اون زنده مونده. چطوری؟

صورت هلت، همان طور که به جواب آن سوال فکر می کرد، جدی تر شد.

- فکر کنم می دونستم کلمه ی خیلی قطعی ایه. من احساسش می کردم. من همیشه یه حسی در مورد ویل داشتم. یه جور حسی از سرنوشت در مورد اون پسر هست. من از اولین روزی که بهم ملحق شد حسش می کردم.

گیلن به نرمی گفت:

- و حالا تقریباً زمانی رسیده که باید بذاری از پشت بره.



بهای آزادی ارک



او ترکیبی از غم و افتخار را دید که در چشمان هلت با هم رقابت می کردند. سپس، آن رنجر مو خاکستری آهی کشید. او گفت:

- بله، دیگه وقتشه.

بعد از اینکه جشن تمام شد، گروه اونلین همراه عمر و سلتن در اطراف آتش کوچک تری نشستند. سیلما قهوه را به همه تعارف می کرد. سلتن که چشمانش روی اونلین بود، شروع کرد:

- فکر کنم الان وقتشه کمی در مورد کار صحبت کنیم. یه موضوع کوچیک درباره ی بهای آزادی ارک وجود داره.

او با انتظار توقف کرد، در حالی که منتظر بود اونلین پیش نویس سند و مهر انگشتری اش را بیرون بیاورد. هر دوی شان از یوسل پس گرفته شده بودند. با این وجود، اونلین حرکتی نکرد. او پرسید:

- بهای آزادیش؟

و سلتن با بی صبری سری به تایید تکان داد.

- بله، شما موافقت کردین که بهای آزادیش رو بدین.

او با طعنه اضافه کرد:

- مطمئنم که اون رو به یاد میارین.

اونلین چند بار سر تکان داد، خواست صحبت کند، سپس در حالی که دستانش در میان هوا متوقف شده بود مکث کرد. سپس، مرددانه به واکیر گفت:

- فقط می تونی مفهوم بهای آزادی رو برای من توضیح بدی؟





بهای آزادی ارک

سلتن اخم کرد. او امیدوار بود که با عجله این موضوع را حل کرده و از آن عبور کنند، قبل از اینکه کسی بتواند بیش از حد به آن فکر کند. به نظر می‌آمد که نمی‌توانست از آن شانه خالی کند. او که سعی می‌کرد طفره برود، گفت:

- فکر کنم همه مون می‌دونیم که بهای آزادی چیه.

اونلین به او لبخند زد.

- بهم یه لطفی بکن. من یه دختر کودتم.

آن طرف آتش، سیلما با دستش لبخندی را پنهان کرد. عمر، که توسط ویل در مورد گذشته‌ی این بحث مطلع شده بود، سودمندانه به جلو خم شد.

- اگه ممکن باشه این‌جا یه کمکی بکنم. بهای آزادی پولیه که توسط یک گروه پرداخت می‌شه، وقتی که گروه دومی یک گروه سوم رو گروگان گرفتند.

هوراس به ویل زمزمه کرد:

- یه عالمه گروه اینجا هست.

و رنجر جوان نیشخند زد. اونلین گفت:

- خوب. اگه ماها گروه اول بودیم، من باید یه مقدار توافق شده رو؛ به گروه دومی بدم که گروه سوم رو نگه داشتن؟ درسته؟

سلتن با لب‌های به هم چسبیده گفت: «درسته.»

اونلین که صورتش گیج بود، به او اخم کرد.

- تو که نمی‌توننی واقعاً از من انتظار داشته باشی شصت و شش هزار ریل رو به یوسل بپردازم، مگه نه؟



بهای آزادی ارک



قهوه ی واکیر به گلویش پدید و او با تعجب فریاد زد:

- به یوسل؟! به خاطر همه‌ی چیزهای مقدس! چرا تو باید به یوسل پول بدی؟

اونلین در حرکت معصومانه‌ای دستانش را از هم باز کرد.

- خب، اون گروه دوم بود، نبود؟ وقتی که ما ارک رو پیدا کردیم، یوسل کسی بود که اون رو نگه می‌داشت.

او بعد از مکث معنی‌داری اضافه کرد: «تو نبودی.»

سلتن با لحن عصبانی‌ای شروع کرد:

- از لحاظ فنی، اون...

ولی حس فرورفتگی‌ای به او دست داد. اونلین زرنگی کرده و به او پیش‌دستی کرده بود. او فکر کرد که تغییر دادن موضوع و ادامه دادن بحث بهای آزادی در زمان دیگری، استراتژی خوبی خواهد بود. او گفت:

- به علاوه، هنوز در مورد آینده‌ی یوسل تصمیم گیری نشده.

هلت به میان بحث آمد.

- نکته‌ی خوبیه. قراره چه اتفاقی برای یوسل بیوفته؟

سلتن به عمر اشاره کرد.

- من می‌گم که بدولین‌ها باید تصمیم بگیرن. می‌خواین باهانش چی کار کنین، شیخ عمر؟

عمر شانه‌ی بالا انداخت.

- من نمی‌خوامش. اگر اون رو می‌خواین، می‌تونین داشته باشینش.

سلتن برای اولین بار بعد از شروع بحث، لبخند زد.



بهای آزادی ارک



- اوه، بله. من می‌خوام. این مرد یه قاتل و دزده و ما یه سلول آماده توی ماراروک براش داریم. اون برای بیشتر از اون وقتی که به یاد میارم یه خار توی پهلو می‌بوده. وقتی که او از سر راهمون بره بیرون، توالاگی‌ها رو خیلی آسون تر می‌شه مدیریت کرد. حقیقتاً، امیکیر پیشنهاد یه جایزه‌ی بز...

او که متوجه شده بود بیش از حد صحبت کرده است، کمی دیر خودش را متوقف کرد. او به کوتاهی سرفه کرد تا توقف کردنش را بپوشاند.

اونلین صبر کرد تا سرفه اش تمام شود، سپس آستینش را کشید تا او را مجبور به برقرار کردن ارتباط چشمی کند. او که توقفش را تقلید می‌کرد، گفت:

- یه جایزه‌ی بز... امکانش هست این چیزی که می‌خواستی بگی، یه جایزه‌ی بزرگ بوده باشه؟
- بله.

این کلمه از میان لب‌های ناگهان به هم چسبیده‌ی سلتن ادا شد.

اونلین با تفکر گفت:

- بذارید من این رو واضح کنم. چه کسی حقیقتاً یوسل رو دستگیر کرد؟ منظورم اینه که، کی دقیقاً اون رو شکست داد؟

او که ابروهایش با فکر در هم رفته بود، به بالای سرش نگاه کرد. سپس اخمش باز شد و با خوشحالی گفت:

- اوه، یادم اومد! من کردم! با قلاب‌سنگ کوچیکم!

عمر که به محکمی نیشخند می‌زد، گفت:

- حق با اونه. اگه کسی حق داشته باشه سرنوشت یوسل رو تعیین کنه، اونم این دختره.

- پس اون «جایزه‌ی بزرگی» که گفتی، باید به من پرداخت بشه؟



بهای آزادی ارک



سلتن در موقعیت بدی بود. اگر آن‌ها در الشباح یا ماراروک این بحث را شروع می‌کردند، او برتری بحث را دارا بود که به خاطر تعداد زیادی از مردان مسلح که سخنانش را تایید می‌کردند ایجاد می‌شد. ولی تنها نیروی مسلح بزرگ اینجا بدولین‌ها بودند - که به نظر می‌آمد رهبرشان با اونلین موافق است. مهم‌تر از آن، واکیر می‌پذیرفت که همه‌ی ادعاهای او معتبر بودند. وقتی که ارک آزاد شده بود، او آن اسکاندیایی را در اختیار نداشت - و شاهدخت آرالوئنی کسی بود که یوسل را شکست داده بود. از لحاظ فنی، آن رهبر جنگی توالاگی زندانی او بود. از لحاظ فنی، او چیزی به سلتن بدهکار نبود و سلتن هم آن جایزه را به او بدهکار بود. او فکر کرد که او برنامه ریزی نکرده بود اتفاقات این‌گونه پیش بروند.

اونلین که آن نمایش دختر بچه را رها می‌کرد و ناگهان، کاملاً حواس جمع می‌شد گفت:

- خیلی خب، بذارید به این موضوع برسیم. سلتن، من فکر می‌کنم که بهت چیزی بدهکارم، ولی نه شصت و شش هزار ریل. و ما قطعاً چیزی به عمر و بدولین‌ها بدهکاریم، چون بدون اون‌ها ارک هنوز زندانی یوسل بود.

عمر گفت:

- ما این کار رو برای پول نکردیم، برای دوستی انجامش دادیم.

و وقتی که دوستی را ذکر می‌کرد، به ویل اشاره کرد. اونلین برای فهم سری به تایید تکان داد. او گفت:

- اگه دوست داشتید، همیشه می‌تونید برش گردونید.

و همانطور که عمر سریعاً اشاره ای از روی مخالفت انجام داد، لبخند زد.

- خب، پیشنهادم اینه. من می‌خوام به عمر و مردمش بیست هزار ریل برای کمکشون بپردازم.

او مکث کرد و آن نگاه‌ها از روی توافق و تصدیق را در اطراف حلقه بررسی کرد. این مقدار عادلانه‌ای بود. او ادامه داد:

- من همین مقدار رو به تو هم می‌پردازم، سلتن. بیست هزارتا. فکر می‌کنم این حقت باشه.



بهای آزادی ارک



قبل از اینکه واکیر بتواند چیزی بگوید، او اضافه کرد:

- و من اون جایزه‌ی بزرگ رو که برایش گذاشته بودن رو بهت می‌دم. می‌تونی یوسل رو داشته باشیش. نگهش دار. گوش‌هاش رو ببر. اگه دوست داری توی یه چاه پرتش کن. من نمی‌خوامش. عادلانه ست؟

سلتن مکث کرد، سپس احساس عدالت خودش مداخله کرد. پیشنهاد اونلین به شکل موثری بیشتر از چهل هزار تا بود. او می‌توانست هیچ چیزی نگوید و رهایش کند. او گفت:

- عادلانه ست. من با حق‌شناسی می‌پذیرم.

ارک هم برای توافق سر تکان داد. او فکر کرد که اونلین همه‌ی ماجرا را با سیاست مداری خیلی خوبی مدیریت کرده است. سپس او فکرش را اصلاح کرد، سیاست مداری زنانه. (ز) او که با شکیبایی به او لبخند می‌زد، گفت:

- شما خیلی سخاوتمند هستین، شاهدخت.

اونلین که یک ابرویش را بالا برده بود، به او نگاه کرد. او گفت:

- نه، نیستم. تو هستی. قراره این چهل هزارتا رو به پدر من برگردونی، یادته؟

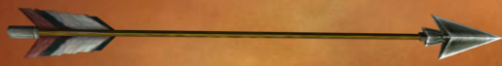
ارک گفت:

- اوه، بله... البته.

او حسی مانند زخم چاقو را در قلبش احساس کرد. اسکاندیایی‌ها وقتی پول از دست می‌دادند عموماً این حس را داشتند. ناگهان، او دیگر تمایلی برای لبخند زدن نداشت.

ملاقات کمی بعد از آن وقایع پایان یافت و اونلین که دستش به نرمی روی بازوی هلت قرار گرفته بود، به سمت چادش قدم زد. وقتی که آن‌ها خارج از محدوده‌ی شنوایی بدولین و آریدی‌ها بودند، او با کمی اشتیاق به سمت هلت چرخید.





کارآموز رنجر: جلد هفتم

نویسنده: جان فلانگن

بهای آزادی ارک



- خب، هلت. کارم چطور بود؟

او فکر کرد، مانند همه‌شان، او بیشتر از هر چیز دیگری موافقت هلت را می‌خواست. او صورت عبوس و ریشویش را به سمت اونلین چرخاند و به آرامی سرش را تکان داد. او گفت:

- خدا منو ببخشه، من یه هیولا درست کردم.

سپس لبخند زد و به نرمی دستش را نوازش کرد.

- و من خیلی بهت افتخار می‌کنم.



زندگی پیشتاز

بهای آزادی ارک



هلت و ویل رو به روی یکدیگر، در دو طرف میز ساده‌ی چوبی در کابین هلت که در ناحیه‌ی جنگل قرار داشت نشستند.

برای پنجمین بار در چند دقیقه‌ی گذشته، ویل به پایین نگاه کرد تا مطمئن شود که یونیفرمش تمیز و پاکیزه است و چرم کمر بند و غلاف دوگانه اش واکس زده ست و برق می‌زند. با تمام سرعتی که می‌توانست، دستش را بالا برد و موهایش را صاف کرد. سپس ناخن‌هایش را چک کرد و مطمئن شد که در چهل ثانیه‌ی گذشته، بعد از اینکه آخرین بار آن‌ها را چک کرده بود، به شکلی با کثیفی و چربی پوشیده نشده باشند.

هلت گفت:

_ اینجا نمایش مد نیست.

او کاملاً آرام به نظر می‌آمد. ولی با این وجود، هلت همیشه آرام به نظر می‌آمد. ویل، از سوی دیگر، به اندازه‌ی یک گربه عصبی بود. او سپاسگذار بود که مجبور نشده یونیفرم تشریفاتی‌ای که کراولی برای عروسی هلت درست کرده بود را بپوشد. تشریفات می‌گفت که کارآموزان باید یونیفرم عادی و روزانه‌شان را برای روز فارغ التحصیلی بپوشند. ویل شک داشت که بتواند ساتن سفید پیراهن و چرم فاخر کت را در چنین روزی تمیز نگه دارد. او مطمئناً تا کنون چیزی را رویش ریخته بود. هلت با بی‌حوصلگی گفت:



بهای آزادی ارک



__ تو فکرم که چی اینقدر کراولی رو مشغول نگه داشته؟

و مثل اینکه آن جمله یک علامت بود، او صدای پا را روی بالکن کوچک جلوی کابین شنید. در ناگهان باز شد و کراولی با سری پایین به داخل یورش آورد، در حالی که یک بسته‌ی چرمی زیر بازویش بود.

__ خب! خب! ببخشید منتظر نگه‌تون داشتم! توی راه معطل شدم ولی آخرش اینجام، همم؟

زمان ورود ناگهانی رئیس گروه رنجر ها، ویل از روی صندلی‌اش بالا پرید تا در حالت خبردار بایستد. حالا او فکر کرد چرا این کار را کرده، از آنجایی که او هیچ گاه حس نکرده بود که لازم است این کار را در حضور کراولی انجام دهد. کراولی که کمی گیج شده بود به او نگاه کرد، و اشاره کرد تا دوباره بنشیند.

__ بشین، ویل. اینجا یه جمع دوستانه ست. می‌دونی که، ما زیاد به تشریفات اهمیت نمی‌دیم.

ویل گفت:

__ بله قربان.

هلت یک ابرویش را برای کراولی بالا برد.

__ اون هیچ وقت منو قربان صدا نکرده بود.

کراولی شانه‌اش را بالا انداخت.

__ شاید داره سعی می‌کنه روی خوش منو بالا بیاره. می‌خواد مطمئن بشه که نظرمو عوض نمی‌کنم و مجبورش نمی‌کنم برای یه سال دیگه قبل از قبولی درس بخونه.

هلت عاقلانه سری به تایید تکان داد.

__ می‌تونه همین باشه.



بهای آزادی ارک



ویل از یکی به دیگری نگاه کرده و با دل نگرانی لب‌هایش را تر کرد. او مطمئن نبود چه چیزی از روز فارغ التحصیلی انتظار داشت. او فرض کرده بود که در آن روز، باید تشریفات بیشتری وجود داشته باشد. حس موقعیت شناسی بیشتر. ولی با این وجود، همانطور که کراولی گفته بود، آن‌ها رنجر بودند. شاید روز فارغ التحصیلی مانند همه‌ی روزها بود. بجز اینکه شما فارغ التحصیل می‌شدید.

کراولی صندلی دیگری به سمت میز کشید و نشست. کاغذها را از درون بسته‌ی چرمی به بیرون ریخت، گشتن درون آن‌ها را آغاز کرد و همان‌طور که فرم‌های رسمی را می‌خواند برای خودش زمزمه کرد.

__ خب! بذار ادامه بدیم! خیلی خب ... تو ... ویل ... به عنوان کارآموز رنجر هلت از بخش ردمونت پنج سال دوازده ماهه‌ی گذشته رو تمرین دیدی بله بله و همینطور و همینطور. تو درجه‌ی لازم مهارت برای استفاده از تمام اسلحه‌هایی که یک رنجر استفاده می‌کنه رو از خودت نشون دادی، یک کمان بلند، یک چاقوی ساکس و یک چاقوی پرتاب.

او مکث کرده و به هلت نگاه کرد.

__ اون مهارتش رو نشون داده، مگه نه؟ البته که نشون داده.

او قبل از اینکه هلت بتواند پاسخ بدهد ادامه داد:

__ به علاوه، تو افسر قابل اعتمادی در خدمت به پادشاهت هستی. و همینطور و همینطور و هی دیدله دیدله دی دی دی

او دوباره به بالا نگاه کرد.

__ این فرم‌ها واقعاً یه کم خسته کننده، نه؟ ولی باید وانمود کنیم که دارم می‌خونمشون. و همینطور و همینطور و این جور چیزا.

او مکث کرد، چند بار سرش را تکان داد و سپس ادامه داد.



بهای آزادی ارک



__ پس اساساً ...

او چند صفحه ی دیگر را ورق زد، چیزی که می‌خواست را پیدا کرد و ادامه داد:

__ تو کاملاً آماده‌ای تا موقعیت یه رنجر فعال رو توی پادشاهی آرالوئن برعهده بگیری، درسته؟

او دوباره به بالا نگاه کرد و ابروهایش را بالا برد. ویل پی برد که او منتظر جوابی ست و با عجله گفت:

__ درسته.

و با در نظر گرفتن این احتمال که آن ممکن بود جواب کافی‌ای نباشد، اضافه کرد:

__ بله. منظورم اینه که ... هستم. انجامش می‌دم، بله.

__ خب، خوش به حالت. پس ... یه ریزه‌کاری دیگه. می‌دونی که باید عنوانی بیشتر از رنجر ویل داشته باشی، چون ما سه تا ویل دیگه توی گروه داریم. البته این مشکل برای هلت نبود، چون فقط یه هلت هست. معمولاً ما از فامیلیت استفاده می‌کنیم ولی تو یه یتیمی. پس در موقعیت تو، ما دنبال اسمی گشتیم که بازتاب موفقیت هات توی پنج سال گذشته باشه. ما به ویل بور کیلر فکر کردیم^{۸۴}.

او اشاره ای از روی بی‌رغبتی انجام داد:

__ دوستش نداشتم. یکی ویل او بریج^{۸۵} رو پیشنهاد داد، برای به یادگار نگه داشتن نابودی پل مرگارت. ولی این خیلی شبیه ویل او ویسپ^{۸۶} به نظر می‌اومد، پس ما این رو هم بیخیالش شدیم. در آخر، استادت...

⁸⁴ Will Boar Killer: یعنی ویل کشنده‌ی گراز وحشی، که به اتفاقات کتاب یک اشاره می‌کنه.

⁸⁵ Will o' the Bridge: بریج به معنای پل‌ه. کتاب دو:

⁸⁶ Will o' the wisp: کل این اسم یه جور اصطلاحه، که به روشنایی ای که بالای مرداب‌ها ایجاد می‌شه:

شه - به خاطر ترکیبات خاص گازی اون مکان - اطلاق می‌شه. الان از ویل او ویسپ برای اشاره به

انسانی که غیرقابل دسترسه، یا چیزهای شیطانی هم استفاده می‌شه. م.



بهای آزادی ارک



او به هلت سری تکان داد.

— نامی رو پیشنهاد داد که یکی از مهم ترین کمک‌ها به پادشاهی رو یاد آور می‌شد. اون اشاره کرد که تو یکی از کسانی بودی که توی ایجاد اون قرارداد بین آرالوئن و اسکاندیا دست داشتی، یه اتفاق خیلی مهم توی تاریخ کشورمون. پس پیشنهادش این بود که تو از الان به عنوان ویل تریتی⁸⁷ شناخته بشی. به نظرت مناسبه؟

ویل به آرامی سری به تایید تکان داد.

— خیلی دوستش دارم. ممنون کروالی ... قربان.

او عنوان را تغییر داد، چون حس می‌کرد آن موقعیت به کمی تشریفات نیاز دارد.

— عالیه! پس تو باید ویل تریتی باشی!

کروالی آن اسم را پایین فرم نوشت و آن را چرخاند تا رو به روی ویل قرار گیرد، و به او یک قلم پر داد.

— فقط این پایینو امضا کن تا تمومش کنیم.

او همان طور که ویل پایین برگیه‌ی پوستی را امضا می‌کرد تماشایش کرد، سپس دستانش را باخشنودی روی میز کوبید.

— همه‌ش تموم شد! تبریک می‌گم، ویل، تو الان یه رنجری. آفرین! اینجا چیزی برای نوشیدن هست؟

او آخرین سوال را از هلت پرسید. ویل سراسیمه روی صندلی‌اش نشست. همین؟ او انتظار داشت ... او نمی‌دانست چه چیزی انتظار داشته ولی مطمئناً این روش سریع و اتوماتیک‌وار «اینجا رو امضا کن و تو یه رنجری» را انتظار نداشت. او ناگهانی گفت:

⁸⁷ Will Treaty به معنی قرارداد. منظورش اتفاقات جلد چهارمه: Will Treaty



بهای آزادی ارک



— همه‌ش همین بود؟

کروالی و هلت نگاه‌های گیجی را رد و بدل کردند. سپس کراولی چانه‌اش را با تفکر خاراند.

— امم... این‌طور به نظر میاد ... لیست کردن تمرینات، ذکر کردن چند تا از موفقیت‌ها، مطمئن شدن از اینکه می‌دونی کدوم طرف تیر قسمت تیزشه ... تصمیم گرفتن درمورد اسم جدیدت ... فکر می‌کنم که اون ...

سپس به نظر آمد که او چیزی را به یاد آورده و چشمانش گشاد شد.

— البته! تو باید نقره تو ... چیه، بگیری، مگه نه؟

او زنجیری که برگ بلوط نقره‌ای خودش را به گردنش آویزان کرده بود در دست گرفت و آن را به آرامی تکان داد. آن مدال نشانه‌ی یک رنجر کامل و فعال بود. سپس او شروع کرد تا با اخم درون جیب‌هایش را بگردد.

— همین‌جا بود! همین‌جا بود! کدوم جهنمیه ... صبر کن. وقتی داشتم داخل میومدم شنیدم یه چیزی روی تخته‌ها افتاد! حتماً باید انداخته باشمش. فقط جلوی در جلویی رو چک کن، این کارو می‌کنی، ویل؟

او که خیلی برای حرف زدن شوکه شده بود، بلند شد و به سمت در رفت. همان‌طور که دستش را روی دستگیره می‌گذاشت، به دو رنجر نگاه کرد که هنوز پشت میز نشسته بودند. کروالی اشاره‌ای تشویق‌کننده با پشت دستش انجام داد، که به او اصرار می‌کرد بیرون برود. زمانی که در را باز کرد و درون بالکن قدم گذاشت هنوز به عقب نگاه می‌کرد.

— مبارک—ه!!!!

آن فریاد عظیم حداقل از گلوی چهل نفر خارج شد. او با شوک چرخید تا تمام دوستانش را ببیند که با صورت‌هایی خندان در فضای باز بیرون و اطراف میزی که برای جشن برپا شده بود ایستاده بودند. بارون ارلد، سر رُدنی، بانو پولین و استاد چاب همه آنجا بودند. همین‌طور جنی و جورج، دوستان تحت‌الحمایه‌اش. تقریباً دوازده نفر دیگر در یونیفرم رنجرها آنجا حضور داشتند — مردانی که ویل در پنج سال گذشته آن‌ها را دیده و همراهشان کار کرده





بهای آزادی ارک

بود. و با شگفتی بسیار، ارک و اسوینگال آنجا بودند، درحالی که نامش را فریاد می‌زدند و به افتخار ویل تبرزین های عظیمشان را بالای سر می‌چرخاندند. نزدیک آنها نیز هوراس و گیلن ایستاده بودند که شمشیر هایشان را بالا نگه داشته و آنها را تکان می‌دادند. ویل فکر کرد، *اونجا برای ایستادن جای خطرناکی از جمعیت به نظر میاد.* بعد از اولین فریاد هماهنگ، جمعیت شروع به هلله و فریاد زدن نامش کردند، خندیدند و برایش دست تکان دادند.

هلت و کروالی در بالکن به او ملحق شدند. رئیس رنجرها از شدت خنده دولا شده بود. او خس خس کرد:

__ اوه، اگه می‌تونستی خودتو ببینی! صورتت! صورتت! قیافهت قیمتی بود! «همه‌ش همین بود؟»

او صدای محزون ویل را تقلید کرد و دوباره از خنده دولا شد. ویل با حالتی اتهام‌آمیز به سمت هلت چرخید. استادش به او نیشخند زد. هلت گفت:

__ صورتت منظره فوق العاده‌ای بود.

ویل پرسید:

__ این کارو با همه‌ی کارآموزا می‌کنین؟

هلت به شدت سر به تایید تکان داد:

__ همه شون. جلوی اینکه لحظه‌ی آخر متکبر و خودخواه بشن رو می‌گیره. باید قسم بخوری که هیچ‌وقت نمی‌ذاری که یه کارآموز از این راز بویی ببره.

او آستین ویل را لمس کرده و به جایی اشاره کرد.

__ ولی فقط خوش شانس‌ترین، یا به‌ترین، اینو می‌گیره.



بهای آزادی ارک



ویل به مسیری که او نشان داده بود نگاه کرده و بغضی را در گلویش حس کرد. ایس و اونلین در کنار هم به آرامی در طول محوطه به سمت او می آمدند و کوسن ساتن قرمزی را میانشان حمل می کردند.

ایس، بلند قامت، باوقار، با موهای بلوند خاکستری و زیبا، در ردای ظریف دیپلماتش.

اونلین، با قیافه پسر مانند و موهای بلوند عسلی، که نیشخند می زد و به روش خودش زیبا بود.

و روی کوسن میانشان، نشان برگ بلوط نقره‌ای در زنجیر قرار داشت که در پرتوهای پراکنده‌ی خورشید بعدازظهر که از میان درختان می تابیدند می درخشید. نشان هر چیزی که ویل در پنج سال گذشته برایش تلاش کرده بود. و اکنون، مال او بود.

آن دو دختر نشان را از روی کوسن برداشتند و همان‌طور که جمعیت گرد هم آمده هلهله می کردند؛ با هم، آن را دور سر خم شده‌ی او انداختند. سپس، آن‌ها که توسط انگیزه‌ی مشترکی برانگیخته شده بودند، او را بوسیدند – ایس روی گونه‌ی چپ و اونلین روی گونه‌ی راستش.

و سپس با عصبانیت به هم خیره شدند.

کراولی با شتاب گفت:

– بیاین جشن رو شروع کنیم!

و بازوی ویل را گرفت و او را به سمت گروه دوستانش که منتظر بودند به او تبریک بگویند کشید.

آن مهمانی می توانست در تاریخ قصر ردمونت ثبت شود. وقتی که خورشید شروع به بالا آمدن کرد، آخرین مهمانان هنوز در حال جشن گرفتن بودند. ویل و هوراس، قدیمی ترین دوستش، روی ایوان کوچک نشستند و آخرین رقص ها را تماشا کردند که از محوطه بیرون رفته و به سمت خانه می رفتند. هوراس از او پرسید:

_ آخرش احساس رنجر بودن می کنی؟



بهای آزادی ارک



ویل با تاسف سرش را تکان داد. او گفت:

«من به خاطر همه ی اینا کاملاً احساس گیجی و سردرگمی می کنم.»

سپس، بعد از چند ثانیه، او افشا کرد:

«می دونی، چند هفته ی پیش، فکر نمی کردم برای اینا آماده باشم.»

هوراس او را برانگیخت:

«و الان؟»

«ان الان می دونم که اگه بخوای تا زمانی که فکر می کنی آماده ای صبر کنی، باید همه ی زندگیت رو منتظر بمونی.»

آن شوالیه ی جوان سری به تایید تکان داد. او گفت:

«نمی تونستم بهتر از این بگمش. این دقیقاً همون احساسی بود که من داشتم، وقتی از اسکاندیا برگشتیم و دانکن

منو شوالیه کرد. مدام می خواستم بگم، «من آماده نیستم.»»

ویل گفت:

«ولی بودی.»

هوراس سری به تایید تکان داد.

«آره. شاید در هر صورت، استادامون می دونن دارن چی کار می کنن. می دونی، هلت خیلی بهت فکر می کنه.»

وقتی که توی ماشاوا توی زندان بودیم، اون می دونست تو پیدات می شه و ما رو میاری بیرون. وقتی که امروز دیده

داری فارغ التحصیل می شی و ردپاهای خودش رو دنبال می کنی، باید بهت افتخار کرده باشه.»

ویل گفت:





بهای آزادی ارک

- اونا ردپاهای بزرگی برای دنبال کردن هستن. حدس می‌زنم به خاطر همین بود که فکر می‌کردم آماده نیستم. می‌دونستم که هیچ وقت نمی‌تونم مثل هلت باهوش و بااستعداد و شجاع باشم. من هیچ وقت نمی‌تونم مثل اون باشم. کروالی امروز گفت، فقط یه دونه هلت وجود داره.

هوراس با جدیت به او نگریست، او را ارزیابی کرد و به همه‌ی آن چیزهایی که در پنج سال گذشته در مورد این مرد جوان چشمگیر آموخته بود فکر کرد.

او گفت:

_ ممکنه هیچ وقت دقیقاً مثل اون نشی. ولی تفاوت زیادی هم نمی‌مونه.

آن دو دوست به عقب تکیه دادند و بیرون آمدن خورشید را از میان درختان تماشا کردند.

ویل گفت:

_ بهترین زمان روز.

هوراس موافقت کرد:

_ آره. صبحونه چی داریم؟

پایان.

WWW.PIONEER-LIFE.IR

